

مجموعه آثار چخوف جلد اول

داستانهای کوتاه
ترجمه سروژ استپانیان



مجموعه آثار چخوف

جلد اول

داستان‌های کوتاه ۱

چخوف، آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰ - ۱۹۰۴.

Chekhov, Anton Pavlovich

مجموعه آثار آنتون پاولوویچ چخوف / ترجمه سروژ استپانیان. - [ویرایش ۲]. - تهران: توس، ۱۳۸۱.
ج ۷.

ISBN 964-315-551-X (دوره). - ISBN 964-315-544-7 (ج. ۱). -

ISBN 964-315-545-5 (ج. ۲). - ISBN 964-315-546-3 (ج. ۳). -

ISBN 964-315-547-1 (ج. ۴). - ISBN 964-315-548-X (ج. ۵). -

ISBN 964-315-549-8 (ج. ۶). - ISBN 964-315-550-1 (ج. ۷).

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان روی جلد: مجموعه آثار چخوف.

متدرجات: ج. ۱ - ۴. داستانهای کوتاه. - ج. ۵. جزیره ساخلین. - ج. ۶ و ۷. نمایشنامه‌ها.

۱. داستانهای کوتاه روسی. - قرن ۱۹. ۲. نمایشنامه روسی. - قرن ۱۹. نف.

استپانیان، سروژ، ۱۳۰۷ - ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: مجموعه آثار چخوف.

۸۹۱/۷۳۳

PG۳۴.۳/آ۸

ج ۳۱م

۱۳۷۹

۱۳۷۹

۷۹ - ۳۵۷۳م

کتابخانه ملی ایران



مجموعه آثار
آنتون پاولویچ چخوف

داستان‌های کوتاه ۱

ترجمه
سروژ استپانیان



انتشارات توس

مجموعه آثار آنتون پاولوویچ چخوف (جلد اول)
داستان کوتاه ۱

ترجمه سروژ استیانیان «از متن روسی»

چاپ سوم (ویرایش دوم)، زمستان ۱۳۸۷
شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

چاپخانه: نیل

صحافی: فرد

شابک جلد اول: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۵-۵۴۴-۵ ISBN 978-964-315-544-5

شابک دوره ۱۰ جلدی: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۵-۵۵۱-۳ ISBN 978-964-315-551-3

کلیه حقوق چاپ و انتشار این اثر - به هر صورت - محفوظ و مخصوص انتشارات توس است.

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، اول خیابان دانشگاه، پلاک ۱ - تلفن: ۶۶۴۶۱۰۰۷، فکس: ۶۶۹۷۰۶۷۷

دفتر مرکزی: تهران، خیابان انقلاب، خ دانشگاه بن بست پورجوادى شماره ۱۵ - تلفن: ۶۶۴۹۱۴۴۵-۷

نشانی اینترنتی: www.toospub.com پست الکترونیک: info@toospub.com

این مجموعه را که قطره‌ای از دریای چخوف
است به همسر عزیزم الگا تقدیم می‌کنم
سرور استپانیان

پانزدهمین دوره کتاب سال جمهوری اسلامی ایران

دهه فجر ۱۳۷۶

بسم الله الرحمن الرحيم



کتاب سال جمهوری اسلامی ایران

جناب آقای سرژور استپانیان
مترجم کتاب نمایشنامه های خوف

خرد و رزان اهل معرفت صاحبان اصلی دولت ماندگار در سات فرخنده کشایدگان
راه اندیشندی و آزادگی اندوخته امروزر آسمان پیشینه اسلامی دایرانی نامی درخشد
از انوار این اختران جاویدان است. جمهوری اسلامی ایران موقعیت حکم و باثبات خویش
میش آفرینش به شاعران که سلاطین مسلم و ابرار را بطه تان لیل و نطق است چشم و حس است
در این نظام که بارزترین وجه هویت آن فرهنگ است همت و رزیدن در امر کتابت و پخش
و تحقیق انسانی ترین و فاخرترین نحوه حضور در عرصه مشارکت جمعی است.

من به نام افت ایران سپاس خویش را به شما که آفریننده اثری ارزنده یاد علم می دارم
و آرزو مندم به تلاش راجنده اصحاب فکر و فرهنگ آفتاب درخشان خرد و اندیشه در
آسمان این سرزمین همچنان پرتو بنفشند.

سید محمد حامی

رئیس جمهوری اسلامی ایران

فهرست

۱۳	یادداشت ناشر
۱۵	یادداشت ناشر بر چاپ دوم
۱۷	پیشگفتار

۱۸۸۰

۲۹	یک دست و دو هندوانه
۳۶	پیش از ازدواج
۴۲	پدرجان

۱۸۸۱

۵۳	در واگن
۶۲	محاکمه

۱۸۸۲

۷۱	نسیان
۷۷	اعتراف
۸۷	داس سبز
۱۰۶	درست است که دیدار انجام نشد اما...
۱۱۳	خبرنگار
۱۳۵	اسکولایپ‌های روستایی
۱۴۴	سار از درخت پرید
۱۵۱	کدام یک از سه
۱۶۰	زن ارباب
۱۸۸	کالای چاندار
۲۳۳	نوشداروی بعد از مرگ
۲۸۴	دو رسوایی
۲۹۸	ماجرای گند

۳۱۱	بازار مکاره
۳۲۰	بارن

۱۸۸۳

۳۳۱	خوشحالی
۳۳۴	نزد سلمانی
۳۳۹	سپاسگزار
۳۴۳	زن بی‌اوهام
۳۴۹	در حمام
۳۵۹	بی‌عرضه
۳۶۲	به نقل از یک پرونده
۳۶۶	طبع معمایی
۳۷۰	گفت‌وگو
۳۷۴	دزد
۳۸۰	مادرزن وکیل
۳۸۴	مرگ یک کارمند
۳۸۸	بچه‌نخس
۳۹۲	کبریت بی‌خطر
۴۲۰	چاق و لاغر
۴۲۳	آلمانی حقشناس
۴۲۵	قیم
۴۲۹	به اقتضای زمان
۴۳۱	در پستخانه
۴۳۴	حقوقدان
۴۳۶	نقل از دفتر خاطرات یک دوشیزه
۴۳۸	دخترِ آلبیون

۱۸۸۴

۴۴۷	انتقام زن
۴۵۱	دو نامه
۴۵۴	سکوت یا پرحرفی؟
۴۵۶	آدم مغرور
۴۶۲	آلبوم
۴۶۶	زغال سنگ روسی

۱۱

داستان‌های کوتاه ۱

۴۷۲

اشک‌های پنهانی

۴۸۰

بو قلمون صفت

۴۸۵

از چاله به چاه

۴۹۴

در گورستان

۴۹۸

نقاب

۵۰۶

شب پیش از محاکمه

۵۱۴

صدف

۵۲۱

تصاویر

یادداشت ناشر

از سال‌ها پیش آرزوی نشر ترجمه‌ای دقیق و کامل از آثار کلاسیک ادبیات داستانی روس که بی‌واسطه از متن اصلی به فارسی برگردانده شده باشد، بخشی مهم از اندیشه‌های حرفه‌ای مرا به خود مشغول کرده بود. در طی این سال‌ها هر زمان موقعیت اقتضا می‌کرد من این خواسته دیرینه را با دوستان و آشنایان صاحب‌نظر در میان می‌گذاشتم و از آنها یاری می‌طلبیدم. متأسفانه همه این کوشش‌های من بی‌نتیجه ماند، تنها حاصلی که از این تثبثات نصیب شد، این بود که اطلاع یافته‌ام یکی از برجسته‌ترین مترجمان روسی به فارسی یعنی آقای سروژ استپانیان ترجمه‌ای جدید و کامل از آثار نویسندگان بزرگ روس را وجهه همت خود قرار داده‌اند و مدت‌هاست که به این مهم اشتغال دارند. این درست همان چیزی بود که من سال‌ها در پی آن بودم، اما گویا باز هم روزگار سر ناسازگاری داشت، زیرا به هر جا و به هر کس که متوسل شدم نتوانستم هیچگونه آدرس و نشانی‌یی از این بزرگوار به دست آورم. تا اینکه یک برخورد کاملاً تصادفی همه کارها را سامان داد. در یکی از روزهای بهمن ماه سال ۱۳۶۹ که در دفتر کارم نشسته بودم، حدود ساعت ۴ بعد از ظهر جوانی خوش‌برخورد و مؤدب وارد دفتر کارم شد و سراغ مرا گرفت. پس از اینکه خودم را معرفی کردم بدون مقدمه گفت که ترجمه‌ای از کارهای آقای سروژ استپانیان پیش من است و من برای چاپ آن اول به شما مراجعه کردم. نام کتاب و نویسنده‌اش را که بر زبان آورد، شگفت زده شدم زیرا کتاب مورد بحث... آثار چخوف بود. جوان که تعجب مرا دید سبب را پرسید و وقتی من مواقع را برایش حکایت کردم پاسخ داد که ما با هم قوم و خویش هستیم و به همین سبب من بهتر دیدم که برای چاپ

کتاب اول به شما مراجعه کنم. بعد که خودش را معرفی کرد او را شناختم. این تصادف را به فال نیک گرفتم و قرارداد مربوط را تنظیم کردم. واقعاً عجیب است، گاه انسان در پی عملی کردن یک فکر و یک خواسته، همه راه‌هایی را که به نظرش منطقی می‌آید طی می‌کند، لیکن در پایان وقتی نتیجه نمی‌گیرد و می‌خواهد به این فکر برسد که شاید اصلاً دست زدن به این کار به مصلحت نبوده، ناگهان یک تصادف ساده همه امور را به طرفه‌العینی جفت و جور می‌کند. اکنون که بخشی از ترجمه آثار چخوف در دو جلد به پایان رسیده و در واقع در مسیر عملی کردن خواسته دیرینه‌ام نخستین گام را برداشته‌ام، می‌بینم این تازه خان اول عشق است و در حقیقت شش خان دیگر، یعنی چاپ و نشر دیگر آثار کلاسیک ادبیات داستانی روس، هنوز در پس است. اما چه باک! چرا که اعتقاد من در کار نشر همواره این بوده و خواهد بود که باید نخست در مسیر عمل گام نهاد، آنگاه به نبرد با دشواری‌ها و مشکلات ریز و درشت مادی و معنوی که بر سر راه نشر کتاب قد علم می‌کنند، پرداخت.

امیدوارم با گفتگوها و توافق‌هایی که با دو مترجم دانشمند و طراز اول، آقایان سروژ استپانیان و سروش حبیبی انجام شده به زودی بتوانم به همت این دو بزرگوار، آثار تولستوی، داستایفسکی، تورگنیف و... را در دسترس هممیهانانم قرار دهم و به آرزوی دیرینه‌ام جامه عمل بپوشانم. پیش بینی حوادث آینده، البته ناممکن است؛ اما کسی چه می‌داند، شاید اگر عمری باقی باشد به عرضه دیگر آثار کلاسیک و مدرن ادبیات داستانی جهان نیز که تنها از متن اصلی به فارسی برگردانده شده باشند، توفیق یابم.

محسن باقرزاده

هفدهم بهمن ۱۳۷۰

یادداشت ناشر بر چاپ دوم

به نام خداوند جان و خرد

چاپ دوم مجموعه آثار چخوف در حالی انتشار می‌یابد که مترجم توانا و فرهیخته آن از میان ما رخت بر بسته است.

چاپ اول این مجموعه در ۵ مجلد به ترتیب (مجلد اول و دوم در سال ۱۳۷۰، مجلد سوم در سال ۱۳۷۳، و مجلد چهارم و پنجم در سال ۱۳۷۴) انتشار یافت.

در سال ۱۳۷۶ که نمایشنامه‌های چخوف برنده بهترین ترجمه سال شناخته شد، متأسفانه مترجم در قید حیات نبود تا خود شاهد مراسم باشد. تلفنی این خبر را به پاریس رساندم و به همسرش تبریک گفتم. خواهر همسر ایشان که در ایران زندگی می‌کنند لوح و جایزه مخصوص را از دست آقای خاتمی ریاست جمهوری و دکتر مهاجرانی وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی دریافت داشتند.

اینک که چاپ دوم مجموعه انتشار می‌یابد، ناشر بر مزیت‌های چاپ آن تأکید دارد. از جمله این که مترجم شخصاً کتاب را بازبینی کرده و از نو ویراسته است. به علاوه کتاب «جزیره ساخالین» و یک مجلد دیگر از داستان‌های کوتاه چخوف نیز به آن افزوده شده است.

کار نمونه خوانی، تعیین حروف و صفحه‌آرایی این چاپ زیر نظر دوست گرامی و ناشر یاذوق آقای جهانگیر منصور به سامان رسیده است که سال‌ها در انتشارات نیل و پس از آن با تنی چند از مترجمان طراز اول کشور در تأسیس

«کتاب زمان» تلاش صمیمانه داشت. جهانگیر منصور از روزهای همکاری با نیل، مترجم را می‌شناخت و با هم دوست بودند. در واقع نظارت بر چاپ دوم، از خواست‌های مترجم بود که با احترام به توصیه‌ی ایشان جامعه‌ی عمل پوشید. در این چاپ توالی ادواری داستان‌ها منظور شده است و از این نگاه با چاپ قبل کاملاً متفاوت است. این بار تمامی داستان‌های کوتاه و نمایشنامه‌ها را به ترتیب تاریخ نگارش آنها آورده‌ایم و این می‌تواند در نمایاندن سیر تحول نوشتاری چخوف مؤثر و برای اهل تحقیق و منتقدان ادب داستانی مفید باشد.

ناشر وظیفه‌ی خود می‌داند مؤکداً تشکر قلبی خود را از همکار عزیز آقای جهانگیر منصور اعلام دارد و از خانم اولگا ماتوسیان همسرگرامی مترجم نیز که با علاقه و پشتکار فراوان توصیه‌های مترجم را پی می‌گیرد و همواره با ناشر همکاری صمیمانه دارد قدردانی کند و آرزومند آرامش روان برای آن عزیز از دست رفته باشد.

محسن باقرزاده

۱۳۷۸/۶/۹

پیشگفتار

آنتون پاولوویچ چخوف^۱ پزشک و داستان‌سرا و نویسنده و نمایشنامه‌نویس پر آوازه روسی، در کشور ما - و نه تنها در کشور ما - چهره‌ای است آنقدر معروف و شناخته شده که به نظر می‌رسد از هر گونه معرفی و توصیفی بی‌نیاز باشد. با وجود این، از آنجایی که ممکن است عده کمی از خوانندگان پارسی زبان، به ویژه پاره‌ای از جوانان کشورمان، آشنایی چندانی با این نام جهانگیر نداشته باشند، در زیر، به اختصار، به زندگی‌نامه او می‌پردازیم.

چخوف به سال ۱۸۶۰ در یکی از شهرستان‌های جنوبی روسیه، در شهر تاگانروگ^۲، دیده به جهان گشود. نخست در مدرسه یونانی... اما اجازه بدهید شرح حال مختصر او را از زبان خودش که در پاسخ به نامه دکتر روسولیمو^۳ - هم‌دوره‌اش در دانشکده پزشکی - نگاشته بود، بشنویم: «...در تاریخ ۱۷ ژانویه ۱۸۶۰، در تاگانروگ زاده شدم. نخست در مدرسه یونانی وابسته به کلیسای امپراتور کنستانتین، به تحصیل پرداختم... در سال ۱۸۷۹ وارد دانشکده پزشکی دانشگاه مسکو شدم. آن زمان، تجسم مبهم و گنگی از دانشکده‌ها داشتم و امروز، هر چه می‌گویم نمی‌توانم بفهمم که به چه علت دانشکده پزشکی را انتخاب کرده بودم. البته ناگفته نگذارم که بعدها، هرگز از گزینش پشیمان نشدم. از نخستین سال تحصیل در دانشگاه، به نویسندگی در مطبوعات پرداختم به طوری که هم‌زمان با پایان تحصیلاتم، به نویسنده‌ای حرفه‌ای مبدل شده بودم. در سال ۱۸۸۰ به دریافت جایزه ادبی «پوشکین» نائل شدم و سال بعد، به جزیره

1. Anton Pavlovitch Tchekhov (۱۸۶۰-۱۹۰۴)

2. Taganrog

3. Rossolimo

ساخالین^۱، رفتم تا درباره وضع تبعیدی‌ها و محکومان نظام امپراتوری روسیه، کتابی بنویسم.

در زندگی ادبی بیست ساله‌ام گذشته از گزارش‌ها و مقاله‌ها و یادداشت‌های متعدد که تقریباً هر روز در مطبوعات کشور منتشر می‌شد و اکنون گردآوری و تدوین آنها، واقعاً کاری است بس دشوار - صدها داستان کوتاه و بلند نیز نگاشته و به چاپ رسانده‌ام. البته چندین نمایشنامه هم برای صحنه تئاتر نوشته‌ام.

تردید ندارم که تحصیل در دانشکده پزشکی، بر ذوق و بر فعالیت‌های ادبی‌ام، تأثیر شگرفی بجا نهاده است. علم پزشکی توان بینش مرا افزون ساخته و دانش مرا از جهان و جهانیان، غنی و بارور کرده است. هیچ کسی، جز یک پزشک، نمی‌تواند ارزش راستین طب و تأثیر آن را بر نوشته‌هایم، درک کند. به علاوه، تأثیر مستقیم دانش بر آنچه که زاده قلم من است، سبب آن گشته که از ارتکاب اشتباه‌ها و لغزش‌های متعدد، مصون بمانم. آشنایی‌ام با علوم طبیعی و به طور کلی با روش‌های علمی، به هر تقدیر مرا به طریقت منطق هدایت کرده است و من، تا جایی که میسر بود در همه حال، سعی کردم اصول علمی را در آثارم رعایت کنم. البته گاه اتفاق می‌افتاد که ملاحظه این اصول مقدور نشود؛ در چنین مواردی، به طور کلی از خیر خود داستان می‌گذشتم.

در اینجا لازم می‌دانم اضافه کنم که خلاقیت هنری، در همه حال یا اصول علمی سازگار نمی‌شود. مثلاً مرگ انسانی که خود را مسموم کرده است محال است بتوان روی صحنه به همان گونه‌ای ارائه داد که در واقع. اما چنین صحنه‌ای را می‌توان با رعایت اصول علمی، کم و بیش به طبیعت نزدیک کرد به طوری که خواننده یا تماشاچی ضمن وقوف از ساختگی بودن صحنه، توجه داشته باشد که با نویسنده‌ای بصیر و آگاه سر و کار دارد. من، در شمار آن داستان‌نویسان خیال‌پردازی نیستم که در رویارویی با اصول علمی، روش منفی در پیش می‌گیرند و واقعیات علمی را یکسره نفی می‌کنند...

آغاز فعالیت ادبی چخوف، سال ۱۸۸۰ و پایان آن ۱۹۰۴ است. او در همان

1. Sakhalin

سال‌های نخست نویسندگی، ضمن همکاری نزدیک با مجله‌های فکاهی عصر ارتجاع، موفق شد به عنوان هنرمندی اصیل، کسب شهرت کند. در مقابل پستی‌ها و کج سلیقگی‌ها و تمسخر بی‌سوادى مردم عادى که از ویژگی‌های آثار سرگرم‌کننده فکاهی عصرش بود، تیز هوشی راستین و دیدگاهی نو و سرشار از جوانی و انسانیت را در بهترین داستان‌هایش عرضه می‌کرد و در صحنه‌های کوتاه هجایی خود، کندذهنی و تنگ‌نظری بورژواها و آدم‌های حقیر و ناچیز را و همچنین چاپلوسی کارمندان، و جهالت فضل فروشان را بی‌پروا به باد تمسخر می‌گرفت. او «قهرمانان» عصر خویش را فقط به یاری چند کلمه و بدون استمداد از توصیف‌های دقیق و مفصل، می‌آفرید و آنگاه، شخصیت‌ها و ویژگی‌های رنگارنگ این «قهرمان» در برابر چشم خوانندگان آثارش، جان می‌گرفتند؛ مانند چرویاکف هراسان و نگران از زندگی در داستان مرگ یک کارمند یا سرکار استوار پریشی به یف در داستانی به همین نام که خویشتن را موجودی توانا و قادر می‌انگارد، یا کارمند دون‌پایه و متعلقی در داستان چاق و لاغر یا افسری دمدمی مزاج به اسم اچمولف در داستان بوقلمون صفت... چخوف در این گونه صحنه‌های کوچک، با قدرتی شایان تحسین موفق شده است از گفت و گوی قهرمانان داستان‌هایش به عنوان یک وسیله هنری مؤثر و گویا، بهره ببرد. چخوف در نقش خالق داستان‌های کوتاه هجایی و فکاهی مهارتی به سزا یافت و سبک نویسندگی‌اش از همان سال‌های نخست دهه هشتم قرن گذشته، توجه خوانندگان ملل مختلف اروپایی را به خود جلب کرد.

هنوز چند سالی از آغاز کار نویسندگی‌اش نگذشته بود که لحن آثارش جدی‌تر شد. داستان‌هایش با وجود فرم کوتاه‌شان، رفته‌رفته از لحاظ عمق و قدرت تعمیم هنری، شکل متمایزی به خود گرفتند. پایه پای این تحول، گفت و گوی قهرمانانش نیز جای خود را بیشتر به شرح و توصیف داد. بعد از سال ۱۸۸۵ آثار برجسته‌ای چون آگافیا، در راه، خوشبختی، نی‌لبک خلق کرد. خود چخوف از خویشتن به عنوان سراینده داستان‌های کوتاه، به تحسین یاد می‌کرد و از اینکه چنین سبکی به لطف راه‌گشایی او شایستگی آن را یافته بود که در «ادبیات بزرگ» و در «مجله‌های قطور» راه بیابد، به خویشتن می‌بالید. با وجود این، به آنچه که دست یافته بود هرگز قانع نمی‌شد، بلکه مدام در صدد آن بود که

از قید چارچوب‌های نسبتاً تنگ قصه‌پردازی رها شود و به اشکال هنری وسیع‌تری دست یابد. گرچه هرگز نتوانست رمانی به مفهوم واقعی کلمه بنویسد اما در عوض، از سال ۱۸۸۸ به بعد، و به زبان دیگر پس از خلق **بیابان** (استپ) شکل استوار داستان‌نویسی، در خلاقیت ادبی‌اش تثبیت گردید.

بعد از انتشار داستان نسبتاً بلند استپ، معاصرانش یک صدایان به تحسین ذوق و قریحه‌اش گشودند؛ از آن جمله گارشین^۱ طی مقاله‌ای چنین نوشت: «در سرزمین روسیه، نویسنده جدیدی ظهور کرده که در شمار نویسندگان طراز اول است!» از آن پس تقریباً هر سال داستان نسبتاً بلندی از زیر قلم چخوف درآمد که عبارتند از: **داستان ملال‌آور** (۱۸۸۹)، **دوشل** (۱۸۹۱)، **اتفاق شماره ۶** (۱۸۹۲)، **داستان یک مرد ناشناس** (۱۸۹۳)، **راهب سیاه** (۱۸۹۴)، **سه سال** (۱۸۹۵)، **زندگی من** (۱۸۹۶)، **موزیک‌ها** (۱۸۹۷)، در دره (۱۹۰۰)...

نگاشتن داستان‌های کوتاه، این امکان را به چخوف می‌داد که اندوه و تأثرات قهرمانانش را با عمق و ظرافت بیشتری بیان کند، صحنه‌ها و مناظر را با آزادی افزون‌تری در داستان بگنجانند و رویدادها را با دید وسیع‌تری حل‌الجی کنند. او شاهکارهای داستان‌نویسی (از آن جمله **معلم ادبیات و ویلن** روئشیلد و خانه‌ای با بالاخانه و بانویی با سگ کوچولوش و عروس خانم و غیره) خود را در طول دهه آخر قرن گذشته خلق کرد؛ در این گونه داستان‌ها نیز – مانند داستان‌های کوتاه‌اش – به آلام و تأثرات درونی و روانی قهرمانان خود و همچنین به تلقی آنان از زندگی، به نهایت بذل توجه می‌کرد. وسیله بیان او در هر اثری که می‌نگاشت – اعم از قصه و داستان و نمایشنامه – به سبک نویسنده‌اش، حیاتی نو می‌بخشید. در تمام آثارش، مسأله رابطه انسان با زندگی، همیشه در مرکز توجه او قرار داشت که این موضوع طبعاً در مورد داستان‌های مجموعه حاضر نیز صادق است.

چخوف هیچ وقت عادت نداشت طرح اولیه داستان‌های جدید خود را با دوستان در میان بگذارد و به ندرت اتفاق می‌افتاد که از بار سنگین موضوع یک داستان کوتاه یا بلند، سخنی بگوید. تقریباً هرگز پیش نمی‌آمد که از مسایل

۱. V. M. Garchin (۱۸۵۵-۱۸۸۸) نویسنده روسی - م.

اجتماعی و فلسفی‌ای که او را به عنوان یک نویسنده آشفته خاطر می‌کرد، زبان به شکوه بگشاید. به طور کلی مایل نبود آثار خود را در معرض ارزیابی همگان قرار دهد.

غالباً اظهار نظرهای خود او در بارهٔ آثارش، چنان بود که انسان، در بدو امر مردد می‌ماند که ارزیابی‌هایش را جدی تلقی کند یا شوخی. به طوری که اگر بنا شود داستان‌های این مجموعه را به خود چخوف و انیم، با تصاویر چندان جالبی روبرو نخواهیم شد. مثلاً در بارهٔ داستان زن ددوی که در اواخر سال ۱۸۹۱، در هفته نامهٔ ادبی - هنری *SEVER* (شمال) چاپ می‌شد تقریظ تمسخرآمیز زیر را کرده بود: «رمانی است کوچک و احساسی که فقط به درد خواندن در جمع خانواده می‌خورد»؛ یا در مورد داستان *اتاق شماره ۶* چنین اظهار نظر کرده بود: «مشغول اتمام داستانی هتم بسیار ملال‌انگیز زیرا در آن، عنصر زن و عنصر عشق، یکسره غایب است». اما همین که داستان را به آخر رسانید، بلافاصله دچار این وسوسه شد که در آن تغییراتی دهد تا مگر از خشکی و خشونت «روح بیمارستانی» داستان کاسته شود؛ یا *خانه‌ای با بالاخانه* را «یک داستان سالتی با موضوعی عشقی» توصیف کرده و چنین نوشته بود: «روزی روزگاری، نامزدی داشتم... اسم او میسوس بود، خیلی هم دوستش می‌داشتم. داستانم بر محور همین موضوع می‌چرخد»؛ و اظهار نظرش در بارهٔ آخرین داستان خود - *هروس خانم* - توأم با احساس خستگی شدید بود: «نظیر این داستان را پیش از این هم نوشته بودم، بارها نوشته بودم، بنابراین، چیز تازه‌ای در آن نخواهی یافت».

اما می‌توان گفت که همین داستان‌ها، از لحاظ عمق و اهمیت مضمون‌شان، در نثر سال‌های ۱۹۰۰ - ۱۸۹۰ چخوف، تقریباً جای بسیار مهمی را اشغال می‌کنند. مثلاً موضوع داستان زن ددوی، پا را از چارچوب یک داستان «احساسی» - زنی چگونه به شوهر خود خیانت می‌کند و موجب مرگ او می‌شود - به مراتب، فراتر می‌نهد؛ یا مثلاً *اتاق شماره ۶* را به جرأت می‌توان یکی از پر معناترین و عمیق‌ترین توصیف هنری از عصر نظام استبدادی - پلیسی روسیه، در ادبیات زبان روسی به شمار آورد. در نوامبر ۱۸۹۲ مجلهٔ *لیبرالیستی* *Rousskaya Mysl* (اندیشهٔ روسی) که *اتاق شماره ۶* در آن چاپ شده بود، در مدتی

بسیار کوتاه کلاً فروش رفت و نایاب شد و دست به دست گشت. این داستان با وجود آنکه از سوی خود نویسنده، شدیداً محکوم شده بود - «داستانی است بسیار ملال انگیز» - وحشت از قدرت کوبنده و واقعیت‌ها را که موضوع داستان، یادآور آن بود و همچنین تحسین و ستایش خوانندگان را از شهادتی که نویسنده در این اثر ارائه کرده بود، برانگیخت. دانشجوی نویسنده معروف روسی، در دسامبر ۱۸۹۲، در نامه‌ای به چخوف که در آن زمان در ملک شخصی خود در حومه مسکو می‌زیست چنین نوشت: «موفقیت خارق‌العاده اتاق شماره ۶، در زندگی هنری شما بی‌سابقه بود. آیا آنقدر فرصت می‌یابید که نگاهی به روزنامه‌ها بپفکنید؟ همه آنها فقط از این داستان سخن می‌گویند؛» یا مثلاً خانه‌ای با بالاخانه که حدود ۴۲ ماه بعد در همان مجله به چاپ رسید، نخستین اثر چخوف بود که از سوی منتقدان آن زمان، بحث‌های پرشوری در باره مسایل حیاتی روز - بهسازی وضع دهقانان تهیدست و نظریه «شاغل کوچک» و وظایف اخلاقی و معنوی انسان در برابر ملت خود - برانگیخت. و اما داستان عروسی خانم که در اواخر سال ۱۹۰۳ در مجله متری مجله برای همه انتشار یافت، در طول سال‌های اغتشاش‌های دانشجویی، برای خواندگانش به منزله سرود انقلابی بود. و همین سرود انقلابی به یاری کسانی می‌شتافت که جرأت نمی‌کردند پایشان را از خانه گرم و راحت‌شان به کوچه‌ای بگذارند که تیراندازی‌های پراکنده در آن آغاز شده بود. و تصمیم نادیا شومینا که تقریباً از پای سفره عقد، برخاسته و گریخته بود به سرمشقی ساری میدل شد؛ گرچه تصمیم او به‌خودی خود ربطی به رویدادهای انقلابی آن روزها نداشت با این همه، خوانندگان این داستان، رفتار نادیا را متهورانه و انقلابی می‌شمردند.

راستی تبیینی را که بین استقبال پرشور مردم روسیه از آثار چخوف و اظهارنظرهای آمیخته به شوخی خود مؤلف، مشاهده می‌شود، چگونه باید تعبیر کرد؟ شاید علت آن را باید در حجب و فروتنی نویسنده جست‌وجو کرد؟ البته. اما مسأله فقط در حجب و فروتنی او نیست. از سوی دیگر، اظهار نظرهای آمیخته به طنز را به عدم رضایتش از آثاری که خلق کرده بود نسبت دادن نیز برداشتی بس ناصواب خواهد بود. او که گاه با سخنانی نیمه شوخی و نیمه جدی، موضوع داستان‌های خود را بی اهمیت قلمداد می‌کرد، در حقیقت از

طریق بهره‌گیری از همین شیوه بیان، یکی از اسرار خلاقیت خود را بر ما آشکار می‌ساخت. در داستان‌های چخوف، خود حوادث نیست که متأثرمان می‌کند، بلکه نحوه بیان و تعبیر اوست که خواننده را تحت تأثیر قرار می‌دهد. بعد از آثار تولستوی و داستایفسکی، آنچه که بر سر «قهرمانان» چخوف می‌آید از لحاظ تازگی و بداعت موضوع، ما را دچار شگفتی نمی‌کند، بلکه جان کلام داستان‌ها و به عبارت دیگر ارج‌گذاری او به ارزش واقعی انسان است که توجه ما را برمی‌انگیزد.

چخوف را می‌توان به حق، یکی از پرکارترین نویسندگان عصر خودش شمرد. او گذشته از آنکه از حرفة اصلی خود - طبابت - غافل نمی‌ماند و غالباً به یاری دردمندان می‌شتافت، در طول عمر نسبتاً کوتاهش ده‌ها نمایشنامه کوتاه و بلند، نزدیک ۶۰۰ داستان کوتاه و بلند، صدها مقاله و یادداشت و هزاران نامه (نامه‌های گردآوری شده او، اخیراً در ۱۲ جلد انتشار یافته است) به رشته تحریر در آورد.

در مورد داستان‌های چخوف اگر بخواهیم مثالی بیاوریم همین قدر کافی است اشاره کنیم که در سال ۱۸۸۳ از او ۱۰۶ داستان و در سال ۱۸۸۴ جمعیاً ۷۸ داستان و در سال بعد ۱۱۱ داستان... منتشر شده بود که خود مسأله انتخاب موضوع و خلق ویژگی‌های قهرمان‌ها و حتی انتخاب اسمی با مسما برای شخصیت‌های هر داستان، می‌تواند بیانگر استعداد شگرف او در کار نویسندگی باشد. و جالب اینجاست که اکثر داستان‌های وی، در اولین سال انتشارشان در روسیه، به اغلب زبان‌های اروپایی ترجمه و چاپ می‌شدند.

چخوف به سال ۱۸۸۴ دانشکده پزشکی مسکو را به اتمام رسانید و در زمستان سال بعد بود که برای اولین بار، از سینه‌اش خون آمد. در تابستان همان سال به قصد استراحت، به بابکینو^۱ رفت. از سال ۱۸۸۶، همزمان با داستان‌نویسی به نوشتن نمایشنامه نیز پرداخت. در سال ۱۸۸۷ به جنوب روسیه سفر کرد که داستان *یایان* (استپ) متأثر از همان سفر است. در سال ۱۸۸۸ به اتفاق جمعی از دوستانش به کریمه رفت و در همان سال بود که از سوی آکادمی علوم

1. Babkino

امپراتوری روسیه، به دریافت جایزه ادبی پوشکین نایل آمد. در سال ۱۸۹۰ از طریق سیبری به جزیره ساخالین سفر کرد و به مطالعه وضع اسفبار و دردناک محکومان و تبعیدی‌های نظام ددمتش حکومت تزاری پرداخت که ره‌آورد این سفر، دو اثر به نام‌های *در ساخالین* و *در سیبری* است. در پایان همین سفر بود که احساس نفس‌تنگی کرد و دچار عارضه تپش قلب و سرفه‌های شدید شد. در سال ۱۸۹۱ به کشورهای اروپای غربی سفر کرد و سال بعد به نوگورود بازگشت و به کار سازمان دادن کمک‌رسانی به قحطی‌زدگان آن نواحی پرداخت. آنگاه در ملک کوچکش ملیخوو^۱، واقع در حومه مسکو رحل اقامت افکند و آنجا در امر مبارزه با وبا که به طور گسترده‌ای شیوع پیدا کرده بود، فعالانه شرکت کرد. اما وضع مزاجی‌اش سال به سال بد و بدتر می‌شد. در این مورد، در نامه‌ای به یکی از دوستان خود چنین نوشته بود: «... شدیداً سرفه می‌کنم. ضربان قلبم، میزان نیست. دچار سوء هاضمه هستم. سرم، مدام درد می‌کند...» در همان سال - و سال‌های بعد - پزشک‌ها به او توصیه کردند برای بازیافتن سلامت به کریمه یا جنوب فرانسه بروند اما او تا سال ۱۸۹۷ همچنان در روسیه ماند و به فعالیت ادبی خود ادامه داد. در سال ۱۸۹۷ در ملک خود و همچنین در چند روستای دیگر، به هزینه شخصی خود مدارسی بنا کرد و در همان سال بود که به دنبال خون‌ریزی شدید، به بیمارستان منتقلش کردند. پزشک‌های معالج او بیماری‌اش را سل تشخیص دادند و بار دیگر توصیه کردند به جنوب فرانسه برود. به ناچار، توصیه پزشک‌ها را پذیرفت و به فرانسه رفت اما در سال ۱۸۹۸، بعد از مرگ پدرش، به روسیه بازگشت و قطعه زمینی در کریمه خرید و خانه‌ای بنا کرد و همانجا مقیم شد. در سال ۱۹۰۰ در پترزبورگ به عضویت آکادمی علوم برگزیده شد اما وضع مزاجی‌اش رفته‌رفته وخیم‌تر می‌گشت. در سال ۱۹۰۱ با *الگاکتیر*^۲، هنریشه «تئاتر هنری مسکو» از دواج کرد و سرانجام سه سال بعد به اتفاق همسرش به آسایشگاهی در بادن‌وایلر^۳ آلمان رفت و همانجا در سن ۴۴ سالگی به درود حیات گفت. جسد او را به مسکو منتقل کردند و در همان شهر، به خاک سپردند.

1. Melikhovo

2. Olga Kniper

3. Baden-Weiler

و اما مجموعه حاضر... داستان‌های این کتاب، از مجموعه آثار چخوف که در سال ۱۹۸۲، در ۱۸ جلد در مسکو انتشار یافته بود، به سلیقه مترجم و به ترتیب تاریخ نگارش آنها، از زبان اصلی به فارسی ترجمه شده است.

در پایان لازم می‌داند خاطر نشان کند که داستان بیلیان را دوست فاضل و ارجمندم، آقای سروش حبیبی با زبان شیوایی که خوانندگان فارسی زبان با آن آشنایی دیرینه دارند، از متن روسی «مجموعه آثار» مورد بحث، ترجمه کرده و بزرگوارانه به من اجازه داده‌اند که برگردان زیبای شان در همین کتاب چاپ شود. از محبت و بزرگواری ایشان سپاسگزارم.

س. استپانیان



یک دست و دو هندوانه



ساعت دیواری، ظهر را اعلام کرد. سرگرد شچلکولوبف^۱، مالک هزار جریب زمین زراعتی و یک همسر جوان، کله نیمه طاس خود را از زیر شمد چیتی در آورد و بلندبلند ناسزا گفت. دیروز، هنگامی که از کنار آلاچیق رد می شد، صدای زن جوان خود، کارولینا کارلونا^۲ را با جفت گوش هایش شنیده بود که با لحنی به مراتب مهربان تر و خودمانی تر از معمول، با پسر عموی تازه واردش گرم گفت و گو بود. او شوهر خود را «گوساله» می نامید و می کوشید ثابت کند که سرگرد را به علت کند ذهنی و رفتار دهاتی وار و حالات جنون آسا و میخوارگی مزمنش، نه دوست می داشت، نه دوستش دارد، نه دوستش خواهد داشت. سرگرد، از شنیدن این حرف ها دستخوش بهت و خشم و جنون شده و مشت ها را دیوانه وار گره کرده بود؛ صورتش گر گرفته و سرخ تر از خرچنگ آبپز شده بود؛ در سراسر وجودش چنان همهمه و ترق و تروقی راه افتاد که نظیر آن حتی در جریان نبردهای حومه قارص^۳ هم راه نیفتاده بود.

بعد از آنکه از زیر شمد به آسمان خدانگریست و چند فحش آبدار بر زبان آورد، شتابان از تخت به زیر آمد، مشت ها را در هوا تکان داد، چند دقیقه ای در اتاق قدم زد، سپس فریاد کشید:

— آهای کله پوک ها!

در اتاق، با سر و صدای زیاد باز شد و پانته لی^۴ پیشخدمت مخصوص و در

۱. Chitchelkolobov، معنی تحت اللفظی این اسم می تواند «پیشانی تلنگری» باشد - م.

2. Karolina Karlovna

۳. Ghars، اشاره به جنگ روسیه با عثمانی هاست - م.

4. Panteley

عین حال آرایشگر و نظافتچی سرگرد، از در درآمد. یکی از لباس‌های کوتاه و نیم‌دار اربابش را به تن داشت و توله‌سگی را هم زیر بغل گرفته بود. همان جا، به چارچوب در تکیه داد و با حالتی آمیخته به احترام، چندین بار پلک زد.

سرگرد گفت:

– گوش کن پانته‌لی! دلم می‌خواهد امروز با تو مثل آدم حسابی حرف بزنم – رک و پوست کنده. این چه طرز ایستادن است؟ درست به ایست! آن مگس را هم از توی مشت ول بده! حالا درست شد! خوب، حاضری با من رو راست باشی یا نه؟

– اختیار دارید جناب سرگرد.

– با آن چشم‌های ورقلمبیده از تعجب هم، نگاهم نکن. به آدم‌های متشخص نباید با چشم‌های حیرت‌زده نگاه کرد، زشت است! باز که نیست را باز کرده‌ای! حقا که گاومیشی برادر! بعد از این همه سال هنوز یاد نگرفته‌ای که رفتارت در حضور من چطور باید باشد... بگذریم. حالا رک و پوست کنده و بدون تته پته به سؤال جواب بده! تو زنت را کتک می‌زنی یا نه؟

پانته‌لی کف دست را به طرف دهان برد و پوزخندی ابلهانه زد. سپس خندهٔ نخودی سر داد و من من کنان گفت:

– هر سه شبۀ خدا، جناب سرگرد!

– این که خنده نداشت! این چیزها خنده بر نمی‌دارد! دهانت را هم ببند! در حضور من این قدر تنت را نخاران – اصلاً خوشم نمی‌آید.

لحظه‌ای به فکر فرو رفت، سپس ادامه داد:

– فکر می‌کنم فقط موزیک^۱ جماعت نیست که کتک می‌زنند. تو چه فکر می‌کنی؟

– حق با شماست قربان!

– یک مثال بیاور!

– در همین شهر خودمان قاضی‌ای داریم به اسم پیوتر ایوانیچ^۲... باید بشناسیدش... حدود ده سال پیش، سرایدارشان بودم. به از شما نباشد، مرد

۱. Moujik، دهقان - دهاتی - م.

2. Pyotr Ivanitch

خوبی بود اما امان از وقتی که مست می‌کرد... خدا نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند!.. گاهی وقت‌ها، مست و پاتیل می‌آمد خانه و بامشت و لگد به جان دنده‌های خانم می‌افتاد. خدا همین جا ذلیل‌م کند اگر دروغ گفته باشم! گاه در آن هیر و ویر، یکی دو تا مشت هم نصیب من می‌شد. به جان زنش می‌افتاد و هوار می‌کشید: «زنکه بی شعور، تو دیگر دوستم نداری! به همین علت، می‌خواهم بکشم، می‌خواهم چراغ عمرت را خاموش کنم...»

– خوب، زنش چه می‌گفت؟

– همه‌اش می‌گفت: «ببخشید... مرا ببخشید!»

– نه؟! راست می‌گویی؟ اینکه عالی است!

سرگرد به قدری خوشحال شد که دست‌هایش را به هم مالید.

– البته که راست می‌گویم، جناب سرگرد! آخر چطور ممکن است آدم زن خودش را کتک نزند؟ مثلاً یکیش خودم... مگر می‌شود زنم را کتک زنم؟ خوب، زنی که سازدهنی مردم را زیر پایش له کند و بعدش هم به شیرینی‌های شما ناخنک بزند حقش است کتک بخورد... آخر مگر می‌شود مرتکب این همه خلاف شد؟

– لازم نیست برایم صغرا کبرا بچینی، کله‌پوک! حالا دیگر استدلال هم می‌کند! تو را چه به استدلال؟ در کاری که به تو مربوط نمی‌شود، هیچ وقت دخالت نکن! راستی خانم چه کار می‌کنند؟

– خواب تشریف دارند قربان.

– هر چه بادا باد! برو به ماریا^۱ بگو خانم را بیدار کند و ایشان را بفرستد پیش من... نه، صبر کن، نرو! تو چه فکر می‌کنی؟ به نظر تو من شبیه موزیک جماعت هستم؟

– چرا باید شبیه موزیک باشی؟ کی دیده شده که ارباب شبیه موزیک باشد؟ البته هیچ وقت دیده نشده!

این را گفت و شانه‌هایش را بالا انداخت و در را با صدای خشکی باز کرد و بیرون رفت. سرگرد هم که آثار اضطراب بر چهره‌اش نقش خورده بود، آبی به

1. Maria

سر و روی خود زرد و مشغول پوشیدن لباس شد.

سرگرد، همین که همسر بیست ساله تودل برواش از در وارد شد با نیشدارترین لحنی که میسرش بود گفت:

– عزیز دلم، می توانی ساعتی از وقت گرانبهایت را که این همه برای همه مان مفید است، در اختیار من بگذاری؟

زن، پیشنهادی اش را برای بوسه، به سرگرد عرضه کرد و جواب داد:

– با کمال میل، دوست من!

– عزیز دلم، هوس کرده ام روی دریاچه گشتی بزنیم... کمی تفریح کنیم... حاضری همراهی ام کنی؟

– فکر نمی کنی هوا گرم باشد؟ با وجود این، بابا جانم، پیشنهادت را با کمال میل قبول می کنم. اما به یک شرط: تو پارو می زنی، من سکان می گیرم. باید کمی هم خوراکی برداریم – من که از صبح چیزی نخورده ام...

سرگرد، تازیانهای را که در جیب گذاشته بود، یاد دست لمس کرد و گفت:

– خوراکی برداشته ام.

حدود نیم ساعت بعد از این گفت و گو، زن و شوهر سوار قایق بودند و به سمت وسط دریاچه، پیش می رفتند. سرگرد، عرق ریزان پارو می زد و همسرش، قایق را هدایت می کرد. مرد، نگاه آکنده از خشمش را به کارولینا کارلونای نگران دوخته بود و در حالی که در آتش بی صبری می سوخت، زیر لب باخود غر و لند می کرد: «نگاهش کنید! شما را به خدا نگاهش کنید!». همین که قایق به وسط دریاچه رسید، سرگرد با صدای بم خود فرمان داد: «ایست!» قایق، از حرکت باز ماند. چهره سرگرد، ارغوانی شد و زانوانش لرزیدند. زن، نگاه شگفت زده خود را به شوهر دوخت و پرسید:

– چه ات شده آپولو شا^۱؟

سرگود، غرش کنان گفت:

– پس می فرمایید که بنده گوساله ام، ها؟ پس من... من... کی ام؟ یک کله پوک؟ کند ذهن؟ پس تو دوستم نداشتی و دوستم نخواهی داشت، ها؟ پس تو... من...

بار دیگر غرید و مشتش را بلند کرد و تازیانه را در هوا چرخاند و توی قایق...^۱ o tempora o mores... کشمکشی و حشاک در گرفت. درگیری‌شان چنان بود که در وصف نگنجد! این حادثه را حتی خوش‌قریحه‌ترین نقاش ایتالیا دیده نیز محال است بتواند ترسیم کند... پیش از آنکه سرگرد بتواند به از دست رفتن مثنی از موی سر خود پی ببرد و پیش از آنکه زن جوان، بتواند تازیانه را که از دست شوهر در ربوده بود به کار گیرد، قایق واژگون شد و...

در همین هنگام ایوان پاولویچ^۲، کلیددار سابق سرگرد که اکنون در بخشداری به عنوان دفتر نویس خدمت می‌کرد، در ساحل دریاچه، سوت زنان مشغول قدم زدن بود. او با بی صبری منتظر آن بود که دختران روستایی از راه برسند و بنا به عادت هر روزه‌شان، در دریاچه آب‌تنی کنند؛ سیگار پشت سیگار دود می‌کرد و به چشم‌چرانی سیری که بنا بود نصیبش شود می‌اندیشید. ناگهان فریادهای جانکاهی به گوشش رسید. صدای اربابان سابق خود را شناخت. سرگرد و همسرش داد می‌زدند: «کمک! کمک!» ایوان پاولویچ، کت و شلوار و چکمه‌هایش را بی‌تأمل در آورد، سه بار صلیب بر سینه رسم کرد و به قصد نجات آن دو، خود را به آب زد. از آنجایی که قابلیت او در فن شناگری بیش از قابلیتش در دفتر نویسی بود، در مدتی کمتر از سه دقیقه، خویشتن را در کنار مغروقین یافت. شناکان به آن دو نزدیک شد و در دم در بن‌بست قرار گرفت. با خودش فکر کرد: «لعنت بر شیطان! به داد کدام یکی برسم؟» توان آن را نداشت که هر دو را نجات دهد. فقط یکی از آن دو را می‌توانست از مهلکه برهاند. عضلات صورتش، از شدت تردید و تحیر، کج و معوج شدند؛ گاه به این و گاه به آن دگر، چنگ می‌انداخت. سرانجام رو کرد به آنها و گفت:

– فقط یکی‌تان! هر دو تان، زورم نمی‌رسد! به خیال‌تان رسیده که من نهنگم؟

کارولینا کارلونا که به دامان کت سرگرد، چنگ انداخته بود زوزه کشان گفت:

– ایوان، عزیزم، مرا... مرا نجات بده! باهات عروسی می‌کنم! به همه

۱. چه روزگاری، چه اخلاقیاتی!... (لاتین) - م.

2. Ivan Pavlovitch

مقدسات قسم می خورم زنت شوم! وای، خداجان، دارم غرق می شوم!
 سرگرد نیز در حالی که آب قورت می داد، با صدای بمش هوار می کشید:
 - ایوان! ایوان پاولویچ! مردباش! مرا نجات بده، برادر! یک روبل پول
 ودکات با من! نگذار جوانمرگ شوم!.. سر تا پایت را طلا می گیرم... بجنب،
 نجاتم بده! واقعاً که... قول می دهم با خواهرت ماریا، عروسی کنم... به خدا
 می گیرم! خواهرت خیلی تو دل بروست! به حرف های زنم گوش نده،
 مرده شوی قیافه اش را ببر! اگر نجاتم ندهی، می کشت! از چنگم زنده
 در نمی روی!

دریاچه به دور سر دفترنویس بخشداری طوری چرخید که نزدیک بود
 غرق شود. وعده های هر دو را به یکسان، مقرون به صرفه می یافت - یکی با
 صرفه تر از دیگری. کدام یک را انتخاب کند؟ فرصت، داشت از دست می رفت.
 سرانجام، تصمیم خود را گرفت: «هر دو را نجات می دهم! از هر دوشان بماند،
 بهتر از آن است که فقط از یکی شان بماند... توکل به خدا! آنگاه صلیبی بر سینه
 رسم کرد، با دست راستش کارولینا کارلونا را زیر بغل گرفت، انگشت سبابه
 همان دست را به کراوات سرگرد حلقه زد و هن هن کنان به سمت ساحل شنا
 کرد. با دست چپ شنا می کرد و در همان حال، دستور می داد: «پا بزنید! پا بزنید!»
 به آینده درخشانی که در انتظارش بود می اندیشید: «خانم، زن خودم می شود،
 سرگرد هم می شود دامادم... به به! حالا دیگر تا می توانی کیف کن!.. بعد از این،
 نانت توی روغن است، پسر... نان شیرینی تازه بلنجان و سیگار برگ اعلایکش!..
 خدایا، شکر! شنای یک دستی، آن هم بادو بارگران و جهت مخالف باد، کار
 ساده ای نبود اما فکر آینده درخشان، نیروی ایوان پاولویچ را دو چندان کرده بود.
 سرانجام در حالی که لبخند می زد و از فرط خوشبختی، خنده های نخودی
 می کرد، موفق شد زن و شوهر را به ساحل برساند. خوشحالی ایوان پاولویچ
 بی حد و مرز بود. اما همین که نگاهش به زن و شوهر افتاد که دوستانه دست در
 دست هم داده و ایستاده بودند، رنگ از صورتش پرید؛ مثنی به پشانی خود
 کوبید و بی آنکه به دختران روستایی که از آب تنی دست کشیده و دسته جمعی به
 دور زن و شوهر حلقه زده و نگاه های آمیخته به بهت و تحسین شان را به
 دفترنویس شجاع دوخته بودند اعتنا کند، با صدای بلند، زار زد.

فردای آن روز، ایوان پاولویچ به توصیه سرگرد از بخشداری اخراج شد. کارولینا کارلونا نیز به خدمت ماریا خاتمه داد و به او گفت: «حالا برو سراغ ارباب مهربان خودت!»

ایوان پاولویچ در کرانه دریاچه منحوس راه می‌رفت و بلند بلند با خودش حرف می‌زد:

— ای آدم‌ها، فغان از دست شما! آخر این همه نمک‌شناسی؟!

پیش از ازدواج



روز پنجشنبه هفته گذشته دوشیزه پودزاتیلکینا^۱ در خانه والدین محترم خود با نازاریف^۲ کارمند رتبه ۱۴ اداری نامزد شد. مراسم نامزدی به بهترین وجه ممکن برگزار شد. حاضران، دو بطر شامپانی لانین^۳ و یک سطل و نیم ودکا و دوشیزه ها یک بطر شراب لافیت^۴ نوشیدند. پدرجان ها و مادرجان های عروس و داماد به موقع آغوره می گرفتند، خود عروس و داماد با کمال میل همدیگر را می بوسیدند. یک دانش آموز سال دوم دبیرستان جامش را به سلامتی عروس و داماد بلند کرد و مخترانی اش را با عبارات شیک و مؤثر «Salvete, boni futuri conjuges!»^۵ و «O tempora, o mores!» ایراد کرد؛ در لحظه قرعه کشی هم واسیا اسمیلو مالف^۶ که تا آن دم مطلقاً هیچ کاری نمی کرد و منتظر شروع مراسم قرعه کشی بود سخت دچار هیجان و اندوه شد، موی سر درشت خود را پریشان کرد، و در مناسب ترین لحظه و «درست به موقع» مت به زانو کوبید و بلند بلند گفت: «آخر من دوستش داشتم و دوستش دارم!» و با همین گفته دوشیزگان حاضر در مراسم را کلی مشغوف کرد.

دوشیزه پودزاتیلکینا فقط از این لحاظ قابل توجه است که هیچ چیز قابل توجهی ندارد. احدی شعورش را ندیده و از آن خبر ندارد. از این رو حرفش را هم نمی زند. قیافه اش خیلی معمولی است: بینی اش به پدرجان و چانه اش به مادرجان رفته، چشم هایی گربه ای و بالاته ای متوسط و معمولی دارد. بلد است

1. Podzatyłkina 2. Nazariyev 3. Lanin 4. Lafitte

۵. زنده باد همسران مهربان آتی! (لاتین) - م. ۶. چه زمانی، چه رسمی! (لاتین) - م.

7. Vassia Smyslomalov

پیانو بنوازد اما بدون نت؛ در کارهای پخت و پز به مادر جانش کمک می‌کند، همیشه گُرست می‌بندد، غذای گوشتی نمی‌تواند بخورد و در دنیا بیش از هر چیزی از مردان خوش‌اندام و از اسم «رولان»^۱ خوشش می‌آید.

آقای نازاریف مردی است که قدی متوسط و مویی مجعد و پس کله‌ای تخت و صورتِ سفیدی دارد که بیانگر هیچ چیزی نیست. یک جایی خدمت می‌کند و حقوق مختصرش به زحمت کفاف آن را می‌دهد که سیگار بخرد؛ همیشه بوی صابونِ تخم‌مرغی و اسید فنیک می‌دهد، خودش را سخت محبوب زن‌ها می‌انگارد، بلندبلند حرف می‌زند و شب و روز شگفت‌زده می‌شود؛ تا دهان باز می‌کند حرفی بزند آب دهانش را به روی مخاطبان‌ش می‌پاشد. می‌کوشد شیک‌پوش بنماید، با والدینش متکبرانه رفتار می‌کند و محال است با دوشیزه‌ای روبرو شود و به‌اش نگوید: «شما چقدر ساده‌دلید! کاش کمی ادبیات بخوانید!» از دنیا بیش از همه چیز از خطِ خود و از مجله «سرگرمی‌ها»^۲ و از چکمه‌ای که غرغز کند خوشش می‌آید اما عاشق خود در لحظه‌ای است که در جمع دوشیزگان می‌نشیند، چای شیرین می‌نوشد و دیوانه‌وار وجود شیاطین را نفی می‌کند.

بله، چنین‌اند دوشیزه پودز اتیلکینا و آقای نازاریف!

صبح روز بعد از مراسم نامزدی دوشیزه پودز اتیلکینا همین که چشم از خواب باز کرد توسط کلفت‌شان نزد مادر جانش فرا خوانده شد. مادر جان در حالی که روی تخت دراز کشیده بود خطابه‌ی زیر را برایش خواند:

– امروز به چه دلیلی شیک کرده و لباس پشیمی پوشیده‌ای؛ می‌توانستی لباس ابریشمی تنت کنی! عجب سردردی دارم! دیشب آن کچل خان بی‌قواره یعنی پدرت اراده کرده بود با من شوخی کند. خیال می‌کند من از شوخی‌های احمقانه‌اش خورشم می‌آید! دیشب یک لیوان پر از مایع دستم داد و گفت: «بخورش!» من که گمان می‌کردم شراب دستم داده بود لیوان را تا ته سر کشیدم حال آنکه لیوان پر بود از مخلوط سرکه با روغن زیر ماهی نمک سود؛ و آن سنسای مست اسم این کار را شوخی گذاشته بود! این آدم مافنگی کاری جز

1. Roland

۲. مجله ادبی - فکاهی - انتقادی که از سال ۱۸۵۹ تا ۱۸۸۰ در مسکو منتشر می‌شد. - م.

رسوا کردن بلد نیست! دیشب از این که گریه زاری نمی کردی نزدیک بود شاخ در بیاورم! از چی خوشحال بودی؟ مگر پول پیدا کرده بودی؟ تعجب می کنم! هرکی می دیدت خیال می کرد که از رفتن از خانه پدرمادرت خوشحالی. از قرار معلوم این موضوع صحت دارد! ها، سببش عشق است؟ چه عشقی؟ به خاطر عشق نیست که عاشقش شده ای بلکه جاه و مقامش چشم هات را کور کرده، مگر نه؟ ولی من، مادر جان، ازش خوشم نمی آید. خیلی متکبر و دماغ بالاست. باید رامش کنی... چی گفتی؟ فکرش را هم نکن!.. سر یک ماه دعواتان می شود. هر دوتان چیزی از هم کم ندارید. فقط دخترها هستند که عاشق شوهر کردن اند و گرنه این کار اصلاً جالب نیست. خودم تجربه کرده ام، می دانم؛ مدتی که باهاش سر کردی تو هم متوجه می شوی. جلو چشم این قدر نچرخ، مگر نمی بینی که سرگیجه دارم؟ تمام مردها احمق اند و زندگی کردن باهاشان خیلی سخته. مال تو هم گرچه دماغ بالاست ولی احمق است. لی لی به لالاش نگذار، زیادی ازش حرف شنوی نکن، لازم هم نیست زیادی احترامش بگذاری. در هر موردی با مادرت مشورت کن. هر اتفاقی ولو کوچکی بیفتد بیا سراغ من. هر کاری که بخواهی بکنی حتماً با من مشورت کن! تا من نباشم دست به هیچ کاری نزن... شوهر محال است راهنمایی خوبی بکند، محال است کار خیر یادت بدهد، هر کاری که انجام بدهد فقط نفع خودش را در نظر می گیرد. این حرف را آویزه گوشت کن! برای پدرت هم زیاد تره خرد نکن، راهش نده بیاید توی خانه ات زندگی کند، می ترسم یک وقت حماقت کنی، ازش بخواهی بیاید پشت بماند. پدرت حواسش فقط به این است که تیغ تان بزنند. می آید از صبح تا غروب پیش تان می ماند و از جایش جمب نمی خورده؛ ولی آخر این آدم به چه درد تان می خورده؟ گذشته از این که می مشروب آرد می دهد، یک ذره توتون هم برای شوهرت باقی نمی گذارد. او گرچه پدرته ولی آدمی است دغل و مُصَر و بی مصرف که صورتی مهربان و در عوض روحی عقرب صفت دارد! میاد باهش پول قرض بدهید زیرا گرچه کارمند رتبه نهم است ولی متقلب است. پول را می گیرد و پس نمی دهد. ایناهاش، دارد هوار می کشد، صدات می زند! بدو برو پیشش ولی از حرف هایی که الآن درباره اش زدم هیچی به اش نگو و گرنه از زخم زبان آن ظالم بی دین خلاصی نخواهم داشت! تا حالم را به هم نزده بدو برو

پیش!.. حقا که هر دو تن بلای جانید! می‌میرم یاد حرف‌های من می‌افتید! دوشیزه پودزاتیلکینا از حضور مادر مرخص شد و پیش پدرجانش رفت که در آن لحظه روی تختخواب خود نشسته بود و داشت روی بالشش گرد حشره کش می‌پاشید. همین که از در وارد شد، پدرجان گفت:

... دخترم! خیلی خوشحالم که تو قصد داری با آقای فهمیده‌ای مثل آقای نازاریف ازدواج کنی. خوشحالم و این امر خیر را تأیید می‌کنم. دخترم نترس، باهاش ازدواج کن! ازدواج واقعی چنان باشکوه است که... چه بگویم. زندگی کن، بارور شو و زاد و ولد کن. رحمت خداوند شامل حالت خواهد بود! من... من... گریه می‌کنم. باری، اشک هیچ دردی را درمان نمی‌کند. اشک بشر جز آنکه نشانه ضعف نفس و عدم تعادل روحی‌اش باشد چیز دیگری نیست! دخترم حواست را جمع کن و نصیحتم را گوش کن! والدین را از یاد نبر! حقیقت این است که شوهر ممکن نیست بهتر از والدین باشد! شوهر فقط از زیبایی مادی تو خوشش می‌آید حال آنکه ما سراپای تو را می‌پسندیم. شوهر چرا دوست خواهد داشت؟ به خاطر اخلاق؟ قلب مهربانت؟ احساسات؟ نه! فقط به خاطر جهازت! مانه یک شاهی صنار بلکه درست هزار روبل جهیزیه می‌دهیم جانم! تو باید این را بفهمی! آقای نازاریف آقایی است خوب و محترم ولی به او بیشتر از پدرت احترام نگذار. او خودش را به تو می‌چسباند ولی محال است دوست واقعی‌ات شود. لحظه‌هایی پیش می‌آید که او... نه، خوب است حرفش را هم نزنم، دخترم! حرف مادرت را گوش کن جانم ولی با رعایت احتیاط؛ او قلب مهربانی دارد اما دور و هری هری مذهب و سبکسر و عثوه گراست، نجیب و عفیف است ولی... بگذریم! او بلد نیست مثل پدرت که هستی‌ات را از او داری راهنمایی و نصیحت کند؛ به خانه‌ات راهش نده؛ شوهرها مادرزن‌ها را نمی‌پرستند. خود من هم از مادرزنم آنقدر نفرت داشتم که چندین دفعه توی قهوه‌اش گرد چوب پنبه بو داده ریختم و هر دفعه هم باعث شدم که توپ و تفنگش درست و حسابی راه بیفتد و کار به آنجا کشید که ستوان زیومبومونچیکف^۱ از دستش به دادگاه نظامی شکایت کرد. مگر این موضوع

1. Zyouboumbountchikov

یادت نیست؟ باری آن موقع تو هنوز به دنیا نیامده بودی. پدر در همه جا و همه حال مهم‌تر از همه است؛ این را بدان و فقط به حرف‌های پدرت گوش بده. و بعد، دخترم... تمدن اروپایی در کله زن جماعت این تصور غلط را به وجود آورده است که گویا اولاد هر چه بیشتر، بدتر. این حرف دروغ است! افسانه است! اولاد هر چه بیشتر، برای والدین بهتر. نه دخترم! درست نگفتم! کاملاً عکس این است! اشتباه کردم جانم! اولاد هر چه کمتر، بهتر. این موضوع را دیروز در مجله‌ای خواندم. شخصی به اسم مالتوس^۱ مقاله‌ای نوشته بود... بله دخترم... انگار یک کسی آمد... بله، نامزدته! حقه باز ارقه چه شیک و پیک کرده! این را به‌اش می‌گویند مرد! عین والتر اسکات! برو جانم، برو ازش پذیرایی کن تا من لباس بپوشم.

دوشیزه پودزاتیلکینا از آقای نازاریف که با کالسه سر رسیده بود استقبال کرد و گفت:

– خواهش می‌کنم بنشینید، تشریفات را کنار بگذارید!
او پاشنه پای راستش را دوبار به پاشنه پای چپ کوبید و کنار عروس خانم نشست و با بی‌تکلفی عادی‌اش گفت:

– حالتان چطور است؟ دیشب راحت خوابیدید؟ ولی من، می‌دانید، تاصبح نتوانستم بخوابم. زولا را می‌خواندم و به شما فکر می‌کردم. راستی زولا را خوانده‌اید؟ نکند بگویند نه! وای – وای! نخواندن زولا در حکم ارتکاب جنایت است! کتاب را از کارمندی گرفته‌ام. شیک می‌نویسد. می‌دهم بخوانیدش. کاش بتوانید درک کنید! من احساساتی را حس می‌کنم که شما هرگز حس‌شان نکرده‌اید! اجازه بدهید ماچتان کنم!

در اینجا آقای نازاریف در جای خود نیم خیز شد، لب زیرین دوشیزه پودزاتیلکینا را بوسید و ادامه داد:

– پدر و مادران کجاند؟ من باید ببینم‌شان. راستش را بخواهید ازشان تا حدودی دلگیرم. درست و حسابی فریم داده‌اند، مغبونم کرده‌اند. توجه کنید... پدرجانتان به بنده گفته بودند که رتبه نهم اداری دارند ولی حالا معلوم می‌شود

که ایشان فقط کارمند رتبه هفت‌اند. هوم! این که درست نیست! و بعد... ایشان قول داده بودند هزار و پانصد روبل جهیزیه بدهند ولی مادر جانتان دیشب گفتند که بیشتر از هزار روبل دستم را نخواهد گرفت. اسم این کار مگر رذالت نیست؟ حتی چرخس‌ها که ملتی خونخوارند چنین رفتاری ندارند. من اجازه نمی‌دهم سرم کلاه بگذارند! بگذار هرچه می‌خواهند بکنند ولی حق ندارند خودخواهی و از خودگذشتگی‌ام را ملعبه قرار دهند! این، خلاف اصول انسانی است! این، به هیچ وجه کار درستی نیست! من آدم شرافتمندی هستم، از این‌رو از ناشریف‌ها بدم می‌آید! با من همه کاری می‌شود کرد جز نیرنگ و کلک و حقه و اعمال خلاف وجدان! بله! از قیافه‌های والدین‌تان هم جهالت و نادانی می‌بارد! چه قیافه‌هایی! بیخشنید، ولی راستش را بخواهید نسبت به آنها احساس قوم و خویشی ندارم. بعد از ازدواج‌مان باید به‌شان دهنه بزنی. من از هرچه گستاخی و بربریت است بدم می‌آید! گرچه آدم شکاک و بی‌شرمی نیستم یا وجود این برای تحصیلات ارزش قائلم. بله، بعد از ازدواج‌مان افسارشان می‌کنیم! والدین خودم سال‌هاست که در حضور من جیک‌شان در نمی‌آید. ببینم، قهوه خورده‌اید یا نه؟ در این صورت من هم با شما می‌خورم، بروید برایم یک کمی توتون بیاورید، مال خودم را در خانه‌ام جا گذاشته‌ام. عروس خانم از در بیرون رفت.

تا اینجا جای قضیه ماجرای پیش از عروسی بود... اما آنچه که بعد از عروسی رخ می‌دهد خیال نمی‌کنم فقط پیغمبران و خواب‌گردان‌ها از آن آگاه باشند.

پدرجان



مادر جانِ لاغر چون ماهی شورِ هلندی وارد اتاق کارِ پدر جانِ چاق و گردِ چون خزوک شد و سرفه‌ای کرد. در همان لحظه مستخدمهٔ خانه‌شان از روی زانوانِ پدر جان پر زد و عجلولانه به پشتِ پرده دوید؛ مادر جان کمترین توجهی به این موضوع نکرد زیرا حالا دیگر عادت کرده بود به ضعف‌های کوچکیِ پدر جان از دریچهٔ چشم زن فهمیده‌ای بنگرد که شوهرش را درک می‌کند. او روی زانوانِ پدر جان نشست و گفت:

– پدر جانکم، عزیزم، آمده‌ام با تو صلاح مصلحت کنم. لب‌هایت را پاک کن، می‌خواهم ببوسمت.

پدر جان چندین بار پلک زد و لب‌ها را با آستین خود پاک کرد و پرسید:

– چه می‌خواهی؟

– گوش کن پدر جان... با پسرمان چه بکنیم؟

– مگر چه شده؟

– مگر نمی‌دانی؟ پناه بر خدا! راستی که پدرها خیلی بی‌خیالند! چه

و حشتناک! پدر جانکم، لاف‌ل پدر باش، اگر نمی‌خواهی... شوهر باشی!

– باز که شروع شد! این حرف‌ها را هزاران دفعه شنیده‌ام!

پدر جان از سر ناشکیبایی طوری در جای خود حرکت کرد که مادر جان

نزدیک بود از زانوانش بیفتد.

– شما مردها همه‌تان مثل همید؛ از شنیدن حقایق گریزانید.

– آمده‌ای دربارهٔ حقایق حرف بزنی یا دربارهٔ پسرمان؟

– باشد، کوتاه می‌آیم... پدر جانکم، پسرمان باز نمره‌های بد گرفته است.

– خوب، که چی؟

– یعنی چه «که چی»؟ آخر با این نمره‌ها محال است بگذارند امتحان بدهد! با این ترتیب نمی‌تواند به کلاس چهارم برود! – بدبختی بزرگی نیست! بگذار نرود. همین قدر کافی است که به مدرسه برود و در خانه بازیگوشی نکند.

– آخر پدرجان او پانزده سالش است! مگر ممکن است بچه در چنین سن و سالی در کلاس سوم باشد؟ تصورش را بکن، آن معلم نالایق حابش باز به‌اش صفر داده... آخر این هم شد کار؟

– به جای این حرف‌ها باید شلاقش زد!

مادر جان انگشت کوچکش را به لب‌های گوشت‌الوی پدرجان کشید و به خیالش رسید که ابروان نازکش را عشوهِ گرانه در هم کشیده بود.

– نه پدرجانکم، با من از تنبیه حرف نزن... پسرمان اصلاً تقصیر ندارد... اینجا موضوع تفتین و دسیسه در میان است. لازم نمی‌دانم شکسته‌نفسی کنیم، پسرمان آنقدر معلومات دارد که محال است درس احمقانهٔ حباب را بلد نباشد. من مطمئنم که او همه چیز را خوب بلد است!

– او حقّه باز است! اگر کمتر بازیگوشی می‌کرد و بیشتر درس می‌خواند... مادر جان بلند شو روی صندلی بنشین... فکر نمی‌کنم روی زانوهایم راحت باشی.

مادر جان از روی زانوهای او پرندهِ وارِ پَر زد و به خیالش رسید که قوآسا به طرف صندلی راحتی حرکت کرد، پس نشست، چشم‌ها را بست و زیر لب گفت: – پناه بر خدا، چقدر بیرحم! نه، تو پسرمان را دوست نمی‌داری! او آنقدر خوب و آنقدر فهمیده و آنقدر زیباست که... دسیسه کرده‌اند، دسیسه! نه، محال است بگذارم بچه‌ام روزه شود!

– وقتی آن پست فطرت درس نمی‌خواند چطور ممکن است نگذاری!.. امان از دست شما مادرها!.. خوب، حالا بلند شو برو، دست خدا همراست، من مختصری کار دارم...

پدرجان این را گفت، به طرف میز چرخید، سرش را روی کاغذی خم کرد و مانند سگی که به بشقاب غذا نگاه کند زیر چشمی به پرده نگاه کرد.

– پدرجان، من از اینجا نمی‌روم... نمی‌روم! می‌بینم که حوصله مرا نداری ولی کمی تحمل کن... پدرجان، تو باید یک تکه پابروی سراغ معلم حسابش و ازش بخواهی که به پسرمان نمره خوب بدهد... تو باید به‌اش بگویی که پسرمان درس حساب را خوب بلد است، باید حالش کنی که بنیه بچه‌مان ضعیف است و به همین علت نمی‌تواند همه را بخشد کند. برو و اداش کن! آخر یک مرد که نمی‌تواند در کلاس سوم بنشیند! پدرجانکم، برو سعی‌ات را بکن! می‌دانی، سوفیا نیکلایونا^۱ کشف کرده است که پسرمان به پاریس^۲ می‌ماند!

– این تشبیه برایم خیلی خوشایند است، با وجود این نمی‌روم! وقت ندارم ول بگردم.

– می‌روی پدرجان!

– نه، نمی‌روم... حرف مرد یکی است... حالا برو، خدا همراهِ جانم... من کار دارم...

مادر جان از جایش بلند شد و با صدای رسا گفت:

– می‌روی!

– گفتم: نمی‌روم!

مادر جان بانگ زد:

– می‌روی!! و اگر نروی، اگر نخواهی به یگانه فرزندت رحم کنی، در این

صورت...

در اینجا مادر جان جیغی کشید، قیافه هنرپیشگان تراژدی به خود گرفت و به طرف پرده اشاره کرد...

پدرجان شرمند شد، دست و پایش را گم کرد، بی‌دلیل آوازی سر داد و کتش را در آورد... او هر وقت که مادر جان به پرده اشاره می‌کرد دست و پایش را گم می‌کرد و به ابلهی کامل بدل می‌شد... پدرجان تسلیم شد. پس فرزند را احضار کردند و از او خواستند که حرف بزند. فرزند جان‌شان خشم کرد، اخم کرد و گفت که درس حساب را بهتر از خود معلم بلد است و گناه او نیست که معلم‌ها فقط به دخترها و به بچه پولدارها و کاسه‌لیس‌ها نمره بیست می‌دهند.

1. Sofia Nikolayevna

۲ Paris، پسر روم پریم و هکوب، شوهر اونون و فریبنده هلن. - م.

عاقبت هم حق‌هق‌کنان گریه سرداد و نشانی دقیق منزل معلم حساب را به والدینش داد. پدرجان ریش تراشید و سر طاسش را شانه کرد، لباس تمیز و مرتبی پوشید و رفت که به «یگانه فرزندش رحم کند».

او بنا به عادت اکثر پدرجان‌ها بدون اطلاع قبلی وارد خانه معلم حساب شد. آدمی که بدون قرار قبلی به دیدار کسی می‌رود چه چیزها که نمی‌بیند و نمی‌شنود! وقتی وارد شد شنید که آقای معلم حساب به همسرش می‌گفت: «آری آدنا^۱ تو زن پرخرجی هستی... هوس‌هایت بی‌حد و حساب است!» و دید که زن به گردن معلم حساب در آویخت و گفت: «بخش! مرا بخش! اگرچه تو برایم ارزان تمام می‌شوی با وجود این برایت ارزش زیادی قائلم» پدرجان همسر معلم حساب را زن خیلی خوش‌بر و رویی یافت و باخود فکر کرد که اگر او سراپا لباس نپوشیده بود ای بسا این همه زیارو به نظر نمی‌آمد.

در حالی که پاشنه‌های پایش را به هم می‌زد و گستاخانه به طرف آن دو می‌رفت گفت:

— سلام!

آقای معلم برای لحظه‌ای دست و پایش را گم کرد اما همسرش سرخ شد و به سرعت برق به اتاق مجاور دوید.

پدرجان لبخند ریزی بر لب آورد و ادامه داد:

— ببخشید، انگار به نحوی... مزاحمتان شده‌ام... کاملاً متوجه‌ام... حالتان چطور است؟ افتخار دارم خودم را به حضورتان معرفی کنم... همان‌طوری که می‌بینید جزو آدم‌های گمنام نیستم... من هم کارمندم... هه... هه... هه! ناراحت نشوید!

آقای معلم محض ادب لبخند مختصری بر لب آورد و پدرجان را مؤدبانه به نشستن دعوت کرد. پدرجان روی یک پا چرخید و نشست و در حالی که ساعت طلایش را نشان می‌داد اضافه کرد:

— آمده‌ام کمی با شما حرف بزنم... بله... البته باید بنده را ببخشید... بلند نیستم ادبیانه ادای مطلب کنم. مادر هر زمینه‌ای آدم‌های ساده‌ای هستیم... هه...

1. Ariadna

هه - هه! شما تحصیلات دانشگاهی دارید؟

- بله.

- که این طور؟!.. بله آقا... راستی که امروز هوای گرمی داریم... آقای ایوان فیودوریچ^۱، شما به پسرانم چند تا صفر داده‌اید... بله... ولی این مهم نیست... لابد لیاقت بیش از این را نداشته است... حتماً حقش بود... البته حق به جای خود و درس به جای خود... هه - هه - هه!.. ولی می‌دانید، ناخوشایند است. آخر چطور ممکن است پسرم حساب را نفهمد؟

- چه بگویم... نمی‌گویم که نمی‌فهمد ولی نه می‌خواند و نه یاد می‌گیرد. بله، درش را حاضر نمی‌کند. در حساب ضعیف است.

- ولی آخر چرا ضعیف است؟

چشم‌های معلم از تعجب گرد شد و گفت:

- منظورتان را نمی‌فهمم؛ پسران حساب بلد نیست، درش را هم حاضر نمی‌کند.

- اختیار دارید ایوان فیودوریچ! خیلی هم خوب حاضر می‌کند! من خودم کمکش می‌کنم... شب تا دیر وقت درس می‌خواند... تمام درس‌هایش را هم خیلی خوب بلد است... ولی خوب، یکی کمی بازیگوش است... چه می‌شود کرد، جوان است... یکی را نشانم بدهید که جوانی نکرده باشد. راستی مزاحمتان نیستم؟

- اختیار دارید!.. حتی ازتان خیلی ممنونم... شما پدرها جزو مهمان‌های نادر معلم جماعت هستید... که البته این نشانه آن است که به ما اعتماد کامل دارید... و مهم‌تر از همه، اعتماد در تمام موارد...

- البته... و مهم‌تر از همه آن که در کارتان دخالت نمی‌کنیم... پس به این ترتیب پسرم به کلاس چهارم نخواهد رفت، نه؟

- نه، نمی‌تواند برود زیرا ضعف او منحصر به درس حساب نیست، در کلیه مواد درسی دچار عقب‌ماندگی است!

- می‌شود سراغ معلم‌های دیگر هم رفت... خوب حالا برگردیم به درس

حساب... هه - هه!.. نمره‌اش را درست می‌کنید؟

معلم لبخند زنان جواب داد:

- نه، نمی‌توانم! نمی‌توانم!.. دلم می‌خواست پسران به کلاس بالاتر برود، خیلی هم سعی کردم ولی وقتی درس نمی‌خواند و زبان‌درازی هم می‌کند... بارها از دستش ناراحتی کشیده‌ام...

- جوان است... چه می‌شود کرد... لااقل به‌اش ده بدهید!

- نمی‌توانم!

- این که کاری ندارد!.. برایم قصه سر هم نکنید! طوری با من حرف می‌زنید که انگار نمی‌دانم انجام کدام کار ممکن و کدام یک غیر ممکن است. این کار را می‌شود انجام داد، ایوان فیودوریچ!

- من نمی‌توانم! جواب شاگردهای تنبل دیگر را چه بدهم؟ هر جوری عمل کنم مجبور می‌شوم عدالت را زیر پا بگذارم. به خدا نمی‌توانم! پدرجان چشمکی زد و گفت:

- می‌توانید ایوان فیودوریچ! می‌توانید! برایم قصه سر هم نکنید! کار به این کوچکی که این همه بحث ندارد!.. خوب است به من بفرمایید که شما دانشمند جماعت چه چیز را «عادلاته» می‌شمردید؟ ما که عدالت شما را خوب می‌شناسیم! هه - هه - هه! خوب است حاشیه نروید، رک و راست حرف بزنید... می‌دانم که تعمداً به‌اش صفر داده‌اید... در این صورت از کدام عدالت حرف می‌زنید؟

چشم‌های معلم از تعجب گرد شد اما عکس‌العمل دیگری از خود نشان نداد... و این سؤال که چرا دلگیر نشد در همه حال برایم جزو اسرار دل معلم باقی خواهد ماند.

پدرجان ادامه داد:

- بله، تعمد داشتید؛ این کار را کردید و چشم به راه ورود مهمان دوختید. هه - هه - هه!.. خوب... بفرمایید!.. بنده حاضرم، موافقم... می‌فرمایید حقش بود، موافقم... همان طوری که می‌بینید از وضع نوکر دولت بی‌خبر نیستم... آدم هر چه هم که ترقی بکند باز... باری می‌دانید... هوم... سنت‌های قدیمی بهتر و مفید‌ترند... هر کس به اندازه استطاعتش...

پدرجان این را گفت و کیف پولش را فس فس کنان از جیب در آورد و لحظه ای بعد یک اسکناس ۲۵ روبلی به طرف مشت معلم دراز کرد.

معلم سرخ شد، کز کرد و گفت:

– اختیار دارید!

اما عکس العمل دیگری از خود نشان نداد و این سؤال که چوا پدرجان را از اتاق بیرون نکرد در همه حال برایم جزو اسرار دل معلم باقی خواهد ماند...

پدرجان ادامه داد:

– ناراحت نشوید... خجالت نکشید... من که می فهمم... هر کس ادعا کند که نمی گیرد حتماً می گیرد... این روزها کیست که نگیرد؟ نمی شود نگرفت جانم... می خواهید بگریید هنوز عادت نکرده اید؟.. بفرمایید!..

– نه، شما را به خدا...

– کم است؟ بیشتر از این نمی توانم... نمی گیرید؟

– نه قربان!..

– هر طور میل شماست... ولی صفر پسر را درست کنید! در این مورد مادرش بیشتر از من التماس دعا دارد... یکبند اشک می ریزد... تپش قلب گرفته...

– با همسر تان کاملاً همدردی می کنم ولی باور بفرمایید کاری از دستم بر نمی آید.

– اگر پسر من به کلاس چهارم نرود... چه می شود؟.. هوم... نه، شما رفوزه اش نکنید!

– خوشحال می شوم بتوانم کمکش کنم ولی نمی توانم... سیگار می کشید؟

– گراند مرسی^۱... باری ضرر ندارد به کلاس چهارم برود... راستی با چه رتبه ای خدمت می کنید؟

– رتبه هشت اداری... هوم!..

– که این طور... بله آقا، ما می توانیم با هم کنار بیاایم... آن هم با یک چرخش قلم، مگر نه؟ موافقید؟ هه... هه!..

– نمی توانم، باور بفرمایید، نمی توانم!

۱. Grand merci، تشکر فراوان (فرانسوی). - م.

در اینجا پدرجان پاشنه‌های پای را به هم کوید، کلاه بر سر گذاشت و شتابان از در بیرون رفت. آقای معلم که نگاهش را به پشت سر او دوخته بود با خود گفت: «مرد خوبی است! خیلی خوب! دل و زبانش یکی است. پیداست که ساده و مهربان است... عاشق این جور آدم‌هام!»

غروب همان روز مادرجان باز روی زانوان پدرجان نشسته بود (البته ساعتی بعد مَخدومه جای او را گرفت). پدرجان به‌اش اطمینان می‌داد که «پسرمان» رفوزه نمی‌شود و می‌گفت که آدم‌های تحصیل کرده غالباً نه با پول بلکه با زبانِ خوش و مؤدبانه پابر حلقوم گذاشتن‌ها رام می‌شوند.



در واگن



قطار پستی شمارهٔ فلان، از ایستگاه «دیم - دام - دارام» به سمت ایستگاه «می‌گریز تا پا داری!» به سرعت در حرکت است. لکوموتیو، تق تق و غژغژ و فش فش می‌کند، زور می‌زند، تقلا می‌کند... واگن‌ها می‌لرزند و چرخ‌های خشک و روغن نخورده‌شان، گرگ‌آسا زوزه می‌کشند و جغدوار ناله می‌کنند. ظلمت، بر همه چیز و همه جا، حکمفرماست: بر آسمان، بر زمین، بر واگن‌ها... واگن‌های لرزان از پیری و فرسودگی، تق تق‌کنان می‌نالند: «یه - چی - زی می - شه! یه - چی - زی می - شه!» و لکوموتیو، صدابه صدای واگن‌ها می‌دهد: «او... و... و...! توی واگن‌ها، کوران شدید هوا و همچنین دوستداران جیب مردم، پره می‌زنند. وحشتناک است... سرم را از پنجره درمی‌آورم و بی‌هدف، به دوردست‌های بی‌کران، خیره می‌شوم. همهٔ چراغ‌ها سبزند: یقیناً به این زودی‌ها جنجال در نخواهد گرفت. نه قرص ماه پیدا است، نه چراغ‌های ایستگاه... ظلمت، ملال، فکر مرگ، خاطرات دوران کودکی... خدای من! زیر لب زمزمه می‌کنم «گناهکارم!! وای که چقدر آلوده به گناهم!..»

از پشت، دستی به درون جیب شلوارم می‌لغزد. گرچه جیبم تهی است، با این همه هراسان می‌شوم... به سمت صاحب دست برمی‌گردم. مردی ناشناس، پشت سرم ایستاده است، کلاه شاپو حصیری بر سر و بلوز خاکستری رنگ به تن دارد. دستم را به جیب‌هایم می‌مالم و می‌پرسم:

— چه می‌خواهید؟

دستش را از جیب بیرون می‌کشد، سینه‌اش را به پشتم می‌فشرد و جواب می‌دهد:

– هیچ! داشتم بیرون را تماشا می کردم، قریان. سوت کمی گرفته و نافذ لوکوموتیو، به گوش می رسد... از سرعت قطار، رفته رفته کاسته می شود تا آنجا که سرانجام از حرکت باز می ماند. از واگن خارج می شوم و به بوفه ایستگاه می روم تا گلولی تر کنم. عده زیادی – از آن جمله خدمه قطار – کنار بوفه ازدحام کرده اند. رئیس قطار که مردی است متین و موقر، رو می کند به مردی چاق و می گوید:

– هوم... فقط اسمش و دکاست، و گرنه اصلاً طعم و مزه و دکارا نمی دهد! هم صحبت چاقش، می خواهد چیزی بگوید اما نمی تواند: ساندویچ بیات بوفه، در گلولش گیر کرده است.

مردی روی سکوی ایستگاه ایستاده با صدایی که یادآور نعره حیوانات عظیم الجثه عصر طوفان نوح است، هوار می کشد:

– آی ژاندار... ر... ر! آی ژاندار... ر... ر!

از سر کنجکاوی به سمت صدامی روم... جلو یکی از واگن های درجه یک، آقایی با کلاه نشان دار دولتی ایستاده، پاهای برهنه خود را به جمعیت نشان می دهد. کفش ها و جوراب های مرد نگویند بخت را در خواب، از پایش کش رفته اند... نعره می زند:

– می فرمایید چی پام کنم؟ مقصدم رول^۱ است ولی هنوز کو تا رول؟ شما را به خدا، آخر این هم شد کار؟ شما باید حواس تان به دزدها باشد!

ژاندارمی رو بروی او ایستاده است و می کوشد متقاعدش کند که «اینجا داد زدن، ممنوع است». به واگن خودم، واگن شماره ۲۲۴ باز می گردم. وضع، همان است که بود: ظلمت، خرو پف، بوی توتون و انواع روغن و اقسام عطر روسی... باز پرس موبوری که از کی یف^۲ عازم ریازان^۳ است، کنار من خر و پف می کند... کمی آن طرف تر، زنی خوش برو در حال چرت زدن است... مردی دهاتی با کلاه حصیری، فین فین و فش فش می کند، مدام از این پهلوی به آن پهلوی می غلتد و درمانده است که با پاهای دراز خود چه کند... یک کسی در گوشه دورتری

1. Revel

2. Kiyev

3. Ryazan

نشسته و ملج و ملوچ کنان، سرگرم لنباندن است... ملت، در زیر نیمکت‌ها، بهادر وار در خواب است. در، با صدای خشکی باز می‌شود. دو پیرزن پلاسیده و پرچین و چروک که هر یک توبره‌ای بر پشت دارد، به درون واگن می‌آیند... یکی از آن دو می‌گوید:

— بیا مادر، همین جا می‌نشینم! چه ظلماتی! چشم، چشم را نمی‌بیند! دورهٔ وانفاست!.. خدا مرگم بده انگار یکی را لگد کردم!.. راستی پاخوم^۱ کوشش؟ پیرزن، پنجرهٔ واگن را سراسیمه باز می‌کند، نگاهش را به سکوی ایستگاه می‌دوزد و با صدایی که به جرنگ و جرننگ شیشه می‌ماند، بانگ می‌زند:

— پاخوم! کجایی؟ پا... خو... م! ما اینجاییم!

صدایی از پشت پنجره فریاد می‌کشد:

— من گیر کرده‌ام! نمی‌گذارند بیایم تو ماشین!

— نمی‌گذارند؟ که نمی‌گذارد؟ محل سگ‌شان نگذار، تف بنداز تو روشن! مگر بلیت تقلبی است که راحت ندهند؟
— دیگر بلیت نمی‌فروشند! گیشه بسته است!

مردی که افاراسبی را می‌کشد، روی سکو نمایان می‌شود. صدای خرناسه و تاپ تاپ سم اسب، به گوش می‌رسد. ژاندارم رو می‌کند به مرد و داد می‌زند:
— برگرد! کجا داری می‌روی؟ چرا نظم ایستگاه را به هم می‌زنی؟
صدای فریاد پاخوم، از سمت سکو شنیده می‌شود:
— پترونا!^۲

یکی از پیرزن‌ها توبرهٔ خود را بر کف واگن می‌گذارد، کتری بزرگ حلبی را با عجله برمی‌دارد و دوان دوان از واگن بیرون می‌رود. زنگ دوم، به صدا در می‌آید. یکی از خدمهٔ قطار — مردی کوتاه قد با سیل مشک‌ی قیطانی — پا به درون واگن می‌گذارد و خطاب به مردی که روی روی من نشسته است می‌گوید:
— شما، حقش بود بلیت می‌خریدید! بازرس قطار همین جاهاست!
— نه بابا؟! هوم... این که بد شد... ببینم، کشیک کدام یکی است؟.. شازده؟
— نه پدر من... شازده را با پس گردنی هم نمی‌شود این تو فرستاد...

– پس کدام یکی است؟.. نکند منظورت آن ریشوست؟

– آره، همان ریشو...

– اشکالی ندارد. آدم خوبی است.

– هر طور میل شماست.

– بینم، چند تا خرگوش هست؟

– حدود چهل تا.

– نه بابا؟! بارک‌الله! این را به‌اش می‌گویند کاسی!

قلیم می‌گیرد، فشرده می‌شود – آخر من هم خرگوشم – در سفر با قطار، همیشه خرگوش می‌شوم. در طول خطوط راه‌آهن، «خرگوش» به کسی اطلاق می‌شود که به جای خرید بلیت از باجه، با بازرس قطار کنار می‌آید. خواننده عزیز، باور بفرمایید که سفر «خرگوشی» بسیار هم نیکو و پسندیده است! زیرا اولاً خرگوش‌ها از ۷۵٪ تخفیف قیمت – تخفیفی که هنوز هیچ‌جا مرقوم نیست – برخوردار می‌شوند؛ ثانیاً احتیاج پیدا نمی‌کنند جلو باجه‌ها، ساعت‌ها ازدحام کنند؛ ثالثاً در قطار هم مجبور نمی‌شوند بلیت‌شان را چندین بار از جیب‌شان در بیاورند و به بازرس نشانش دهند. گذشته از اینها، سلوک مأموران قطار با خرگوش‌ها، بسیار مؤدبانه است و... خلاصه آنکه اوضاع‌شان روبه‌راه است!

بیرمردی که رویروی من نشسته است، همچنان غر و لند می‌کند:

– بلیت بخرم؟ من یکی هیچ وقت بابت پول نمی‌دهم! هیچ وقت! پول بلیت را به مأمور قطار می‌دهم؛ این پول‌ها نباید نصیب پولیاکف^۱ بشود که پولش از پارو می‌ره بالا!

طنین زنگ سوم در فضای ایستگاه پیچید. پیرزن، مشوش و سراسیمه، می‌گوید:

– وای، خدا مرگم بده! پتروناکجا ماند؟ زنگ سوم را هم زدند، الان است که قطار راه بیفتد! تقاص گناه پس دادن، یعنی همین!.. تخیر، بیچاره جا ماند... اثاثش هم که اینجااست... تو بره‌اش را چه کنم؟.. آی مردم، پترونا جا ماند!

۱. Polyakov، سرمایه‌دار و بانکدار و صاحب خطوط راه‌آهن در روسیه قرن ۱۹.. م.

آنگاه لحظه‌ای تأمل می‌کند و می‌افزاید:

– حالا که خودش جا مانده بگذار با اثاثش جا بماند!

و توبرهٔ پترونا را از پنجرهٔ واگن، پرت می‌کند روی سکو.

قطار در جهت ایستگاه خالیدیو^۱ که در کتابچه‌های راهنمای مسافرت «فروم^۲ – گورستان همگانی» نامیده می‌شود، به حرکت درمی‌آید. بازرس و رئیس قطار که شمع افروخته‌ای در دست دارد، وارد واگن می‌شوند.

رئیس قطار داد می‌زند:

– بلیت! بلیت‌هاتان را حاضر کنید؟

بازرس قطار رو می‌کند به من و پیرمرد و می‌گوید:

– بلیت‌تان!

ما، دست و پای مان را جمع می‌کنیم، سرهای مان را توی شانه‌های مان فرو می‌بریم، دست‌های مان را پنهان می‌کنیم و به چهرهٔ دلگرم‌کنندهٔ رئیس قطار زل می‌زنیم.

بازرس، رو می‌کند به همراه خود و دستور می‌دهد:

– وصول کنید!

این را می‌گوید و دور می‌شود. من و پیرمرد، نجات می‌یابیم.

رئیس قطار به جوانکی که خفته است سقلمه می‌زند و می‌گوید:

– بلیت‌تان! با توام! بلیت‌تان!

جوانک، از خواب می‌پرد و بلیت زرد رنگی را از توی کلاهش در می‌آورد.

بازرس، بلیت او را لای انگشت‌های خود می‌چرخاند و می‌پرسد:

– هیچ می‌دانی کجا داری می‌روی؟ عوضی سوار شده‌ای، پسر!

رئیس قطار هم می‌گوید:

– عوضی سوار شده‌ای، کله پوک! این قطار به خالیدیو می‌رود، تو

می‌بایستی قطار ژبودروو^۳ را می‌گرفتی! بگیر بلیت را! آدم حیف است که احمق و خرف باشد، فهمیدی؟

جوانک، تند تند می‌زند، نگاه عاری از شعور خودش را به جماعتی که

1. Khaldeyevo

2. Frum

3. Jivoderevo

لبخند بر لب دارند می دوزد و آئینش را به چشم هایش می مالد. مردم، دلداری اش می دهند:

– زار نزن پسر! از شان خواهش تنها کن! پسرۀ گندۀ نره خر، چه زاری می زند! لابد زن و بچه هم داری، ها؟

رییس قطار رو می کند به دروگری که کلاه شاپو بر سر دارد و می گوید:
– بلیت تان!

– ها؟

– گفتم: «بلیت... تان»! رویت را به من بکن!

– بلیت؟ مگر بلیت لازمه؟

– بلیت!!!

– باشد. فهمیدم... حالا که می گویی لازمه... معلوم است که می دم!
دروگر شاپو بر سر، دستش را به زیر پیراهن خود فرو می برد، یک برگ کاغذ آلوده به چربی را با سرعت دو و نیم و جب در ساعت، در می آورد و آن را به طرف بازرس دراز می کند.

– این که شناسنامه است، پسر! بلیت کو؟

دروگر، دست و پایش را گم می کند و من من کنان جواب می دهد:

– من فقط همین بلیت را دارم!

– وقتی بلیت نداری چرا سوار قطار می شوی؟

– من پولش را داده ام.

– به کی دادی؟ چرا دروغ می گویی؟

– به بازرس.

– به کدام یکی؟

– من چه می دانم کدام یکی؟ دادم به بازرس، والسلام... خودش به من گفت:

لازم نیست بلیت بخری... گفت: همین جوری می برمت... خوب، معلومه، من هم نخریدم...

– به ایستگاه که برسیم باهات حرف می زنیم!

بعد رو می کند به زنی و می گوید:

– مادام، بلیت تان!

در، غرغزکنان باز می‌شود و پترونای با ورود غیرمنتظره خود، همه را در بهت و حیرت فرو می‌برد.

— جانم به لیم رسید، مادر، تا این واگن را پیدا کردم... همه‌شان مثل هم‌اند... خدا لعنت‌شان کند، پاخوم را نگذاشتند سوار شود... مادر، بسته‌ام کو؟
— هوم... خدا ذلیم کند مادر... از توی پنجره پرتش کردم واسه تو! به خیالم رسیده بود که جا ماندی!

— گفتی پرتش کردی کجا؟

— از پنجره... آخر من چه می‌دانستم که...

— دست شما درد نکند! زحمت کشیدی!.. کی از تو خواسته بود این کار را بکنی؟ زبانم لال، زبانم لال، حقا که عجوزه هستی! حالا چه خاکی به سرم کنم؟ حیف نان! کیف خودش را سفت می‌چسبد ولی مال مرا پرت می‌کند بیرون!.. کاش آن قیافه نحست را پرت می‌کردی! الهی که ذلیل شوی، زن!

مسافرها، خنده کنان توصیه می‌کنند:

— این که غصه ندارد، از ایستگاه بعدی، تلگراف بزنید!

پترونای صدایش را بلند و بلندتر می‌کند و به زمین و زمان، بد و بیراه می‌گوید؛ پیرزن دومی، دو دستی به توبره خود چسبیده است و زار می‌زند. در این هنگام سر و کله مأمور قطار پیدا می‌شود — توبره پترونای را در دست دارد و داد می‌زند:

— این اثاث، مال کیست؟

پیرمردی که رویروی من نشسته است، با سر به طرف زن خوش بر و رو اشاره می‌کند و خطاب به من می‌گوید:

— خوشگل است، نه؟ هوم... خیلی هم خوشگل! حیف که کلروفرم ندارم، وگرنه می‌گرفتم زیر دماغش، بی‌هوشش می‌کردم و... حالا نبوس، کی ببوس! حشش به این است که همه خوابند...

شاپوری حصیری، از این پهلوی به آن پهلوی می‌غلطد و بلند بلند، به پاهای خود فحش می‌دهد؛ غر و لند می‌کند که: دانشمند! هوم... اسم‌شان را گذاشته‌اند دانشمند! عالم! آخر چطور نمی‌تواند برخلاف میل طبیعت، کاری بکنند؟ خودشان را دانشمند می‌دانند؟ هوم... آخر چطور نمی‌توانند کاری بکنند که آدم،

هر وقت دلش بخواهد بتواند پیچ و مهره‌های دست و پای خودش را باز کند و آنها را یک گوشه‌ای بگذارد؟

بازپرس پهلوی دستی‌ام، خواب است و هذیان می‌گوید:

— این موضوع، ربطی به بنده ندارد... از آقای دادستان سؤال بفرمایید! در گوشه‌ای دورتر، دو جوان دبیرستانی و یک افسر جزء و مردی جوان که عینک آبی رنگ به چشم دارد، در زیر نور چهار تا سیگار، گرم قمارند... بانویی بلندقامت از تبار «به خودی خود واضح و مبرهن است» سمت راست من نشسته است. از او بوی تند پودر و گلاب می‌آید، یک «غاز نر» که حروف r و n را مثل فرانسوی‌ها تلفظ می‌کند، زیر گوش او با لحنی زننده و اشمئزازآور زمزمه می‌کند:

— وای که جاده، چه زیباست! فقط در جاده است که رشته‌های الفت، این قدر زود و این قدر دلپذیر، به هم گره می‌خورند. دوست دارم، جاده، دوست دارم!

بوسه... بوسه‌ای دیگر... آه، مرده‌شوی تان ببرد!

زن خوش‌بر و رو، بیدار می‌شود، چشم‌ها را باز می‌کند، لحظه‌ای به پیرامون خود می‌نگرد و... سرش را بی‌اختیار بر شانه بازپرس دادگستری می‌گذارد و باز به خواب می‌رود؛ و این خادم بی‌شعور دادگستری... همچنان غرق خواب است!! قطار، متوقف می‌شود. به یک ایستگاه فرعی رسیده‌ایم. صدایی بم و گرفته، در پشت پنجره واگن، غر و لندکنان اعلام می‌کند:

— دو دقیقه توقف...

دو دقیقه می‌گذرد، بعد، دو دقیقه دیگر هم می‌گذرد... سپس پنج، ده و بیست دقیقه دیگر... اما قطار، همچنان متوقف است. چه اتفاقی افتاده؟ پیاده می‌شوم و به طرف لکوموتیو راه می‌افتم.

ریس قطار را می‌بینم که دولا شده و خطاب به مردی که پاهایش از زیر لکوموتیو پیدا است داد می‌زند:

— ایوان ماتویچ! بالاخره تمامش می‌کنی یا نه؟ لعنت بر شیطان!

لکوموتیوران، از زیر لکوموتیو بیرون می‌خزد. صورتش خیس و برافروخته است. یک تکه دوده سیاه به بینی‌اش چسبیده...

– بالاخره نفهمیدم، تو خدایی داری یا نه؟ اصلاً تو آدمی یا نه؟ آخر مرد حسابی، چرا هولم می‌کنی؟ مگر نمی‌بینی که دارم زورم را می‌زنم؟ مرده تنوی همه‌تان را ببرد!.. تو اسم این آشغال قراضه را می‌گذاری لکوموتیو؟ من که نمی‌توانم راهش بندازم!

– تکلیف ما چیه؟

– من چه می‌دانم! هر کاری دلت می‌خواهد بکن! خبر بده یک لکوموتیو دیگر بیارند! مگر حالت نیست که این یکی را نمی‌شود راه انداخت؟..

کمک لکوموتیوران‌ها، سراسیمه به دور لکوموتیو از کار افتاده، می‌چرخند

– تق و توق راه می‌اندازند و داد و بیداد می‌کنند... رئیس ایستگاه که کلاه سرخ‌رنگی بر سر دارد در گوشه‌ای ایستاده است و برای دستیار خود لطفیه‌هایی از آداب و رسوم قوم یهود نقل می‌کند و می‌خندد... باران می‌بارد... به طرف واگن خودم راه می‌افتم... مردی ناآشنا با کلاه شاپو حصیری و بلوز خاکستری تیره. به سرعت از کنارم می‌گذرد... او چمدانی در دست دارد... خدای من، این که... این که چمدان من است!

مهاکمه

کلبهٔ کوزمایگورف^۱ دکاندار. هوا گرم و خفقان‌آور است. پشه‌ها و مگس‌های لعنتی، دسته دسته دم گوش‌ها و چشم‌ها، وز وز می‌کنند و همه را به تنگ می‌آورند... فضای کلبه، آکنده از دود توتون است اما به جای بوی توتون، بوی ماهی شور به مشام می‌رسد. هوای کلبه و قیافهٔ حاضران و وز وز پشه‌ها، ملال و اندوه می‌آفریند.

میزی بزرگ؛ روی آن، یک نعلبکی با چندتا پوست گردو، یک قیچی، شیشه‌ای کوچک محتوی روغن سبز رنگ، چند تا کلاه کاسکت و چند پیمانهٔ خالی. خود کوزمایگورف و کدخدا و پزشکیار ایوانف^۲ و فتوفان مانافویلف^۳ شماس و میخایلو^۴ی بم و پدر تعمیدی پارتیتی ایوانیچ^۵ و فورتوناتف^۶ ژاندارم که از چند روز به این طرف به قصد دیدار با خاله آنیسیا^۷، از شهر به ده آمده است، دور میز نشسته‌اند. سراپیون^۸، فرزند کوزمایگورف که در شهر، شاگرد سلمانی است و این روزها به مناسبت عید، برای چند روزی نزد والدین خود آمده، از میز فاصلهٔ قابل ملاحظه‌ای گرفته و ایستاده است؛ او احساس ناراحتی می‌کند و سبیل قیطانی‌اش را با دست لرزانش، به بازی گرفته است. کوزمایگورف، کلبهٔ خود را موقتاً به «مرکز درمانی» اجاره داده است و اینک عده‌ای ارباب رجوع نزار و مریض‌احوال، در هشتی خانه‌اش به انتظار نشسته‌اند. لحظه‌ای پیش هم زنی روستایی را با دنده‌های شکسته، از نقطهٔ نامعلومی به اینجا آورده‌اند... زن، دراز کشیده است و می‌نالد، منتظر آن است که

1. Kuzma Yegorov

2. Ivanov

3. Feofan Manafuilov

4. Mikhaylo

5. Parfentiy Ivanitch

6. Fortunatov

7. Anissia

8. Serapion

آقای پزشک‌یار ابراز لطفی در حقش بکند. عده زیادی نیز پشت پنجره‌های کلبه از دحام کرده‌اند - اینها آمده‌اند مجازات فرزند را به دست پدر تماشا کنند. سرایون می‌گوید:

- شماها همه‌تان ادعا می‌کنید که من دروغ می‌گویم. حالا که این‌طور فکر می‌کنید، من هم دلم نمی‌خواد بیشتر از این با شما جر و بحث کنم. آخر باباجونم، در قرن نوزدهم که نمی‌شود فقط با حرف خالی به جایی رسید، برای اینکه خودتان هم می‌دانید که ثوری، بدون تجربه نمی‌تواند وجود داشته باشد. کوزمایگورف با لحنی خشک و خشن می‌گوید:

- ساکت! حرف نباشد! لازم نیست برای من صغرا کبرا بچینی. بگو بینم، با پول‌هام چکار کردی؟

- پول؟ هوم... شما که ماشاءالله آدم چیز فهمی هستید، باید بدانید که من کاری به کار پول‌های شما نداشتم. خدا را شکر که اسکناس‌هاتان را هم برای من روی هم تلنبار نمی‌کنید... پس دروغم چیه؟ شماس می‌گوید:

- سرایون کوسمیچ^۱، با ما روراست باشید. آخر به چه علت این قدر از شما سؤال می‌کنیم؟ برای اینکه می‌خواهیم شما را قانع کنیم، به راه راست هدایت‌تان کنیم... ابوی، غیر از صلاح و مصلحت خودتان... می‌بینید از ماها هم خواهش کرده‌اند که... یا ما رو راست باشید... کیست که در عمرش مرتکب گناه نشده باشد؟ شما ۲۵ روبل پول ابوی را از توی کمد برداشته‌اید یا نه؟

سرایون به گوشه‌ای از کلبه، تف می‌اندازد و خاموش می‌ماند.

کوزمایگورف مشت خود را بر میز می‌کوبد و داد می‌زند:

- آخر حرف بزن! یک چیزی بگو! بگو! آره یا نه؟

- هر جور میل شماست... به فرض اینکه...

ژاندارم، گفته او را اصلاح می‌کند:

- فرضاً که...

- فرضاً که من برش داشته باشم... فرضاً! بی خودی سر من داد می‌زنید،

آقا جون! لازم نیست مشت تان را به میز بکوبید، هر چه هم مشت بزنید باز این میز زمین را سوراخ نمی‌کند. من هیچ وقت نشده که از شما پول بگیرم، اگر هم یک وقت گرفته باشم لابد محتاجش بودم... من آدم زنده‌ای هستم - یک اسم عام جاندار، و به همین علت هم به پول احتیاج دارم. بالاخره، سنگ که نیستم!..

- وقتی آدم به پول احتیاج داشته باشد باید آستین بالا بزند، کار کند و پول در بیاورد، نه اینکه پول‌های مرا کش برود. من غیر از تو، چند تا اولاد دیگر هم دارم، باید جواب هفت هشت تا شکم گرسنه را بدهم!..

- این را بدون فرمایش شما هم می‌فهمم ولی شما هم می‌دانید که بنیه‌ام ضعیف است، نمی‌توانم پول در بیارم. پدری که به خاطر یک لقمه نان، به پسر خودش سرکوفت بزند، فردا جواب خدا را چه می‌دهد؟..

- بنیه ضعیف!.. تو که کارهای سنگین نمی‌کنی، سر تراشیدن که زحمتی ندارد! تازه از زیر همین کار سبک هم در می‌روی.

- کار؟ آخر سر تراشی هم شد کار؟ عین این است که آدم، چهار دست و پا بخزد... و تازه آن قدر هم تحصیل نکرده‌ام که بتوانم چرخ زندگی‌ام را بچرخانم. شما س می‌گویید:

- استدلال تان درست نیست سر ایون کوسمیچ. من که قبول نمی‌کنم! حرفه شما، خیلی هم قابل احترام است. یک کار فکری است، برای اینکه در مرکز ایالت خدمت می‌کنید و سر و ریش آدم‌های نجیب و متفکر را می‌تراشید. حتی ژنرال‌ها که ژنرال‌اند، از شغل شما کراهت ندارند.

- اگر بنا باشد از ژنرال‌ها حرف بزنیم باید بگویم که من آنها را بیشتر از شماها می‌شناسم.

ایوانف پزشکیار که کمی هم مشروب زده است، به سخن در می‌آید:
- اگر بخواهم به زبان خودمان یعنی به زبان طیب جماعت حرف بزنم باید بگویم که تو، به جوهر سقر می‌مانی!

- ما، زبان طیب جماعت را هم بلدیم... اجازه بدهید از شما پرسم، همین پارسال کسی بود که می‌خواست یک نجار مست را به جای یک نعش، کالبدشکافی بکند؟ آن بیچاره اگر سر بزنگاه بیدار نشده بود شما شکمش را جر واجر داده بودید. روغن شادونه را کی قاطی روغن کرچک می‌کند؟

— این کارها در طب مرسوم است.

— بینم، مالانیا^۱ را کی بود که به آن دنیا روانه کرد؟ اول به‌اش مسهل دادید، بعد دوی ضداسهال تجویز کردید، بعدش هم دویاره مسهل به نافش بستید... دخترهٔ بینوادوام نیاورد، ریق رحمت را سر کشید. شما، حقش است به جای آدم، سگ معالجه کنید.

کوزمایگورف می‌گوید:

— خدا رحمت کند مالانیا را؛ خدا بیامرز دش. مگر پول مرا او برداشته که داری راجع به‌اش حرف می‌زنی؟.. پسرم، بیا و راستش را بگو... پول‌ها را به آلنا^۲ دادی؟

— هوم... آلنا؟.. لااقل از روی مقام روحانی و جناب ژاندارم خجالت بکشید.

— آخر بگو، پول‌ها را تو برداشتی یا نه؟

کدخدا از پشت میز، موقرانه بلند می‌شود، چوب کبریتی به زانوی شلوار خود می‌کشد و روشنش می‌کند و آن را با حرکتی آمیخته به احترام، به پیپ ژاندارم نزدیک می‌کند. آقای ژاندارم با لحنی آکنده از خشم می‌گوید:

— اوف!.. دماغم را با بوی گوگرد پر کردی، مرد!

آنگاه پیپ خود را چاق می‌کند، از پشت میز در می‌آید، به طرف سراپیون می‌رود، نگاه غضب‌آلودش را از رویرو به او می‌دوزد و با صدای نافذش داد می‌زند:

— تو کی هستی؟ یعنی چه؟ چرا باید این‌طور باشد، ها؟ این کارها چه معنی دارد؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ نافرمانی می‌کنی؟ پول مردم را کش می‌روی؟ ساکت! حرف بزن! جواب بده!

— اگر که...

— ساکت!

— اگر که... خوب است، شما آرام بگیرید! اگر که... من که از داد و بی‌دادتان ترس ندارم! انگار خودش خیلی سرش می‌شود! شما که شعور ندارید! آقا جانم

اگر بخواهد تکه تکه کند، من حرفی ندارم، حاضرم... تکه تکه ام کنید! بزنیدم!
 - ساکت! حرف نباشد! می دانم توی آن کلمات چی هست! تو دزدی! اصلاً
 تو کی هستی؟ ساکت! هیچ می فهمی با کی طرفی؟ حرف نباشد!
 شماس، آه می کشد و می گوید:

- چاره ای جز تنیه نمی بینم. کوزمایگوریچ^۱، حالا که ایشان نمی خواهد
 اقرار به معاصی کند، نمی خواهد بار گناهش را سبک کند باید مجازاتش کرد.
 این، عقیده بنده است.
 میخایلووی بم با صدای چنان زیری که همه را دچار وحشت می کند،
 می گوید:

- بزنیدش!

کوزمایگورف دوباره می پرسد:

- برای آخرین دفعه می پرسم: تو برداشتی یا نه؟
 - هر طور میل شماست... فرضاً که تکه تکه ام بکنید! من که حرفی ندارم...
 سرانجام کوزمایگورف تصمیم خود را می گیرد:
 - شلاق!

و با چهره ای برافروخته، از پشت میز بیرون می آید. انبوه جمعیت خارج از
 کلبه، به طرف پنجره ها هجوم می آورد. مریض ها، پشت درها ازدحام می کنند و
 سرهایشان را بالا می گیرند. حتی زن روستایی دنده شکسته، سر خود را بلند
 می کند.

کوزمایگورف، فریاد می کشد:

- دراز بکش!

سراپیون، کت نیمدار خود را در می آورد، صلیبی بر سینه رسم می کند، با
 حالتی حاکی از فرمانبری، روی نیمکت دراز می کشد و می گوید:
 - حالا، تکه تکه ام کنید!

کوزمایگورف کمر بند چرمی اش را از کمر باز می کند، لحظه ای به جمعیت
 چشم می دوزد - شاید کسی شفاعت کند. آنگاه دست به کار می شود... میخایلو

1. Yegoritch

با صدای بمش شمردن ضربه‌ها را آغاز می‌کند:

– یک! دو! سه!.. هشت! نه!

شماس، در گوشه‌ای ایستاده است؛ نگاهش را به زمین دوخته و سرگرم ورق زدن کتابی است.

– بیست! بیست و یک!

کوزمایگورف می‌گوید:

– کافی‌ش است!

فورتوناتف ژاندارم، نجواکنان می‌گوید:

– باز هم!.. باز هم! باز هم! حقش است!

شماس، نگاهش را از کتاب بر می‌گیرد و می‌گوید:

– به عقیده من کمش است؛ باز هم بزیندش.

تنی چند از تماشاچیان، شگفت‌زده می‌گویند:

– جیکش هم در نمی‌آد!

مریض‌ها راه باز می‌کنند و زن کوزمایگورف در حالی که دامان آهار خورده‌اش خش‌خش می‌کند وارد اتاق می‌شود و می‌گوید:

– کوزما! یک مشت پول توی جیب پیدا کردم، مال توست؟ نکنند همان پولی باشد که پی‌اش می‌گشتی؟

– چرا، خودشه... پاشو پسر! پول را پیدا کردیم! دیروز، خودم گذاشته بودمش توی جیبم... پاک یادم رفته بود...

فورتوناتف ژاندارم، همچنان زیر لب نجوا می‌کند:

– باز هم! بزیندش! حقش است!

سرایون بر می‌خیزد، کت خود را می‌پوشد و پشت میز می‌نشیند. سکوت طولانی. شماس، شرمنده و مرافکنده، توی دستمال خود فین می‌کند.

کوزمایگورف خطاب به سرایون می‌گوید:

– ببخش پسر... من چه می‌دانستم که پیدا می‌شود! مرا ببخش...

– اشکالی ندارد، آقا جان. دفعه اولم که نیست... خودتان را ناراحت نکنید...

من همیشه حاضرم عذاب بکشم.

– یک گیلان مشروب بخور... آرامت می‌کند...

سرایون گیلای خود را سر می‌کشد، بینی کیودش را بالا می‌گیرد و پهلوان‌وار از در خانه بیرون می‌رود. اما فورتوناتف ژاندارم تا ساعتی بعد، در حیاط قدم می‌زند و با چهره‌ای برافروخته و چشم‌های از حدقه برآمده، زیر لب می‌گوید:

— باز هم! بزیدش! حقش است!

۱۸۸۱



نسیان



ایوان پروخورویچ گائوپواختف^۱، ملاکی چاق و قد کوتاه، با دو بار سابقه حمله قلبی، که روزگاری ستوان فرزند و چالاک و زن بازی بود و در فن رقص مهارتی به سزا داشت، اکنون خسته و مانده از خریدهایی که به دستور همسرش کرده بود، برای خرید دفتر نت، وارد یک فروشگاه مخصوص آلات موسیقی شد.

— سلام!.. اجازه بفرمایید که...

مرد آلمانی کوتاه قامتی که پشت پیشخوان مغازه ایستاده بود، گردنش را به استقبال او دراز کرد و یک علامت سؤال متبسم، بر چهره خود نقش زد.

— چه فرمایشی دارید قربان؟

— اجازه بفرمایید... امروز خیلی گرم است! آنقدر گرم که آدم کلافه می شود!

اجازه بفرمایید... هوم... عرض کنم که... پاک یادم رفت!!

— سعی کنید یادتان بیاید.

گائوپواختف لب فوقانی خود را بر لب تحتانی فشرد، پیشانی کوتاه را با چین های ژرف پوشاند، نگاهش را به سقف دوخت و به فکر فرو رفت.

— به خاطر نمی آید! لعنت بر این حافظه! آها... یادم آمد... اجازه بفرمایید...

آه، باز یادم رفت!!

— سعی بفرمایید یادتان بیاید...

— می دانید، به اش گفتم: «اسمش را بنویس!». نه، که نه... آخر نوشتن هم کار

1. Ivan Prokhoritch Gaupvakhtov

داشت؟ من که نمی توانم همه چیز را به خاطرم بپارم... راستی شاید جنابعالی بتوانید؟.. می دانید، یک قطعه خارجی است که خیلی هم بلند نواخته می شود... ها؟

— ما از این قطعه ها آن قدر زیاد داریم که...

— حق باشماست... می فهمم! هوم... اجازه بفرمایید، شاید یادم بیاید... واقعاً نمی دانم چه کنم... دست خالی که نمی شود به خانه برگردم... نادیا^۱ — دخترم را می گویم — تکه تکه ام می کند... می دانید، دخترم این قطعه را بدون نت می زند... و نمی تواند درست از آب درش بیاورد... نت این قطعه را داشتیم ولی من، نفت ریختم روش و از ترس الم شنگه زن و دخترم، انداختمش پشت کمد... از الم شنگه زن جماعت، اصلاً خوشم نمی آید! و حالا، دستور داده است که بخرم... اوف... چه گریه ملوسی!

این را گفت و پشت خاکستری رنگ گریه درشتی را که روی پیشخوان لمیده بود نوازش کرد... گریه، خرخری کرد و با احساس رضایت خاطر، خمیازه ای کشید.

— خیلی ملوس است! غلط نکنم این ناقل مال طرف های سبیری است... باید نژادش اصیل باشد... نراست یا ماده؟ — نر.

— بدپوزه، چرا نگاهم می کنی؟ احمق جان! پلنگ کوچولو! موش شکار می کنی؟ میو میو می کنی؟ لعنت خدا بر این حافظه ای که من دارم!.. حقه باز تپل میلی! راستی، گریه تان بچه ندارد؟ — خیر... هوم...

— اگر می داشت، یکیش را از شما می گرفتم... زنم عشق عجیبی به این حیوان دارد!.. خدایا، چه خاکی به سر کنم؟ بین راه که می آمدم، یادم بود ولی بعد، فراموش کردم... حافظه ام را پاک از دست داده ام! پیر شده ام برادر، پیر. از ما دیگر گذشت... وقت آن رسیده که پاهایم را دراز کنم و غزل خدا حافظی را بخوانم... می دانید، این قطعه را خیلی بلند و باشکوه می زنند... اجازه بفرمایید...

هوم... شاید بتوانم زمزمه‌اش کنم...

– بله، بله، زمزمه‌اش کنید...^۱ oder...oder... یا سوت بزنیدش!..

– سوت زدن در فضای سرپوشیده، گناه است... همین سیدلنیکف^۲ خودمان، از بس سوت زد و سوت زد که بالاخره خودش هم سوت شد و رفت... راستی، شما آلمانی هستید یا فرانسوی؟
– آلمانی.

– از قیافه‌تان فهمیدم که باید آلمانی باشید... خوب شد که فرانسوی نیستید... از فرانسوی‌ها خوشم نمی‌آید... طوری خرخرکنان حرف می‌زنند که آدم به یاد خوک می‌افتد!.. در زمان جنگ، موش می‌خوردند... بله، توی دکانش از بس از صبح تا غروب سوت زد تا بالاخره تمام دکان بقالی‌اش از توی سوت سوتک به باد فنا رفت! حالا هم تا خرخره، زیر بار قرض است... دویست روبل هم به من بدهی دارد... گاهی وقت‌ها زیر لب زمزمه‌اش می‌کردم... اجازه بفرمایید... الان... هوم... امان از دست این سرفه... گلویم را می‌خراشد، زخمش می‌کند...

با انگشت‌هایش سه بار بشکن زد و پلک‌ها را روی هم آورد و با صدایی که به نوای توتک می‌مانست، خواند:

– تو – تو – تی – تو – تو... ها – ها – ها... می‌دانید، من تنور^۳ هستم... در منزل خودمان غالباً دیسکانت^۴... اجازه بفرمایید... تری – را – را... ااه – ااه... انگار چیزی لای دندان‌هایم گیر کرده... تف! پوست تخمه بود... تری – را – را... مثل اینکه سرما خورده‌ام... در همین آبجو فروشی که نزدیک شماست، یک لیوان آبجو خوردم... ترو – رو... و صدا، همین جور بالا می‌رود... و بعد، پایین می‌آید و باز هم پایین... و این نت، همین‌طور در حاشیه ادامه دارد و بعد، نوبت به یک نت بالاتر – به یک نت خشک – می‌رسد... تو – تو – تی... رو – رو... می‌فهمید؟ و درست در همین موقع، نت‌های بم شروع می‌کنند: هو – هو

۱. یا، یا اینکه (آلمانی) – م.

2. Sidelnikov

۳. Ténore، صدای زیر در خوانندگان مرد – م.

۴. Discantus، صدای زیر پسرانه. در قرون وسطی شکلی از خوانندگی دوصدایی بود. – م.

— هو — تو — تو ... می فهمید؟

— نه، نمی فهمم...

گریه، نگاه حیرت زده اش را به گائوپو اختف دوخت، مثل اینکه لبخندی زد و با بی حالی، از پیشخوان بر زمین جست.

— نمی فهمید؟ حیف! اشکال کار اینجاست که من هم بلد نیستم درست بخوانم... پاک یادم رفته... واقعاً که مایه دلخوری است!

— خوب، چرا این قطعه را با پیانو نمی زنید؟... پیانو بلدید؟

— خیر، بلد نیستم... یک وقتی ویلن می زدم — البته فقط روی یک سیم — اما

همین جوری می زدم... بدون نت... چه کنم برادر، یادم ندادند... برادرم نازار^۱، بلد است بزند... یادش دادند... روکات^۲ فرانسوی — شاید بشناسیدش —

و ندیکت فرانسیچ^۳، استاد برادرم بود... یک فرانسوی مضحک... همه اش مسخره اش می کردیم، دستش می انداختیم. اسمش را گذاشته بودیم بناپارت...
عصبانی می شد، از کوره در می رفت... می گفت: «من بناپارت نیستم... جمهوری

فرانسه هستم!»... در واقع هم دک و پوزش عین دک و پوز جمهوری بود — درست مثل دک و پوز سگ... مرحوم ابویام نگذاشت چیزی یاد بگیرم...

می گفت: «جدت را ایوان صدا می زدند، اسم تو هم ایوان است، پس باید از هر لحاظ، مثل جدت باشی»... می گفت: «تو به درد ارتش می خوری! به درد بوی

باروت می خوری!... مستظرفه، بی مستظرفه! نه برادر، نمی گذارم نازک نارنجی

یار بیایی! جدت بوی اسب می داد، تو هم باید بوی اسب بدهی!»... می گفت: «زیر سرت، به جای بالشت باید زین اسب بگذاری!»... مانده ام که جواب زن و دخترم را

چه بدهم! پدرم را در می آورند! گفتند: «مبادا بدون نت، به خانه برگردی!»... خوب، چه می شود کرد... خدا حافظ! ببخشید که مزاحمتان شدم و سرتان را درد

آوردم! راستی این پیانو چند است؟

— ۸۰۰ روبل.

— اخ — اخ... یعنی یک پیانو بخر و کون برهنه بمان! هشتصد روبل!!!

لعنت به چیز کم! خدا حافظ شما! اشپرخن زی! گبن زی!...^۴ می دانید، روزی

1. Nazar 2. Raucate 3. Vénédicté Frantsytkh

۴. Sprechen Sie, Geben Sie, حرف بزنید، بدهید... (آلمانی). — م.

مهمان یک مرد آلمانی بودم - به ناهار دعوت کرده بود... بعد از آنکه ناهارمان را خوردیم؛ از مهمان دیگری که او هم یک بد آلمانی بود پرسیدم: «به زبان آلمانی چگونه می‌شود گفت: از نان و نمک تان متشکرم؟» یارو کلی برای من داد سخن داد... می‌گفت و گفت... اجازه بفرمایید... گفت: «ایش لیه دیش فون هانتسن هر تسن!»^۱ راستی ترجمه این جمله چه می‌شود؟

مرد آلمانی که همچنان پشت پیشخوان ایستاده بود ترجمه کرد:

— من... من دوست دارم، با تمام قلبم!

— بله، بعد از ناهار، به طرف دختر صاحبخانه رفتم و عین این جمله را به‌اش گفتم... دختره مثل لبو سرخ شد... چیزی نمانده بود جنجال به پا شود... خوب، من رفتم، خدا حافظ شما!.. راست گفته‌اند که یک کله خراب، مایه گرفتاری و دردسر یک جفت پاست!.. عین کار بنده... با این حافظه گندی که دارم به جای یک دفعه، ناچارم بیست دفعه به پاهایم زحمت بدهم. خوب، باید رفت... خدا نگهدار!

آنگاه در مغازه را باز کرد، پا به کوچه گذاشت و بعد از پنج شش قدم، کلاه بر سر نهاد. سپس حافظه خود را بار دیگر به یاد ناسزا گرفت و به فکر فرو رفت... در این فکر بود که همین که به خانه برگردد، با چه حوادثی که روبرو نخواهد شد! زنش و نادیا و فرزندان دیگر، به استقبالش می‌شایند... همسرش خریدها را واری می‌کند و بعد از فراغت از این کار، چاک دهانش را باز می‌کند و به او لقب الاغ یا گاو می‌ش یا حیوان دیگری از همین رده، عطا می‌کند... بچه‌ها به بسته‌های شیرینی یورش می‌برند و معده‌های خراب‌شان را و حشایه خراب‌تر می‌کنند... نادیا، با پیراهن آبی آسمانی‌اش که کراوات سرخ‌رنگی زینت بخش آن است، به استقبال او می‌آید و می‌پرسد: «نت مرا خریدی؟» و بعد از شنیدن پاسخ «خیر»، به پدر پیر خود ناسزا می‌دهد و خویشتن را در اتاق خواب حبس می‌کند، شیون و قشقرق راه می‌اندازد و از خوردن غذا، خودداری می‌کند... ساعتی بعد، از اتاقش بیرون می‌آید و با تن غم گرفته و چشم‌های گریسته‌اش، پشت پیانو می‌نشیند... نخست، قطعه‌ای حزن‌انگیز می‌نوازد و بعد، غمین و بغض کرده،

1. Ich Liebe Dich Von Hanzen Herzen (آلمانی)

ترانه‌ای اجرا می‌کند... مقارن غروب، غمش تا حدودی برطرف می‌شود، احساس شادی مختصری می‌کند و سرانجام، آخرین آه درد آلودش را می‌کشد و پشت پیانو می‌نشیند و قطعه مورد علاقه‌اش را می‌نوازد: تو - تو - تی - تو - تو...
 در اینجا گائوپواختف مشت محکمی به پیشانی خود زد و در حالی که دیوانه‌وار می‌دوید به فروشگاه مرد آلمانی بازگشت:

تو - تو - تی - تو - تو! ها - ها - ها! یادم آمد! همین را می‌خواهم: تو - تو - تی - تو - تو!
 - آه، حالا فهمیدم چه می‌خواهید. راپسودی^۱ شماره ۲ لیست^۲... معروف به راپسودی Hongroise...

- بله، بله... خودش است؟ لیست! خدا ذلیل کند، لیست! شماره ۲! بله، بله... دوست من! خودش است، عزیز من!

- زمزمه کردن لیست، کار ساده‌ای نیست... بفرمایید کدام چاپ را بدهم خدمتان؟^۳ original را می‌خواهید یا^۴ facilite را؟
 - فرق نمی‌کند! همین قدر که شماره ۲ لیست باشد، کافی است! مرده شوی! ببرد! تو - تو - تی - تو... ها - ها - ها! چه ذلتی کشیدم تا یادم آمد! خودش است!

مرد آلمانی، کتابچه‌ای از قفسه برداشت و آن را در مقدار زیادی کاتالوگ و آگهی‌های مختلف پیچید و بسته را به دست گائوپواختف داد. ایوان پروخوریچ که گل از گلش شکفته بود، ۸۵ کوپک^۵ پرداخت و سوت زنان از فروشگاه بیرون رفت.

۱۸۸۲

۱. Rapsodie، نوعی قطعه موسیقی. - م.

۲. Franz Liszt، موسیقیدان و پیانیست مجارستانی (۱۸۸۶-۱۸۱۱). - م.

۳. (متن) اصلی. - م. ۴. (متن) ساده شده. - م.

۵. Kopek، واحد پول روسیه، برابر با یک صدم روبل. - م.

اعتراف



(یک نامه)

دوست عزیز و فراموش ناشدنی،^۱ ma chere، در نامهٔ محبت‌آمیزتان، به طور ضمنی سؤال کرده بودید که با وجود ۳۹ سالی که از عمرم می‌گذرد، به چه دلیل هنوز مجرد مانده‌ام و به زبان دیگر، سبب چیست که تاکنون زن نگرفته‌ام. عزیزم، من باتمام وجودم شیفتهٔ کانون گرم خانوادگی هستم اما فقط به سبب ناسازگاری سرنوشت نیرنگ‌باز است که تاکنون ازدواج نکرده‌ام. تا به امروز ۱۵ بار قصد کرده بودم همسر اختیار کنم اما نکردم زیرا در دنیای ما همه چیز - به خصوص زندگی من - تابع پیشامد است؛ از حوادث فرمان می‌برد! راستی که پیشامدها، چه زورگو و قلدرند! در زیر، نمونه‌ای چند از این‌گونه پیشامدها را که موجب شده‌اند تنهایی نفرت‌آورم ادامه پیدا کند، برایتان نقل می‌کنم..

[پیشامد اول]

شب تابستانی زیبا و شگفت‌انگیزی بود. آسمان، همچون گنبد نیلگون برلین، صاف و بی‌ابر بود. خورشید، در آب رودخانه آب‌تنی و بازی می‌کرد و انوارش را بر سبزه‌های شب‌نم گرفته می‌لغزاند. چنان بود که گفتم بر پهنای رودخانه و بر سبزه‌های شب‌نم پوش، دانه‌های بی‌شماری از الماس گرانبها، پاشیده بودند. پرندگان، انگار که از روی نت نغمه‌خوانی می‌کردند... ما، در باریکه‌راهی پر درخت و پوشیده از ماسهٔ زردفام قدم می‌زدیم و عطر نسیم سحرگاه تابستانی را با سینه‌های آکنده از نیکبختی‌مان، استشاق می‌کردیم.

۱. عزیزم (فرانسه). - م.

درخت‌ها، نگاه پر مهرشان را به ما دوخته بودند و زمزمه‌های دل‌انگیزشان گوش‌های مان را نوازش می‌کرد... دست الگا گروزدوسکایا^۱ (که اکنون، همسر رییس پلیس شهر ماست) روی دست من آرمیده بود و انگشت کوچکش، روی شست دستم می‌لرزید... گونه‌هایش گر گرفته بود و چشم‌هایش... آه، ma chere، چه چشم‌های شگفت‌انگیزی! در آن چشم‌های زیبا، چه برقی از حسن و ملاحظت و معصومیت و سادگی کودکانه که نمی‌درخشید! بافهٔ گیوان بورش و رد ظریفی که پاهای کوچکش بر ماسه می‌گذاشت، مفتون و مجذوبم کرده بود... در حالی که بیم آن داشتم انگشت کوچکش از روی شستم فرو بگذرد، زیرا لب‌به‌نچو انگفتم: - الگا ما کسیمونا^۲، من زندگی‌ام را وقف علم کرده‌ام. در آینده، کرسی استادی در انتظار من است... آنچه که وجدانم را مشغول می‌دارد فقط مسایل... علمی است. زندگی‌ام در کار و مشغله و چطور بگویم... خلاصه می‌شود... یک کلام، در آینده استاد دانشگاه می‌شوم... الگا ما کسیمونا، من مردی درستکار و شرافتمندم... ثروتمند نیستم اما... احتیاج به یک دوست دارم - دوستی که با حضورش در کنار من (در اینجا، چهرهٔ الگا گلگون‌ش، نگاه تحسین‌برانگیزش را به زمین دوخت و انگشت کوچکش به لرزه درآمد)... آری، با حضورش در کنار من... الگا! نگاهی به آسمان بیفکنید! صاف است... زندگی من نیز به همین‌گونه، صاف و بی‌کمر است...

پیش از آنکه زبانم بتواند همهٔ این اراجیف را به آخر برساند الگا، مرش را بالا گرفت و دستش را شتابان از دست من آزاد کرد و شادی‌کنان کف زد - یک جفت غاز و چند تا جوجه غاز، داشتند به طرف ما می‌آمدند. به سمت غازها دوید و در حالی که با صدایی پرطنین می‌خندید، دستش را به طرف غازها دراز کرد... وای که چه دست‌هایی، ma chere!

غازها، گردن کشیدند، چپ‌چپ نگاهش کردند و قارقار راه انداختند.

الگا با خوشحالی بانگ زد:

- غازک، غازک، غاز غازک!

و دستش را به طرف یکی از جوجه‌ها، دراز کرد.

1. Olga Gruzdevskaya

2. Maximovna

جوجه غاز که شعورش بیش از سنش بود، به سمت غاز نر درشت و احمق دوید و گویا شکایت به نزد پدر برد. غاز نر یال‌هایش را از هم گشود. الگای بازیگوش هم دستش را به طرف یکی دیگر از جوجه‌ها دراز کرد. در این لحظه اتفاق وحشتناکی رخ داد: غاز نر، گردن خود را به طرف زمین خم کرد و در حالی که مارآسا فش فش می‌کرد، خوفناک و غضب‌آلود، به سمت الگا یورش برد. الگا، از ترس، جیغ کشید و پا به فرار گذاشت؛ غاز نر هم از پی‌اش. او همین که به پشت سر خود نگرست و غاز را دید، جیغ بلندتری کشید و رنگ صورتش به سفیدی گچ شد. ترس و درماندگی، چهرهٔ زیبایش را مسخ کرده بود؛ حالتی داشت که انگار سیصد شیطان، تعقیبش می‌کردند.

بی‌درنگ به یاری‌اش شتافتیم؛ با عصای دستم، ضربه‌ای به کلهٔ غاز زدم. با وجود این، پرندهٔ ناکس موفق شد گوشهٔ دامن لباس او را به مقدار بگیرد. الگا، با سیمای مسخ شده و چشم‌های از حلقه برآمده و اندام سراپا لرزان، به گردن من در آویخت...

گفتم:

— تو چقدر ترسو هستی!

— بزیدش! غاز را بزیدش!

این را گفت و زد زیر گریه.

بر چهرهٔ وحشت‌زده‌اش آثار بلاهت، بیش از نشانه‌های سادگی و کودکی، نقش خورده بود. بز دلان را، ma chere، به هیچ وجه نمی‌توانم تحمل کنم! محال است بتوانم در نظرم مجسم کنم که موجودی ترسو و بزدل را به زنی گرفته باشم! غاز نر، کار را خراب کرد... همین که الگا را آرام کردم، به خانه‌ام باز گشتم اما تصویر آن سیمای احمقانهٔ وحشت‌زده، از ذهنم بیرون نرفت... الگاهمهٔ حسن و گிரایی‌اش را برای من از دست داد. و من از خیر او گذشتم.

[پیشامد دوم]

دوست عزیز، بدون شک می‌دانید که حرفهٔ من، نویسندگی است. این، آتش مقدسی است که خدایان در سینه‌ام افروخته‌اند و معتقدم که حق ندارم دست به قلم نبرم. من، کاهن آپولن هستم... هر تپش قلبم، هر آهم، یک کلام تمام

وجودم، وقف محراب الهه هنر است. می نویسم، می نویسم و می نویسم... کافی است قلم را از دستم بگیرند تا بمیرم. شما می خندید، باور نمی کنید... قسم می خورم که گفته هایم عین حقیقت است!

اما شما، ma chere، البته می دانید که کره خاکی ما برای هنر، جای مناسبی نیست. این درست که کره مان بس بزرگ و پر نعمت است با وجود این نویسنده جایی برای زیستن در آن، نمی یابد. نویسنده، یک یتیم ابدی، یک مطرود، یک کودک بی دفاع، یک گوسفند قربانی است... من نوع بشر را به دو دسته تقسیم می کنم: نویسنده ها و حدودها. دسته نخست، می نویسند اما دسته دوم، از حوادث می میرد و به دسته اول، نسبت های ناروا می دهد. من از دست حدودان مرده ام، می میرم و حواهم مرد. آنها، زندگی ام را تباه کرده اند، زمام حکومت دنیای نویسندگان را به دست گرفته اند، نام ناشر و سردبیر بر خود نهاده اند و تا آنجایی که قدرت دارند می کوشند نویسنده جماعت را غرق کنند. لعنت ابدی بر آنان باد!

و اما بشنوید از پیشامد دوم...

مدتی بود که با ژنیا پشیکووا^۱ گرم گرفته بودم. البته شما، این بچه نازنین مومشکی و خیالیاف را باید به یاد داشته باشید... اکنون او زن همسایه تان کارل ایوانوویچ وانته^۲ است. (۳ a propos، کلمه «وانته» در زبان آلمانی، به معنی ساس است. این موضوع را به ژنیا نگوئید، می ترسم به دل بگیرد). ژنیا، نویسندگی را در وجود من دوست می داشت. به اندازه خود من، به رسالت ایمان آورده بود و خویشتن را در آرزوها و رؤیاهایم انباز می دانست. اما او جوان بود! هنوز نمی توانست تقسیم بندی دوگانه نوع بشر را - که در بالا به آن اشاره کرده ام - درک کند! به این تقسیم بندی اعتقاد نداشت! آری، اعتقاد نداشت و همین امر سبب شد که روزی... به هلاکت برسیم.

در ویلای ییلاقی خانواده پشیکوف سکونت گزیده بودم. مرا، آقا داماد و ژنیا را عروس خانم می شمردند. من می نوشتم و او نوشته هایم را می خواند. راستی که منتقد خوبی بود ma chere؛ منصف چون ارشمیدس، سختگیر چون کاتو^۴. تمام آثارم را به او تقدیم می کردم... روزی یکی از نوشته های مرا سخت

1. Jenia Pchikova 2. Karl Ivanovitch Wanze

۳. در ضمن (فرانسه) - م. ۴. Cato، نویسنده رومی (۱۴۹-۲۳۴ قبل از میلاد) - م.

پسندید و از من خواست، آن را به چاپ برسانم. نوشته‌ام را برای یکی از مجله‌های فکاهی فرستادم. آن روز، اول ژوئیه بود و قاعدتاً می‌بایست دو هفته بعد، جواب مجله را دریافت می‌کردم. دو هفته گذشت و در تاریخ ۱۵ ژوئیه، شماره دلخواه مجله، به دست‌مان رسید. با عجله ورقش زدیم و در ستون «صندوق پستی»، جواب را خواندیم. ژنیا سرخ شد و رنگ از روی من پرید. نوشته بودند: «روستای شلندو^۱، آقای گ. م. ب. در نوشته‌ای که برای ما فرستاده بودید حتی یک ذره استعداد نویسندگی مشاهده نشد. خدا می‌داند چه چیزهایی که سرهم‌بندی نکرده‌اید! پول‌تان را بیهوده صرف تمیر پستی نکنید و ما را آسوده بگذارید. توصیه می‌کنیم به سرگرمی دیگری بپردازید».

چقدر احمقانه! حالا می‌فهمم که آن پاسخ را آدم‌های ابله تهیه کرده بودند. ژنیا شیون راه انداخت، من غریدم:

— پست... فطر... ت... ها! ژنیا مارکونا^۲، هنوز هم به تقسیم‌بندی من پوزخند می‌زنید؟

ژنیا لحظه‌ای به فکر فرو رفت، آنگاه خمیازه‌ای کشید و جواب داد:

— خوب! شاید هم در واقع استعداد نداشته باشید! هرچه باشد، آنها بهتر از من و شما تشخیص می‌دهند. پارسال فیودور فدوسیویچ^۳ در سرتاسر تابستان، مرا به ماهیگیری می‌برد، امسال هم شما... همه‌اش می‌نویسد و می‌نویسد... چه ملالی!

به نظر شما چطور است؟ آن هم بعد از آن شب‌زنده‌داری‌هایی که به نوشتن و خواندن سپری شده بود! آن هم بعد از همه قربانی‌هایی که من و او به پای الهه هنر آورده بودیم!..

ژنیا از نویسندگی من و در نتیجه، از خود من دلسرد شد. از هم جدا شدیم. جز این هم چاره‌ای نبود...

[پیشامد سوم]

دوست عزیز، یقین دارم که از علاقه شدید من به موسیقی، بی‌خبر نیستید.

1. Chlendovo

2. Markovna

3. Fyodor Fedosievitch

موسیقی، عشق و شهرت من است... به نظر من، اسم موزار و بتهوون و شوپن و مندلسن و گونورا نباید مثل اسم‌های معمولی بر زبان آورد - اینها عظیم‌اند! من به موسیقی کلاسیک، عشق می‌ورزم. از اپرت و ودویل^۱، خوشم نمی‌آید - این نوع موسیقی را نفی می‌کنم. اما در عوض، در شمار تماشاگران همیشگی اپرا هستم. خوخلف، بارتسال، اوساتف، کورسف، کوچتوا...^۲ چه انسان‌های شگفت‌انگیزی! اگر با آنها آشنا می‌بودم، به نشانه سپاس از هنرشان، روحم را به پایشان می‌ریختم. زمستان گذشته، زیاد به اپرا می‌رفتم؛ البته نه تنها، بلکه همراه خانواده پسیف^۳. حیف که شما این خانواده مهربان و نازنین را نمی‌شناسید! آنها در فصل اپرا که همان فصل زمستان باشد کلیه بلیت‌های یک‌لتر را پیش‌خرید می‌کنند... همه اعضای این خانواده نیز شیفته موسیقی‌اند. زویا^۴، دختر سرهنگ پسیف، گل سرسبد خانواده است. عزیزم، چه دختری! فقط غنچه دهان و لعل لب او کافی است تا آدمی چون من را دیوانه کند! خونم در کنار او به جوش می‌آید. می‌بینم که چقدر دارید پوزخند می‌زنید! ولی آخر شما از عشق یک نویسنده، چه می‌دانید؟.. شما با این‌گونه عشق‌های بیگانه‌اید... عشق یک نویسنده، یعنی اتنا به اضافه و زووی. بجاست اضافه کنم که زویا هم مرادوست می‌داشت. نگاهش همیشه روی چشم‌های من - چشم‌هایی که مدام به چشم‌های او دوخته شده بود - می‌آرمید... هر دو مان خوشبخت بودیم و تا ازدواج، فقط یک قدم فاصله داشتیم.

اما حیف که نابود شدیم.

اپرای فاوست بر صحنه بود. فاوست، عزیزم، اثر گونواست و گونو، یکی از موسیقی‌دانان بزرگ است. آن شب هنگامی که داشتم به اپرا می‌رفتم تصمیم گرفتم در جریان پرده اول نمایش - که زیاد هم از سر در نمی‌آورم - راز دلم را با زویا در میان بگذارم. به نظر من، گونوی بزرگ، پرده اول فاوست را که همان مقدمه‌اش باشد، بی‌خود و بی‌جهت سروده است.

۱. Vuadevill، کمدی سبک. - م.

۲. Khokhlov, Bartsal, Usatov, Korsov, Kotchetova، خوانندگان معروف روسیه، در قرن

نوزدهم. - م.

3. Pepsinov

4. Zoya

نمایش، شروع شد. من و زویا، در تالار انتظار، گوشه دنجی گیر آوردیم و همانجا نشستیم. زویا در کنار من نشته بود و سراپا لرزان از خوشبختی و انتظار، بی‌اختیار با بادزن خود بازی می‌کرد. او، ma chere، در روشنایی‌های غروب، زیباست، فوق‌العاده زیبا!

اعتراف به عشق را چنین آغاز کردم:

– زویا یگورونا^۱، مقدمهٔ اپرا، اندیشه‌هایی را در من برانگیخت... این همه احساس، این همه... انسان، گوش می‌کند و در عطش... و انگار که عطش داشته باشد گوش می‌کند...

سکسکه‌ای کردم و ادامه دادم:

– انسان دچار عطش آسمانی می‌شود... عطش عشق! عطش شور! آری، درست است، باید عطش عشق باشد... (باز، سکسکه کردم) بله، عشق...

زویا لبخند زد، چهره‌اش گلگون شد و با بادزنش به شدت به خود باد زد. باز هم سکسکه کردم. از هر چه سکسکه است بیزارم! متفرم!
ادامه دادم:

– زویا یگورونا، حرف بزنید، تمنا می‌کنم! آیا با این احساس، آشنا نیستید؟ (باز هم سکسکه) زویا یگورونا، جواب بدهید.

– من... من... منظورتان را نمی‌فهمم...

– ببخشید، سکسکه‌ام گرفته چیز مهمی نیست، رفع می‌شود... من راجع به آن احساس فراگیری که... مرده‌شوی این سکسکه را ببر!
– بروید یک جرعه آب بخورید!

با خودم فکر کردم: حرفم را تمام می‌کنم و به بوفه سر می‌زنم.

– زویا یگورونا، اجازه بدهید خلاصه کنم... بدون شک متوجه شده‌اید که... باز سکسکه کردم. به قدری دلخور شده بودم که زبانم را گاز گرفتم. با این همه ادامه دادم:

– البته باید متوجه شده باشید (باز هم سکسکه)... نزدیک یک سال است که مرا می‌شناسید... هوم... زویا یگورونا من انسان شرافتمندی هستم! آدمی هستم

زحمتکش! درست است که ثروتمند نیستم اما...

باز، سککه کردم و از جایم جهیدم. زویا دوباره توصیه کرد:

– بروید یک قلمپ آب بخورید!

چند لحظه‌ای کنار کاناپه، این پا و آن پا کردم، انگشت‌هایم را به گلویم فشردم و باز... سککه کردم. وضعم، *ma chere*، وحشتناک بود! زویا برخاست و به سمت لژ خودشان راه افتاد؛ من هم از پی‌اش. او را تا در لژ مشایعت کردم، باز سککه‌ای کردم و به طرف بوفه دویدم. چهار پنج لیوان، آب سر کشیدم و سککه‌ام، ظاهراً قطع شد. سیگاری کشیدم و به لژ آنها رفتم. برادر زویا، صندلی‌اش را – صندلی کنار زویا را – به من تعارف کرد. نشستم و در همان آن... باز سککه‌ام شروع شد. حدود پنج دقیقه گذشت و دوباره سککه‌ام گرفت – سککه‌ای که این بار آویخته به نوعی خرخر بود. از جایم بلند شدم و دم در لژ ایستادم. *ma chere*، من ترجیح می‌دهم دم در لژ سککه کنم نه بیخ گوش زنی که دوستش می‌دارم! باز هم سککه کردم. از لژ دیوار به دیوار، جوانکی دبیرستانی نگاهم کرد و بلندبلند خندید... پرک فرومایه با چه لذتی می‌خندید! دلم می‌خواست گوش آن ناکس شیرخواره را از بیخ بکنم! جوانکی بی‌شعور درست در لحظه‌ای خنده سر داده بود که فارست معروف بر صحنه بود! کفر و ناپاسی! نه، *ma chere*، ما در دوران کودکی‌مان، بچه‌های به مراتب مؤدب‌تری بودیم. در حالی که آن بچه دبیرستانی گستاخ را در دل لعن و نفرین می‌کردم، باز سککه‌ام گرفت... در لژهای دیگر هم خندیدند.

پرک محصل فش فش کنان گفت:

– Bis!

سر هنگ پیستف زیر گوشم نجوا کرد:

– اصلاً سر در نمی‌آورم! حضرت آقا، جنابعالی می‌توانستید در منزل

خودتان بمانید و همانجا سککه کنید!

چهره زویا گلگون شد. باز هم سککه کردم و انگشت‌هایم را دیوانه‌وار مشت کردم و پا به فرار گذاشتم. مدتی در راهرو اپرا قدم زدم. قدم زدم و...

۱. تکرار (فراتنه). - م.

سکسکه کردم. هرچه گیرم آمد خوردم و نوشیدم تا مگر سکسکه‌ام بند بیاید. سرانجام در آغاز پرده چهارم، از خیر همه چیز گذشتم و به خانه باز گشتم. همین که وارد اتاقم شدم سکسکه‌ام - انگار که از لیج من - بند آمد... مثنی به پس گردنم کوبیدم و به خود نهیب زدم:

- د یالله، باز هم سکسکه کن! آقا داماد رسوا، حالا هر چه دلت می‌خواهد سکسکه کن! نه، تو «رسوا شده» نیستی... بلکه «سکسکه شده» هستی!

فردای آن روز، به روال همه روزه، به منزل سرهنگ پیسف رفتم. زویا تمارض کرد، از اتاقش بیرون نیامد، ناهار هم نخورد. آقای سرهنگ هم روده‌درازی‌اش گل کرد و درباره بعضی از جوانان که نمی‌توانند در حضور مردم، رفتار آبرومندانه‌ای داشته باشند کنفرانس مفصلی داد... مردکه خرفت! اصلاً حالی‌اش نیست که اعضای که سکسکه را موجب می‌شوند، مستقل از استیمول‌های ارادی بدن، عمل می‌کنند.

استیمول، ma chere، به معنای محرک است.

سرهنگ، بعد از ناهار رو کرد به من و پرسید:

- آیا خود شما حاضرید دخترتان را - البته اگر دختری داشته باشید - به مردی بدهید که به خودش اجازه می‌دهد در حضور دیگران آروغ بزند؟ ها؟ چه می‌فرمایید؟

زیر لب، من من‌کنان جواب دادم:

- بله، البته که حاضرم...

- بی‌خود!

زویا از دستم رفت - توانست سکسکه‌ام را بیخشد. من هم از دست رفتم.

راستی دلتان می‌خواهد ۱۲ پیشامد دیگر را هم برایتان نقل کنم؟

البته حاضرم این کار را بکنم اما... فکر می‌کنم تا همین جا کافی است! رگ‌های شقیقه‌ام باد کرده‌اند، اشک از چشم‌هایم بیرون می‌جهد، کبدم زق زق می‌کند... ای برادران اهل قلم، باور کنید که در سرنوشت ما، چیزی شوم و نحس نهفته است!

خوب، ma chere، اجازه می‌خواهم خداحافظی کنم داستان را می‌فشارم و

به حضور پولیای^۱ شما، عرض سلام دارم. شنیده‌ام شوهری است بسیار خوب و پدری است بسیار مهربان... آفرین بر او! فقط حیف که میخواره است (این گفته را ma chere، نوعی سرکوفت تلقی نکنید!) خدا نگهدار. امیدوارم در همه حال، سلامت و خوشبخت باشید و فراموش نکنید که همیشه ارادتمندان هم.

ماکار بالداستف^۲

۱۸۸۲

1. Polya

۲. Makar Baldastov، توضیح آنکه کلمه Balda در زبان روسی به معنای ابله و کندذهن است. - م.

داس سبز^۱

(یک زمان کوچک)

۱

در ساحل دریای سیاه، در محلی که در دفتر خاطرات من و سایر قهرمانان زن و مرد داستانم «داس سبز» نامیده می‌شود، ویلای ییلاقی فوق‌العاده زیبایی وجود دارد. این ویلا از نقطه نظر یک معمار مقید به سبک و اسلوب و قواعد معماری، ای بسا فاقد هرگونه ارزشی باشد اما از دید یک شاعر و یک نقاش، زیبایی اعجاب‌انگیزی دارد. از زیبایی ساده و آکنده از حجب آن خوشم می‌آید زیرا نه زیبایی پیرامون خود را تحت الشعاع قرار می‌دهد و نه از آن، سردی مرم و وقار ستون‌های سنگی می‌وزد؛ انگار که نگاهش گرم و دوستانه و رمانتیک است... این ویلا با گنبدها و منارهای کوچک و دندان‌ها و ستون‌های خود، از پس صنوبرهای سیمین سر به فلک کشیده، از یک لحاظ به یک بنای قرون وسطایی شباهت دارد. هر بار که نگاهش می‌کنم به یاد رمان‌های عشقی آلمانی و شوالیه‌ها و قلعه‌ها و فیلسوف‌ها و کُنْتس‌های مرموز آن رمان‌ها می‌افتم... ویلا بالای کوهی در میان باغ خیلی انبوهی که باغراه‌ها و فواره‌های کوچک و گلخانه‌های متعدد دارد بنا شده است، پای کوه نیز دریای آبی رنگ قهرآلود گسترده شده است... نسیم مرطوب عثوه‌گری که هر از گاه می‌وزد، نغمه‌خوانی انواع پرندگان، آسمان همیشه بی‌ابر، آب زلال، این نقطه را به محلی شگفت‌انگیز مبدل کرده‌اند؟

۱. برای تابلویی از نیکلای پاولویچ چخوف نقاش. ۱۸۸۹-۱۸۵۸. م.

این ویلا به ماریا یگورونا میکشادزه^۱ تعلق دارد که معلوم نیست شوهرش گرجی است یا یک کنت بی مقدار چرکسی؛ او زنی است حدود پنجاه ساله، بلند قامت و چاق و بی شک در زمان خود به زیبایی شهرت داشت. او بانویی است مهربان و خوش قلب و مهمان نواز و در عین حال بسیار سختگیر... البته نه سختگیر، بلکه بهانه گیر...

او شکممان را به خوبی سیر می کرد، چپ و راست پول به ما قرض می داد و در همان حال سخت عذابمان می داد. از یک طرف به آداب دانی و از طرف دیگر به همسری خود با یک کنت طوری می بالید که سوارکار به اسب خود؛ او بر پشت این دو اسب، سیر و تفرج می کند و همیشه هم به طور وحشتناکی شورش را در می آورد. مثلاً روی لب هایش هرگز تبسمی پدیدار نمی شود زیرا بی شک لبخند زدن را برای خود و به طور کلی برای *grandes-dames*^۲ عملی خلاف نزاکت می شمارد. حتی آدم یک سال کوچک تر از خود را بچه شیرخواره می داند. عقیده دارد که وابستگی به اشرافیت به قدری نیکو و بزرگوارانه است که در مقابل آن، همه چیز رنگ می بازد. او دشمن سبک سری و بی ملاحظگی و عاشق سکوت و غیره و ذلک است. گاهی اوقات ما وجود این بانوی متشخص را به زحمت تحمل می کردیم. اگر خاطره دخترش نبود ای بسا محال بود اکنون داس سبز را به یاد بیاوریم و از خاطرات مان لذت ببریم. خود ماریا یگورونای مهربان در خاطرات ما خا کستری ترین لکه را تشکیل می دهد. زینت داس سبز، الیا^۳ دختر ماریا یگورونا است. او دختری است ریز نقش، خوش اندام، خوش قیافه، مویور، ۱۹ ساله، جسور و نه احمق. خوب نقاشی می کند، گیاه شناسی می خواند، زبان فرانسه را عالی و آلمانی را بد تکلم می کند، زیاد کتاب می خواند و به خوبی خود ترپسیکور^۴ می رقصد. موسیقی را در هنرستان عالی موسیقی فرا گرفته است و در نوازندگی پیانو مهارت دارد. ما، مردها، این دختر چشم آبی را دوست می داشتیم، «عاشقش» نبودیم بلکه دوستش می داشتیم. او برای همه مان

1. Maria Yegorovna Mikchadze

۲. بانوان نجیب - اصل زاده (فرانسوی). - م.

3. Olya

۴. Therpsichore، یکی از موزهای عالی رقص در اساطیر یونان. - م.

موجودی عزیز و خودی بود... بی وجودش داس سبز را نمی توانیم در نظرمان مجسم کنیم. بی وجود او شعر داس سبز محال بود کامل باشد. اندام کوچک زن خوش قیافه‌ای است در زمینه یک تابلو بسیار زیبا. می دانید، من از تابلویی که در آن هیچ آدمی ترسیم نشده باشد خوشم نمی آید. هیاهوی دریا و زمزمه درخت‌ها خود به خود گوش نواز و دلنشین است اما وقتی سوپرانوی^۱ آلیا و همراه آن نوای پیانو و آوای باس‌ها^۲ و تنورها^۳ی ما با آن هیاهو و زمزمه در می آمیزد، دریا و باغ به بهت زمینی مبدل می شود... ما کتس جوان را دوست می داشتیم - جز این هم ممکن نبود - و او را دختر هنگمان می نامیدیم. آلیا هم دوستان می داشت. او شیفته محفل مردانه‌مان بود و فقط در جمع ما بود که خویشتن را در محیط دلنشین خود می یافت. هرگاه ما را در کنارش نمی دید لاغر می شد و آواز نمی خواند. جمع‌مان تشکیل شده بود از مهمان‌هایی که تابستان‌ها در داس سبز اقامت می گرفتند و همچنین از همسایه‌ها. دکتر یا کوکین^۴ موخین^۵ سردبیر یکی از روزنامه‌های ادسا^۶، فیوکی^۷ دبیر سابق فیزیک که اکنون دانشیار فیزیک است، سه دانشجو، چخوف نقاش، یک بازن حقوقدان اهل خارکف^۸ و من که معلم خصوصی سابقش بودم و به او تکلم زبان آلمانی و طرز شکار کردن جوجه سهره را یاد داده بودم جزو مهمانان گروه اول بودیم. همه‌مان در ماه مه هر سال به داس سبز می رفتیم و در تمام مدت تابستان همه اتاق‌های زائد قصر قرون وسطایی و ساختمان‌های جنبی آن را اشغال می کردیم. هر کدام‌مان در ماه مارس دو نامه دریافت می کرد و بدین‌سان به داس سبز دعوت می شد؛ یکی از نامه‌ها - متین و جدی و سراپا پند و اندرز - از کتس بود و نامه دیگر - خیلی مفصل و شاد و شامل انواع و اقسام برنامه و طرح - از آلیا که دلش برایمان تنگ شده بود. ما به داس سبز عزیمت می کردیم و تا آخر تابستان در آنجا می ماندیم. همسایگانی که هر روز به ما سر می زدند عبارت بودند از جوان اهل مطالعه و با معلوماتی به اسم یگورف^۹ که ستوان بازنشسته

۱. Soprano، صدای زیر برای خواننده زن. - م. ۲. Bass، صدای بم برای خواننده مرد. - م.

۳. Tenor، صدای زیر برای خواننده مرد. - م.

4. Yakovkin 5. Moukhin 6. Odessa 7. Fiveyskiy 8. Kharkov

9. Yegorov

تویخانه بود و دوبار در کنکور آمادگی نظامی شرکت کرده و هر دو بار نیز مردود شده بود، یک دانشجوی پزشکی به نام کریف^۱ و همسرش یکاترینا ایوانوونا^۲، ملاکی به اسم آله نوتف^۳، ملاکان دیگر و خوشگذران‌ها و بیکاره‌های شاد و محزون و بازنشسته و غیربازنشسته... و این باند، در تمام مدت تابستان، شب و روز یکبند می‌خورد و می‌نوشتند و می‌نواخت و می‌خواند و آتشبازی راه می‌انداخت و بذله‌گویی و خوشمزگی می‌کرد... آلیا این باند را دیوانه‌وار دوست می‌داشت. او بیش از سایرین بانگ می‌زد و می‌چرخید و هیاهو می‌کرد. یک کلام، او روح محفل و شمع مجلس‌مان بود.

غروب که می‌شد کتس ما را به سالن پذیرایی فرا می‌خواند و با چهره‌ای برافروخته همه‌مان را به خاطر رفتار «بی‌شرمانه»‌مان ملامت می‌کرد و خجالت‌مان می‌داد و قسم می‌خورد که از برکت رفتار ناهنجارمان به سردرد مبتلا شده است. کتس عاشق آن بود که پند و اندرز بدهد. صادقانه و بی‌شیله پله اندرز می‌داد و معتقد بود که نصایحش به کارمان خواهد آمد. در این میان پر او بیش از همه دامن آلیا را می‌گرفت. به عقیده کتس تمام آتش‌ها زیر سر آلیا بود. آلیا از مادرش می‌ترسید، او را می‌پرستید و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد سرپا می‌ایستاد و سرخ‌رو و خجلت‌زده به پند و اندرزهای او گوش می‌داد. کتس آلیا را بچه می‌شمرد و با او طوری رفتار می‌کرد که با یک کودک. به عنوان تنبیه وادارش می‌کرد در کنج اتاق سرپا بایستد یا از خوردن ناهار و شام محروم می‌کرد. شفاعت آلیا را کردن در حکم دامن زدن به آتش خشم کتس بود. اگر از دستش برمی‌آمد ای بسا ما را هم در کنج اتاق تنبیه می‌کرد. او وادارمان می‌کرد با صدای رسا دعای شب بخوانیم، لباس‌های زیرمان را می‌شمرد، در تمام کارهای‌مان دخالت می‌کرد... هر از گاه که مثلاً قیچی‌اش را بر می‌داشتیم و دوباره سر جای اولش نمی‌گذاشتیم یا یادمان می‌رفت که دوايش را کجا گذاشته بود یا نمی‌توانستیم انگشته‌اش را که گم کرده بود پیدا کنیم دادش در می‌آمد. در این‌گونه مواقع بانگ می‌زد:

— حواست کجاست؟ این را که از کنارش گذشتی و زمین انداختی چرا

1. Korobov

2. Yekaterina Ivanovna

3. Alcoutov

بلندش نمی‌کنی؟ همین الآن بلندش کن! همه‌تان بالای جانم هستید... برو و از جلو چشمم دور شو! در کوران باد هم نه‌ایست!

گاهی اوقات یکی از ما برای شوخی و خوشمزگی مرتکب عمل خلافی می‌شد. کتس پیر همین که از موضوع آگاه می‌شد خلاف کار را نزد خود احضار می‌کرد و به محاکمه‌اش می‌کشید:

– این تو بودی که کرت را لگد کردی؟ چطور جرأت کردی این کار را بکنی؟
– متوجه نشدم...

– ساکت! از تو می‌پرسم: چطور جرأت کردی این کار را بکنی؟

محاکمه به عفو و به بوسیدن دست کتس و به شلیک خنده‌های دیوانه‌وار بعد از خروج از اتاق قاضی می‌انجامید. رفتار و گفتار کتس با ما هرگز رفتار نوازشگرانه‌ای نبود، او فقط به پیرزان و کودکان حرف‌های محبت‌آمیز می‌زد. من حتی یک بار هم نشد لبخندش را ببینم. با ژنرال پیری که روزهای یکشنبه نزد او می‌آمد تا ساعتی پیکه^۱ بازی کند به نجوا می‌گفت که به لطف عقل و درایت و راهنمایی‌های اوست که «این دکترها و دبیرها و نقاش‌ها و نویسنده‌ها (یعنی ما) که پاره‌ای از آنها بازوانند تا حالا نیست و نابود نشده‌اند»... ما هم سعی نمی‌کردیم عقیده‌اش را تغییر دهیم... می‌گفتیم: بگذار دلش به این حرف‌ها خوش باشد... کتس اگر اصرار نمی‌داشت که ما دیرتر از ۸ صبح بیدار شویم و دیرتر از ۱۲ شب به رختخواب نرویم باز می‌توانست قابل تحمل باشد. آلیای بیچاره سر ساعت یازده شب به اتاق خواب خود می‌رفت. در این مورد با کتس پیر چون و چرا نمی‌شد کرد. ما نیز به خاطر تجاوز غیرقانونی پیرزن به آزادی‌های مان دستش می‌انداختیم. دسته جمعی به حضورش می‌رفتیم و از او طلب عفو می‌کردیم، به سبک لومونوسف^۲ برایش شعر تهنیت‌آمیز می‌سرودیم، برای تبار کُنت‌های میکشادزه شجره‌نامه درست می‌کردیم و غیره و غیره. کتس پیر این همه را ساده‌دلانه باور می‌کرد و ما از ته دل می‌خندیدیم. او دوستان می‌داشت و هربار که از کُنت نبودن ما ابراز تأسف می‌کرد صادقانه آه می‌کشید. طوری به ما خو گرفته بود که به بچه‌های کوچک...

۱. Piquet، نوعی بازی با ورق. - م.

۲. M. V. Lomonosov، (۱۷۶۵-۱۷۱۱) دانشمند و مورخ و نقاش و شاعر روسی. - م.

فقط از ستوان یگورف بدش می آمد. با تمام وجودش از او بیزار و مستنفر بود. ستوان را که سابقاً محبوب او بود فقط به ملاحظه روابط مالی ای که با هم داشتند از سر آداب دانی به خانه خود راه می داد. او خوش قیافه و بذله گو و کم حرف و نظامی بود (کتس برای حرفه نظامی گری او ارزش فراوان قایل بود) اما گاهی اوقات انگار که جَنی می شد... می نشست، مشت ها را تکیه گاه سر می کرد و بدزبانی آغاز می کرد. هیچ کس از گزند نیش زبانش در امان نمی ماند - نه به مرده ها رحم می کرد، نه به زنده ها. همین که یگورف بدزبانی آغاز می کرد کتس از کوره در می رفت و همه مان را از اتاق بیرون می کرد.

روزی یگورف سر میز شام باز مشت ها را تکیه گاه سر کرد و بی جا و بی مقدمه صحبت کنت های قفقاز را به میان کشید، سپس یک شماره مجله «ملخ» را از جیب در آورد و در حضور کتس میکشاده جسامت کرد سطور زیر را از مجله بخواند: «تقلیس شهری است زیبا و خوب. در شمار دیدنی های این شهر زیبا که در آن «کُنت» ها حتی خیابان ها را جارو می کنند و در هتل ها کفش واکس می زنند، می توان از...» غیره و غیره. کتس از جای خود برخاست و بی ادای کلمه ای بیرون رفت. آن روزی که یگورف در دفترچه یادگار کتس در کنار نام هر کدام مان نام خانوادگی مان را نوشت نفرت پیرزن دو چندان شد. این نفرت بخصوص از آن جهت بی جا و ناخواسته بود که ستوان یگورف آرزو داشت با آلیا از دواج کند و آلیا نیز عاشق ستوان بود. آری، یگورف با آنکه باور نمی کرد آرزویش تحقق پیدا کند سخت امیدوار بود آلیا را به زنی بگیرد. آلیا یگورف را به طور پنهانی و مخفیانه و کمرویانه و در دل خود و تقریباً نامحسوس دوست می داشت... در نظر او عشق شبیه به کار قاچاق بود، احساسی بود اسیر و تویی^۱ بی رحمانه. او اجازه نداشت دوست داشته باشد.

در آن قصر قرون وسطایی نزدیک بود یکی از آن ماجراهای قرون وسطایی رخ دهد.

۱. Veto، منع (لاتین) - م.

حدود هفت سال پیش، زمانی که کنت میکشادزه هنوز در قید حیات بود، کنت چایخیدزف^۱، یکی از ملاکان یکاترینوسلاوسک^۲ و دوست نزدیک میکشادزه به داس سبز آمد تا چند صباحی میهمان او باشد. چایخیدزف مرد بسیار ثروتمندی بود و با آنکه در سراسر عمر، دیوانه‌وار میگساری و عیاشی کرده بود تا واپسین روز زندگی‌اش ثروتمند باقی ماند. کنت میکشادزه زمانی هم‌پایه او بود. آنها به اتفاق هم دختری را از پرورشگاه خارج کرده بودند که بعدها زن چایخیدزف و در نتیجه کتس چایخیدزف شده بود. همین موضوع پیوند دوستی محکمی بین دو کنت به وجود آورده بود. چایخیدزف به اتفاق پسر سیاه‌مو و سیته‌تنگ و چشم‌ورقلمبیده خود که دانش آموز دبیرستان بود به داس سبز آمده بود. او پیش از هر کاری به یاد گذشته‌ها با میکشادزه به باده‌نوشی نشست، فرزند نوجوانش نیز با آلیای سیزده‌ساله گرم گرفت. والدها متوجه گرم گرفتن او شدند، به همدیگر چشمک زدند و گفتند که آن دو می‌توانند زوج مناسبی را تشکیل دهند. دو کنت مست به بچه‌ها دستور دادند همدیگر را ببوسند، سپس با هم دست دادند و با هم روبوسی کردند. میکشادزه طوری تحت تأثیر این موضوع قرار گرفت که حتی گریه کرد. چایخیدزف گفت: «این خواست خداست! تو دختری داری و من پسر... خواست خداست!»

حلقه‌ای بین‌شان رد و بدل کردند، آنها را کنار هم نشانند و از شان عکس گرفتند. این عکس که به دیوار سالن پذیرایی آویزان بود از آنجایی که مدام در معرض نیشخندهای بی‌شمار قرار می‌گرفت تا مدت‌ها مایه آزار یگورف بود. کتس ماریا یگورونازن و شوهر آینده را با نهایت وقار دعای خیر می‌کرد. دل‌تنگی‌اش موجب آن شده بود که فکر والدها را بیسندد. یک ماه پس از عزیمت کنت چایخیدزف و پسرش، آلیا توسط پُست هدیه‌هایی برایش ارسال می‌شد. چایخیدزف کرد. از آن پس، همه ساله چنین هدیه‌هایی برایش ارسال می‌شد. چایخیدزف جوان برخلاف انتظاری که می‌رفت موضوع رابطه خود با آلیا را جدی گرفت. او جوانی بود با افق دید نسبتاً محدود. هر سال برای مدت یک هفته به داس سبز می‌آمد. در تمام مدت اقامتش تقریباً خوف نمی‌زد، فقط از اتاق خود برای آلیا

1. Tchaykhidzev

2. Yekaterinoslavsk

نامه‌های عاشقانه می‌فرستاد. آلیا نامه‌های او را می‌خواند و شرمند می‌شد. این دختر فرزانه از این که چنین آدم بزرگی ممکن است این‌گونه نامه‌های احمقانه بنویسد تعجب می‌کرد! در واقع هم نامه‌های او احمقانه بود... دو سال پیش کنت میکشادزه درگذشت. او در بستر مرگ به آلیا چنین گفت: «مواظب باش با هر احمقی از دواج نکنی! با چایخیدزف از دواج کن. او آدم با شعور و لایقی است». آلیا از شعور چایخیدزف خبر داشت اما با پدر خود مخالفت خوانی نکرد و قول داد با چایخیدزف از دواج کند.

او با لحنی سرشار از غرور - انگار که در حال ارتکاب عمل متهورانه‌ای باشد - به ما می‌گفت:

- این خواست پدرم است!

و از این که پدرش قول او را با خود به گور برده بود افتخار می‌کرد. در نظر او قولی که به پدر داده بود سخت غیرعادی و افسانه‌ای و خیال‌انگیز می‌نمود! اما عقل سلیم و طبیعت، کار خودشان را می‌کردند: ستوان بازنشسته یگورف مدام دم چشم آلیا بود، حال آن که به عقیده او چایخیدزف سال به سال احمق و احمق‌تر می‌شد...

روزی، هنگامی که یگورف جرأت کرد به عشق خود اشاره‌ای کند آلیا قولی را که به پدر داده بود به او یادآوری کرد و خود تا صبح اشک ریخت. کنتس هر هفته به چایخیدزف که در دانشگاه مسکو تحصیل می‌کرد نامه می‌نوشت و از او می‌خواست که هرچه زودتر دوره تحصیلی‌اش را به پایان برساند. می‌نوشت: «من میهمان‌هایی دارم که به اندازه تو ریشو نیستند ولی مدت‌هاست که فارغ‌التحصیل شده‌اند». چایخیدزف روی کاغذهای صورتی‌رنگ با نهایت احترام به او جواب می‌داد و در دو صفحه تمام استدلال می‌کرد که دوره دانشکده را پیش از موعد معینی نمی‌توان تمام کرد. آلیا هم به او نامه می‌نوشت. البته نامه‌هایی که برای من می‌نوشت به مراتب بهتر از نامه‌هایی بود که برای این اقدامات می‌فرستاد. کنتس ایمان داشت که آلیا با چایخیدزف از دواج خواهد کرد و کرنه محال بود بگذارد دخترش با عده‌ای خروس جنگی سبک و خداناس و «غیرکنت» بگردد و قتش را در جمع آنها «به بطالت بگذراند»... او حتی این شک را به دل راه نمی‌داد که... برای او خواست شوهرش خواست مقدسی بود...

آلیا هم ایمان داشت که در آینده، چایخیزد و ناامیده خواهد شد...
 اما نه. خواست دو پدر، در لحظه‌ای که می‌رفت تحقق پیدا کند عقیم ماند.
 عشق چایخیزد و توفیق نیافت. مقدر چنین بود که رمان او در پایان به کم‌دی
 مبدل شود.

پارسال چایخیزد در اواخر ماه ژوئن به داس سبز آمد. حالا دیگر
 دانشجو شمرده نمی‌شد بلکه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود. کتس، باشکوه
 و آغوش باز و موعظه‌ای بالا بلند از او استقبال کرد. آلیا جامه‌گرانیهایی را که به
 مناسبت ورود آقادات برایش دوخته بودند دربر کرد. از شهر تامپانی آوردند و
 مراسم آتشبازی راه انداختند و صبح روز بعد در سراسر داس سبز سخن دیگری
 جز عروسی آن دو، که گویا قرار شده بود در اواخر ژوئیه انجام پذیرد، شنیده
 نشد. ما از گوشه‌ای به گوشه دیگر اتاق‌های مان قدم می‌زدیم، چشم‌های آکنده از
 خشممان را به پنجره‌های مشرف به باغ اتاق آن مرد شرقی منقور می‌دوختیم و
 زیر لب به نجوا می‌گفتم: «آلیای بیچاره! آلیای بینوا!» آلیا نیز رنگ باخته و تکیده
 و نیمه‌جان در باغ قدم می‌زد و هر بار که ما با توصیه‌های دوستانه‌مان موی
 دماغش می‌شدیم می‌گفت: «این خواست پدر و مادرم است!» و ما داد می‌زدیم
 که: «آخر این احمقانه است! وحشیانه است!» شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و
 چهره مصیبت‌دیده‌اش را از ما برمی‌گرداند. آقا داماد در اتاق خود می‌ماند،
 توسط نوکرها برای آلیا نامه‌های عاشقانه و محبت‌آمیز می‌فرستاد و هر بار که
 پشت پنجره می‌آمد از مشاهده جسارت‌مان در گفت و گو و رفتارمان با آلیا
 تعجب می‌کرد. او از اتاق خود فقط برای صرف شام و ناهار بیرون می‌آمد.
 بی‌آنکه با کسی حرف بزند یا به روی کسی نگاه کند غذایش را می‌خورد و به
 سؤال‌های ما به خشکی جواب می‌داد. فقط یک بار به خود جرأت داد لطفه‌ای
 تعریف کند که آن هم تاحدّ ابتذال کهنه از آب در آمد. بعد از صرف شام کتس او
 را در کنار خود می‌نشاند و قواعد بازی پیکه را به او یاد می‌داد. چایخیزد
 خیلی جدی بازی می‌کرد، لب زیرینش را فرو می‌آویخت و عرق می‌ریخت و
 زیاد فکر می‌کرد... کتس از چنین برداشتی از بازی پیکه خوشش می‌آمد.
 چایخیزد یک بار بعد از صرف شام هنگامی که آلیا به باغ رفته بود از
 بازی پیکه جیم شد، از پی آلیا دوید و چنین گفت:

– الگا آندری یونا^۱! می دانم که دوستم ندارید. از دواج مادر حقیقت، عجیب و احمقانه است اما من امید آن دارم که در آینده دوستم بدارید...
این را گفت و شرمگین شد و یک راست به اتاق خود رفت.

در این میان ستوان یگورف پایش را از ملک خود بیرون نمی گذاشت. او نمی توانست چایخیزد ز راهضم کند. در دومین یکشنبه ورود چایخیزد به داس سبز – گویا در تاریخ پنج ژوویه – برادرزاده دانشجوی کتس صبح زود به ساختمان ما آمد و از طرف کتس دستوری به ما ابلاغ کرد. به موجب این دستور ما می بایست سر و وضعمان را تا عصر مرتب می کردیم، کت و شلوار مشکی می پوشیدیم، کراوات سفید می زدیم و دستکش سفید دستمان می کردیم؛ دستور داده بود جدی و متین و خوش صحبت و حرف شنو و آراسته مو چون سگ پودل باشیم؛ هیاو نکتیم و اتاق های مان مرتب و منظم باشد. در داس سبز می رفت که چیزی شبیه به خواستگاری اتفاق بیفتد. از شهر شراب و ودکا و انواع مزه آوردند... خدمه ای را که به ما خدمت می کردند به آشپزخانه ساختمان اصلی فراخواندند. مهمان ها تا آخرین دقیقه های غروب به داس سبز آمدند. ساعت هشت شب پس از آنکه سوار قایق ها شدیم و روی دریا گردشی کردیم، مجلس رقص شروع شد.

ما مردها پیش از آغاز برنامه رقص دور هم جمع شدیم به اتفاق آراء تصمیم گرفتیم به هر قیمتی که باشد – حتی به قیمت رسوا شدن مان – شر چایخیزد را از سر آلیا کم کنیم. همین که جلسه مان تمام شد من با عجله درصدد یافتن ستوان یگورف برآمدم. او در بیست کیلومتری داس سبز، در ملک خود زندگی می کرد. به ملکش تاختم و پیدایش کردم اما چه پیدا کردنی! مست و خراب، مثل جنازه افتاده بود. از خواب مستانه بیدارش کردم، سر و صورتش را شستم، لباس تنش کردم و بی توجه به هیاهو و فحاشی هایش به داس سبز بردم.

ساعت ده شب مجلس رقص کاملاً گرم شده بود. مهمان ها با نوای دو نوازنده چیره دست پیانو در چهار اتاق می رقصیدند. در دقایقی که آنها از نواختن باز می ایستادند نوازنده دیگری روی یکی از تپه های کوتاه باغ نواختن

آغاز می‌کرد. آتشبازی‌ای که در محوطه باغ و در ساحل و روی قایق‌های دوردست دریا راه انداختیم حتی تحسین کتس را برانگیخت. قشقه‌های رنگارنگ یکی پس از دیگری از بام قصر شعله می‌کشید و سراسر داس سبز را روشن می‌کرد. مهمان‌ها در دو بوفه - یکی در آلاچیق باغ و دیگری در قصر - گرم باده‌گساری بودند. قهرمان آن شب، از قرار معلوم چایخیزد ف بود. با فراک تنگ و بینی عرق کرده و گونه‌هایی که روی آنها لکه‌های صورتی رنگ پدیدار شده بود با آلیا می‌رقصید و بیمارگونه لبخند می‌زد و احساس می‌کرد که در جلد خودش نیست. می‌رقصید و سعی می‌کرد درست برقصد. دلش می‌خواست دست کم در یک زمینه هم که شده بدرخشد اما در هیچ زمینه‌ای توفیق نیافت. آلیا بعدها برایم تعریف کرد که آن شب دلش به حال کنت بیچاره خیلی سوخته بود. چایخیزد ف انگار احساس می‌کرد که عروسی را که غالباً جز به او نمی‌اندیشید از دستش خواهند گرفت. هر بار که نگاهمان می‌کرد چشم‌هایش پر از التماس می‌شد. احساس کرده بود که ما باید رقبای قوی و بی‌رحمی باشیم. از آماده کردن جام‌های پایه بلند مخصوص شامپانی توسط پیشخدمت‌ها و از نگاه‌های پی در پی کتس به ساعت به این نتیجه رسیدیم که وقت مراسم رسمی نزدیک می‌شود و به احتمال بسیار قوی در ساعت ۱۲ شب چایخیزد ف اجازه خواهد یافت آلیا را ببوسد. از این رو می‌بایست دست به کار می‌شدیم. به صورتی کمی پودر زرد تا پریده‌رنگ بنمایم، گره کراواتم را به یک طرف شل کردم و با قیافه‌ای نگران و موی آشفته به آلیا نزدیک شدم، دستش را گرفتم و گفتم:

- الگا آندری یونا، شما را به خدا!

- چه شده؟

- شما را به خدا... هول نکنید الگا آندری یونا... نرسید... جز این هم ممکن نبود اتفاق بیفتد. می‌بایست اتفاق می‌افتاد...

- چه اتفاقی افتاده؟

- نرسید... شما را به خدا هول نکنید عزیزم! یوگراف...

- چه‌اش شده؟

این را گفتم و نگاه چشم‌های درشت و زودیاور و دوستانه‌اش را به من

دوخت. رنگ از صورتش پریده بود.

– یوگراف در حال مرگ است...

تکائی خورد و انگشت‌هایش را به پشانی رنگ‌پریده‌اش کشید. من ادامه

دادم:

– اتفاقی افتاده است که برایم غیرمنتظره نبود... او دارد می‌میرد... الگا

آندری یونا نجاتش دهید!

آلیا دستم را گرفت و پرسید:

– او... او کجاست؟

– همین جادری باغ... توی آلاچیق... وحشتناک است عزیزم! ولی... ولی مردم

دارند نگاهمان می‌کنند... بیایید به مهتابی برویم... او شما را گناهکار نمی‌داند

می‌دانست که شما...

– چه بلایی سرش آمده؟

– حالش خیلی خراب است!

– بیایید برویم... باید ببینمش... دلم نمی‌خواهد که به خاطر من... به خاطر

من...

به اتفاق هم به مهتابی رفتیم. زانوانِ آلیا تا می‌شدند. من وانمود کردم که

اشک چشمم را پاک می‌کنم... اعضای دیگر دسته‌مان، با چهره‌های رنگ‌پریده و

هراسان و پر از تشویش، هر از گاه در مهتابی پدیدار می‌شدند و شتابان از

کنارمان می‌گذشتند. دبیر فیزیک، به گونه‌ای که آلیا بتواند بشنود زیر گوشم به

نچوا گفت:

– خون در رگ‌هایش جریان ندارد...

آلیا بازو به بازوی من داد و زمزمه کنان گفت:

– برویم!

از پله‌های مهتابی پایین رفتیم... شب آرام و روشنی بود... نوای پیانو و

زمزمه درختان تیره و جیرجیر ملخ‌ها گوش‌هایمان را نوازش می‌کرد. در

نقطه‌ای پایین‌تر از سطح باغ، امواج ریز دریا به ساحل می‌دویدند و درهم

می‌شکستند.

آلیا به زحمت قدم برمی‌داشت... زانوانش تا می‌شد، پیراهن سنگینش به

دور پاهایش می‌پیچید. سراپا می‌لرزید و از شدت وحشتی که دچار شده بود خود را به شانه من می‌فشرد.

– آخر من که تقصیر ندارم... قسم می‌خورم که در این میان من بی‌تقصیرم. این خواست پدرم بود... او باید این را بفهمد... وضعیت وخیم است؟
– نمی‌دانم... می‌خاییل پاولویچ^۱ هرچه که می‌رشد بود انجام داده است. او پزشک خوبی است و یگورف را هم دوست می‌دارد... الگا آندری یونا داریم می‌رسیم.

– مطمئنید که با منظره وحشتناکی روبرو نمی‌شوم؟ من می‌ترسم... نمی‌توانم ببینم که... آخر چرا این کار را کرد؟

این را گفت و اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و ادامه داد:
– او می‌بایست می‌فهمید که من بی‌تقصیرم... من بهش توضیح خواهم داد. به آلاچیق رسیدیم. گفتم:

– او اینجا است.
آلیا چشم‌ها را بست، با هر دو دستش مرا گرفت و گفت:
– نمی‌توانم...
– نترسید...

سپس رو به آلاچیق داد زدم:
– یگورف، هنوز زنده‌ای؟
– فعلاً زنده‌ام... چطور مگر؟
ستوان ژولیده‌مو و رنگ‌باخته از زیاده‌نوشی که دکمه‌های جلیقه‌اش را هم نینداخته بود در مدخل روشن از مهتاب آلاچیق ظاهر شد و تکرار کرد:
– چطور مگر؟

آلیا سر بلند کرد و یگورف را دید... سپس به من، بعد به یگورف و دوباره به من نگاه کرد... من خندیدم... چهره‌اش روشن شد، از شدت خوشحالی جینی کشید و به اندازه یک قدم به طرف ستوان رفت... گمان می‌کردم که خشمگین شود... اما آلیا بلند نبود خشم کند... به اندازه یک قدم جلو رفت، لحظه‌ای تأمل کرد

و به طرف یگورف دوید. یگورف دکمه‌های جلیقه‌اش را با عجله انداخت و بازوانش را از هم گشود. آلیا خود را روی سینه او انداخت. یگورف از خوشحالی خندید، سر خود را کمی برگرداند تا حال آلیا از بوی الکل به هم نخورد و زیر لب حرف‌های بی‌ربطی زد. آلیا من مین کنان گفت:

– شما حق ندارید... من بی‌تقصیرم... خواست پدر و مادر من این طور بود... به آن دو پشت کردم و با عجله به طرف قصر غرقه در نور راه افتادم. در آن میان کلیه حاضران در قصر با بی‌صبری به ساعت نگاه می‌کردند تا به عروس و داماد تبریک بگویند... انبوه پیشخدمت‌ها با سینی‌های پر از بطری و جام در پیش اتاقی ازدحام کرده بودند. چایخیزد دست راستش را به دست چپ می‌فرد و با چشم‌هایش آلیا را جست و جو می‌کرد. کتس اتاق به اتاق دنبال آلیا می‌گشت تا برایش موعظه بخواند، درباره طرز رفتارش پند و اندرزش دهد، جواب‌هایی را که باید به مادر بدهد یادآوری‌اش کند و غیره و غیره. بچه‌های دسته ما لبخند می‌زدند. کتس از من پرسید:

– نمی‌دانی آلیا کجاست؟

– نه، نمی‌دانم.

– برو پیداش کن.

به باغ رفتم و با دست‌های به هم قفل شده در پشت، ساختمان قصر را دوبار قدم‌زنانه دور زدم. نقاش‌مان شروع کرد به شیپور زدن و این به معنای آن بود که: «نگه‌اش دار، ولش نکن!» یگورف نیز از توی آلاچیت صدای جغد در می‌آورد و به این ترتیب جواب می‌داد که: «بسیار خوب! نگاه‌اش می‌دارم!»

کمی قدم زدم و به قصر باز گشتم. در پیش اتاقی، پیشخدمت‌ها سینی‌ها را روی میزها گذاشته، دست‌های‌شان را فرو آویخته و نگاه‌های عاری از معنی‌شان را به مهمان‌ها دوخته بودند. مهمان‌ها نیز به نوبه خود هاج و واج به ساعت نگاه می‌کردند – عقربه بزرگ آن ۱۵ دقیقه را نشان می‌داد. پیانو‌ها خاموش شدند. در تمام اتاق‌ها سکوتی ژرف و کالت‌آور حکمفرما بود. کتس که چهره‌اش ارغوانی‌رنگ شده بود از من پرسید:

– آلیا کجاست؟

– نمی‌دانم... در باغ نبود.

کتس شانه‌ها را بالا انداخت. سپس آستینم را کشید و باز پرسید:
- مگر نمی‌داند که دیر می‌شود؟

من هم شانه‌هایم را بالا انداختم. کتس از من فاصله گرفت و زیر گوش
چایخیزد ف چیزی گفت. چایخیزد ف هم شانه بالا انداخت. کتس آستین او را
هم کشید و غرولندکنان گفت:
- بی‌شعور!

و اتاق‌های قصر را زیر پا گذاشت. خدمه و اقوام دانشجوی کتس
هیاهوکنان از پله‌ها پایین دویدند و در گوشه و کنار باغ به جت و جوی
عروس خانم گمشده پرداختند. من هم به باغ رفتم. بیم آن داشتم که یگورف
تواند آلیا را معطل کند و نقشه جنجال برانگیزمان نقش بر آب شود. به طرف
آلاچیق راه افتادم. اما ترسم بیهوده بود! آلیا کنار یگورف نشسته بود، انگشت‌های
ظریف خود را در مقابل چشم‌های او حرکت می‌داد و در گوشش زمزمه
می‌کرد... در لحظه‌هایی که او از زمزمه کردن باز می‌ایستاد یگورف زیر لب
حرف‌هایی می‌زد. او چیزهایی به آلیا تلقین می‌کرد که کتس اسمشان را «ایده»
گذاشته بود... یگورف بوسه‌ای چاشنی هر کلمه خود می‌کرد. حرف می‌زد و دم
به دم او را می‌برسید و در همان حال از ترس آنکه بوی دکا به دماغ آلیا بخورد
دهانش را از راست بینی او برمی‌گرداند. آن دو احساس خوشبختی می‌کردند و
از قرار معلوم فارغ از آنچه که می‌گذشت متوجه گذشت زمان نبودند. اندکی پای
مدخل آلاچیق ایستادم؛ روحم شاد شد و به نیت آنکه عیثان را متغض نکنم به
طرف قصر راه افتادم.

کتس را کارد می‌زدید خونس در نمی‌آمد. دم به دم الکل بو می‌کرد تا حالش
مقلب نشود. در حدس‌هایش سر در گم شده بود، تغیر می‌کرد، عصبانی می‌شد،
از روی مهمان‌ها و آقادهاماد خجالت می‌کشید... با آن که اهل دعا و مراقبه
نیست وقتی یکی از خدمتکارها خبر آورد که همه جا را گشته و کتس جوان را
پیدا نکرده است، کشیده‌ای در گوش او خواباند. مهمان‌ها حوصله نکردند منتظر
آن شوند که شامپانی بنوشند و تهیت بگویند؛ لبخندها زدند و غیت‌ها کردند و
رقص را از سر گرفتند.

یک ساعت از نیم شب گذشت اما از آلیا هنوز خبری نبود. کتس از شدت

چشم نزدیک بود دیوانه شود. هریار که از کنار یکی از ماها رد می شد زیر لب مارآفاش فاش می کرد که:

– این آتش از گور شماها بلند می شود! بلایی به سرش بیاورم که!.. او کجاست؟

مرانجام آدم خیرخواهی پیدا شد و محل اختفای آلیا را به او خبر داد. این آدم خیرخواه، برادرزاده کتنس بود – دانشجویی ریزه میزه و شکم گنده. او مانند آدمی که آتش به جانش افتاده باشد جست و خیزکنان نزد کتنس دوید، روی زانویش نشست، سر او را به طرف خود خم کرد و چیزی در گوش او زمزمه کرد... رنگ از صورت کتنس پرید، طوری لب گزید که نزدیک بود از لبش خون جاری شود و پرسید:

– گفتی در آلاچیق؟

– بله.

کتنس به پا خاست، قیافه ای به خود گرفت که شبیه به لبخند رسمی بود و به مهمان ها اعلام کرد که آلیا سردرد دارد و از اینکه نمی تواند نزد آنان بازگردد پوزش می طلبد و غیره و غیره. مهمان ها ابراز تأسف کردند، با عجله شام خوردند و به خانه هایشان بازگشتند.

ساعت دو بعد از نصف شب (یگورف سعی و جدیت به خرج داده و آلیا را تا آن ساعت در آلاچیق نگه داشته بود) پای مدخل مهتابی، پشت دیواری از درختچه های خرزهره ایستاده و منتظر بازگشت آلیا بودم. می خواستم چهره اش را ببینم. من از قیافه خوشبخت زن ها خوشم می آید. دلم می خواست ببینم که عشق به یگورف و در همان حال ترس از مادر چگونه در یک چهره می گنجد؛ می خواستم بدانم که عشق قوی تر است یا ترس. از عطر خرزهره زیاد مستفیض نشدم. چند دقیقه ای سپری نشده بود که آلیا نمایان شد. نگاهم را به او دوختم. بی شتاب می آمد. دامن پیراهنش را اندکی بالا گرفته و کفش های کوچکش را نمایان کرده بود. مهتاب و فانوس های آویخته به درخت ها که با کورسوی خود به زیبایی مهتاب لطمه می زدند صورت او را به خوبی روشن کرده بودند. چهره اش جدی و رنگ پریده بود. فقط لب هایش به طور نامحسوسی لبخند می زدند. چشم های اندیشناکش را به زمین دوخته بود؛ معمولاً با چنین

چشم‌هایی است که انسان مایلی پیچیده و دشوار را حل می‌کند. او همین که به اولین پلهٔ مهتابی پا گذاشت به یاد مادر افتاد و چشم‌هایش را تشویش و سراسیمگی پر کرد. به آرایش به هم خوردهٔ موی سر خود دست مختصری کشید، با حالتی آکنده از تردید دقیقه‌ای چند روی همان پله درنگ کرد، سپس سر تکان داد و بی‌باکانه به طرف در رفت... در اینجا مقدّم شد که شاهد صحنه‌ای شوم. در چهارطاق باز شد و نور خیره‌کننده‌ای چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ آلیا را روشن کرد. او یکّه خورد، قدمی واپس رفت و انگار در زیر بار سنگینی مختصری آب رفت... کتس برافروخته و لرزان از خشم و شرم، در آستانهٔ در ایستاده بود... بعد از سکوتی که حدود دو دقیقه طول کشید کتس گفت:

... دختر کنت و عروس کنت، با ستوان قرار ملاقات می‌گذارد؟! با آن یوگراشکا! ای پست!

آلیا تا جا داشت کز کرد، ترسان و لرزان مارآسا از کنار کتس لغزید و به طرف اتاق خود دوید. آنجا روی تخت‌خواب نشست و نگاه سرشار از ترس و تشویش را تا صبح از پنجره برنگرفت...

حدود ساعت ۳ صبح ما بار دیگر دور هم جمع شدیم، کمی سر به سر یگورف سرمست از خوشبختی گذاشتیم سپس باژنِ حقوقدانِ خارکفی را به سراغ چایخیزد فرستادیم. کنت هنوز بیدار بود. باژنِ حقوقدانِ خارکفی می‌بایست موقعیت نامناسب او را «دوستانه» به او گوشزد می‌کرد و ازش می‌خواست که به عنوان مردی متمدن به خود زحمت دهد و موقعیت خود را درک کند و در ضمن، باز به عنوان مردی متمدن مداخلهٔ ما را در این امر «دوستانه» ببخشد... کنت به باژن جواب داد که «این همه را به خوبی درک می‌کند»، سپس اضافه کرد که به وصیت پدرش هیچ اهمیت نمی‌دهد اما آلیا را دوست می‌دارد و از همین روست که آن همه سماعت به خرج می‌داده است... سرانجام دست باژن را فشرده و به او قول داد که فردا داس سبز را ترک کند.

صبح روز بعد وقتی آلیا برای صرف صبحانه از اتاق خود بیرون آمد، رنگ‌پریده و درهم شکسته بود. او از دقایق یأس‌آوری که در انتظارش بود، هم

شرم داشت، هم وحشت... اما در اتاق غذاخوری همین که ما را دید و صدای مان را شنید، بی اندازه خوشحال شد. در آن لحظه ما به طور دسته جمعی رو در روی کتس ایستاده بودیم و یک صدا فریاد می کشیدیم. ما نقاب های کوچک مان را به یک سو افکنده بودیم و به کتس پیر «ایده» هایی را تلقین می کردیم شبیه به ایده هایی که دیروز یگورف به آلیا تلقین کرده بود. صحبت از شخصیت زن و آزادی انتخاب همسر و غیره و غیره بود. کتس اخمو و عبوس و خاموش به سخنان ما گوش می داد و در همان حال نامه ای را که از یگورف دریافت کرده بود مطالعه می کرد. این نامه که توسط جمع ما انشاء شده پر بود از عباراتی چون: «با توجه به جوانی و «به سبب بی تجربگی» و «به لطف و مرحمت شما» و قس علیهذا. کتس گذاشت حرف های مان را بزنیم، نامه مفصل یگورف را هم تا سطر آخر آن خواند سپس گفت:

— شما یک وجبی ها لازم نیست به من پیرزن چیز یاد بدهید. من می دانم چه کنم. چاینان را بخورید و از اینجا بروید. بروید دیگران را از راه بدر کنید. شما با من پیرزن نمی توانید در زیر یک سقف زندگی کنید... شما عاقل و فرزانه اید و من بی شعور... دست خدا همراهتان، آقایان!.. تا عمر دارم پاسگزارتان خواهم بود!

به این ترتیب، کتس ما را از خانه اش بیرون می راند. طی نامه ای از او تشکر کردیم، دستش را بوسیدیم و همان روز، برخلاف میل مان به ملک یگورف رفتیم. چایخیدزف نیز همزمان با ما داس سبز را ترک گفت. در ملک یگورف کاری نداشتیم جز آنکه باده گساری کنیم و برای آلیا دلتنگی کنیم و به یگورف تسلای خاطر بدهیم. حدود دو هفته از مدت اقامت مان در ملک او گذشته بود که باز آن حقوق دان مان از کتس نامه ای دریافت کرد که طی آن از او تقاضا شده بود جهت تنظیم نامه ای به داس سبز برود. او رفت. سه روز بعد، ما هم به بهانه دیدار با باز آن راهی داس سبز شدیم و مقارن غروب به آنجا رسیدیم. البته وارد ساختمان نشدیم بلکه در باغ ول می گشتیم و به پنجره ها نگاه می کردیم. کتس ما را از پشت پنجره دید و داد زد:

— شماها اینجا بید؟

— پله.

– کاری دارید؟

– آمده‌ایم پی باژن.

– باژن وقت ندارد با آدم‌های مستحق چوبه دار بیهوده گویی کند! او مشغول

نوشتن است.

ما کلام‌های مان را از سر برداشتیم و به طرف پنجره رفتیم. من پرسیدم:

– حالتان چطور است، کتس؟

جواب داد:

– چرا ول می‌گردید؟ بیایید تو!

رفتیم تو و ساکت و آرام روی صندلی‌ها نشستیم. کتس که دلش برای همه‌مان بی‌نهایت تنگ شده بود از سکوت و آرامش مان خوشش آمد و ما را برای صرف شام نگاه داشت. هنگام صرف شام یکی از بچه‌های ما را همین که قاشق از دستش بر زمین افتاد، دست و پا چلفتی نامید و بابت عدم آشنایی مان با آداب غذا خوردن کلی سرزنش مان کرد. بعد از شام با آلیا قدم زدیم و شب را در داس سبز ماندیم... شب بعد را هم در آنجا خوابیدیم و تا آخر ماه سپتامبر همان‌جا ماندگار شدیم. صلح خود به خود برقرار شد.

دیروز از یگورف نامه‌ای داشتم. نوشته بود که در تمام مدت زمستان «مجیز کتس را گفته» و سرانجام موفق شده است خشم او را به مهر تبدیل کند و اکنون یقین دارد که از دواجش با آلیا، در تابستان سر خواهد گرفت.

به زودی باید دو نامه دریافت کنم: نامه‌ای جدی و رسمی از کتس و نامه‌ای مفصل و شاد و پر از طرح برای آینده از آلیا. در ماه مه باز به داس سبز می‌روم.

درست است که دیدار انجام نشد اما...



گوزدیکف^۱ آخرین امتحان خود را داد، سوار کنکائی دو طبقه شد و با پرداخت شش کوپک وجه رایج، (او همیشه «طبقه دوم» را ترجیح می داد) به دروازه شهر رسید. حدود سه کیلومتر فاصله دروازه تا ویلای ییلاقی را پای پیاده گز کرد. مالک ویلا که بانوی جوانی بود به استقبال او آمد و در به رویش گشود. گوزدیکف معلم سرخانه شان بود، به فرزند این خانواده، حساب درس می داد و حق الزحمه ای معادل خورد و خوراک روزانه، به اضافه یک آپارتمان کوچک در همان ویلا، به اضافه پنج روبل در ماه، دریافت می کرد.

بانوی جوان، دستش را به طرف او دراز کرد و پرسید:

— خوب، چطور شد؟ امتحان تان را دادید؟ موفق شدید؟

— بله، بد نبود.

— براوو، یگور آندری یویچ!^۲ نمره تان چند شد؟

— طبق معمول... بیست... هوم...

در حقیقت، چهارده گرفته بود، نه بیست اما... اما از دروغی که زیانش به کس نرسد، چه باک! معمولاً آنهایی که امتحان می دهند، کم از شکارچی جماعت نیستند — خوش دارند دروغکی بگویند. یگور آندری یویچ به اتاق خود رفت و روی میز، پاکت کوچکی یافت که با خمیر صورتی رنگ، لاک و مهر شده بود و بوی اسپرک می داد. پاکت را باز کرد و خمیر را خورد و چنین خواند:

۱. Gvozdkov، کلمه «گوزد» در زبان روسی به معای «میخ» است. - م.

۲. Konka، قطار شهری که با اسب کشیده می شد. - م.

«هرچه بادا باد! امشب، سر ساعت هشت، کنار جوی آب - همان جایی که دیروز کلاهتان در آن افتاد - منتظرم باشید. من، پای نیمکت زیر درخت در انتظار شما خواهم بود. من هم دوستان دارم اما شما را به خدا این قدر دست و پا چلفتی نباشید. آدم باید فرزند و چابک باشد. با بی صبری منتظر غروب هستم. خیلی دوستان دارم. «س» شما.

بعدالتحریر: maman رفته شهر، به این ترتیب، تا نیمه شب با هم خواهیم بود. وای که چقدر خوشبختم! مادر بزرگم، سر شب می‌خواهد بنابراین هیچ‌کسی متوجه و مزاحم ما نخواهد بود».

نیش گوزدیکف تا بناگوشش باز شد. در وسط اتاق چندین بار جست و خیز کرد و پیروزمندانه به قدم زدن پرداخت.

- دوستم دارد! دوستم دارد!! دوستم دارد!!! وای که چقدر خوشبختم! دیم - دام - دارام!

نامه را بار دیگر خواند و بوسید و آن را با دقت تا کرد و گذاشت تو کشوی میز. ناهارش را آوردند. آنقدر گیج و منگ و از خود بی خود بود که همه را بلعید - هم سوپ را، هم گوشت را، هم نان را. سپس روی تخت دراز کشید و مرغ خیال را به پرواز درآورد - به همه چیز فکر می‌کرد: به دوستی، به عشق، به وظیفه... قیافه سونیا^۱ لحظه‌ای از نظرش محو نمی‌شد. با خود فکر کرد: «حیف که ساعت ندارم! وگرنه می‌توانستم بفهمم که تا چند ساعت دیگر باید سماع بمکم. این زمان لعتی هم، انگار از لاج من، از جایش تکان نمی‌خورد!»

وقتی از خیالبافی خسته شد برخاست و چند دقیقه‌ای در اتاق، قدم زد و کلفت خانه را پی‌آبجو فرستاد. با خود فکر کرد: «حالا کو تا ساعت هشت؟ برای وقت کُشی، باید گلویی تر کرد!»

دمی بعد که آبجو را به اتاقش آوردند. نشست و هرشش بطری را کنار هم روی میز ردیف کرد و نگاه نوازشگرش را به بطری‌ها دوخت و دست به کار شد. همین که سومین لیوان را بالا رفت، احساس کرد که در سینه و در مغزش - در هر دو جا - چراغ روشن کرده‌اند. گرم و روشن و سبکبال شد. در لحظه‌ای که

1. Sonia

چوب پنبه دومین بطری را بیرون می کشید با خود فکر کرد: «او پایه گذار خوشبختی ام خواهد شد! او... او همان کسی است که آرزویش را در دل داشتم... بله، خودش است!»

بعد از دومین بطری، احساس کرد که چراغ را در مغزش خاموش کردند - مغزخانه اش تار و کدر شده بود. با وجود این، خوش و خرم بود. زندگی، بعد از دومین بطری - واقعاً که زیباست! در سومین بطری را که گشود، دست را جلو بینی خود تکان داد و قسم خورد که خوشبخت ترین مرد دنیاست - خود قسم می خورد و خود نیز به گونه ای تردیدناپذیر، قسم را باور می کرد.

زیر لب من من کنان می گفت:

- می دانم چرا عاشق من شده! می دانم! در وجود من، عاشق یک انسان برجسته است! همین طور است! می داند کی را و چرا دوست داشته باشد! من که... من که یک آدم معمولی نیستم... خیلی مهمم... من...

و هنگامی که چوب پنبه چهارمین را بیرون می کشید بانگ زد:

- بله، من آدم معمولی نیستم! می داند که نابغه ام! نا - به - غه! نابغه دهر! من کی ام؟ چی ام؟ یک گوز دیکف، اما چه گوز دیکفی؟! چه فکر می کنید، ها؟ هنوز نصف چهارمین بطری را سر نکشیده بود که دستش را به میز کوبید و موهایش را پریشان کرد و گفت:

- نشان شان می دم من کی ام! فقط فرصت می خوام دانشکده را تمام کنم! من فرصت می خوام! من خادم علم هستم!.. او خاطر خواه خادم علم شده... ثابت می کنم که حق با اوست! قبول ندارید؟ نه؟ پس گورتان را گم کنید! او هم باور نمی کند؟ او؟ سونیا؟ به درک! بگذار او هم گورش را گم کند! من ثابت می کنم!.. اصلاً همین الآن می نشینم به درس خواندن... یک قلم دیگر می خورم و... همه تان پست و بی شرفید!

در اینجا خشمگین شد و لیوانش را تا ته سر کشید، آنگاه یکی از جزوه های درسی اش را از طاقچه برداشت، لای آن را باز کرد و مشغول مطالعه شد: «در موارد... در موارد در رفتگی فک زیرین، ضربه ناشی از سقوط با دهان باز نیز ممکن است...»

- یک مشت حرف مفت! فک... ضربه... شرو و... مزخرفات!

جزوه را بست و دستش را به طرف پنجمین بطری دراز کرد. سرانجام، کلک آخرین بطری را هم کند و غمین و ملول شد و به فکر فرو رفت - به حقارت کائنات، به طور اعم و به ناچیزی بشر، به طور اخص می‌اندیشید... در این حال چوب‌پنبه بطری را با حرکتی غیرارادی می‌گذاشت روی دهانه بطری می‌کوشید آن را به ضرب تلنگر، به نقطه سبزرنگی بزند که در مقابل چشم‌هایش نمایان شده بود. سرانجام هنگامی که چوب‌پنبه به نقطه سبزرنگ اصابت کرد نقاط دیگری - سبز و سیاه و آبی - از برابر چشم‌هایش رژه رفتند. نقطه‌ای سرخ‌رنگ با هاله‌ای از سوزن‌های سبز، لبخندزنان به سمت چشم‌های او به پرواز در آمد و چیزی شبیه به چسب، از آن بیرون تراوید. مژگانش رفته رفته به هم می‌آمدند و چشم‌هایش بسته می‌شدند...

با خود فکر کرد: «یک کسی دارد توی چشم‌هام جیغ می‌کشد! باید به هوای آزاد برم و الا کور می‌شوم. باید کمی... کمی قدم... بزنم... هوای اینجا... خفهام می‌کند. هی بخاری روشن می‌کنند... کله خرها! هی جیغ می‌کشند و هی بخاری روشن می‌کنند! بی شعورها!»

کلاه بر سر نهاد و از اتاق بیرون رفت. هوا تاریک نشده بود - ساعت، از نه هم گذشته بود. ستاره‌ها در آسمان سوسو می‌زدند. از ماه، خبری نبود، از قرار معلوم شبی به سیاهی قیر در پیش بود. از سمت جنگل بوی طراوت بهاری می‌آمد. تمام عوامل یک ملاقات عاشقانه، از او استقبال کردند: هم زمزمه جنگل، هم نغمه خوانی بلبلان، هم... هم «او» که نگران و اندیشناک، در ظلمت شبانه سفیدی می‌زد. گوزدیکف، ناخودآگاه به وعده گاه آمده بود.

«او» از نیمکتی که روی آن نشسته بود جدا شد و به استقبال گوزدیکف آمد و در حالی که نفش به زحمت بالا می‌آمد گفت:

- ژرژ! من اینجا هستم!

گوزدیکف از رفتن باز ماند، به تاریکی شب گوش فرا داد و به فضای بالای درخت‌ها خیره شد - به نظرش رسیده بود که از بالای درخت‌ها صدایش زده بودند.

سونیا بار دیگر تکرار کرد:

– ژرژ! این منم!

و جلوتر رفت.

– بله؟

– منم، ژرژ!

– چی؟ کی اینجاست؟ دنبال کی می‌گردی؟

– منم ژرژ... از این طرف... بیایید بنشینید.

ژرژ چشم خود را مالید و به «او» خیره شد...

– چی می‌خواهید؟

– چه با نمک! حالا دیگر مرا نمی‌شناسید؟ نکند چشم‌تان جایی را

نمی‌بیند؟

– آها!.. اجازه بفرمایید... شما... شما حق ندارید شب‌ها توی باغ مردم ول

بگردید!.. آقای محترم!.. جواب بدهید حضرت آقا... وگرنه مجبورم... پوزه شما

را... بله، پوزه‌تان را...

دست دراز کرد و به شانه سونیا چنگ انداخت. دختر جوان بلند بلند خندید:

– چه بامزه!.. ها – ها – ها! نمی‌دانستم که استعداد هنریشگی هم دارید! حالا

بس کنید، بیایید کمی قدم بزنیم و به قول معروف چانه‌های مان را گرم کنیم...

– چانه کی را گرم کنیم؟ چی؟ ها؟ شما چرا؟ تازه، من چرا؟ می‌خندید، ها؟

سونیا بار دیگر خنده سر داد، زیر بازوی گوز دیکف را گرفت و خود را به

طرف او کشید. اما مرد جوان واپس رفت. سونیا ول کن معامله نبود – چندین بار

او را به طرف خود کشید اما گوز دیکف، عین یابوی یک دنده از جای خود

نمی‌جثید.

– من... من می‌خوام بخوابم... ولم کنید... حال و حوصله ندارم کارهای بوج

و الکی بکنم...

– خوب، بس کنید! چرا دیر کردید؟ نکند باز مشغول درس و فحوص

بودید؟

– آره، مشغول بودم... من همیشه مشغولم... علت در رفتگی فک زیرین

آدم... ممکن است سقوط با دهان باز باشد... فک آدم معمولاً توی میخانه‌ها و

بارها در می‌ره... من آبجو می‌خوام... آبجوی سه ستاره...
 بالاخره آن دو پاکشان به نیمکت رسیدند و نشستند. گوزدیکف چانه را به
 مشت‌ها و آرنج‌ها را به زانوهای تکیه داد و خرناسه کشید. سونیا خم شد و به جهره
 او نگریست و به آهستگی پرسید:

— شما چه تان شده؟

— اصلاً... اصلاً به شما مربوط نیست... کسی حق ندارد در کار من دخالت
 کند... همه‌شان احمقند، تازه خود شما هم احمقید.
 و بعد از لحظه‌ای سکوت، اضافه کرد:
 — من هم احمقم...

— راستی نامه به دستان رسیده بود؟

— بله. از آن دختره بود... از سونیا... شما سونیا هستید؟ خوب، که چی؟
 احمقانه است... مترادف کلمه «بی‌صبری»، بی‌شکیبایی نیست، ناشکیبایی
 است... تحصیل کرده‌ها را باش! مرده‌شوی همه‌تان را ببر!..
 — مست کرده‌اید؟

— نخ... خن... را! من آدم باانصافی هستم! شما... شما حق ندارید... آبجو که
 آدم را... آدم را نمی‌گیره... مگر نه؟ کدام یکی؟
 — اگر مست نیستید چرا پرت و پلا می‌گویید، بی‌وجدان؟!
 — نخ... خن... را! اول شخص مفرد: مرا... دوم شخص: تو را... سوم شخص...
 فک زیرین... در رفتگی...

آنگاه بلند بلند خندید و سر را تا زانو فرو آویخت... سونیا پرسید:
 — ژرژ، خواب رفتید؟

جوابی نیامد. سونیا گریه سر داد و بند بند انگشت‌هایش را تق تق به صدا
 درآورد. لحظه‌ای بعد، بار دیگر پرسید:
 — یگور آندری یویچ، خواب رفتید؟

این بار جواب آمد — خرناسه‌ای ممتد و گرفته. سونیا برخاست و غرید:
 — نفرت‌انگیز! پست! خوب شناختتان! پس، بگیر!

این را گفت و دست کوچک و ظریف خود را پنج بار به پس گردن او زد — و
 چه زدن! سپس کلاه او را زیر پاهای خود له کرد. فغان از دست زنان انتقام‌جو!

فردای آن روز گوزدیکف، نامه زیر را برای سونیا فرستاد:
 «از شما عذر می خواهم. دیشب، متأسفانه نتوانستم در محل قرارمان حاضر
 شوم - سخت مریض بودم. قرار دیگری تعیین کنید - حتی اگر شده، برای
 امشب. کسی که شما را دوست می دارد: یگور گوزدیکف»

پاسخ سونیا، چنین بود:

«کلاه تان هنوز هم کنار آلاچیق افتاده؛ می توانید همانجا پیدایش کنید.
 آبجو، دلچسب تر از عشق است، پس تا می توانید آبجو بنوشید. میل ندارم ایجاد
 مزاحمت کنم.

از این پس، نه «س» نه شما.

بعدالتحریر: به نامه ام جواب ندهید. از شما متنفرم!»

فهرست

نوازنده‌ها هشت نفر بودند. به سرپرست‌شان گوری ماکسیمف^۱ گوشزد شده بود که چنانچه وقفه‌ای در نواختن ایجاد شود نوازنده‌ها نه تنها از دریافت حتی یک گیلان و دکا محروم خواهند شد بلکه حق الزحمه‌شان را هم با تأخیر زیاد دریافت خواهند کرد. سر ساعت هشت رقص شروع شد. ساعت یک بعد از نیم شب بود که دخترخانم‌ها از آقا پسرهای رنجیدند و آقا پسرهای نیمه مست هم از دخترخانم‌ها دلخور شدند و به این ترتیب مجلس رقص خود به خود از رونق افتاد و مهمان‌ها به چند دسته تقسیم شدند. پیرها اتاق غذاخوری را که میز آن چهل و چهار بطور مشروب و چهل و چهار بشقاب داشت اشغال کردند. دوشیزگان جوان در گوشه‌ای گرد هم آمدند، از رفتار ناهنجار مردان جوان به نجوا سخن گفتند. و درباره آنکه چگونه می‌شود که عروس خانم‌ها از همان بار اول آقاها را «تو» خطاب می‌کنند بحث کردند. مردان جوان نیز در گوشه‌ای دیگر دور هم جمع شدند و در آن واحد، همه با هم درباره موضوع مورد علاقه‌شان به گفت و گو پرداختند. گوری که هم رهبر و هم ویولونیست اول و نوازنده بد ارکستر بود به اتفاق هفت نوازنده گروه خود مارش چرنیاوسکی^۲ را نواخت... او بی وقفه می‌نواخت فقط برای بالا رفتن گیلان و دکا یا کمی بالا کشیدن شلوار خود بود که دمی از نواختن باز می‌ایستاد. از دست ویولونیست

1. Gouri Maximov

۲. Tcherniayevski، مارش نظامی که به نام ژنرال چرنیايف (۱۸۹۸-۱۸۲۸) فرمانده ارتش روسیه در جنگ علیه صربستان - ترکیه (سال‌های ۱۸۷۵ و ۱۸۷۶) سروده شده بود. نام سراینده آن معلوم نیست. - م.

دوم که هم سیاه‌مست بود و هم بدترین نوازنده ویلن و هم در نوازندگی سخت خیال‌باف و همچنین از فلوت‌زن که دم به دم ساز از دستش به زمین می‌افتاد و نه به نت‌ها نگاه می‌کرد و نه می‌توانست جلو خنده‌های خود را بگیرد در خشم بود. بعد، مجلس سخت شلوغ و درهم برهم شد. بطری‌ها از روی میز کوچک اتاق غذاخوری یکی یکی بر زمین افتادند... یک کسی به پشت کارل کارلوویچ فونف^۱ آلمانی مشت زد... مردهایی چند با گونه‌های گل‌انداخته، عربده کشان و قهقهه‌زنان از اتاق خواب بیرون دویدند؛ پیشخدمتی سراسیمه نیز از پی آنان دوید. کشیش مانافویلف^۲ به قصد آنکه تیزهوشی و فراست خود را به رخ این جماعت مست و محترم بکشد پایش را روی دم گربه گذاشت و تا لحظه‌ای که پیشخدمتی سر برسد و گربهٔ بنوا را که صدایش دیگر به خرخر افتاده بود از زیر پای او بیرون بکشد و متذکر شود که: «این کار احمقانه است» پایش را از روی دم حیوان بیچاره برنداشت. آقای شهردار نیز به گمان آنکه ساعتش گم شده است سخت وحشت کرد و خیس عرق شد و هیاوکنان سعی کرد ثابت کند که ساعتش صدرویل می‌ارزیده است. سر عروس خانم درد گرفت... در پیش اتاقی چیزی سنگین بر زمین افتاد و صدای شکستن آن بلند شد. در اتاق غذاخوری رفتار پیران در کنار بطری‌های مشروب به هیچ وجه پیرانه نبود. آنها از جوانی‌شان یاد می‌کردند و چه‌ها که نمی‌گفتند؛ لطیفه‌ها تعریف می‌کردند، به ماجراهای عشقی صاحبخانه می‌خندیدند و ملک‌ها بارش می‌کردند و پوزخندها می‌زدند. میزبان به ظاهر راضی و خشنود نیز که روی مبلی لمیده بود می‌گفت: «شما پدر سوخته‌ها را خوب می‌شناسم... می‌شناستان و به مترس هاتان بارها هدیه‌ها تقدیم کرده‌ام...» دو ساعت از نیمه شب گذشت. گوری، سرناد اسپانیایی را برای بار هفتم نواخت. پیرمردهای می‌زده پاک شگول شده بودند. یکی از آنها رو کرد به میزبان و با اشاره به گوشه‌ای از اتاق، مین‌مین‌کنان گفت:

— یگوری^۳، نگاهش کن! آن مارمولکی که آنجا نشسته کی باشد؟

در آن گوشهٔ اتاق، پیرمرد ریزنقشی که نیم‌تنهٔ نیمداری به رنگ سبز سیر با

1. Karl Karlovitch Pfunf

2. Manafouilov

۳. Yegori، خطابی دوستانه برای یگور. - م.

دکمه‌های روشن به تن داشت، کنار یک قفسه کتاب نشسته و از سر بیکاری مشغول ورق زدن کتابی بود. میزبان نگاهش را به آن گوشه انداخت، کمی فکر کرد، سپس پوزخند زنان گفت:

– این آدم روزنامه‌چی است، مگر نمی‌شناسیدش؟ معرکه است!

بعد خطاب به پیرمردی که نیم‌تنه‌اش دکمه‌های روشنی داشت گفت:

– ایوان نیکیتیچ! چرا در آن گوشه نشسته‌ای؟ بیا اینجا!

ایوان نیکیتیچ یکه خورد، چشم‌های ریز آبی‌رنگش را به او دوخت و سخت شرم‌منده شد. میزبان ادامه داد:

– آقایان، این شخص نویسنده است، روزنامه‌نگار است! ما می‌می‌زنیم ولی ایشان، همان‌طوری که می‌بینید در آن گوشه نشسته‌اند، عاقلانه فکر می‌کنند و به ریش ماها می‌خندند. خجالت بکش برادر! بلند شو یا با ما می‌بزن! ایوان نیکیتیچ از جایش بلند شد، متواضعانه به طرف میز رفت، گیلامی پر از ودکا کرد و همچنان که بی‌شتاب می‌نوشید زیر لب گفت:

– انشالله که همیشه... همین‌طور به خوبی و خوشی... از هر جهت.

– یک چیزی مزه کن، برادر! بخور!

ایوان نیکیتیچ چندین بار پلک زد و یک ماهی ساردین کوچولو خورد. پیرمرد خپله مدال به گردن آویخته‌ای از پشت به او نزدیک شد و مثنی نمک بر سرش پاشید و گفت:

– نمکت می‌زنم که نگندی!

همه بلند بلند خندیدند. ایوان نیکیتیچ سر تکان داد و صورتش سرخ شد. مرد خپله گفت:

– دلخور نشو مرد! چرا دلخور می‌شوی؟ با تو شوخی کردم، احقر جان!

بین، به سر خودم هم نمک می‌پاشم!

این را گفت و نمکدان را از روی میز برداشت و به سر خود نمک پاشید و اضافه کرد:

– اگر دلت بخواهد به سر او هم نمک می‌پاشم. این که دلخوری ندارد!

پس به سر میزبان هم نمک پاشید. همگی قاه قاه خندیدند. ایوان نیکیتیچ هم لبخند زد و ساردین دیگری خورد. میزبان گفت:

— جناب سیاستمدار چرا مشروب نمی خوری؟ بخور! بیا با من بخور! نه، همه با هم می خوریم!

پیرمرد ها بلند شدند و دور میز ایستادند. گلاس ها پر از کنیاک شد. ایوان نیکیتیچ سرفه ای کرد، گلاس کنیاک را با احتیاط در دست گرفت و خطاب به میزبان گفت:

— ما را بس! من تا اینجای قضیه مستم! خوب، یگور نیکیفریچ^۱ خدا کند که... همه چیز... توأم با خوشی و موفقیت باشد. چرا همه تان این جور نگاه می کنید؟ مگر بنده آدم عجیب و غریبی هستم؟ هه... هه... خداوند سفره تان را همیشه رنگین نگاه بدارد! یگور نیکیفریچ محبت کنید به گوری دستور بفرمایید که جلو طبل زدن گریگوری^۲ را بگیرد. دام دام طبلش آدم را بیچاره می کند. طوری طبل می زند که دل و روده آدم... به سلامتی شما!

میزبان جواب داد:

— بگذار طبلش را بزند. موسیقی بی طبل مگر ممکن است وجود داشته باشد؟ تو که این موضوع را نمی فهمی چطور می توانی مقاله بنویسی؟ خوب، حالا بیا من و تو با هم بخوریم!

ایوان نیکیتیچ سسکه ای کرد و پا به پا شد. میزبان در دو لیوان مشروب ریخت و گفت:

— بخور دوست من و خودت را قایم نکن. اگر بنویسی که در خانه «ل» همه مست و پاتیل بودند مجبور می شوی از مستی خودت هم یاد کنی. خوب، به سلامتی! عاقل باش، بخور! تو چقدر کم رو و خجالتی هستی! بخور!

ایوان نیکیتیچ سرفه ای کرد، آب بینی اش را گرفت و جامش را به جام میزبان زد.

تاجری به عنوان متلک گفت:

— امیدوارم گرفتار مرگ و بلایا... نشوید!

1. Yegor Nikiforevitch

2. Grigori

داماد بزرگ میزبان به قهقهه خندید. مرد خپله فریاد زد:

— زنده باد روزنامه‌چی!

پس ایوان نیکیتیچ را بغل کرد و او را از زمین بلند کرد. پیران دیگر نیز جست و خیزکنان به میان آمدند و ایوان نیکیتیچ خود را بالاتر از قد خود، روی دست‌ها و بازوها و سرها و شانه‌های روشنفکران بسیار محترم و مست شهر «ت» یافت.

پیران همه با هم فریاد می‌زدند:

— تابش بده! تا... بش... بده... این حقّه باز را! بیارش... این مارمولک را!

یکشیدش این خبیث را!

و ایوان نیکیتیچ را سردست به سالن بردند. آنجا جوانان نیز به پیران پیوستند و شروع کردند به بالا انداختن روزنامه‌چی بنوا تا خورد سقف. دوشیزه خانم‌ها شادمانه کف زدند، نوازنده‌ها از نواختن دست کشیدند و سازهای‌شان را بر زمین نهادند و پیشخدمت‌هایی که برای پذیرایی از مهمان‌ها، به رسم شکوه و دبدبه از باشگاه آورده شده بودند از این همه «بی‌نزاکتی» حیرت کردند و توی مشت‌های به شیوه اشراف دستکش‌پوش خود پوزخندها زدند. از نیم‌تنه ایوان نیکیتیچ دو دکمه کنده شد و کمر بندش هم باز شد؛ نفس نفس می‌زد، آخ و واخ می‌کرد، می‌نالید، عذاب می‌کشید اما... چون شیرین‌کامان لبخند می‌زد، او به هیچ روی منتظر آن نبود که به قول خودش «صفر ناقابلی که در جمع آدم‌ها، به زحمت قابل رویت و قابل توجه است» به چنین افتخار و احترامی نایل آید...

آقادات عریده کشید:

— ها — ها — ها — ها!

و مست مست به پاهای ایوان نیکیتیچ چنگ انداخت. ایوان نیکیتیچ تاب خورد و از میان دست‌های روشنفکران شهر «ت» رها شد و به گردن پیرمرد خپله مدال به گردن آویخته، چنگ افکند و زیر لب من من کنان گفت:

— می‌میرم! نفله می‌شوم! اجازه بفرمایید! یک لحظه! بله، این طور... آخ نه،

این طور نه!

آقادات پاهای او را رها کرد و او به گردن مرد خپله درآویخت. خپله یکی دوبار طوری سر تکان داد که ایوان نیکیتیچ بر کف سالن افتاد. ناله‌ای کرد و

خنده کنان برخاست و سرپا ایستاد. همگی بلند بلند خندیدند، حتی پیشخدمت‌های متمدن باشگاه نامتمدن، متکبران چن به بینی آوردند و لبخند زدند. چهره ایوان نیکیتیچ از لبخندی که چون شیرین کامان بر لب آورده بود پرچین شد، از چشم‌های آبی رنگ تر او جرقه‌ها جهید و دهانش به یک سو تاب برداشت؛ در این حال لب بالایی اش به سمت راست و لب زیرینش به سمت چپ کج شدند؛ بازوانش را از هم گشود و ضمن آنکه کمر بندش را سفت می‌کرد با صدای زیر و ضعیفی گفت:

— آقایان محترم! آقایان محترم! خداوند تمام آرزوهایتان را برآورده کند! از یگور نیکیفروویچ، از این مرد نیکوکار... سپاسگزارم... از کنار آدم کوچکی چون بنده، بی‌اعتنا نگذشت. پریروز در کوچه گریازنایا^۱ با بنده روبرو شدند و فرمودند: «ایوان نیکیتیچ، تو هم بیا! حتماً بیا! در جایی که تمام اهل شهر را دعوت کرده‌ام، سخن چن سرزمین روسیه هم باید حضور داشته باشد! خدا حفظشان کند، بی‌اعتنایی نکردند. شما این روزنامه‌چی پیر و پاره پوره را از قلم نینداختید و با محبت بی‌شائبه‌تان بنده را خوشبخت و کامروا فرمودید. سپاسگزارم. آقایان محترم، جماعت روزنامه‌چی را هرگز فراموش نکنید. گرچه ما آدم‌های کوچکی هستیم اما روحمان زیان‌بخش نیست. با روزنامه‌چی جماعت کراحت نکنید، تحقیرش نکنید! در جمع آدم‌ها ما کوچک و فقیریم ولی در همان حال تمک این جهانیم. خداوند خلق‌مان کرده است تا منافع وطن را حفظ کنیم. روزنامه‌چی جماعت به عالم و عالمان تعلیم می‌دهد، خیر را می‌ستاید و شر آدمیان را مذمت می‌کند...

میزبان داد زد:

— این حرف‌ها کدام است؟ ایوانوویچ مسخره، پرت و پلا می‌گوید! تو خوب است سخترانی بکنی!

مهمان‌ها هم داد زدند:

— سخترانی! سخترانی!

— سخترانی؟ هوم... اطاعت می‌کنم. اجازه بفرمایید کمی فکر کنم!

۱. Gryaznaya، این کلمه در زبان روسی به معنی «کثیف» است. - م.

و ایوان نیکیتیچ شروع کرد به فکر کردن. یک کسی جامی پر از شامپانی به دستش داد. روزنامه‌چی بعد از لحظه‌ای تفکر کردن کشید، ناگهان جام شامپانی را بلند کرد و خطاب به یگور نیکیفروویچ با صدای زیری آغاز سخن کرد.

— خانم‌های محترم و آقایان محترم، خطابهٔ امشب کوتاه و مختصر خواهد بود و با مهمانی امشب که برای همه‌مان گرامی است مطابقت نخواهد داشت. اِهه... اِهه... شاعر بزرگ‌مان می‌فرماید: خوش آنکه از جوانی جوان بود! ^۱ من در حقیقت این سخن تردیدی به دل راه نمی‌دهم و چنین می‌پندارم که خطا نخواهم کرد چنانچه به این کلام در خیالم اندیشه‌ای بیفزایم و خطاب به مسبان جوان این ضیافت و این مراسم باشکوه بگوییم: انشالله عروس و داماد جوان‌مان نه تنها اکنون و نه تنها تا زمانی که جسماً جوانند بلکه تا سنین پیری نیز جوان باقی بمانند زیرا خوش آنکه از جوانی جوان بود و اما صدبار خوش‌تر آن که جوانی خود را تالب گور از دست نداد. انشالله که مسبان این پرگویی و تهی‌گویی بنده، در زمان جسماً پیری خود، روحاً جوان و آکنده از نشاط زندگی باشند. آرزو می‌کنم که اندیشه‌های والای‌شان تالب گور بی‌زوال بماند چرا که کمال سعادت واقعی آدمیان در همین است. بگذار زندگی مشترک آینده‌شان مالا مال از پاکی و نیکی و حقیقتاً شرافتمندی باشد و عروس بسیار محبوب امشب... هه... هه... به قول معروف هم‌صدا و هم‌نوای شوهر استوار اندیش خویش باشد و آن دو، زوج خوش‌آهنگی را تشکیل دهند. ^۲ Vivat، زنده باد و هورا!

ایوان نیکیتیچ شامپانی خود را سر کشید، پاشنهٔ کفشش را به کف چوبی سالن زد و نگاه پیروزمندانه‌اش را به حاضران دوخت. مهمان‌ها بانگ زدند:

— آفرین بر تو ایوان نیکیتیچ! مرحبا!

آقا داماد تلوتلو خوران به طرف او رفت، سعی کرد پاشنه‌های پایش را به هم بکوبد اما نتوانست، سپس تعادلش را از دست داد و برای آنکه بر زمین نیفتد بازوی او را گرفت و گفت:

— بکو... بکو مرسی ^۳. نطق شما بسیار... بسیار عالی اما در عین حال تا

۱. مصرعی از «یوگنی آنگین» منظومهٔ معروف پوشکین... م.

۲. زنده باد (لاتین)... م.

۳. Merci beaucoup، خیلی ممنون (فرانسوی)... م.

حدودی آلوده به اغراض است.

ایوان نیکیتیچ از جای خود جهید و آقادماد را به آغوش کشید و گردنش را بوسید. آقادماد دچار شرمندگی شد و به تیت اختفای آشفته‌گی اش بنا کرده بغل کردن پدرزن خود. پیرمرد خپله مدال به گردن آویخته گفت:

— خوب بلدید احساساتان را استادانه بروز دهید! شما اندامی دارید که...
اصلاً انتظارش را نداشتم! باید ببخشید!

ایوان نیکیتیچ با صدای زیرش جواب داد:

— استادانه؟ می‌فرمایید استادانه؟ هه — هه — هه. بله، خودم هم خبر دارم که استادانه است! فقط کمبود آتش دارم ولی این کمبود را از کجا و چگونه پر کنم؟ ایام قدیم یادش به خیر آقایان محترم! در روزگاران گذشته آدم همین که سخنی بر زبان می‌آورد یا مطلبی می‌نوشت روحش شاد می‌شد، از استعداد خود مبهور و متعجب می‌شد. یاد آن زمان‌ها به خیر! باید به سلامتی آن روزگار می‌بزنیم! بخوریم دوستان! روزگار خوبی بود!

مهمان‌ها به میز نزدیک شدند و هر یک گیلای برای خود برداشت. ایوان نیکیتیچ به جای گیلای لیوان انتخاب کرد و ادامه داد:

— آقایان محترم، بنوشیم! حال که به من پیرمرد محبت کردید بیایید، روزگار بزرگی و عظمت بنده را هم گرمای بدارید! روزگار خوبی بود! Mesdames^۱ خوشگل‌های من، جامتان را به جام این کفچه‌مار پیر و این سوسمار یالدار بزنید که از آن همه حسن جمالتان در حیرت است! به سلامتی! هه — هه — هه. خوشگل‌های من! دورانی داشتم ساکرامنتو!^۲ بارها عاشق شده و بارها طعم جفای یار چشیده‌ام، بارها غالب و بارها مغلوب شده‌ام، هورا!

ایوان نیکیتیچ که عرق کرده بود هیجان زده ادامه داد:

— یاد آن روزگاران به خیر آقایان! البته حالا هم دوران خوبی است اما دوران گذشته صرفاً به این دلیل که آدم‌ها آتش و حقیقت بیشتری داشتند برای ما روزنامه‌چی جماعت روزگار بهتری بود. آن روزها تمام دست به قلم‌ها، بهادر و اصیل‌زاده بی‌ترس و غیرقابل ملامت و آدم‌های عذاب دیده و زجرکش و

۱. خانم‌ها (فرانسوی). — م
۲. Sacramento، قسم می‌خورم (ایتالیایی). — م.

جفاکش و صحیح‌العملی بودند اما حالا چه؟ ای سرزمین روسیه به فرزندان اهل قلم خویش بنگر و شرم کن! کجایید ای نویسندگان و مقاله‌نگاران راستین و سایر مبارزان و زحمتکشان جهان... هوم... فاش نویسی؟ هیچ جا!!! حالا دیگر همه دست به قلم می‌برند و می‌نویسند. حالا دیگر هر که دلش می‌خواهد می‌نویسد. حالا دیگر آنکه روحش کثیف‌تر و سیاه‌تر از چکمه‌های بنده است و آنکه قلبش نه در رحم مادر بلکه در آهنگرخانه ساخته و پرداخته شده، و آنکه همان قدر حقیقت و صداقت دارد که بنده ملک و املاک، گستاخانه به خود اجازه می‌دهد در طریقت نیکان و خوشنامان، در طریقتی که به پیامبران و حقیقت‌پرستان و بیزاران از زر و سیم تعلق دارد طی طریق کند. آقایان عزیز من! حالا دیگر این طریقت عریض‌تر و گسترده‌تر از پیش شده است اما کو آنکه در آن طی طریق کند؟ کو آن نوابغ راستین؟ به خدا که با چراغ هم نمی‌شود پیدایشان کرد!.. همه چیز بی‌مایه و بی‌رنگ و فرتوت شده است. آن عده از دلاوران و شیرمردان قدیمی نیز که هنوز در قید حیاتند اکنون به فقر روحی و به پیاوه‌گویی دچار شده‌اند. سابقاً همگی در طلب حقیقت بودند اما اکنون در طلب کلام زیبا و سکه‌لعتی‌اند! روحیه عجیبی پدیدار شده است! وای بر ما، دوستان من! من لعتی نیز بی‌هرگونه شرمی از موی سپیدم شروع کرده‌ام به آنکه به زیبایی کلام بپردازم! مدام می‌کوشم که در مقالاتم تیزهوش و شیرین‌قلم باشم. به درگاه خداوندی که خالق زمین و آسمان است شکر می‌کنم که نه سودجو هستم و نه از گرسنگی است که قلم می‌زنم. امروزه روز هر که شکمش گرسنه است قلم در دست می‌گیرد هرچه دلش می‌خواهد می‌نویسد و فقط مواظب آن است که نوشته‌اش به حقیقت شباهت داشته باشد. دلتان می‌خواهد از هیأت تحریریه پولی بگیرید؟ بله؟ پس قلم در دست بگیرید و به راست و دروغ بنویسید که در شهرمان زلزله‌ای به وقوع پیوست و چند روز پیش خانم آکولینا^۱ – Mesdames، من بی‌حیا را ببخشید – در آن واحد شش تا بچه زایید... خوشگل‌ها، خجالت کشیدند؟ من بی‌ادب را بزرگوارانه ببخشید! بنده در زمینه بددهانی درجهٔ دکترا دارم و در قدیم و ندیم بارها چنین اتفاق می‌افتاده است که در میخانه‌ها از

رساله‌هایم دفاع کنم و در مباحثه با انواع و اقسام آدم‌های پاچه ورمالیده بر آنها غالب آیم. عزیزانم، مرا ببخشید! آخ - آخ - آخ... پس هرچه بنویسی می‌شود آبش کرد. قدیم‌ها این‌طور نبود! ما اگر دروغی سر هم می‌کردیم از کودنی و از حماقت خودمان بود، دروغ را هرگز به عنوان یک سلاح به کار نمی‌گرفتیم زیرا کارمان را مقدس می‌شمردیم و آن را می‌پرستیدیم!

مرد جلف‌پوشی که روی سر خود چهار تا کاکل داشت سخن او را قطع کرد و پرسید:

- چرا دکمه‌های تان سفیدند؟

- سفید؟ راستی هم سفیدند!.. به دکمه سفید عادت کرده‌ام... قدیم‌ها، حدود بیست سال پیش داده بودم خیاطی برایم نیم‌تنه بدوزد، او به جای دکمه سیاه دکمه سفید به نیم‌تنه‌ام دوخت و من به دکمه سفید عادت کردم زیرا آن نیم‌تنه را هفت سال آزرگار می‌پوشیدم... یله آقایان عزیز، روزگار دیگری داشتیم... اِهه - اِهه... خداوند به شما سلامتی عطا کند! خوشگل‌های آسمانی خودم! می‌بایست چهل سال پیش زندگی می‌کردید یعنی زمانی که بنده جوان بودم و قدرت آن را داشتم که به جان قلب‌ها آتش بیندازم. برده‌تان می‌شدم، جلو پای تان آنقدر زانو می‌زدم که سر زانویم سوراخ سوراخ شود... گل‌های خودم می‌خندند!.. آه از دست شما... با بذل توجه‌تان من پیرمرد را سرافراز فرمودید.

دوشیزه‌ای دماغ فندقی سخن ایوان نیکیتیچ را که پاک دور برداشته بود قطع کرد و پرسید:

- شما حالا هم می‌نویسید؟

- می‌پرسید: می‌نویسم؟ چطور می‌توانم ننویسم؟ ای ملکه روح من، بنده که نمی‌توانم استعدادم را تادم مرگم چال کنم! آری، می‌نویسم! مگر نوشته‌هایم را نخوانده‌اید؟ اجازه بفرمایید بپرسم که در سال ۱۷۶ کی بود که در «صد»^۱ مقاله‌ای نوشت؟ کی؟ مگر نخوانده‌اید؟ مقاله فوق‌العاده‌ای بود! در سال ۷۷ هم

۱. سال ۱۸۷۶.

۲. یکی از روزنامه‌های یومیه سیاسی و ادبی که از سال ۱۸۶۳ تا ۱۸۸۴: صدای یا Golos در پترزبورگ منتشر می‌شده است. - م.

برای همان «صدا» مقاله‌ای نوشتم ولی هیأت تحریریه روزنامه مقاله بنده را نامناسب برای چاپ تشخیص داد... هه - هه - هه... نامناسب... عجب!.. مقاله‌ام، می‌دانید. به نوعی روح داشت. نوشته بودم: «ما دارای میهن پرستان قابل رویتی هستیم اما هنوز روشن نیست که میهن پرستی آنان در قلب‌های شان جای دارد یا در جیب‌های شان...» هه - هه - هه... این را بهش می‌گویند: روح مقاله... بعدش نوشته بودم: «دیروز به مناسبت سالگرد پیروزی ارتش روسیه در نبرد حومه پلونا^۱ مجلس جتنی برگزار شد که در آن کلیه بزرگان و زعمای شهرمان به استثنای آقای رئیس شهربانی، که ادامه بازی ورقشان را به شرکت در جشن و سرور همگانی هموطنان روسی‌اش ترجیح داده بود، حضور داشتند. عدم حضور ایشان در چنین جشنی کاملاً محسوس بود». این را بهش می‌گویند: ضربه نه به ابرو بلکه به چشم! هه - هه - هه! چاپش نکردند! راستی که مقاله‌ای بود که حرف نداشت! در سال هفتاد و نه‌ای که گذشت برای روزنامه یومیه^۲ «پیک روسی»^۳ چاپ مسکو هم مقاله‌ای فرستادم. موضوع آن، مدارس ولایت خودمان بود. مقاله را چاپ کردند و هنوز هم که هنوز است به طور مجانی برای «پیک روسی» می‌فرستند. آری دوستان! تعجب می‌کنید؟ از نوایغ تعجب کنید، نه از صفرها! من در حکم صفر کوچکی هستم! هه - هه - هه! آقایان محترم، بنده را که ملاحظه می‌فرمایید به ندرت دست به قلم می‌برم، خیلی به ندرت! شهر ما از لحاظ رویدادهایی که از نظر من قابل نوشتن باشند فقیر است، خودخواهی و وجدانم هم اجازه نمی‌دهد به موضوع‌های پیش یا افتاده بپردازم. روزنامه‌ها برای سراسر مملکت چاپ می‌شود، در این میان شهر ما به چه درد روسیه می‌خورد؟ چرا مملکت‌مان را با موضوع‌های پیش یا افتاده به تنگ بیاریم؟ این که در میخانه شهرمان جسدی پیدا شده است به چه درد دیگران می‌خورد؟ ولی سابقاً چقدر خوب می‌نوشتم... آن روزها برای «زبور شمالی»^۴

۱. شهری در بلغارستان. محاصره این شهر در سال ۱۸۷۷ توسط Plevna یا Pleven ارتش روسیه به شکست قوای عثمانی انجامید. - م.

۲. روزنامه‌ای که از سال ۱۸۷۹ در مسکو منتشر می‌شده است. - م.

۳. روزنامه‌ای سیاسی و ادبی که از سال ۱۸۲۵ تا ۱۸۶۴ به طور روزانه در پترزبورگ منتشر می‌شده است. - م.

و «فرزند میهن»^۱ و «سکوی»^۲ و... مقاله می‌نوشتیم... همعصر بلینسکی^۳ بودم، یادم می‌آید یک بار هم بولگارین^۴ را در گیومه گذاشتم و حالش را جا آوردم... هه - هه - هه... باور نمی‌کنید؟ به خدا راست می‌گویم! فقط خدای قادر عالم است که آن روزها چه‌ها کشیدیم... وقتی به یاد آن دوران خودم می‌افتم احساساتی می‌شوم. جوان و تر و فرز بودم! چه رنج‌ها و آلامی که در راه دفاع از افکار و عقاید من تحمل نشدم! به خاطر دفاع از کار شرافتمدانه چه رنج‌هایی که به جان نخریدم! در سال چهل و شش به خاطر مقاله‌ای که در «اخبار روسیه» به چاپ رساندم آدم‌های بی‌اصل و نسب طوری لت و پارم کردند که تا سه ماه آزرگار در بیمارستان بستری شدم و نان سیاه سق زدم. حدس می‌زنم که آن بی‌کس و کارها پول‌های کلانی از دشمنانم گرفته بودند تا کتکم بزنند. خلاصه طوری با مشقت و چماق به جانم افتاده بودند که اگر بخواهید حالا هم می‌توانم جای آن زخم‌ها را نشانان بدهم. یادم می‌آید در سال ۵۳ هم شهردار اینجا سیوی پتروویچ^۵ مرا به حضور خود احضارم کرد... شما او را به خاطر نمی‌آوردید و خوش به حالان که به خاطر نمی‌آوردید. خاطره این آدم جزو تلخ‌ترین خاطره‌هایی است که دارم. احضار کرد و گفت: «اراجیفی که در «زن‌بور شمالی» به هم بافته‌ای یعنی چه، ها؟» فکر می‌کنید بنده چه اراجیفی به هم بافته بودم؟ می‌دانید به سادگی نوشته بودم که در شهر ما دار و دسنه‌ای از کلاهبردارها درست شده است که میخانه گوسکف^۶ را پاتوق خود کرده‌اند... از این مرد میخانه‌چی حالا دیگر اثری به جا نمانده است... او در سال ۶۵ از کار خود معزول شد و میخانه‌اش را برای تأسیس یک خواربار فروشی به آقای لوبتسوواتسکی^۷ واگذار کرد. البته در آخر مقاله‌ام کمی زخم زبان زده بودم... نوشته بودم: «با توجه به دلایل فوق‌الذکر پلیس شهر باید به میخانه آقای «گ» توجه بیشتری بنماید». سیوی پتروویچ پایش را محکم به زمین زد و نعره کشید: «مگر خودم نمی‌دانم؟ حالا دیگر برایم تعیین تکلیف می‌کنی، اکبیری؟ مگر مربی من هستی، ها؟» هی

۱ و ۲. از روزنامه‌های پترزبورگ که در سال‌های ۱۸۶۲ تا ۱۹۰۱ منتشر می‌شده است. -م.

۳. Belinskiy، منتقد ادبی معروف روسی. -م.

۴. Boulgarin، (۱۸۵۹-۱۷۸۹) روزنامه‌نگار روسی و سردبیر «زن‌بور شمالی». -م.

5. Sisoy Petrovitch

6. Gouskov

7. Loubtsovskiy

نعره کشید و نعره کشید و آخر سر هم مرا که مثل بید می‌لرزیدم به زندان سردی فرستاد که به یخچال می‌مانست. سه روز و سه شب تمام تیک تیک لرزیدم و ترسیدم و به انواع و اقسام تحقیر شدم... آن روزها تا عمر دارم فراموشم نمی‌شود! تا به امروز هیچ ساسی، هیچ - بیخشد - شیشی، هیچ حشره به زحمت قابل رویتی به اندازه خفتی که از دست خدا بیمارز سیسوی پترویچ کشیده بودم، تحقیر نشده است. یک روز هم پدر مقدس پانکراتی^۱ که کشیش بسیار متینی هستند، و من هر وقت بهش فکر می‌کردم محض خنده پیش خودم «پدر مقدس قلم‌رانی» صدایش می‌زدم، نمی‌دانم در کجا مقاله‌ای دربارهٔ مرد روحانی متینی خوانده و تصور فرموده بودند که این مقاله دربارهٔ خود او نوشته شده و نگارندهٔ آن من سبکسر هستم، حال آنکه مقاله مزبور نه دربارهٔ او بود، نه به قلم من. یک روز که از کنار کلیسای جامع رد می‌شدم یکهو در پشت سرم صدایی مثل صدای سوت بلند شد و در همان آن چوبی مانند تازیانه به پشت و به پس گردنم خورد، تا آدمم به خودم بجنبم صدای سوت و ضربهٔ چوب سه دفعه تکرار شد. تف! لعنت بر شیطان، این دیگر چه داستانی است؟ به پشت سرم نگاه کردم و ضارب را دیدم که کسی جز پدر مقدس پانکراتی، کشیش اقرارنیش خودم نبود... در ملاّ عام!! آخر چرا؟ به خاطر از تکاب کدام گناه؟ این راهم مثل خیلی از تحقیرهای دیگر، دندان روی جگر گذاشتم و تحمل کردم دوستان!

تاجر معروفی به اسم گریژف^۲ که کنار او ایستاده بود دستی به شانه‌اش زد و پوز خندزنان گفت:

- بنویس! اگر بلدی، چرا نویسی؟ مقالات را به کدام روزنامه می‌دهی؟

- به روزنامهٔ «صدا»، ایوان پترویچ^۳!

- می‌دهی بخوانمش؟

- هه - هه - هه... حتماً!

- بله باید بخوانمش تا ببینم چند مرده حلاجی. خوب، قرار است چه

بنویسی؟

1. Pankrati

2. Grigev

3. Ivan Petrovitch

– مثلاً اگر ایوان استپانویچ^۱ به مدرسه متوسطه شهر کمک مالی بکنند دربارهٔ ایشان هم می‌نویسم!

ایوان استپانویچ که لپ‌هایی از ته تراشیده داشت و دامان نیمه‌اش زیاد هم بلند نبود پوزخندی زد و سرخ شد و گفت:

– موافقم، بنویس! کمک می‌کنم. چرا که نکنم؟ هزار روبل می‌دهم...

– راست راستی؟

– آره که می‌دهم.

– نه!

– تعجب ندارد!.. البته که می‌دهم.

– شوخی نمی‌کنید؟.. ایوان استپانویچ!

– نه، شوخی نمی‌کنم، هزار روبل می‌دهم... ولی... هوم... ولی اگر من کمک کردم و تو نوشتی چی؟

– چطور ممکن است؟ مرد است و حرفش، ایوان استپانویچ...

– موافقم که مرد است و حرفش... هوم... خوب، کی می‌نویسید؟

– زود، حتی خیلی زود... ایوان استپانویچ شوخی نمی‌کنید؟

– چرا شوخی کنم؟ مگر بابت شوخی پولی به من می‌دهی؟ هوم... ولی اگر بنویسی چی؟

– می‌نویسم ایوان استپانویچ، می‌نویسم! خدا لعتم کند اگر ننویسم!

ایوان استپانویچ به پیشانی بلند خود که برق می‌زد چین انداخت و به فکر فرو رفت. ایوان نیکیتیچ با پاهای کوچکش پا به پا شد، مین مین کرد و چشم‌های ریز درخشانش را به ایوان استپانویچ دوخت.

– گوش کن نیکیتا... نیکیتیچ... مثل این که ایوان، مگر نه؟ گوش کن... می‌دهم... دو هزار روبل به پول تهره می‌دهم، بعدش هم ممکن است مبلغ دیگری رویش بگذارم، فقط به یک شرط برادر... به شرط آنکه راست راستی بنویسی...

ایوان نیکیتیچ ونگ ونگ‌کنان گفت:

— خدا شاهد است می‌نویسم!

— بنویس ولی پیش از آنکه بفروشی دفتر روزنامه، من باید بخوانم...

اگر خوب نوشته شده باشد دو هزار روبل رو می‌کنم...

— اطاعت... ای مرد خیر و بلند همت اطاعت می‌کنم، درک می‌کنم! ایوان

استپانویچ! امید است لطف و بزرگ‌منشی شما اجازه ندهد که وعده‌تان تحقق

پیدا نکند! ایوان استپانویچ! ای مرد نیکوکار! آقایان محترم! گرچه مستم ولی

هوش و حواسم را از دست نداده‌ام! بشردوست‌ترین مرد روزگار! به شما تعظیم

می‌کنم! همت کنید! جهد کنید! به فرهنگ ملی خدمت کنید! سخاوتمند... وای

خدای من!

— بسیار خوب، بسیار خوب... بعد خودت می‌بینی...

ایوان نیکیتیچ به دامان نیمته ایوان استپانویچ چنگ انداخت و با صدایی که

شبه به جیغ کشیدن بود گفت:

— سخاوتمندترین سخاوتمندا! قرین باد دست سخاوتمند شما با

دست‌های سخاوتمندان بزرگا!.. به چراغ روشنگر عالم روغن بریزید! اجازه

بدهید جامم را به سلامتی شما بنوشم. می‌خورم، به سلامتی شما می‌خورم!

زننده با...

ایوان نیکیتیچ به سُرَفه کردن افتاد و گیللاس و دکایش را سر کشید. ایوان

استپانویچ به اطرافیان خود نگاه کرد و چشمکی زد و با اشاره چشم ایوان

نیکیتیچ را نشان داد و به سالن رفت. ایوان نیکیتیچ همان‌جا سرپا ماند، کمی به

فکر فرو رفت، سپس دستی به کله طاس خود کشید و از میان جمعیتی که

می‌رقصید موقرانه به اتاق پذیرایی رفت و در برابر میزبان ایستاد و پاشنه‌های

پایش را به هم کوید و خطاب به او گفت:

— خداحافظ شما! همیشه سلامت باشید. یگور نیکیفروویچ از محبت‌تان

سپاسگزارم! تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم!

— خداحافظ برادر! باز هم به ما سر بزن. اگر وقت کردی به مغازه‌ام بیا و با

بروبچه‌ها جای بخور. اگر می‌خواهی به ضیافت سالگرد نامگذاری زنم هم بیا و

سخنرانی کن. خوب، خداحافظ دوست عزیز!

ایوان نیکیتیچ دست او را با احساس فشرد و به مهمانان تعظیم بلندبالایی

کرد و پاکشان به دهلیز رفت. آنجا، شئل کوچک و نیم‌دار او در میان پالتو‌پوست‌ها و شئل‌های بی‌ارگم بود. پیشخدمتی که شئل او را جت و جو می‌کرد با لحن محبت‌آمیزی گفت:

— حضرت اشرف، انعام مرحمت نمی‌کنید؟

— عزیزم، حالا دیگر خود من باید انعام بخواهم، نه آنکه انعام بدهم...

— این هم شئل‌تان! مال خود شماست؟ به درد الک کردن آرد می‌خورد! با این شئل به جای شرکت در مهمانی باید به خوگدانی رفت و وقت‌گذرانی کرد. ایوان نیکیتیچ شرمگین شد، شئل را پوشید و پاچه‌های شلوارش را تا کرد و از خانه یگور «لی» پولدار و کله‌گنده شهر «ت» بیرون آمد و از میان گل و لای خیابان، شلپ شلپ‌کنان به طرف آپارتمان خود راه افتاد.

او در خیابان اصلی، در ساختمان جنبی خانه‌ای متعلق به ورثه بیوه یک تاجر سکونت داشت و سالی ۶۰۰ روبل اجاره خانه می‌داد. ساختمان جنبی مزبور در گوشه حیاط درندشت پوشیده از گزنه قرار داشت و از پس تنه درخت‌ها همان قدر رام و سر به فرمان می‌نمود که فقط خود ایوان نیکیتیچ ممکن بود بنماید. در نقطه‌ای از حیاط سگی غرید و با بی‌حالی پارس کرد. ایوان نیکیتیچ زیر لب من‌من‌کنان گفت:

— استامسکا^۱، استامسکا، منم... من!

در ساختمان جنبی قفل نبود. ایوان نیکیتیچ چکمه‌هایش را با بُرس پاک کرد، در را باز کرد و به کُنام خود پا گذاشت. نخست سرفه‌ای کرد و در برابر شمایل قدیسین دست به دعا برداشت، سپس در اتاق‌های خود که چراغ پیه‌سوز پای شمایل اندکی روشن‌شان کرده بود راه افتاد. در دومین و به عبارت دیگر در آخرین اتاق خود بار دیگر در برابر شمایل قدیسین دعایی خواند و پاورچین به طرف تخت رفت. آنجا، روی تخت‌خواب، دختر خوش‌قیافه بیست و پنج ساله‌ای خوابیده بود. ایوان نیکیتیچ مشغول بیدار کردن او شد.

— مانیچکا^۲! مانیچکا!

— ها... ا... ا...

— بیدار شو، دخترم!

— ها...!...!...

— مانیچکا! هی مانیچکا! بیدار شو!

— کیه؟ چی... ی... ی... ها!

— فرشته من بیدار شو! عزیزم، دختر هنرمندم، بیدار شو!... دخترم! مانیچکا!

مانیچکا به پهلوی دیگر غلتید و چشم باز کرد و پرسید:

— چه می خواهید؟

— لطفاً دو ورق کاغذ به من بده!

— بگیرید بخوابید!

— دخترم خواهشم را رد نکن!

— می خواهید چکارش کنید؟

— می خواهم برای «صدا» مقاله بنویسم.

— نمی خواهد بنویسید... بگیرید بخوابید! شامتان را کنار گذاشته‌ام!

— یگانه دوست من...

— شما هستید؟ بسیار خوب... بگذارید بخوابم!

— کاغذ می خواهم! محض احترام پدرت بلند شو و کاغذ بده. دوست من!

مگر توقع داری جلو پایت زانو بزخم و التماس کنم؟

— اه... لعنت بر شیطان! باشد! الساعة! از اتاق بروید بیرون!

— اطاعت می کنم.

ایوان نیکیتیچ دو قدم واپس رفت و سر خود را پشت تجیر پنهان کرد.

مانیچکا از تخت به زیر جست، پتو را محکم به دور تن خود پیچید و غرولندکان گفت:

— همه‌اش ول می گردد. چه مکافات! نه روزها راحت می گذارند، نه شب‌ها!

حقا که آدم بی وجدانی هستید!...

— دخترم به پدرت توهین نکن!

— کسی به شما توهین نمی کند! بگیرید، این هم کاغذ!

مانیچکا از کیف خود دو ورق کاغذ در آورد و پریشان کرد روی سیز.

— مرسی مانیچکا! ببخش که زحمت دادم!

– بسیار خوب!

مانیچکا این را گفت و خود را روی تخت انداخت و زیر پتو خزید، پاهایش را زیر شکم جمع کرد و در دم به خواب رفت.
ایوان نیکیتیچ شمع می افروخت و پشت میز نشست و دقایقی به فکر فرو رفت، سپس قلم در دست گرفت و صلیبی بر مینه رسم کرد و مشغول نوشتن شد.

روز بعد سر ساعت هشت صبح، ایوان نیکیتیچ پشت در خانه ایوان استپانوویچ ایستاده بود و با دست لوزان خود دم به دم بند زنگ در را می کشید. او بیش از ده دقیقه زنگ زد و در همان ده دقیقه از این همه گستاخی خود نزدیک بود از ترس قالب تهی کند.

نوکر ایوان استپانوویچ در حالی که چشم های پف کرده و خواب آلودش را با گوشه دامان کت نیمدار قهوه ای رنگش پاک می کرد در را باز کرد و پرسید:

– چه می خوایی؟ می زنگ می زنی!

– ایوان استپانوویچ تشریف دارند؟

– اربابو می گی؟ آره که منزله، می خواستی کجا باشه؟ چکارش داری؟

– آمده ام... ببینم شان.

– مالِ پُستخونه ای؟ خوابه.

– نه از پستخانه نیستم... راستش...

– کار مندی؟

– نه... ولی... می توانم منتظر شان باشم؟

– چرا که نه! البته! بفرماید به دهلیز!

ایوان نیکیتیچ یک پهلر وارد دهلیز شد و روی نیمکتی پوشیده از کهنه پاره های نوکر نشست. لحظه ای بعد از اتاق خواب ایوان استپانوویچ صدای سرفه هایش شنیده شد:

– اهه – اهه – هه... آنجا چه خبر است؟ سریوژکا!^۱ بیا اینجا!

سریوژکا از جای خود جهید و دیوانه‌وار به اتاق خواب اربابش دوید، ایوان نیکیتیچ نیز وحشت‌زده مشغول انداختن تمام دکمه‌های کتش شد. صدای ارباب همچنان به گوش می‌آمد:

— ها؟ کی؟ باکی کار دارد؟ مگر زبان نداری حیوان؟ چی؟ از بانک؟ حرف بزن! پیرمرد؟

قلب ایوان نیکیتیچ فرو ریخت، چشم‌هایش سیاهی رفت و پاهایش یخ کرد. — لحظه مهم می‌رفت که فرابرسد!

— صدایش بزن!

سریوژکا، دست بر گوش و غرق در عرق به دهلیز آمد و ایوان نیکیتیچ را به اتاق ایوان استپانویچ هدایت کرد. ایوان استپانویچ که تازه از خواب بیدار شده بود روی تخت‌خواب دونه‌ره دراز کشیده و شمد چیتی روی خود انداخته بود. کنار او زیر همان شمد مرد چاقی که یک مدال نقره‌ای بر گردن داشت خفته بود و یکبند خروپف می‌کرد. از قرار معلوم او پیش از آنکه به رختخواب برود لازم ندانسته بود لباس از تنش در بیاورد؛ پنجه‌های چکمه‌هایش از زیر شمد نمایان و مدال نقره‌ای از گردنش روی بالش لغزیده بود. هوای اتاق خواب، گرم و خفّان‌آور و پر از دود سیگار بود. خرده شیئه چراغی شکسته و مقداری نفت و تکه پاره‌های یک دامن زنانه زینت‌بخش کف اتاق بود.

ایوان استپانویچ به چهره ایوان نیکیتیچ چشم دوخت و چین به پیشانی آورد و پرسید:

— چه می‌خواهی؟

ایوان نیکیتیچ در حالی که کاغذی از جیب در می‌آورد شمرده شمرده جواب داد:

— از مزاحمتی که ایجاد کردم پوزش می‌طلبم. ایوان استپانویچ، حضرت آقا اجازه بفرمایید...

— گوش کن، واسه من صفرا کبرا نهچین، حرفت را بزن! چی می‌خواهی؟

— به این منظور خدمت رسیده‌ام... تا با نهایت احترام...

— تو کی هستی؟

— بنده؟ هوم... بنده؟ یادتان نیست؟ بنده خبرنگارم.

– تو؟ آره، یادم آمد. حالا یادم آمد. چه کارم داری؟
– مقاله‌ای را که قول داده بودم آماده کرده‌ام و حالا آورده‌ام خدمتان تا
ملاحظه‌اش بفرمایید...

– نوشتی و تماش کن کردی؟

– بله قربان.

– چرا این قدر زود؟

– فرمودید: زود؟ تا ساعتی پیش مشغول نوشتن بودم!

– هوم... منظورم این نبود... حقیقتش بود بیشتر می‌نوشتی. عجله‌ای در کار
نیست! برو برادر، برو باز هم بنویس.

– ایوان استپانویچ! زمان و مکان محال است بتوانند نبوغ را در تنگنا قرار
دهند... یک روز که هیچ، اگر یک سال هم مهلتم بدهید به خدا قسم بهتر از این
نخواهم نوشت!

– پس بده ببینمش!

ایوان نیکیتیچ کاغذ را باز کرد و آن را دو دستی به طرف سر ایوان استپانویچ
برد.

ایوان استپانویچ کاغذ را برداشت، چشم‌هایش را تنگ کرد و مشغول
خواندن شد: «همه ساله در شهرمان «ت» ده‌ها ساختمان جدید ساخته می‌شود و
برای بنای آنها سرمایه‌گذاری‌های کلان می‌کنند، آرشیکت‌های پایتخت را به
همکاری فرا می‌خوانند، از خارج از کشور مصالح ساختمانی وارد می‌کنند... و
باید اذعان کرد که در این کار هیچ انگیزه‌ای جز نیت سودجویانه وجود ندارد...
دریغ! شهر ما متجاوز از بیست هزار نفر جمعیت دارد و چندین قرن از عمر آن
می‌گذرد و همه ساله ساختمان‌های جدید به آن افزوده می‌شود اما حتی کلبه‌ای
که نیروهای هادم ریشه‌های عمیق تاریک‌اندیشی و جهالت بتوانند به آن پناه
ببرند، وجود ندارد... جهالت...» ببینم، این کلمه چیه؟

– این قربان؟^۱ Horribile dictu.

– که معنی‌اش چه باشد؟

۱. گفتنش وحشتناک است... (لاتین). - م.

– ایوان استپانویچ، راستش را بخواهید، نمی‌دانم! هر وقت در نوشته‌ای از مطلب بد و زشت و وحشتناکی سخن به میان آید این عبارت را در پرانتز قرار می‌دهند و می‌نویسند.

– «جهالت...» هوم... «جهالت در شهرمان به شکل لایه ضخیمی رسوب کرده است و نزد تمام اقشار جامعه ما از حق حیات برخوردار می‌شود. اما سرانجام هوایی که سراسر روسیه تحصیل کرده استنشق می‌کند به شهر ما هم آمد. در این میان افرادی نیز پیدا شدند که به ابراز وجد اکتفا نکرده و خواستند علاقه‌شان را به این امر عملاً نشان دهند. تجار شهرمان که تاکنون به هیچ دعوتی جهت انجام امر خیر پاسخ منفی نداده‌اند این بار نیز به علامت استنکاف از امر خیر، سر تکان ندادند...» لعتی! در این فرصت کم، خوب از آب درآورده‌ای! آفرین! «در اینجا لازم می‌دانم از خیر مردان اصلی نام ببرم: گوری پتروویچ گریژف^۱ (۲۰۰۰)، پوترسیمونویچ آلیاستروف^۲ (۱۵۰۰)، آویو اینوکتی یویچ پترشیلوف^۳ (۱۰۰۰) و ایوان استپانویچ ترامبونوف^۴ (۲۰۰۰). شخص اخیر...» منظورت از اخیر کیه؟

– اخیر، قربان؟ شما!

– پس به عقیده تو من «اخیرم»؟

– اخیر قربان... یعنی... یعنی... به مفهوم...

– پس من اخیرم، ها؟

ایوان استپانویچ با چهره‌ای برافروخته از خشم از تخت بلند شد و بانگ زد:

– اخیر کیه؟ من؟

– بله قربان، فقط به مفهوم...

– با این مفهوم که تو احمق! فهمیدی؟ احمق! بیا مقاله‌ات را پس بگیر.

– حضرت اجل... ولی نعمتم... ایوان... ایوان...

– که من اخیرم، ها؟ مردکه عوضی! غاز! خوک!

و از دهان ایوان استپانویچ فحش‌هایی ناگفتنی و ناشنیدنی مثل سیل جاری

شد... ایوان نیکیتیچ از ترس روی صندلی افتاد و مانند سرسام گرفته‌ها وول خورد.

1. Gouri Petrovitch Grijev

2. Pyotr Simionovitch Alebastrov

3. Aviv Inokentievitch Potrochilov

4. Trambonov

— مردکه خوک! اخیر، ها؟! ایوان استپانویچ ترامبونف هرگز «اخیر» نبوده و نخواهد بود! برو بیرون! نمی‌خواهم ریخت‌نحست را ببینم!

ایوان استپانویچ مقاله را با خشم و نفرت مجاله کرد و آن را به طرف صورت خبرنگار روزنامه‌های چاپ مسکو و پترزبورگ پرت کرد... ایوان نیکیتیچ سرخ شد و از روی صندلی برخاست و در حالی که دست‌هایش را تکان می‌داد پاکشان از اتاق خواب ایوان استپانویچ بیرون رفت. در دهلیز خانه سربوژکا از او استقبال کرد، با چهره‌ای احمقانه‌اش احمقانه‌ترین لبخند را زد و برای او در باز کرد. ایوان نیکیتیچ با صورتی به سفیدی گچ، در میان گل و لای کوچه پاکشان به آپارتمان خود رفت.

حدود دو ساعت بعد هنگامی که ایوان استپانویچ قصد داشت از خانه بیرون برود روی کف پنجره دهلیز نگاهش به کلاهی افتاد که ایوان نیکیتیچ جا گذاشته بود. از سربوژکا پرسید:

— کلاه مال کیه؟

— مال همان نسائی که از خونه بیرونش کردید.

— بندازش بیرون! لازم نیست که اینجا بمونه!

سربوژکا کلاه را برداشت و به کوچه رفت و آن را به وسط گل و لای رقیق انداخت.

اسکولاپ^۱ های روستایی



بیمارستان دولتی. صبح است.

کوزمایگورف^۲ و گلب گلیبیچ^۳، به علت عدم حضور ایوان یا کولویچ^۴ طبیب بیمارستان که به اتفاق کلاتر به شکار رفته است مریض ها را می پذیرند. عده شان به سی نفر می رسد. کوزمایگورف در اتاق معاینه مستقر شده و جوشانده کاسنی می خورد و منتظر است کار ثبت نام مریض ها پایان بگیرد. گلب گلیبیچ که از ازل صابون و شانه به خود ندیده بود، سینه و شکم را روی میز ولو کرده است و با حالتی آمیخته به خشم اسم و رسم و مشخصات بیماران را وارد دفتر می کند. این تشریفات صرفاً به منظور تهیه آمار انجام می گیرد. آنچه که در دفتر ثبت می شود عبارت است از: نام، نام پدر، نام خانوادگی، شغل، محل سکونت، میزان سواد و سن؛ نوع بیماری و داروی تجویز شده را بعد از پایان معاینه، وارد دفتر می کنند. گلب گلیبیچ، در دفتری بزرگ و روی کاغذهای کوچک، خرچنگ قورباغه رسم می کند و با عصبانیت غر می زند:

– مرده شوی این قلم ها را ببر! این دیگر چه دواتی است! قطران است، نه دوات! امان از دست انجمن محلی! هی دستور می دهم اسم مریض ها را بنویسیم ولی دریغ از یک پاپاسی پول دوات!

آنگاه داد می زند:

– بیا جلو!

۱. Aesculapius، خدای طب در اساطیر روم. - م.

2. Kuzma Yegorov

3. Gleb Glebitch

4. Ivan Yakovlevitch

موژیکی، سر و رو پیچیده به دستمال و میخایلو^۱ی بسم به طرف میز می روند.

— اسمت؟

— ایوان میکولف^۲.

— ها؟ گفتی کی؟ روسی حرف بزنی!

— ایوان میکولف.

— ایوان میکولف! منظورم تو نبودی! تو برو کنار! با این یکی ام. اسمت؟

میخایلو لبخند زنان جواب می دهد:

— مگر بلد نیستی؟

— اینکه خنده ندارد! مرده شوی همه تان را ببرد! درست موقعی که آدم وقت

پیدا نمی کند سرش را بخاراند، اینها سر شوخی شان باز می شود! می پرسم:

اسمت؟

— ببینم، مگر اسمم را بلد نیستی؟ نکند سر صبحی مستی؟

— گیرم که بلد باشم، ولی باید بیرسم... این جزو مقررات است... تازه، بنده

که مثل جناب عالی دایم الخمر نیستم! ما میخواره نیستیم... نام و نام خانوادگی؟

— وقتی خودت بلدی چرا بگویم؟ پنج سال است مرا می شناسی... سال

ششم یادت رفت؟

— یادم نرفته ولی گفتم که مقررات است! حالیت شد؟ ببینم، مگر زبان

روسی سرت نمی شود؟

— حالا که مقررات است، باشد! بنویس! میخایلو فیودوتیچ ایزموچنکو^۳...

— ایزموچنکف^۴، نه ایزموچنکو!

— باشد، بنویس ایزموچنکف... هرچی می خواهی بنویس، فقط معالجه ام

کن... حتی اگر خوش داری بنویس «ایوان لوده»... فرق نمی کند... همه اش یکی

است...

— جزو کدام صنفی؟

— بسم.

1. Mikhailo

2. Ivan Mikulov

3. Izmutchenko

۴. Izmutchenkov، این اسم از فعل «زجر کشیدن» ساخته شده است. - م.

– چند سال داری؟

– من چه می‌دانم! روزی که غسل تعمیدم می‌دادند، یادشان رفت مرا هم به آن مراسم دعوت کنند.

– چهل تایی داری؟

– شاید داشته باشم، شاید هم نه... هرچی می‌خواهی بنویس.

گلب‌گلیچ سرایای او را یکی دو بار و رانداز می‌کند، لحظه‌ای به فکر فرومی‌رود و می‌نویسد: ۳۷. سپس اندکی تأمل می‌کند، روی ۳۷ خط می‌کشد و می‌نویسد ۴۱.

– سواد داری؟

– کجا دیده شده که خواننده کلیسا سواد نداشته باشد؟ کله پوک!

– فراموش نکن که در حضور مردم، باید مرا «شما» خطاب کنی. داد هم نباید بزنی. نفر بعدی بیاید جلو! کی هستی! اسمت؟

– میکفور پوگولوف^۱، مال ده خاپلوف^۲.

– اهالی خاپلوف را معالجه نمی‌کنیم! نفر بعدی! تو برو کنار! در اینجا سیگار نکش!

– من که سیگار نمی‌کشم، گلب‌گلیچ!

– پس آنی که در دست داری چیست؟

– انگشتم است که بستمش، گلب‌گلیچ!

– خیال کردم سیگار است. گفتم: اهالی خاپلوف را مداوا نمی‌کنیم! نفر بعدی!..

گلب‌گلیچ، با همین ترتیب کار ثبت‌نام را به آخر می‌رساند. کوزمایگوریچ نیز از نوشیدن جوشانده کاسنی فارغ می‌شود و سرانجام، نوبت به معاینه مریض‌ها می‌رسد. گلب‌گلیچ که سرپرست داروخانه است، راهی داروخانه می‌شود و کوزمایگوریچ که به عنوان متصدی بخش بیماری‌های داخلی عمل می‌کند، پیش‌بند مشمی به سینه خود می‌آویزد و مریض‌ها را به ترتیب، از روی دفتر صدا می‌زند.

– ماریا زاپلا کسینا!^۱

– آمدم، مادر!

پیرزنی ریزنقش و سخت چروکیده که انگار تقدیر غدار، تختش کرده است وارد اتاق معاینه می شود، صلیبی بر سینه رسم می کند و تعظیمی به رسم احترام، تحویل اسکولاپ می دهد.

– هوم... در را ببند!.. کجات درد می کند؟

– سرم، مادر.

– که این طور... تمام سرت درد می کند یا نصفش؟

– همه اش مادر... بله، همه اش...

– چرا این همه کهنه پیچیده ای دور سرت؟.. آن جل و پلاس را از سرت باز کن! آدم باید سرش را سرد و پایش را گرم و تنش را ولرم نگاه دارد، فهمیدی؟
بیتم، دلت هم درد می کند؟

– بله، درد می کند، مادر...

– که این طور!.. انگشتت را بگیر به پلک زیریت و بکشش پایین... کافی است! کم خونی داری... برات قطره می نویسم. هر روز سه وعده، صبح و ظهر و شب، ده قطره بخور.

سپس می نشیند و مشغول نوشتن نسخه می شود:

«Rp.

Liquor ferri^۲ 3gr.

از همان شیشه ای که روی کف پنجره است اما شیئه روی طاقچه را ایوان یا کولویچ دستور داده اند سرش را باز نکنیم. روزی سه وعده و هر وعده ده قطره تحویل ماریا زاپلا کسینا شود».

پیرزن می پرسد که قطره را پیش از غذا بخورد یا بعد از غذا و تعظیمی می کند و بیرون می رود. کرز مایگورف نسخه را از پنجره ای که در دیوار تعبیه شده است به داروخانه پرت می کند و بیمار بعدی را صدا می زند:

1. Maria Zaplaksina

۲. محلول آهن (لاتین) - م.

– تیموفی استوکوتی!^۱

– حاضر!

استوکوتی وارد می‌شود. مردی است بلند قد و نی‌قلیانی و کله درشت – از دور به چوب بلندی می‌ماند که رویش دسته عصا کار گذاشته باشند.

– کجاست درد می‌کند؟

– قلبم کوزمایگوریچ.

– کجای قلبت؟

استوکوتی، گودی سینه‌اش را نشان می‌دهد.

– که این‌طور... از کی تا حالا درد داری؟

– از عید به این طرف... الآن که داشتم پای پیاده می‌آمدم، بین راه مجبور شدم ده دفعه بنشینم... لرز هم دارم، کوزمایگوریچ... گاهی وقت‌ها تب هم می‌کنم، کوزمایگوریچ...

– هوم... جای دیگری هم درد می‌کند؟

– از شما چه پنهان، کوزمایگوریچ، همه‌جام درد می‌کند ولی شما فقط به داد قلبم برسید، نگران دردهای دیگرم نباشید... برای درمان بقیه دردهام می‌روم سراغ پیرزن‌ها... خوب است یک‌جور الکل به من بدهید که توی دلم آشوب به پا نکند؛ و الا آنقدر آشوب می‌کند تا درست به این‌جام چنگ بندازد... حالی پیدا می‌کنم که انگار پوست پشتم قلفتی درمی‌آد... سرم آن‌قدر سنگینی می‌کند که انگار سنگ توش پر کرده باشند... سرفه هم می‌کنم.

– اشتها خوب است؟

– نه به خدا...

کوزمایگورف به او نزدیک می‌شود، اندام مرد بیمار را از کمر خم می‌کند، مشت خود را به تخت سینه او می‌فشارد و می‌پرسد:

– این‌جوری دردت می‌آید؟

– آخ... آخ... آخ! بله، دردم می‌آد.

– این‌جوری چه؟

– وای... مُردم از درد!!

کوزمایگورف چند سؤال دیگر هم از او می‌کند، به فکر فرو می‌رود و گلب‌گلیبیچ را به کمک می‌طلبد. مشاوره پزشکی آغاز می‌شود. گلب‌گلیبیچ رو می‌کند به بیمار و می‌گوید:

– زبانت را در بیار!

مرد، دهانش را فراخ می‌گشاید و زبانش را می‌اندازد بیرون.

– بیشتر!

– بیشتر از این در نمی‌آد، گلب‌گلیبیچ.

– در نمی‌آد کدام است؟ هیچ‌کاری، نشد ندارد!

گلب‌گلیبیچ، سرپای بیمار را چندین بار برانداز می‌کند، قیافه ماتم‌زده به خود می‌گیرد، لحظه‌ای به فکر می‌رود، شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و بدون ادای کلمه‌ای از اتاق معاینه بیرون می‌رود. اما دقیقه‌ای بعد، از داروخانه داد می‌زند:

– گمان می‌کنم نزله باشد.

کوزمایگورف نیز از همان جایی که نشسته است فریاد می‌کشد:

– به‌اش^۱ olei ricini و همین‌طور^۲ ammonii coustici بدهید! صبح‌ها و عصرها

به شکمش بمالد. نفر بعدی!

استوکوتی بیرون می‌رود و به طرف پنجره دیگر داروخانه که به راهرو باز می‌شود راه می‌افتد. گلب‌گلیبیچ به اندازه یک سوم لیوان، روغن کرچک به دست او می‌دهد. استوکوتی لیوان را می‌گیرد، روغن را با تائی سر می‌کشد، لب‌هایش را می‌لیسد، پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد و انگشت به انگشت می‌مالد یعنی که مزه می‌طلبد. گلب‌گلیبیچ، شیشه کوچکی را که محتوی جوهر نشادر است به دست او می‌دهد و می‌گوید:

– این هم الکل! هر روز صبح و عصر، با یک تکه ماهوت، به شکمت بمال...

شیشه را که خالی کردی، پس بیار! به پیشخوان هم یله نده! برو کنار!

در این هنگام پلاگه‌یا^۳، مستخدمه پدر روحانی گریگوری^۴، در حالی که دهانش را با گوشه روسری گرفته و پوزخندی بر لب دارد، به پنجره داروخانه نزدیک می‌شود.

۱. روغن کرچک (لاتین). - م. ۲. جوهر نشادر (لاتین). - م.

3. Pelageya

4. Grigori

گلب گلیبیچ می‌پرسد:

— فرمایشی داشتید؟

— لیزاوتا گریگوریونا^۱ خدمتان سلام دارند. فرمودند چندتا از آن قرص‌های نعنایی بدهید خدمتشان.

— با کمال میل... تا جان در بدن دارم حاضرم به خانم‌های خوشگل خدمت کنم!

آنگاه ظرف شیشه‌ای قرص‌های نعنایی را از روی طاقچه بر می‌دارد، نصف ظرف را توی دستمال پلاگه یا خالی می‌کند و می‌گوید:

— به ایشان بگو وقتی داشتم این قرص‌ها را می‌دادم خوشحال بودم و از ته دلم لبخند می‌زدم. راستی نامه‌ای را که خدمتشان فرستاده بودم دریافت کردند؟ — بله، ولی پاره‌اش کردند. ایشان با عشق و عاشقی میانه خوبی ندارند.

— امان از دست این تنبل خانم! به ایشان بگو که تنبل خانم تشریف دارند!

کوزمایگورف نفر بعدی را صدا می‌زند:

— میخایلو ایزموچنکف!

میخایلو بی‌م به اتاق معاینه می‌رود. کوزمایگورف می‌گوید:

— عرض ادب کردیم میخایل فدوتیچ^۲! کجاتان درد می‌کند؟

— گلوم، کوزمایگوریچ. خدمت رسیدم تا... عرض کنم به حضور مبارکتان، جنابعالی با اجازه خودتان راجع به سلامتی بنده... بیشتر ضرر می‌کشم تا درد... از درد گلو، شب‌ها خوابم نمی‌برد، سرپرست دسته هم بابت هر جلسه غیبت، ۴۰ کوپک از حقوق آدم کسر می‌کند... همین دیشب که مجلس ختم بود، ۲۵ کوپک از من کم شد. دیشب مجلس ختم یکی از محترمین شهر بود، همه خواننده‌های کلیسا، نفری سه روبل گیرشان آمد ولی من که با این گلودرد نمی‌توانستم بخوانم یک پایاسی هم دستم را نگرفتم. راجع به گلوم با اجازه جنابعالی باید عرض کنم که زیادی خرنخر می‌کند و یک جورهایی می‌کشد و می‌لرزد — انگار گربه‌ای رفته توی گلوم و هی چنگول می‌زند... هوم... — فکر نمی‌کنی از مشروب باشد؟

1. Lizaveta Grigorievna

2. Mikhail Fedotitch

— راستش را بخواهید، نمی دانم ولی باید خدمتان عرض کنم — البته با اجازه جنابعالی — که مشروب حنجره «تنور»^۱ را خراب می کند، نه حنجره باس^۲ را. مشروب، جناب کوزمایگوریچ، به باس ها شکوه و عظمت می دهد... ولی سرماخور دگی، روی باس ها اثر بیشتری می گذارد.

گلب گلیبیچ، از پنجره داروخانه سرک می کشد و می پرسد:
— بالاخره نگفتی به این پیرزن چه بدهم. شیشه ای که روی کف پنجره است خالی شده، می خواهم شیشه روی طاقچه را باز کنم.
— نه، نه! بازش نکن! ایوان یا کولویچ دستور داده بازش نکنیم! می ترسم عصبانی شود.

— پس چی به اش بدهم؟

— یک چیزی بده دیگر!

«یک چیزی» در قاموس گلب گلیبیچ معنایی جز «جوش شیرین» ندارد. کوزمایگورف رو می کند به میخایلو و می گوید:
— شما باید لب به مشروب زنید.

— امروز سه روز است که نخورده ام... خودم از دردم خبر دارم... سرماخور دگی... کوزمایگوریچ، می دانم که ودکا یک ذره خراخرو گرفتگی صدا ایجاد می کند ولی جنابعالی هم می دانید که به صدای باس ابهتی می دهد... ما، خواننده جماعت، امورات مان بی مشروب نمی گذرد... خواننده ای که مشروب نخورد به درد لای جرز می خورد! خواننده ای که مشروب نخورد با اجازه سرکار، دلک است، نه خواننده! اگر شغلم غیر از این بود، محال بود به این زهرماری لب بزنم... می دانید، ودکا خون شیطان است.

— بیار خوب، به شما گرد می دهم... بعد از آنکه در آب حلش کردید، صبح و عصر قرقره اش کنید...

— می شود قورتش داد؟

— البته.

— حیف است که آدم نتواند قورتش بدهد. من که اگر یک چیزی را توی

۱. Téncre، صدای زیر نزد خواننده های مرد - م.

۲. Bass، صدای بم نزد خواننده های مرد - م.

دهانم بگردانم و هی بگردانم و بعدش هم پریشانش دور، دلخور می‌شوم! راستی، سؤال دیگری هم دارم... عرض کنم به حضورتان معده‌ام مختصری ضعیف شده و به همین علت، با اجازهٔ سرکار، همه ماهه فصد می‌کنم و جوشانده می‌خورم. با این وصف، بفرمایید که می‌توانم زن بگیرم یا نه؟ کوزمایگورف لحظه‌ای تأمل می‌کند و جواب می‌دهد:

— نه، صلاح نیست!

— از لطف سرکار ممنونم... چه طیبی بهتر از شما! هیچ دکتری به گرد پایتان نمی‌رسد! مردم، هر روز دعا به جانتان می‌کنند!

کوزمایگورف نگاهش را از سر حجب و تواضع به زمین می‌دوزد و جورانه به نوشتن نسخه می‌پردازد: Natri bicarbonici یعنی جوش شیرین.

سار از درخت پرید

(ماجرای شبه کمدی)

دلم می‌خواهد زار بزنم! گمان می‌کنم اگر زار بزنم آرام می‌گیرم.
شب قشنگی بود. شیک و پیک کردم و به خودم عطر زدم و موهایم را مرتب کردم و مثل دن ژوان به وعده گاه رفتم. او، در سوکولنیکی^۱ در یک ویلای ییلاقی سکونت دارد. جوان است، زیباست، جذاب است، سی هزار روبل جهیزیه دارد و تحصیلاتش بدک نیست و مرا - راقم این سطور را - گریه‌وار دوست می‌دارد. همین که به سوکولنیکی رسیدم، دیدمش که زیر کاج‌های بلند و کشیده، روی نیمکت مورد علاقه‌اش نشسته و چشم به راه من دوخته بود. تا مرا دید شتابان به پاخواست و شادان و خندان، به استقبال آمد.
- راستی که سنگدل هستی! چطور به خودتان اجازه می‌دهید دیر کنید؟ شما که می‌دانید دلم چقدر تنگ می‌شود! وای از دست شما!
دست قشنگش را بوسیدم و با قلبی لرزان، و همراه او به طرف نیمکت رفتم. می‌لرزیدم، با تمام وجودم می‌نالیدم و حس می‌کردم که قلب پراشته‌ایم هر آن ممکن است منفجر شود. بنضم، تب‌آلوده می‌زد.
التهابم بی‌دلیل نبود. دیداری بود سرنوشت‌ساز و به قول معروف یا مرگ یا زندگی!.. آینده‌ام به همین یک شامگاه بستگی داشت.
هوا عالی بود اما من حال و حوصله آن را نداشتم. گرچه انسان در هر رانده‌ووی^۲ آبرومندان‌ای حتماً باید به نغمه‌خوانی پرندگان گوش فرا دهد با این همه من حتی به بلبلی که بالای سرمان چه‌چه می‌کرد اعتنا نداشتم.

1. Sokolniki

۲. Rendez-Vous، وعده ملاقات (فرانسوی). - م.

– او نگاه خود را به من دوخت و پرسید:

– چرا سکوت کرده‌اید؟

– چه شب قشنگی!.. حال مادر تان چطور است؟

– بد نیست.

– هوم... بله... واروارا پترونا^۱، دلم می‌خواهد با شما حرف بزنم... فقط به

همین منظور است که آمده‌ام خدمتتان... پیش از این، خاموش بودم اما حالا... حالا دیگر نمی‌توانم سکوت کنم.

واریا^۲ نگاهش را به زمین دوخت و گلی را با انگشت‌های ظریف و لرزانش پرپر کرد. او از موضوعی که قصد داشتم مطرح کنم، بی‌اطلاع نبود. لحظه‌ای دیگر سکوت کردم و گفتم:

– چرا باید خاموش بمانم؟ انسان هر چه بخواهد سکوت کند و شرم حضور به خرج دهد، بالاخره دیر یا زود مجبور می‌شود به احساس و به زیان... آزادی عمل بدهد... ممکن است از من برنجید... یا درکم نکنید اما... چاره چیست؟ باید حرف زد...

باز سکوت کردم. می‌بایست جمله مناسبی سرهم می‌کردم. چشم‌های ریز واریا اعتراض‌کنان می‌گفتند: «آخر حرف بزن! دست و پا چلفتی! چرا آزارم می‌دهی؟» پس از لحظه‌ای تأمل، باز ادامه دادم:

– البته از مدت‌ها پیش، باید به حدس پی‌برده باشید که چرا هر روز به اینجا می‌آیم و به چشم‌های تان با حضور خودم آزار می‌دهم. آخر چطور ممکن است پی‌برده باشید؟ با بصیرت و فراستی که در شما سراغ دارم قطعاً از مدت‌ها پیش، احساس مرا... (لحظه‌ای سکوت) واروارا پترونا!

باز نگاهش را به زمین دوخت. انگشت‌های ظریفش آشکارا می‌لرزیدند.

– واروارا پترونا!

– گوشم به شماست.

– من... آه، چه بگویم؟! می‌گویند: رنگ رخسار گواهی می‌دهد از سر

ضمیر... دوست تان دارم، والسلام!.. (لحظه‌ای سکوت) باز هم بگویم؟ خیلی

1. Varvara Petrovna

۲. Varia، خطابی محبت‌آمیز برای واروارا. -م.

دوستان دارم! آن قدر دوست تان دارم که... خلاصه، اگر تمام رمان های عشقی دنیا را یکجا جمع کنید و همه فدا کاری ها و سوگندها و دلدادگی های قهرمان های شان را بخوانید... به آنچه که در درونم می گذرد پی خواهید برد... واروارا پترونا! (لحظه ای سکوت) واروارا پترونا!! شما چرا سکوت کرده اید؟! - چه بگویم؟

- نکند می خواهید... جواب رد بدهید؟

نگاهش را از زمین برگرفت و لبخند زد. با خود گفتم: «آه، لعنت بر شیطان!» بار دیگر لبخند زد و لب های ظریفش را جنباند و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت:

- چرا رد؟

دستش را گستاخانه گرفتم و بی محابا بر آن بوسه زدم. سپس دست دیگری را دیوانه وار گرفتم... آفرین بر او! هنگامی که سرم گرم دست هایش بود، سر ظریفش را به سینه ام فشرده. در آن لحظه برای اولین بار به شکوه و جلال موهای قشنگش پی بردم.

سرش را بوسیدم، سینه ام طوری داغ شد که انگار سماوری در آن می جوشید. سرش را بلند کرد و نگاهش را به من دوخت. کار دیگری نداشتم جز آنکه لب های ظریفش را بوسم.

اما درست در لحظه ای که واریا به طور یقین توی مضم آمده بود، درست در لحظه ای که حواله پرداخت سی هزار روبل در وجه بنده آماده امضا بود، یک کلام، در لحظه ای که همسری خوشگل و تودل برو و پولی قابل ملاحظه و آینده ای جالب را تأمین شده می دانستم، شیطان لعنتی عنان زبانم را در اختیار گرفت و به حرکتش درآورد...

ناگهان به سرم زد در مقابل زن آینده ام، خودستایی کنم. هوس کردم اصول اخلاقی ام را به رخش بکشم... یگذریم، به درستی نمی دانم چه هوس هایی به سرم زد... و چه گندی که نزد!

همین که اولین بوسه را از لب هایش گرفتم، گفتم:

- واروارا پترونا! پیشی از آنکه به من قول از دواج بدهید، به منظور اجتناب از هرگونه سوء تفاهم احتمالی، وظیفه مقدس خودم می دانم مطالبی را با شما در

میان بگذارم. البته قصد روده درازی ندارم... واروارا پترونا، هیچ می‌دانید من کی هستم و چه هستم؟ اولاً مردی هستم با شرف! زحمتکش! من... من عزت نفس دارم! گذشته از اینها، آینده درخشانی در انتظار من است... ولی آدم متمولی نیستم... آه در بساط ندارم.

— این را می‌دانم، وانگهی ثروت که خوشبختی نمی‌آورد.
— حق با شماست... ولی من که راجع به پول حرفی نزدَم!.. من... به فقر خودم افتخار می‌کنم. حاضر نیستم شندرغازهایی را که بابت تألیفاتم می‌گیرم با پول‌های کلانی که... کلانی که...
— می‌فهمم... بگذریم...

— من به فقر خو گرفته‌ام و از این بابت، احساس ناراحتی نمی‌کنم. حتی می‌توانم یک هفته تمام گرسنگی بکشم... ولی شما! شما! شمایی که نمی‌توانید دو قدم راه بروید و حتماً باید کالسکه‌ای زیر پایتان باشد، شمایی که هر روز لباس نوبه نو می‌پوشید، شمایی که چپ و راست پول خرج می‌کنید، شمایی که مزه احتیاج را به عمرتان نه‌شیده‌اید، شمایی که مثلاً یک گل از مد افتاده را چیزی در حد مصیبت می‌دانید، چطور می‌توانید به خاطر من، از تمام این نعمت‌ها بگذرید؟ هوم...

— من خودم پول دارم... جهیزیه دارم!
— بی‌فایده است! کافی است چندسالی بگذرد تا کفگیر به ته این دیگ چند ده‌هزار روبلی بخورد... و بعد؟ فقر! احتیاج! سیل اشک! به اندوخته تجربه زندگی‌ام اطمینان کنید عزیزم. من می‌دانم چه می‌گویم! برای درافتادن با فقر و احتیاج، باید اراده‌ای آهنین و خصوصیات فوق انسانی داشت!
با خودم گفتم: «این مهملات چیست که سرهم می‌کنم؟». با وجود این، همچنان ادامه دادم:

— حواروارا پترونا، تأمل کنید! به گامی که می‌خواهید بردارید، فکر کنید! این، گامی است برگشت‌ناپذیر! اگر در خودتان نیرو و اراده سراغ دارید، با من همگام شوید وگرنه از خیر من بگذرید! ترجیح می‌دهم شما را از دست یدهم ولی باعث نشوم که از آرامش و رفاه‌تان محروم شوید. صد روبل درآمد ماهانه‌ای که از قلم‌زدن گیرم می‌آید، پولی نیست که دردی را درمان کند... در حکم هیچ

است! کفاف هیچ چیزی را نمی دهد! تا دیر نشده، فکر کنید!

آنگاه به پا جستم و باز ادامه دادم:

– فکر کنید... اشک ندامت و طعنه و سرکوفت و پیری زودرس، معمولاً به جایی راه پیدا می کنند که فقر و ناتوانی هست... من، از آنجایی که آدم شرافتمندی هستم، تمام این مطالب را با شما در میان می گذارم. آیا خودتان را آن قدر قوی می دانید که بتوانید در زندگی من – زندگی ای که شما با آن پاک بیگانه اید و از لحاظ شکل خارجی اش کوچک ترین تشابهی با زندگی شما ندارد – شریک شوید؟

یکی دو دقیقه، سکوت برقرار شد.

– ولی آخر، من جهیزیه دارم!

– چقدر دارید؟ بیست هزار، سی هزار! ها – ها – ها! یک میلیون؟ گذشته از اینها، من به خودم اجازه نمی دهم دستم را به مال غیر... نه! هرگز! من، عزت نفس دارم!

در این حال چندین بار به دور نیمکتی که واریا روی آن نشسته بود، قدم زنان چرخیدم. او به فکر فرو رفته بود. من احساس چیرگی می کردم. با خود گفتم: «اگر به من احترام نمی گذاشت غیر ممکن بود این طور به فکر فرو بروم».

– بنابراین، شما باید تصمیم بگیرید: یا زندگی در کنار من و تحمل محرومیت یا انصراف از من و برخورداری از ثروت... انتخاب، با شماست!.. آیا قادرید تصمیم بگیرید؟ آیا واریای من چنین قدرتی را در خود سواغ دارد؟

و مدتی دراز، در همین مایه داد سخن دادم. بی اختیار شیفته فرمایشات خودم شده بودم. حرف می زدم و در همان حال، احساس دوگانگی می کردم؛ نیمی از وجودم مجذوب و مقتون سخنانم شده بود و نیمه دیگر آن خیالبافی می کرد که: «حوصله کن، دختر جان، حوصله! با سی هزار روبل جهیزیه ات طوری خوش بگذرانم که در داستان ها بنویسند. خدا بده برکت، پول کمی نیست!»

واریا نشسته بود و به سخنان من گوش می داد... سوانجام برخاست، دستش را به طرف من دراز کرد و با صدایی که از شنیدنش مجبور شدم یکه بخورم و نگاهم را به چشم هایش بدوزم گفت:

– متشکرم!

قطره‌های اشک، در چشم‌ها و روی گونه‌هایش می‌درخشیدند.
– متشکرم! از صراحت‌تان سپاسگزارم! در واقع، کار خوبی کردید...
می‌دانید... من موجودی هستم نازپرورده... نمی‌توانم... جفت شما باشم...
این را گفت و حق‌کنان گریه سر داد. افتضاح کرده بودم، گندزده بودم...
همیشه از دیدن اشک زن، دست و پایم را گم می‌کنم و این بار، به طریق اولی... در
لحظه‌ای که در صدد چاره‌جویی و جبران مافات بودم، واریا از گریستن بازماند،
اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

– حق با شماست! اگر با شما ازدواج کنم در حکم آن است که فریب‌تان داده
باشم. من نباید با شما ازدواج کنم. من دختری هستم ثروتمند و نازپرورده،
کالکۀ شخصی زیر پا دارم، چیزی جز نان شیرینی و ماهی گران‌قیمت
نمی‌خورم، به سوپ و آش و این جور غذاها هرگز لب نمی‌زنم به طوری که
حتی مادرم از این یابت، کلی سرزنش می‌کند... اما دست خودم که نیست... از
غذای خوب، نمی‌توانم بگذرم! عادت ندارم پای پیاده به جایی بروم... خیلی
زود خسته می‌شوم... به علاوه، لباس هم مطرح است... شما ناچار خواهید شد با
قسمتی از آن در آمدتان، برای من لباس بخرید... نه! خداحافظ!

و دستش را با حرکت غم‌انگیزی تکان داد و ناگهان اضافه کرد:

– من لیاقت شما را ندارم! خداحافظ!

این را گفت و پشت به من کرد و رفت که رفت! ولی من چه؟ ابله‌وار،
سرجایم بی حرکت ایستاده بودم. نمی‌توانستم به چیز مشخصی فکر کنم. به
پشت سر واریا خیره شده بودم و زمین، زیر پایم تکان می‌خورد. همین که به
خود آمدم و متوجه شدم که زبان لعنتی‌ام چه گاف وحشتناکی کرده بود،
بی اختیار زوزه کشیدم. می‌خواستم صدایش بزنم: «برگردید!!» اما او رفته و از
نظرم ناپدید شده بود.

رسوا و مفتضح و تشنه‌لب، به سمت خانه‌ام راه افتادم. دیروقت بود –
وسیله نقلیه گیرم نیامد. آنقدر هم پول نداشتم که درشکه‌ای بگیرم. به ناچار از
پاهایم مدد جستم.

سه روز از این ماجرا گذشت. بار دیگر به سوکولیکی رفتم. گفتند که واریا

بیمار است و بناست به اتفاق پدرش به پترزبورگ - نزد مادر بزرگش - برود. کاری از دست من ساخته نبود...

اکنون روی تختم دراز کشیده‌ام، بالش‌م را گاز می‌گیرم و به پس کله‌ام مشت می‌کوبم. دلم گرفته است... خواننده عزیز، لااقل شما راهنمایی‌ام کنید. حرف‌هایم را چطور پس بگیرم؟ به واریا چه بگویم و چه بنویسم؟ عظم راه به جایی نمی‌برد! سار از درخت پرید - و چقدر احمقانه!

۱۸۸۲

کدام یک از سه



(داستانی کهنه و همیشه تازه)

ایوان گاوریلویچ^۱، فرزند یکی از تجار سرشناس مسکو و نادیا^۲، دختر ماریا ایوانوونا لانگر^۳ بیوه یک صاحب منصب عالی رتبه، روی مهتابی ویلای ییلاقی قدیمی و مجلل خانم لانگر، ایستاده بودند.

شبی بود با شکوه. حیف که در توصیف زیبایی‌های طبیعت مهارت ندارم و گرنه، هم مهتاب را که نور دلاویز و محبت‌آمیزش را از پس ابرهای تَنک و از هم گسیخته، بر جنگل و بر ویلا و بر چهره نادیا پاشیده بود... و هم خش‌خش آرام درخت‌ها و نغمه‌خوانی بلبلان و شرشر ملایم یک فواره کوچک را برای شما توصیف می‌کردم... نادیا، زاتو را به لبه یک مبل و آرنج را به نرده مهتابی تکیه داده و ایستاده و نگاه چشم‌های شهلا و ژرف و مخملین و بی‌حوکتش را به انبوه سرسبز جنگل روبرو دوخته بود. بر چهره گُلگونش که در مهتاب، رنگ پریده می‌نمود، سرخی‌گونه‌هایش به شکل رقص لکه‌های تیره خال مانند، جلوه می‌کرد... ایوان گاوریلویچ، پشت سر او ایستاده بود و با حالتی عصبی و دست‌هایی مرتعش، باریش تَنک خود ورمی‌رفت و هربار که از این کار خسته می‌شد، یقه بلند آهارزده و گردن بی‌قواره‌اش را با دست دیگرش نوازش می‌کرد. او، خوش‌قیافه نبود، به مادرش رفته بود - مادری که انسان را به یاد کلفت‌های دهاتی می‌اندازد. پیشانی‌اش کوتاه و انگار که پهن و تخت بود؛ موی سرش وزوزی و بینی پخ‌اش که به جای برآمدگی، فرو رفتگی قابل ملاحظه‌ای داشت، گفتی که لهیده بود. چشم‌های ریز و تنگش که به چشم‌های گریه‌ای جوان

1. Ivan Gavrilovitch

2. Nadia=Nadejda

3. Maria Ivanovna Langer

می مانست، به نادیا خیره شده بودند در حالی که آه می کشید و می لرزید و کلمات را تکرار می کرد، من من کنان گفت:

— شما باید مرا ببخشید... از اینکه احساساتم را... در حضورتان بروز می دهم... ببخشید... ولی آنقدر به شما علاقه پیدا کرده ام که مطمئن نیستم هوش و حواسم سرجایش مانده باشد... در دلم احساسی به شما دارم که غیر ممکن است بتوانم بیانش کنم! نادرذا پترونا، از لحظه ای که شما را دیدم، پاک خاطر خواه تان شدم... یعنی عاشق تان شدم... البته باید مرا ببخشید ولی... آخو... (لحظه ای سکوت) امشب، طبیعت خیلی مطبوع و خیال انگیز است... — بله... هوا فوق العاده است...

— و می دانید، در یک همچو هوایی چقدر خوشایند است که انسان، زنی مثل شما را دوست داشته باشد... ولی من آدم بدبختی هستم؟

در اینجا آهی کشید، ثانیه ای چند با ریش کوتاه خود بازی کرد و ادامه داد:
— خیلی هم بدبختم! دوستان دارم، رنج می کشم ولی... ولی شما چی؟ مگر ممکن است در خودتان احساسی نسبت به من داشته باشید؟ شما دختر تحصیل کرده ای هستید... جزو نجبا هستید، همه چیزتان اشرافی است... ولی من چی؟ یک تاجر زاده... فقط همین! یعنی که هیچ! صفر! درست است که خیلی پولدار هستیم ولی اگر خوشبختی در کار نباشد پول به چه دردی می خورد؟ پول بی خوشبختی به لعنت خدا نمی ارزد... به درخت بی ثمر می ماند... من، خورد و خوراکم، کم و کسر ندارد؛ با اینکه کالسکه زیر پام دارم ولی زندگیم تو خالی است... نادرذا پترونا!

— چه گفتید؟

— هیچ... هیچی! اجازه بدهید موضوعی را به عرض شما برسانم...

— بفرمایید.

— آیا می توانید دوستم داشته باشید؟ (لحظه ای سکوت) شما را از والدۀ گرامی تان یعنی از مادر تان خواستگاری کردم... فرمودند که تصمیمش با شماست... گفتند که شما بدون کسب اجازه از والدۀ تان هم... حالا چی می فرمایید؟

نادیا خاموش بود. نقطه تاریک و انبوه جنگل را که شبح درخت‌های تناور و برگ‌های پرنقش و نگارشان، به زحمت قابل تمیز بود، تماشا می‌کرد... منظره سایه‌های سیاه پرنوسان درخت‌ها که باد ملایم، شاخه‌های فوقانی‌شان را به آهستگی تاب می‌داد، او را مشغول کرده بود. سکوت دختر جوان، ایوان گاوریلویچ را خفه و کلافه می‌کرد. اشک در چشم‌هایش جمع شده بود؛ او رنج می‌کشید. با خود فکر می‌کرد: «اگر پیشنهاد را رد کرد، چه؟» و این اندیشه جانکاه، به پشت درشت او، مثل سوز یخبندان، تازیانه می‌زد...

... نادردها پترونا، لطفی در حق من بکنید... روحم را آزار ندهید... اگر دست از سرتان بر نمی‌دارم علتش این است که دوستان دارم... به خاطر... (لحظه‌ای سکوت) اگر... (باز هم سکوت) اگر جواب ندهید، می‌میرم.

نادیا به طرف او چرخید و لبخند زد... آنگاه دستش را به طرف او دراز کرد و با صدایی که گوش‌های تاجر زاده مسکوی را به یاد خش خش بوته‌های گل یاس می‌انداخت گفت:

... ایوان گاوریلویچ، از شما ممنونم... مدت‌هاست که از عشق‌تان خبر دارم و حتی می‌دانم چقدر دوستم دارید... اما من... من هم دوستان دارم، ژان... شما را به خاطر قلب مهربانان و به خاطر صفا و وفایتان، نمی‌توان دوست نداشت... دهان ایوان گاوریلویچ فراخ گشوده شد تا خنده‌ای کند. کف دستش را با حالتی آمیخته به احساس خوشبختی، به صورت خود کشید: نکند این همه را در خواب می‌دید و می‌شنید؟ نادیا همچنان ادامه داد:

... اگر پیشنهاد شما را بپذیرم اطمینان دارم که خوشبخت‌ترین زن دنیا خواهم شد... اما ایوان گاوریلویچ... کمی حوصله به خرج بدهید... همین الآن نمی‌توانم به شما جواب مثبت بدهم... تمام جوانب تصمیمی را که بناست بگیرم باید به دقت سبک و سنگین کنم... باید فکر و تعمق کرد... شما خوب است کمی حوصله به خرج بدهید.

... خیلی باید منتظر بمانم؟

... نه، نه چندان زیاد... یک روز، حداکثر دو روز...

– یکی دو روز که اشکالی ندارد...

– و حالا برگردید به خانه‌تان. نامه می‌نویسم و شما را از تصمیمم آگاه می‌کنم... همین الآن راه بیفتید تا من هم فرصتی برای فکر کردن داشته باشم... خدا حافظ... تا فردا...

این را گفت و دست خود را به طرف مرد جوان دراز کرد. ایوان گاوریلویچ دست او را با عجله بوسید. نادیا سری تکان داد و هوا را بوسید و پرنده آسا پر زد و از مهتابی ناپدید شد...

ایوان گاوریلویچ دو سه دقیقه در جای خود ماند و به فکر فرو رفت، سپس از کنار باغچه غرق در گل، به طرف کالسکه‌ای که در باریکه راه جنگلی منتظرش بود، راه افتاد. از آن همه خوشبختی به قدری سست و بی حال شده بود که گفتی سراسر آن روز را وادارش کرده بودند در وان پر از آب داغ بنشیند... می‌رفت و از سعادتی که نصیبش شده بود می‌خندید. همین که به باریکه راه جنگلی رسید سورچی را از خواب بیدار کرد:

– تروفیم! پاشو! راه می‌افتیم! پنج سکه انعام پیش من داری! حالت شد؟
ها – ها – ها!

و اما نادیا، همین که از او جدا شد، تمام اتاق‌های خانه را دوان‌دوان پشت سر گذاشت، از راه مهتابی دیگر ویلا به باغچه رفت و در حالی که از میان درخت‌ها و درختچه‌ها و بوته‌ها راه می‌گشود، به کوره‌راهی دیگر رسید. آنجا، دوست دوران کودکی‌اش، بارن ولادیمیر اشترا^۲ – جوانی ۲۶ ساله – منتظرش بود. این بارن آلمانی، جوانی است تپل مپل و دوست‌داشتنی، با کله‌ای اندکی طاس. همین امسال از دانشکده فارغ‌التحصیل شده و قصد دارد به ملک پدری‌اش واقع در حومه خارکف بازگردد و اکنون آمده است تا با نادیا خدا حافظی کند... بارن که مشروب مختصری زده بود، روی نیمکتی به حالت نیم‌خیز دراز کشیده بود و ترانه عامیانه‌ای را سوت می‌زد.

نادیا به طرف او دوید و در حالی که به سنگینی نفس نفس می‌زد، خسته و مانده، به گردن بارن درآویخت؛ با صدای زنگدارش می‌خندید، گردن و مو و یقه

او را حریصانه نوازش می‌کرد و صورت چرب و عرق‌آلودش را غرق بوسه می‌ساخت...

بارن دست در کمر نادیا انداخت و گفت:

– ساعتی است که منتظرت هستم.

– خوب، حالت چطور است؟

– خوبم...

– فردا حرکت می‌کنی؟

– بله، فردا...

– آدم نفرت‌انگیز... زود برمی‌گردی؟

– نمی‌دانم...

بارن، گونه نادیا را بوسید و او را از زانوان خود بلند کرد و روی نیمکت نشاند. نادیا گفت:

– بس کن! بوسه‌ها را بگذار برای بعد... برای ماچ و بوسه، به قدر کافی وقت داریم... باید راجع به اصل قضیه حرف بزنیم. (لحظه‌ای سکوت) والودیا، عزیزم، بالاخره فکرهایت را کردی یا نه؟

– البته...

– خوب چی شد؟ کی عروسی می‌کنیم؟

بارن اخم کرد و جواب داد:

– باز که همان نغمه کهنه را ساز کردی! من که دیروز... همه حرف‌هایم را به تو زدم... اصلاً مقوله ازدواج را بگذار کنار! دیروز هم، همین را گفتم... درباره مطالبی که هزاران بار حرفش را زده بودیم چه لزومی دارد، باز هم صحبت کنیم؟

– ولی عزیزم، بالاخره رابطه ما باید به یک جایی متهی شود! چرا نمی‌خواهی این را بفهمی؟ باید یا نه؟

– باید، اما نه به عروسی... تو، Nadia – این مطلب را صدمین دفعه است که تکرار می‌کنم – خیلی ساده تشریف داری، درست به یک دختر بیچاره سه ساله می‌مانی... سادگی به قیافه زن‌های خوشگل می‌برازد اما نه در این شرایط، عزیزم...

– پس نمی‌خواهی مرا بگیری؟ نمی‌خواهی با من ازدواج کنی؟ آدم

بی وجدان، با من روراست باش! رک و پوست کنده بگو: می خواهی یا نه؟
 - نه، نمی خواهم... چه لزومی دارد آینده ام را تباه کنم؟ بین عزیزم، من دوست دارم اما نتیجه ازدواج مان چیزی جز تباه شدن آینده ام نخواهد بود... از چنین پیوندی نه پول و پله ای گیرم می آید، نه ملک و املاکی... ازدواج، عزیزم، باید نصف آتیه انسان را بسازد حال آنکه تو... این که گریه ندارد!.. موضوع را باید با منطق حلای کرد... ازدواجی که شالوده اش فقط عشق و عاشقی باشد هرگز به خوشبختی نمی انجامد و معمولاً باد هوا می شود...

- این دروغ است! تو دروغ می گویی! همین!
 - آدم زن بگیرد و بعدش هم از گرسنگی تلف شود!.. یک مشت گداگر سینه پس بیتدازد... باید درست فکر کرد...

- پس چرا آن روزها فکر نمی کردی؟.. یادت هست؟ به شرفقت قسم خوردی با من ازدواج کنی!.. قسم خوردی یا نه؟
 - بله، خوردم... ولی حالا برای زندگی ام برنامه دیگری دارم... بینم، مگر خود تو ممکن است یک مرد بی پول و آسمان جل را به شوهری قبول کنی؟ بنابراین چه اصراری داری که من زنی بگیرم که آه در بباط ندارد؟ من هیچ خوش ندارم در حق خودم رفتار غیرانسانی داشته باشم... من آینده را در پیش دارم و بابت آن، باید جوابگوی وجدانم باشم.

نادیا اشک هایش را با دستمال پاک کرد و ناگهان به گردن آلمانی ارتدکس در آویخت، سینه خود را به سینه بارن فشرد، چهره او را غرق بوسه کرد و نجواکنان گفت:

- با من ازدواج کن! بیا عروسی کنیم عزیزم! من دوست دارم! بی تو می میرم عزیزم! اگر ترکم کنی، می میرم! تو با من ازدواج می کنی، مگر نه؟ بله؟
 اشتراک لحظه ای تأمل کرد، سپس با قاطعیت جواب داد:

- نه! نمی توانم! گرچه عشق چیز خوبی است اما قبول کن که بالاترین چیزها نیست...

- پس نمی خواهی؟..

- نه... نمی توانم...

- نمی خواهی؟ راستی نمی خواهی؟

– نمی‌توانم، Nadia!

– پست فطرت! بی‌شرف! حقه‌باز! بدآلمانی! تو موجود غیرقابل تحملی هستی! متفهم! از تو بیزارم! تو پستی! هرگز دوست نداشتی! آن شبی که تسلیم تو شدم تصور می‌کردم آدم با شرف و درستی هستی و با من ازدواج می‌کنی... همان موقع هم از تو متفهم بودم! فقط به خاطر اسم و رسم و ثروت بود که می‌خواستم زنت شوم!

دست‌ها را از سر در ماندگی تکان داد، چند قدم از اشتراک آلمانی فاصله گرفت، سخنان نیشدار دیگری تحویل او داد و به سمت ویلا راه افتاد. بین راه با خود فکر می‌کرد: «اصلاً بی‌جهت پیش او آمدم. مگر نمی‌دانستم که قصد ندارد مرا بگیرد؟ چه موجود پست و بی‌شرفی! و آن شب، مرتکب چه حماقتی شدم! اگر تسلیمش نشده بودم حالا اجباری نداشتم خودم را پیش این بدآلمانی، خوار و زیون کنم».

پیش از آنکه پایش را به درون ویلا بگذارد، چند دقیقه‌ای در حیاط، قدم زد، سپس در برابر پنجره‌ای که نوری کم‌فروغ از پشت شیشه آن به بیرون می‌تراوید ایستاد. این پنجره به اتاق میتیاگوسف^۱، ویولونیست اول ارکستر تعلق داشت. او اخیراً هنرستان عالی موسیقی را تمام کرده و برای تعطیلات تابستانی، اتاقی از مادر نادیا اجاره کرده بود. میتیای چارشانه و خوش‌قیافه، با موی بور فرفری، بی‌کت و جلیقه – یکتا پیراهن – روی تخت دراز کشیده و مشغول خواندن یک رمان بود. نادیا بعد از اندکی تردید، به شیشه پنجره او تلنگر زد. ویولونیست اول، سرش را بلند کرد و پرسید:

– کیه؟

– منم، دمتری ایوانیچ^۲... پنجره را باز کنید... کارتان دارم.

میتیا با عجله کت پوشید و لای پنجره را باز کرد. نادیا گفت:

– بیاید بیرون... از در نه، از همین پنجره بپرید بیرون...

میتیا روی کف پنجره نمایان شد و لحظه‌ای بعد، کنار نادیا ایستاد.

– چه می‌خواهید؟

— نادیا زیر بازوی ویولونیست اول را گرفت و گفت:

— همراه من بیاید!

و بعد از دمی سکوت، افزود:

— دمتری ایوانیچ، عزیزم، از این پس برایم نامه‌های عاشقانه ننویسید! خواهش می‌کنم ننویسید! دوست نداشته باشید. بعد از این، نگویید که دوستم می‌دارید!

دانه‌های درشت اشک از چشم‌های نادیا فروغلتیدند و روی گونه‌ها و دست‌هایش جاری شدند...

— دمتری، دیگر دوست نداشته باشید! از این پس برایم ویلن نزنید! من موجودی هتم بد و پست و نفرت‌انگیز... امثال مرا باید به زیر مژگ و لگد گرفت و له‌شان کرد، باید از شان متنفر بود، بیزار بود...

گریه سر داد و سر را به سینه دمتری فشرد.

— من، موجود کثیف و نفرت‌انگیزی هتم! افکار بدی دارم، قلب بدی دارم...

میتا که دست و پایش را گم کرده و حاج و واج مانده بود، زیر لب سخنان نامفهومی زمزمه کرد و سر نادیا را بوسید...

— شما، خوب و مهربان و خوش‌قلب هستید... به شرفم قسم، دوستان دارم... ولی شما دوست نداشته باشید! آخر من، پول و لباس شیک و کالکته شخصی و این جور چیزها را بیشتر از هر چیز دیگری دوست می‌دارم... هر دفعه‌ای که به یاد فقر و بی‌پولی خودم می‌افتم، آرزوی مرگ می‌کنم... من موجود پست و خودخواهی هتم... دمتری ایوانیچ، عزیزم، دوست نداشته باشید! برایم نامه ننویسید! من... من تصمیم گرفته‌ام با... گاوریلیچ ازدواج کنم... می‌بینید چه موجودی هتم؟! و شما، عاشق دختری مثل من شده‌اید! خداحافظ! بعد از ازدواج هم شما را دوست خواهم داشت... خداحافظ میتا!

این را گفت و ویولونیست جوان را شتابان در آغوش گرفت و گردن او را با عجله بوسید و به طرف ویلا دوید.

همین که به اتاق خودش رفت، پشت میز تحریر نشست و در حالی که به تلخی اشک می‌ریخت نامه‌ای به این شرح نوشت: «ایوان گاوریلیچ عزیز! من به

شما تعلق دارم. دوستان دارم و می‌خواهم همسر شما باشم... «ن» شما». در پاکت رابست و آن را به دست کلفت‌شان داد تا به نشانی ایوان گاوریلویچ ارسال شود. آنگاه با خود فکر کرد: «فردا... مطمئنم که دست خالی به دیدنم نمی‌آید...» و نفس عمیقی کشید.

این نفس عمیق، به منزله خط پایانی گریه‌اش بود. چند دقیقه‌ای کنار پنجره نشست، آرامش خود را باز یافت و با عجله لخت شد. سر ساعت ۱۲ شب، لحاف نرم و نفیس گلدوزی شده‌اش، اندام این زیباروی جوان و فاسد و بدجنس و مکار را که گاه‌گاه وول مختصری می‌خورد، گرم می‌کرد.

در همان موقع ایوان گاوریلویچ در اتاق خود قدم می‌زد و با صدای بلند، خیالبافی می‌کرد. والدینش نیز همانجا نشسته بودند و به خیالبافی‌های فرزندشان گوش می‌دادند... از اینکه ایوان‌شان را شاد و خوشبخت می‌دیدند احساس مسرت و سعادت می‌کردند...

پدر، رو کرده فرزند و گفت:

— دختر خوبی است... نجیبه... خوشگله... خانواده‌اش، اسم و رسم دارد... پدرش صاحب‌منصب عالی‌رتبه بود... فقط حیف که اسمش آلمانیه! ممکن است مردم فکر کنند که زن آلمانی گرفته‌ای...

زن ارباب



۱

کالسه‌ای که یک جفت اسب قیاق نواحی و یاتکا^۱ به آن بسته شده بود از روی علف‌های خشک و غبار گرفته خوش‌خوش‌کنان گذشت و جلو کلبهٔ ماکسیم ژورکین^۲ متوقف شد. در کالسه یلنا یگورونا سترلکوا^۳ زن ارباب و مباشرش فلیکس آداموویچ رژوتسکی^۴ نشسته بودند. مباشر به چابکی از کالسه به زیر جهید، به طرف کلبه رفت و با انگشت سبابه‌اش به شیشهٔ پنجرهٔ آن چندین بار تقه زد. از پشت پنجره صدای پیرزنی شنیده شد:

— کیه؟

و در همان دم سر همسر ماکسیم در پشت پنجره نمایان شد. زن ارباب داد زد:

— ننه یا بیرون!

دقیقه‌ای بعد ماکسیم و همسر پیرش از کلبه بیرون آمدند، کنار در ایستادند و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورند نخست به خانم و سپس به مباشرش تعظیم کردند. یلنا یگورونا رو کرد به ماکسیم پیر و پرسید:

— لطفاً بگو بینم: این کارها یعنی چه؟

— مگر چی شده؟

— مگر نمی‌دانی؟ استپان^۵ خانه است؟

— نه قربان. رفته آسیاب.

- | | | |
|--------------------------------|------------------|-------------------------------|
| 1. Viatka | 2. Maxim Jourkin | 3. Yelena Yegorovna Strelkova |
| 4. Felix Adamovitch Rjevetskiy | 5. Stepan | |

- از کارهای این مرد اصلاً سر در نمی‌آورم! با این کاره‌اش چه می‌خواهد بگوید؟ چرا از پیش من رفت؟

- ما بی‌خبریم خانم. مگه خبر داریم؟

- رفتارش خیلی زشت بود! رفت و مرا بی‌سورچی گذاشت! و حالا به لطف او فلیکس آدمویچ مجبور شده است اسب‌ها را به کالسکه ببندد و سورچی شود. خیلی احمقانه است! بالاخره شما باید بفهمید که این کار خیلی احمقانه است! شاید فکر می‌کرد حقوقش کم است؟
پیرمرد به مباشر که در آن لحظه مشغول سرک کشیدن به پنجره‌های کلبه بود کج‌کج نگاه کرد و جواب داد:

- خدا می‌داند! به ما که حرفی نمی‌زند، ماهم از خیالات پس کله‌اش بی‌خبریم! می‌گوید: رفتم! اختیار خودم را دارم! فکر می‌کنم به خیالش رسیده بود که حقوقش کمه!

فلیکس آدمویچ به پنجره نگاه کرد و پرسید:

- آنجا، زیر شمایل، روی نیمکت کی خوابیده؟

- سیمون! پدرجان! استپان رفته آسیاب.

خانم سیگاری روشن کرد و پک‌زنان ادامه داد:

- رفتارش خیلی گستاخانه بود! میو رژوتسکی، استپان چقدر حقوق می‌گرفت؟

- ماهی ده روبل.

- اگر خیال می‌کرد ده روبل کمش است من می‌توانستم پانزده روبل بدهم! ولی او بی‌آنکه حرفی بزند رفت. این کار آیا شرافتمندانه است؟ متصفانه است؟ رژوتسکی که می‌کوشید روی هجا‌های ماقبل آخر کلمات خود تکیه نکند گفت:

- مگر به شما نمی‌گفتم که این جماعت ملاحظه سرش نمی‌شود؟ شما به این مفتخورها رو داده‌اید! تمام حقوق این انگل‌ها را هیچ وقت نباید دستشان داد! چرا؟ چرا می‌خواهید حقوقش را زیاد کنید؟ زیاد هم نکنید برمی‌گردد سر

کارش! آخر قرار و مدار گذاشته، استخدام شده!

آنگاه رو کرد به ماکسیم و ادامه داد:

— بهش یگو یک خوک تمام عیار است!

— ^۱ Finissez donc!

— می شنوی دهاتی؟ وقتی استخدام می شوی باید کار کنی ابلیس، نه آنکه

هروقت دلت خواست ول کنی بروی! خودسری را نشان می دهی! شما هم بد

می بینید! می شنوی پیرزن؟

— Finissez رژوتسکی!

— همه تان بد می بینید! به دفتر من دیگر پا نگذار پیرسگ! به شماها رو

بدهم؟! شماها مگر آدمید؟ مگر حرف های خوب سرتان می شود؟ چاره شما

فقط پس گردنیه! بهش بگوئید فردا بیاید سرکارش!

— چشم! چرا که نگوییم؟ می شود گفت...

یلنا یگررونا گفت:

— بهش یگو حقوقش را اضافه می کنم. من که نمی توانم بدون سورچی سر

کنم! هروقت سورچی دیگری پیدا کردم اگر دلش خواست بگذار برود. فردا

صبح حتماً باید برگردد پیش من! بهش بگوئید که من از رفتار غیر مؤدبانه اش

رنجیده خاطر شده ام! شما هم ننه این حرف های مرا بهش بگوئید! امیدوارم

مجبورم نکنید که پی اش آدم بفرستم! بیا جلوننه! این مال تو عزیزم! لابد با این

بچه های گنده روزگار سختی داری ها؟ بگیرش عزیزم!

خانم از جیب خود قوطی سیگار قشنگی درآورد، از زیر سیگارها اسکناس

زرد رنگی بیرون کشید، آن را به پیرزن داد و اضافه کرد:

— اگر نیاید برخلاف میل مجبورم دعوا کنم... ولی من امیدوارم که... شما

نصیحتش کنید. فلیکس آدمیچ راه بیفتید! خدا حافظ!

رژوتسکی به درون کالسکه جهید، افسارها را در دست گرفت و کالسکه در

جاده نرم و هموار راه افتاد.

پیرمرد پرسید:

۱. بس کنید! تماشا کنید! (قرائنی). - م.

— چقدر داد؟

— یک روبل.

— رد کن بیاد!

پیرمرد اسکناس یک‌روبی را گرفت، آن را پیش از آنکه به دقت تا و در جیب خود پنهان کند بین کف دست‌هایش اتو کرد و همچنان که وارد کلبه می‌شد گفت:

— استپان، رفتی! چاخان کردم و بهش گفتم که رفته‌ای آسیاب. حسابی ترس ورش داشته!..

همین که کالسکه رفت و از نظر ناپدید شد سر و کله استپان در پشت پنجره ظاهر گشت؛ لرزان و رنگ‌پریده چون میت نصف تنه‌اش را از پنجره بیرون کشید و باغ دوردست را که می‌رفت در تاریکی شب فرو رود با مشت درشت تهدید کرد. باغ از آن ارباب بود. همین که حدود شش‌بار باغ را تهدید کرد غرولندکنان به درون کلبه واپس رفت و کرکره پنجره را پایین کشید.

نیم ساعت پس از رفتن ارباب اهل خانواده ژورکین مشغول صرف شام شدند. ژورکین و زنش درست کنار بخاری آشپزخانه، پشت میز کیفی نشسته بودند. روی وی آن دو سیمون، فرزند ارشد ماکسیم که موقتاً از خدمت سربازی مرخص شده بود با چهره‌ای سرخ و غرق کرده و بینی درشت آبله‌گون و چشم‌های ریز انگار چرب، جای گرفته بود. قیافه او شبیه به قیافه پدرش بود با این تفاوت که سرش نه طاس بود، نه سفید مو و چشم‌هایش هم شباهتی به چشم‌های محیل و کولی‌وار ماکسیم نداشت. استپان فرزند دیگر ماکسیم کنار سیمون نشسته بود؛ لب به غذا نمی‌زد، مشت‌ها را تکیه‌گاه سرزیبای موبور خود کرده، نگاهش را به سقف دود گرفته کلبه دوخته بود و با قیافه جدی به چیزی می‌اندیشید. سر شام ماریا^۱ زن استپان خدمت می‌کرد. آش کلم در سکوت کامل صرف شد.

همین که از خوردن آش فارغ شدند ماکسیم خطاب به ماریا گفت:

— بیا جمعش کن!

ماریا کاسه خالی آش را از روی میز برداشت و گرچه از بخاری فاصله چندانی نداشت نتوانست ظرف خالی را به سلامت تا بخاری برساند؛ چندین بار تلوتلو خورد و روی نیمکت افتاد؛ ظرف آش از دستش رها شد و از روی زانوانش سر خورد، بر زمین افتاد. صدای هق هق گریه اش در فضای کلبه پیچید. ماکسیم پرسید:

— انگار کسی دارد گریه می کند؟

ماریا با صدای بلندتری گریه سرداد. دو دقیقه ای گذشت، سرانجام خود پیرزن از جایش بلند شد و دیگ کته بلغور را روی میز گذاشت. استپان سرفه ای کرد، از پشت میز برخاست و زیر لب لندلندکنان گفت:

— خفه شو!

ماریا همچنان می گریست. استپان داد زد:

— بهت می گویم خفه شو!

سیمون در حالی که پشت گردن زیر خود را می خاراند جورانه گفت:

— از شیون های زن جماعت خیلی بدم می آید! خودش هم نمی داند به خاطر چی دارد نعره می کشد! بی خود نیست که می گویند زن جماعت! خوب است نعره هایش را ببرد توی حیاط بکشد!

ماکسیم در جوابش گفت:

— اشک زن جماعت به قطره آب می ماند! باز خوبه که مفت است، بابتش نباید پول داد. چرا نعره می زنی؟ بس کن! استپان را ازت نمی گیرند! پاک لوس شده! دختره نازک نارنجی! بلند شو بلغورت را بلمبان!

استپان به طرف ماریا خم شد، ضربه ملایمی به آرنجش زد و گفت:

— چته؟ بس کن! مگر نشیدی؟ بس کن پست فطرت!

این را گفت و مشتش را بلند کرد و آن را به نیمکتی که ماریا روی آن دراز کشیده بود کربید. قطره اشکی درشت و درخشان از چشمش فرو چکید و برگونه اش لغزید؛ اشک را از گونه زدود، به پشت میز بازگشت و مشغول خوردن کته بلغور شد. ماریا نیز برخاست و هق هق کنان به پشت بخاری رفت. همین که کته را خوردند پیرمرد داد زد:

– ماریا، کواس^۱ بیار! زن جوان باید وظیفه‌شناس باشد! زار زدن قباح
داره! بچه که نیستی!

ماریا با چهره‌ای رنگ‌پریده و آلوده به اشک از پشت بخاری درآمد و
بی‌آنکه به کسی نگاه کند ملاقه^۲ پر از کواس را به دست پدرشوهر داد. ملاقه
دست به دست گشت. سیمون ملاقه را در دست گرفت، صلیبی بر سینه رسم
کرد، جرعه‌ای کواس نوشید و به سرفه کردن افتاد.
– چرا می‌خندی؟

– بی‌خود... همین‌طوری. به یاد موضوع خنده‌داری افتادم.
سیمون سر خود را کمی عقب گرداند، دهان گشادش را باز کرد و کج‌کج به
استپان نگاه کرد و پوزخند زنان پرسید:

– خانم آمده بود اینجا؟ ها؟ چی می‌گفت؟ ها؟ هه – هه – هه!

استپان به سیمون نگریست و مثل لبو سرخ شد. پیرمرد گفت:
– پانزده چوق می‌سلفه.

– عجب! اگر بخواهی صدتا هم می‌سلفه! به خدا می‌سلفه!

سیمون چشمکی زد و کش و قوس رفت و افزود:

– آه، کاش همچی زنی گیر من می‌آمد! رُش را می‌کشیدم! شیرهاش را
می‌مکیدم!..

آنگاه عضلاتش را متقبض کرد، به شانه استپان مشت زد و خنده کنان ادامه
داد:

– آره جانم! تو خیلی خجالتی تشریف داری! ماها نباید خجالتی باشیم! تو
احمقی استپان! راستی که تو خیلی احمقی!
پدر نیز گفت:

– معلومه که احمقه!

بار دیگر صدای هق‌هق گریه به گوش آمد.

– زنت باز داره زر زر می‌کنه! از قرار معلوم حسابی حسوده! از زر زر زن
جماعت خوشم نمی‌یاد؛ به یاد غرغر چاقو می‌افتم! آه امان از دست زن‌ها! اصلاً

۱. Kvas نوعی نوشیدنی ترش‌مزه که از مخمر نان درست می‌شود. – م.

چه لزومی داشت خدا شما را خلق بکند؟ آقایون محترم از شامتان خیلی ممنون، حالا دلم شراب می‌طلبد تا خواب‌های خوش ببینم! زن ارباب تو لابد از این شراب‌ها قوت فراوان دارد!

— سنکا^۱ حقا که حیوان بی‌احساسی هستی!

این را گفت و آهی کشید و پوستینی زیر بغل زد و از کلبه به حیاط رفت. سیمون نیز از پی او روان شد.

شب تابستانی روسی، آرام و بی‌دغدغه بر حیاط فرود می‌آمد. از پشت تپه‌های دوردست، ماه راه آسمان را در پیش گرفته بود. ابرهای از هم گسیخته و حاشیه سیمین به استقبال ماه شناور بودند. افق رنگ باخت و سراسر پهنه آن سبزگون گشت. ستاره‌ها نورهای ریزشان را انگار از ترس ماه در خود فروبلعیده بودند و رنگ باخته کورسو می‌زدند. از سوی رودخانه رطوبتی شبانه و چهره‌نواز برخاسته و در همه جا پراکنده شده بود. طنین نه باره ساعت دیواری پدر مقدس گریگوری^۲ در سراسر ده پیچید. میخانه‌چی یهودی پنجره‌های میخانه‌اش را با سر و صدا بست و بالای در ورودی آن فانوس کثیفی آویخت. در کوچه‌ها و حیاط‌ها احدی به چشم نمی‌خورد... استپان پوستین را روی زمین پهن کرد، صلیبی بر سینه کشید و آرنج را زیر سر گذاشت و درازکش شد. سیمون سرفه‌ای کرد، زیر پای او نشست و گفت:

— بعله...

آنگاه بعد از دمی سکوت راحت‌تر نشست و پپ کوچک خود را چاق کرد و ادامه داد:

— امروز رفته بودم پیش ترفیم^۳... سه بطر آبجو خوردم. استیرپا^۴ خوش‌داری پُکی بزنی؟
— نه، میلم نمی‌کشد.

— توتون خوبیه. حالا یک فتنجان چای می‌چسبه! ببینم تا حالا پیش خانم چای خوردی؟ حتماً چاییش خوبه، نه؟ لابد چارکی پنج روبل می‌ارزه. چایی

۱. Senka، خطابی محبت‌آمیز برای سیمون. - م.

2. Grigori 3. Trofim

۴. Styopa، خطابی محبت‌آمیز برای استپان. - م.

چارکی صد روبلی هم وجود داره. به خدا که وجود داره. درسته که خودم نخورده‌ام ولی می‌دانم که هست. موقعی که در شهر در مغازه کار می‌کردم به چشم دیدم... یک زن پولدار به مغازه می‌آمد و چای صدرویلی می‌خرید... بویش آدم را دیوانه می‌کرد! من فقط بو می‌کشیدم. بیا فردا بریم پیش خانم. دست از سرم بردار!

— چرا عصبانی شدی؟ من که فحش نمی‌دهم فقط حرف می‌زنم. نباید از کوره در بروی! چرا نمی‌خوای بری پیشش احمق جان؟ اصلاً سر در نمی‌آورم! هم پول خوب می‌دهد، هم خورد و خوراک... هرچه دلت می‌خواه بخور... می‌تونی از سیگارهایش بکشی، چاییش را بخوری... سپس اندکی سکوت کرد و باز ادامه داد:

— یارو خوشگل هم هست. با پیرزن‌ها سر و کار پیدا کردن بدبخته، ولی این یکی جوانه، خوشبختی می‌آره!

تقی بر زمین انداخت و لحظه‌ای سکوت کرد و افزود:
— زن نیست، آتش است! آتش آتش‌ها! گردن خوشگل و نرمش...
استپان ناگهان به طرف او چرخید و پرسید:
— ولی اگر آدم احساس گناه بکند چه؟
— گناه؟ کدام گناه؟ برای آدم فقیر هیچ کاری گناه نیست!
— آدم فقیر هم اگر مرتکب گناه بشود در آتش جهنم می‌سوزد... از طرف دیگه مگر من فقیرم؟ نه، فقیر نیستم.
— اصلاً کجای این کار گناه داره؟ نه او از سرت دست برمی‌داره، نه تو از سر او! حقا که ترسویی!

— ولی تو دزدی و مثل دزدها فکر می‌کنی...
سیمون آه کشان گفت:
— آدم احمقی هستی! احمق! خوشبختی خودت را نمی‌فهمی، حش نمی‌کنی! لابد پول و پله زیاد داری... لابد به پول احتیاج نداری...
— احتیاج دارم ولی نه به پول غیر.

— تو که قرار نیست پولش را بدزدی، خودش دو دستی تقدیم می‌کند. حرف زدن با آدم‌های احمقی مثل تو، چه فایده داره... نرود میخ آهنین در

سنگ... با تو حرف زدن، آب در هاون کوبیدن!
 آنگاه برخاست، کش و قوس رفت و ادامه داد:
 - البته پشیمان می شوی ولی به قول معروف پشیمانی را چه سود! از حالا به بعد دلم نمی خواهد با تو سر و کار داشته باشم. تو دیگر برادرم نیستی، مرده شویت بیره!.. به همان زنِ گاو خودت اکتفا کن...

- منظورت از گاو ماریاست؟

- بله، ماریا.

- هوم... تو از خاک زیر پای او هم حقیرتری... برو گم شو!

- هم تو به نان و نوایی می رسیدی، هم ما... احمق!!

- برو گم شو!

- می رم... حَقّه که زیر شلاق له و لورده ات کنند!

این را گفت و به استپان پشت کرد و سوت زنان و پا کشان به طرف کلبه رفت. حدود ده دقیقه بعد از سبزه پیرامون استپان صدای خش خش بلند شد. استپان سر بلند کرد و ماریا را دید که به طرف او می آمد. آمد، لحظه ای همان جا ایستاد، سپس کنار استپان دراز کشید و به نجوا گفت:

- استیوپا، نرو! عزیز دلم نرو! نابودت می کنه! زنکه لعنتی انگار مباشر لهستانی ش کمشه که حالا به تو هم احتیاج پیدا کرده! نرو عزیز دلم! - برو کنار!

اشک های ماریا چون قطره های ریز و گرم باران بر چهره استپان قرو ریختند.

- استپان، نابودم نکن! آلوده گناه نشو! فقط مرا دوست داشته باش، پیش دیگران نرو! خدا مرا به عقد تو در آورده، پس با من زندگی کن. من یتیمم... فقط تو را دارم.

- دست از سرم بردار! ابلیس! گفتم که نمی رم!

- درسته... نرو عزیزم! من حامله ام استیوپوشکا!... به زودی بچه دار می شویم... ترکمان نکن، خدا از گناهت نمی گذره! پدرت و سیمون سعی

می‌کنند تو بروی پیشش، ولی تو نرو... به حرفشان گوش نده. آنها حیوانند، نه آدم!

— بگیر بخواب!

— می‌خوایم، استیوا، می‌خوایم.

در این هنگام صدای ماکسیم شنیده شد:

— ماریا! کجایی؟ مادر صدات می‌زند!

ماریا شتابان برخاست، موهای خود را مرتب کرد و به طرف کلبه دوید. ماکسیم بی‌شتاب به استپان نزدیک شد. او لباس از تن درآورده بود و در زیر شلوار و زیر پیراهنی به میت می‌مانست. مهتاب روی کله طاسش می‌رقصید و در چشم‌های کولی وارش می‌درخشید. از استپان پرسید:

— پیش خانم فردا می‌ری یا پس فردا؟

استپان خاموش ماند.

— اگر قراره بری خویه فردا صبح زود راه بیفتی. گمان کنم اسب‌ها احتیاج به شست و شو داشته باشند. یادت نره که پانزده چوق قول داده. زیر بار ده چوق نری.

استپان گفت:

— به هیچ قیمتی نمی‌رم.

— چرا؟

— همین طوری... خوش ندارم...

— چرا خوش نداری؟

— چرایش را خودتان هم می‌دانید.

— که این طور... می‌ترسم مجبور شوم سرگیری پوست از سرت بکنم!

— بکنید.

— چطور جرأت می‌کنی به والدینت این‌طور جواب بدهی؟ سر حرف کی

حرف می‌یاری؟ حواست را جمع کن... پسر دهانش هنوز بوی شیر می‌ده ولی با پدرش درشتی می‌کنه!

— محال است بروم، همین! آدمی مثل شما که اهل کلیساست باید از خدا بترسه و گناه نکنه.

— من دلم می‌خواد تو احمق را به سر و سامان برسانم! برات باید کلبه‌ای نو ساخت یا نه؟ چه می‌گویی، ها؟ آخر کی حاضر می‌شه به تو چوب و الوار بده؟ کی می‌تونه به تو پول قرض بده؟ فقط اوست که هم چوب می‌ده، هم پول، آن هم مجانی!

— من به بذل و بخشش او احتیاج ندارم.

— شلاقت می‌زنم.

— خوب بزنید! بزنید!

ماکسیم لبخند زد و دستش را به طرف جلو دراز کرد. در دست او تازیانه‌ای دیده می‌شد.

— استپان شلاقت می‌زنم.

استپان به پهلوی دیگر چرخید و چنین وانمود کرد که مُخل خوابش شده‌اند.

— پس نمی‌روی، ها؟ مطمئن می‌شوی؟

— آره. خدا لعنتم کنه اگر برم!

ماکسیم دستش را بلند کرد و استپان روی شانه و گونه خود درد شدیدی احساس کرد؛ مانند دیوانه‌ها به پا جست و فریاد کشید:

— باباجان دعوا نکن! زنم! می‌شنوی؟ زن!

— چرا زنم؟

ماکسیم لحظه‌ای فکر کرد و دوبار دیگر تازیانه زد.

— وقتی بابات دستور می‌ده اطاعت کن! پسرۀ خبیث!

— زن باباجان! می‌شنوی؟

این را گفت و بلند بلند گریه سر داد و شتابان روی پوستین زانو زد و ادامه

داد:

— باشد! می‌روم! فقط یادت باشه!.. از زندگیت خیر نمی‌بینی! این لحظه را

لعنت می‌کنی!

— بسیار خوب... به خاطر خودت می‌ری، نه به خاطر من... این تویی که به

کلبه‌ی نو احتیاج داری، نه من. بهت گفتم که شلاقت می‌زنم و زدم.

— باشه... می‌رم... فقط یادت باشه که شلاقم زدی!

— لازم نکرده تهدیدم کنی! زبان درازی هم نکن!

— باشه... می‌رم...

استپان از نعره کشیدن باز ایستاد و دمر و شد و به آهستگی گریه سرداد.

— باز اشکش سرازیر شد! باز زرزرش درآمد! هوار بکش! فردا صبح زود راه بیفت. مواجب یک ماهت را پیش‌پیش بگیر. پول چهار روزی را هم که قبلاً برایش کار کرده بودی ازش بگیر. ماده خرت با آن پول می‌تونه یک دستمال سر بخره. اما بابت شلاقی که خوردی دلخور نشو، من باباتم... دلم بخواد می‌زنم، نخواد نمی‌زنم، از گناهت می‌گذرم... بعله... حالا بگیر بخواب!

آنگاه دستی به ریش خود کشید و به طرف کلبه رفت. به نظر استپان آمد که ماکسیم بعد از ورودیه کلبه گفت: «شلاقش زدم!» صدای خنده سیمون شنیده شد. در کلبه پدر مقدس گریگوری صدای ناله آسای پیانوی ناسازش بلند شد: زن او معمولاً هر شب حدود ساعت نه پیانو می‌نواخت. آنگاه صدایی عجیب و آرام از بالای ده گذشت. استپان برخاست، از روی پرچین حیاط پرید و در امتداد کوچه راه افتاد؛ به طرف رودخانه می‌رفت — رودخانه‌ای که چون جیوه می‌درخشید و آسمان و ماه و ستارگان در آن باز می‌تابیدند. همه جا سکوتی مرگبار حکمفرما بود. حتی برگی تکان نمی‌خورد فقط گهگاه جیرجیر خشک جیرجیرکی به گوش می‌آمد... استپان روی بریدگی ساحل رودخانه نشست و مشت را تکیه‌گاه سر کرد. افکار تیره پیاپی به مغزش راه می‌یافتند و آن را مغشوش می‌کردند.

در آن سوی رودخانه صنوبرهای بلند و تنومند حاشیه باغ اربابی قد برافراشته بودند. از لای به لای درخت‌ها آتش کم فروغ پنجره خانه اربابی سوسو می‌کرد. از قرار معلوم خانم هنوز بیدار بود. استپان تا ساعتی که پرستوها بر فراز رودخانه به پرواز درآمدند همانجا نشست و فکر کرد. سرانجام هنگامی که نه ماه بلکه خورشید در آب‌های رودخانه منعکس بود از جای خود برخاست، سر و صورت شست، در جهت مشرق دعا خواند و با قدم‌های مصمم و شتابان در امتداد ساحل به طرف گذار راه افتاد. دقیقه‌ای بعد، پس از عبور از گذار کم عمق به طرف خانه اربابی رفت...

فردای آن روز یلنا یگورونا همین که از خواب بیدار شد پرسید:

— استپان آمد؟

مستخدمه جواب داد:

— بله، آمد!

سترلکوا لبخند زنان گفت:

— ها... چه خوب! حالا کجاست؟

— توی اصطبل.

خانم از رختخواب خود شتایان برخاست، با عجله لباس پوشید و برای صرف قهوه به اتاق غذاخوری رفت.

سترلکوا هنوز جوان می‌نمود — جوان‌تر از سنّ و سال خود. فقط از چشم‌هایش می‌شد پی برد که بیش از سی سال دارد و متجاوز از نصف عمر زنانه را پشت سر گذاشته است. چشم‌های میخی و ژرف و شکاکش بیشتر به چشم‌های مردها شباهت داشت تا زن‌ها. او زیبا نبود اما می‌توانست مورد پسند قرار بگیرد. صورتش گوشالو و خوشایند و شاداب، و گردنش — گردنی که سیمون تحسینش کرده بود — و همچنین اندامش باشکوه بود. اگر سیمون از زیبایی دست و پانیز سردر می‌آورد بی‌شک زبان به تحسین آنها هم می‌گشود. سترلکوا لباسی ساده و سبک تابستانی بر تن داشت، آرایش سرش هم خیلی ساده و معمولی بود. او تنبل‌تر از آن بود که برای آرایش سر و صورت خود وقت تلف کند. ملکی که در آن زندگی می‌کرد به برادر عزیزش تعلق داشت — برادری که در پترزبورگ می‌زیست و به ندرت به یاد ملک می‌افتاد. یلنا یگورونا بعد از جدا شدن از شوهرش در این ملک سکونت گزیده بود. شوهر بسیار محترم‌ش سرهنگ سترلکوف نیز در پترزبورگ اقامت داشت و به زن سابق خود کمتر از آن می‌اندیشید که برادر یلنا به ملک خود. سترلکوا در بیستمین روز ازدواج خود به او خیانت کرده و بعد از مدتی کمتر از یک سال از او جدا شده بود.

یلنا همین که به صرف قهوه نشست دستور داد استپان را نزد او بیاورند. استپان آمد و در آستانه در ایستاد؛ رنگ‌پریده و آشفته‌مو بود و نگاه تیره و

خشم آگیش به نگاه گرگ گرفتار در دام می‌مانست.
خانم نگاهش کرد، کمی سرخ شد و در حالی که برای خود قهوه می‌ریخت گفت:

– سلام استپان! لطفاً بگو بینم این حقه‌ها چیست که سوار می‌کنی؟ چرا از پیش من رفتی؟ چهار روز کار کردی و بی‌اجازه رفتی! تو می‌بایست اجازه می‌گرفتی و می‌رفتی!

استپان زیر لب جواب داد:

– اجازه گرفته بودم.

– از کی؟

– از فلیکس آدامیچ.

سترلکوا لحظه‌ای سکوت کرد، آنگاه پرسید:

– تو عصبانی شده بودی؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ می‌پرسم: از دست من عصبانی شده‌ای؟

– اگر آن حرف‌ها را نمی‌زدید من هم نمی‌رفتم. من برای اسب‌ها استخدام شده‌ام، نه برای...

– بیا از این موضوع صحبت نکنیم... آن روز تو منظور مرا نفهمیدی، پس لازم نبود عصبانی شوی. من حرف خاصی به تو نزده بودم... تازه اگر هم حرفی زده باشم که به نظرت موهن آمده باشد تو نباید... نباید... بالاخره هرچه باشد من... من حق دارم گاهی اوقات حرف‌های زیادی بزنم... هوم... حقوقت را زیاد می‌کنم، امیدوارم که بین من و تو بعد از این سوء تفاهمی بروز نکند.

استپان عقب‌گرد کرد و خواست از اتاق بیرون برود.

– صبر کن! ترو! هنوز حرف دارم! گوتس کن استپان... لباسی که برتن داری به لعنت خدا نمی‌ارزد، من یک دست لباس نو مخصوص سورچی‌ها تهیه کرده‌ام که باید تت بکنی. می‌دهمش فیودور برایت بیاورد.

– اطاعت می‌کنم.

– چه قیافه‌ای! مگر هنوز قه‌ری؟ مگر دلخوری؟ خوب بس کن... من که... پیش من زندگی خوبی خواهی داشت... از همه چیز راضی خواهی بود. عصبانی نشو! دلخور که تستی؟

– مگر ما حق داریم دلخور باشیم؟
این را گفت، دستی تکان داد، چندین بار پلک زد و رویش را برگرداند.
– استپان چاهات شد؟
– هیچ... مگر ما حق نداریم دلخور شویم؟ نه، حق نداریم...
خانم به پا خاست، با قیافه‌ای به ظاهر نگران به او نزدیک شد و پرسید:
– استپان، تو... تو گریه می‌کنی؟
آنگاه آستین او را گرفت و ادامه داد:
– چاهات شده استپان؟ حرف بزن! کسی اذیت کرده؟..
در چشم‌های خانم نیز اشک نمایان شد.
– حرف بزن!
استپان باز دستی تکان داد، چندین بار به شدت پلک زد و زار زد و زیر لب گفت:
– خانم حاضرم دوست داشته باشم... هرچی بخواهی.. حاضرم! فقط به آن
لعتی‌ها هیچی نده! نه یک کوپک پول، نه یک تریشه چوب... به هر کاری
حاضرم! حاضرم معصیت کنم به شرط آنکه هیچی به‌شان ندهی!
– به کی؟
– به پدر و برادرم. حتی یک تریشه چوب! بگذار آن لعتی‌ها از غیظ و کینه
بمیرند!
خانم لبخند زد، اشک‌های خود را خشک کرد، بلند بلند خندید و گفت:
– بسیار خوب. حالا برگرد برو. الآن لباس‌هایت را برایت می‌فرستم.
استپان بیرون رفت. خانم که با نگاه تعقیب می‌کرد و از تماشای شانه‌های
ستر بر لذت می‌برد با خود فکر کرد: «خوشحالم که احتمل است! او پیش از من از
«عشق» حرف زد و به این ترتیب مرا از مقدمه‌چینی و اعتراف به عشق بی‌نیاز
کرد...»
شامگاهان هنگامی که خورشید غروب کتده آسمان را در ارغوان و زمین
را در طلا غرق کرده بود اسب‌های خانم سترلکوا در جاده بی‌انتهای بیابان، از
سمت ده دیوانه‌وار به سوی افق دوردست به تاخت درآمدند... کالکه مانند
توپ جست و خیز می‌کرد و سر راه خود چاودارهایی را که خوشه‌های

سنگینشان را به طرف جاده خم کرده بودند بی‌رحمانه له می‌کرد. استپان در نشیمن سورچی نشسته بود، با غیظ و وحشیگری به اسب‌ها شلاق می‌زد و انگار می‌کوشید افسارشان را هزار پاره کند. در دوخت و انتخاب لباسی که به تن داشت حسن سلیقه بسیار به کار رفته بود. معلوم بود که برای آرایش او پول و وقت زیادی صرف شده بود. پارچه سرخ‌رنگ و مخمل گرانبها اندام سبزش را تنگ دربر گرفته بود. بر سینه‌اش زنجیری با آویزهایی چند به چشم می‌خورد. چکمه‌های ساق آکوردنونی‌اش را با واکس حقیقی برق انداخته بودند. کلاه لبه‌دار مزین به پر طاووسش با گیسوی بور به هم بافته‌اش تقریباً مماس نمی‌شد. در چهره او آثار تسلیم حاکی از کندذهنی و در عین حال نشانه خشم جنون‌آمیزی که قربانی‌اش اسب‌ها بودند نقش خورده بود... یلنایگورونا که در درون کالسکه لمیده بود هوای سالم دشت را با سینه فراخ خود فرومی‌بلعید. گونه‌هایش چون گونه‌های جوانان سرخ شده بود... احساس می‌کرد که از زندگی لذت می‌برد و داد می‌زد:

— خوب است استیوپا! بزنش! بزنش تا تندتر از باد بدود!

در آن حال اگر سنگی به زیر چرخ‌های کالسکه می‌افتاد خرد می‌شد و به جرقه مبدل می‌شد. آنها آن به آن از ده دور و دورتر می‌شدند... به زودی کلبه‌ها و انبارهای اربابی و حتی ناقوسخانه کلیسا از نظر ناپدید شد... سرانجام ده به خطی مه‌آلود مبدل گشت و در دوردست‌ها محو شد. اما استپان همچنان اسب می‌تازاند. دلش می‌خواست از گناهی که آن همه از آن وحشت داشت بگوید. اما نه، گناه در درون کالسکه، در پس شانه‌های او نشسته بود و استپان نتوانست از چنگ آن بگریزد. آن شب بیابان و آسمان شاهد آن بودند که استپان چگونه روح خود را می‌فروخت.

حدود یازده شب بود که اسب‌ها به طرف ده باز تاختند. یکی از آنها می‌لنگید و پوزه دیگری کف کرده بود. خانم در گوشه کالسکه با چشم‌های نیمه بسته نشسته و زیر شال پشمی خود کز کرده بود. روی لب‌هایش تبسمی حاکی از رضایت خاطر دیده می‌شد؛ به راحتی و سبکی نفس می‌کشید. اما استپان اسب می‌تازاند و با خود فکر می‌کرد که می‌میرد. سرش تهی و مه‌آلود و سینه‌اش مالا مال از اندوه بود...

هر روز غروب که می شد اسب های تازه نفس را از اصطبل بیرون می کشیدند. استپان آنها را به کالسکه می بست و آن را جلو در باغ متوقف می کرد. خانم با چشم هایی شاد و درخشان از در باغ در می آمد، سوار کالسکه می شد و تاخت و تاز دیوانه وار آغاز می شد. از بخت بد استپان هیچ شبی چنین نشد که باران بارد تا او بتواند از رفتن به بیابان معاف شود.

شبی استپان پس از بازگشت از بیابان از حیاط بیرون رفت و در ساحل به قدم زدن پرداخت. طبق معمول همیشگی سرش تهی از اندیشه و مه آلود، و سینه اش مالا مال از اندوه بود. آن شب، شب آرامی بود. بوهای ظریف و ملایمی که در هوا پراکنده بود چهره اش را به ملایمت نوازش می کردند. استپان به یاد ده افتاد که در آن سوی رودخانه در برابر چشم هایش سیاهی می زد. به یاد کلبه و باغچه شان و به یاد اسب خود و نیمکتی که با ماریای خود روی آن می خوابید و آن همه لذت می برد افتاد... دردی طاقت فرسا سینه اش را فشرده...

در این هنگام صدای ضعیفی به گوشش آمد که می گفت:
- استیوپا!

به طرف صدا چرخید. ماریا را دید که به طرف او می آمد. زن که تازه از گدار رد شده بود کفش های خود را در دست داشت.

- استیوپا چرا رفتی؟

استپان با نگاهی عاری از معنی به او نگریست و روی گرداند.

- استیوپای عزیزم، من یتیم را به امید کی ول کردی و رفتی؟

- دست از سرم بردار!

- ولی آخر خدا از گناهت نمی گذره! مجازاتت می کنه! به مرگ بی اقرار به

گناه گرفتارت می کنه. بعد به یاد این حرفم می افتی. عمو تروفیم^۱ که باز نیک

سرباز زندگی می کرد یادته چطور مُرد؟ خدا نصیب هیچ بنده ای نکند!

- ولم کن! آه...

استپان دو قدم به طرف او پیش رفت. ماریا با دست های خود به کت بلند او

چنگ انداخت و گفت:

— آخر من زنت هتم استپان! تو نمی‌توانی مرا همین‌طوری ول کنی! استیوپا، عزیزم!

این را گفت و با صدای بلند گریه سر داد.

— عزیزم، حاضرم پاهات را بشویم و آبش را بخورم. بیا برگردیم خانه! استپان از جا کنده شد و از شدت درد و ملالی که داشت به ماریا مشت زد. مشت او به شکم زن خورد. صدایی دردآلود از گلوی ماریا خارج شد؛ با هر دو دست شکمش را گرفت و بر زمین نشست و ناله کنان گفت:

— آخ!

استپان چندین بار پلک‌زد، به شقیقه خود مثنی کوبید و بی‌آنکه به پشت سرش نگاه کند به طرف حیاط رفت.

همین که به اصطبل رسید روی نیمکت افتاد، بالشی روی سر گذاشت و دست خود را به شدت گاز گرفت.

در این هنگام خانم در اتاق خواب خود سرگرم فال گرفتن بود: عصر فردا هوا خوب خواهد بود یا بد؟ ورق‌ها از هوای خوب خبر می‌دادند.

۳

صبح خیلی زود رژوتسکی از نزد همسایه‌ای که مهمانش بود به خانه بازمی‌گشت. آفتاب هنوز طلوع نکرده بود. حدود ساعت چهار بامداد بود، نه بیشتر. رژوتسکی شنگول و سرحال بود — اسب را هدایت می‌کرد و در نشیمن سورچی به نرمی تاب می‌خورد. نصف راه را ناچار شده بود از میان جنگل بگذرد.

هنگامی که به ملکی که مباشرش بود نزدیک می‌شد با خود فکر کرد: «لعنت بر شیطان! انگار یک کسی مشغول انداختن درخت است!»

از نقطه پردرخت جنگل صدای تق تق تبر و شکستن شاخه‌ها به گوش می‌رسید. رژوتسکی گوش تیز کرد، کمی به فکر فرو رفت، زیر لب فحشی داد، ناشیانه از درشکه پایین آمد و به سمت صدا رفت.

سیمیون ژورکین را دید که تبر در دست روی زمین نشسته و مشغول بریدن

شاخه‌های سبز بود. همانجا در کنار او سه تنه بی‌شاخ و برگ توسکا افتاده بود. اندکی دور ترک هم اسبی بسته به یک گاری بی‌دیواره مشغول علف چری بود. همین که نگاه مباشر به سیمون افتاد چرتش پاره شد و متی از سرش پرید. رنگ‌پریده از خشم با عجله به طرف او رفت و داد زد:

– اینجا چه می‌کنی، ها؟

و پژواک جوابش داد: «اینجا چه می‌کنی، ها؟»

اما سیمون خاموش بود؛ پیش را چاق کرد و به کارش ادامه داد.

– پس فطرت از تو می‌پرسم: اینجا چه می‌کنی؟

– مگر نمی‌بینی؟ چشم‌هات آلبالو گیلان می‌چینند؟

– چی؟ چه گفتی؟ مردی تکرار کن.

– گفتم راحت را بگیر و برو!

– چی؟

– گفتم برو! داد هم زن!..

رژوتسکی سرخ شد، شانه‌هایش را متعجبانه بالا انداخت و گفت:

– یعنی چه؟ چطور جرأت می‌کنی؟..

– مگر تو کی هستی که جرأت نکنم؟ امثال تو زیادند! اگر بنا باشد آدم

همه‌تان را راضی بکنه عمرش تلف می‌شه...

– چطور جرأت می‌کنی به جان جنگل بیفتی؟ مگر مال توست؟

– مال تو هم نیست.

رژوتسکی تازیانه‌اش را بلند کرد اما از آنجایی که سیمون به تبر اشاره

کرده بود از فرود آوردن آن به سر و صورت او منصرف شد.

– پست فطرت، هیچ می‌دانی جنگل مال کیست؟

– می‌دانم آقای لهستانی! جنگل مال خانمه، من هم با او طرف می‌شوم. ولی

تو کی هستی؟ پیشخدمت! نوکر! نمی‌شناسمت! راحت را بگیر و برو! یالله...

آنگاه پپ خود را چندین بار به تبر زد و لبخند زهرآلودی به مباشر تحویل

داد.

رژوتسکی به طرف درشکه دوید و دیوانه‌وار رو به ده اسب تاخت. آنجا

چند نفر را به عنوان شاهد همراه خود کرد و به سرعت به محل جنایت بازگشت.

شاهدها سیمون را دیدند که همچنان سرگرم کارش بود. در یک چشم به هم زدن مقدمات تشکیل پرونده شروع شد. کدخدا و معاونش و دفترنویس و دهقان و نماینده ژاندارمری نیز به محل آمدند و صورت مجلسی تنظیم کردند. رژیوتسکی آن را امضا کرد، سیمون را نیز مجبور کردند امضایش کند. در آن میان او فقط پوزخند می زد.

پیش از شام، سیمون نزد خانم رفت. یلنایگورونا از ماجرا باخبر شده بود. او بی آنکه به خانم سلام کند مدعی شد که فقط سه درختچه انداخته است و مباشر لهستانی روزگار آدم را سیاه می کند و ادعاهایی در همین مایه ها... خانم با لحنی آمیخته به خشم داد زد:

— تو چطور جرأت می کنی درخت های دیگران را بندازی؟

سیمون که از از کوره در رفتن خانم خوشش آمده بود و می خواست به هر نحوی که شده است مباشر لهستانی را سکه یک پول کند زیر لب لندلندکنان گفت:

— این مرد مایه عذاب همه است! تا می آیی حرف بزنی شلاقش را بلند می کنی! این که درست نیست! همه اش هم سعی می کنی شلاقش را به صورت آدم بزنه! نه، این درست نیست!... آخر ما هم آدمیم.

— از تو می پرسم چطور جرأت می کنی درخت های مرا قطع کنی؟

— او به شما دروغ گفته خانم! راستش را بخواهید... بله، اقرار می کنم که چندتا درخت انداختم... ولی او چرا دعوا می کنه؟

خون اشراقی خانم به جوش آمد و بی توجه به ادب ذاتی و تربیت اشراقی اش و بی توجه به آنکه سیمون برادر استپان است به صورت او سیلی زد و فریاد کشید:

— با آن پوزه زشت دهاتی ات بروگم شو! بیرون! همین الان بیرون!

سیمون بور شد. او که به هیچ وجه منتظر بروز چنین جنجال نبوده بود آهی کشید و گفت:

— خدا حافظ! چه می شود کرد!

و لندلندکنان بیرون رفت. حتی هنگامی که به حیاط درآمد فراموش کرد کلاه خود را بر سر نهد.

یکی دو ساعت بعد ماکسیم به حضور خانم آمد. چشم‌هایش تار و چهره‌اش کشیده‌تر از معمول بود. از قیافه‌اش پیدا بود که قصد داشت درشت‌گویی کند یا مرتکب عمل گستاخانه‌ای شود. خانم پرسید:

— چه می‌خواهی؟

— سلام! آمده‌ام از حضورتان خواهشی بکنم. مقداری تخته و الوار لازم دارم. برای استپان می‌خوام کلبه درست کنم ولی چوب و تخته ندارم.

— اشکالی ندارد. می‌دهم.

صورت ماکسیم از خوشحالی درخشید.

— دلم می‌خواد براش کلبه‌ای بسازم ولی چوب و تخته ندارم. وضع خیلی خرابه خانم! به قول معروف اوادم آتش بخورم اما آشی در کار نبود! هه — هه... کمی تخته، کمی الوار... سیمون اوامده بود خدمتان گستاخی کرده بود... از دستش عصبانی نشوید خانم... پسره خیلی احمقه. هنوز به سنی نرسیده که حماقت از سرش پریده باشه. نمی‌فهمه... پس می‌فرمایید پیام چوب و تخته ببرم؟

— اشکالی ندارد، بیا.

— پس به فلیکس آدامیچ دستور بفرمایید... خدا به شما عمر بدهد! حالا دیگه استیوپکا^۱ صاحب کلبه می‌شه.

— ژورکین فقط یادت باشد که من گران حساب می‌کنم! همان‌طور که می‌دانی من چوب و تخته نمی‌فروشم چون خودم به آنها احتیاج دارم ولی اگر قرار باشد بفروشم گران حساب می‌کنم.

صورت ماکسیم کشیده‌تر شد.

— یعنی چطور؟

— یعنی همین‌طور! اولاً پول نقد می‌خواهم، ثانیاً...

— من که نگفتم بخرم...

— پس چه؟

— معلومه خانم... خودتان هم می‌دونید... این روزها دهاتی جماعت پولش

۱. Styoika، خطایی است محبت‌آمیز برای استپان...م.

کجا بود؟ آه در بساط نداره.

— من هم میجانی نمی‌دهم.

ماکسیم کلاهش را توی مشت فشرد و نگاهش را به سقف دوخت و پس از لحظه‌ای سکوت پرسید:

— شوخی نمی‌کنید خانم؟

— نه. حرف دیگری داری؟

— چی بگویم؟ حالا که چوب و تخته نمی‌دهید چه لزومی هست که باشما حرف بزنم؟ خدا حافظ! حقش بود چوب و تخته را می‌دادید... خودتان پشیمان می‌شوید!.. من از خیرش می‌گذرم ولی شما پشیمان می‌شوید... استپان توی اصطبله.

— نمی‌دانم.

ماکسیم نگاه پرمعنی خود را به او انداخت، سرفه‌ای کرد و پایه‌پاشد و بیرون رفت. از خشم سراپا می‌لرزید. با خود گفت: «حالا دیگه شناختم جنده‌خانم!» و به طرف اصطبل رفت. در همان موقع استپان روی نیمکتی در اصطبل نشسته و با بی‌حالی مشغول قشو کردن پهلوی یکی از اسب‌ها بود. ماکسیم بی‌آنکه وارد اصطبل شود در آستانه در آن ایستاد و گفت:

— استپان!

استپان نه جوابش داد، نه نگاهش کرد. اسب یکه‌ای خورد. ماکسیم ادامه داد:

— بلند شو بریم خونه!

— نمی‌یام!

— چطور می‌تونی به بابات این‌طور جواب بدی؟

— اگر این‌طور جواب می‌دم لابد می‌تونم.

— من به تو حکم می‌کنم!

استپان با عجله برخاست و در اصطبل را به شدت به روی ماکسیم بست. همان شب از ده پسرکی نزد استپان آمد و تعریف کرد که ماکسیم ماریا را از خانه‌اش بیرون رانده است و ماریا نمی‌داند شب را در کجا سحر کند. می‌گفت: — حالا کنار کلیسا نشسته است و داره گریه می‌کنه، مردم هم دوره‌اش کرده‌اند و فحشت می‌دن.

صبح روز بعد، هنگامی که در خانه اربابی همه هنوز خواب بردند استپان رخت کهنه خود را پوشید و به ده رفت. ناقوس های کلیسا مومنان را به نماز صبح دعوت می کردند. آسمان آفتابی و هوای فرح انگیز روز یکشنبه در وجود انسان میل به زندگی و شادمانی برمی انگیزت! استپان از کنار کلیا گذشت، نگاه کند خود را به ناقوسخانه دوخت و به طرف میخانه رفت. بدبختانه در میخانه زودتر از در کلیا باز می شود. هنگامی که وارد میخانه شد عرق خورها را دید که پای پیشخوان ایستاده بودند. استپان دستور داد:

– ودکا!

برایش ودکا آوردند؛ آن را سر کشید و باز هم ودکا خواست. آنگاه مست کرد و شروع کرد به آنکه همه را به ودکا مهمان کند. باده گساری پریاهویی آغاز شد. سیدر^۱ پرسید:

– از یارو سترلکوا خیلی مواجب می گیری؟
– هر چقدر که قاعدشه می گیرم. مشروب تو بنخور الا!
– همیشه از این خیرات ها بکن! یکشنبه ات خوش باشه استپان ما کسیمیچ!
شا چه؟

– من هم... من هم می خورم...
– خیلی خوشحالم... استپان ما کسیمیچ راستو بنخواهی این کار خیلی قشنگه! بعله... اجازه بدین پرسم ده روبلی مواجب می گیرید؟
– ها... ها! مگه ارباب جماعت می تونه با ده چوق سر کنه؟ او صدتایی می گیره!

استپان به طرف صدا چرخید و برادر خود سیمون را دید که در گوشه میخانه روی نیمکتی نشسته و مشغول نوشیدن ودکا بود. دک و پوز مسی^۲ مانافویلف^۲ شماس که پوز خند موزیانه ای بر لب داشت در پشت سر سیمون دیده می شد. سیمون کلاه از سر برگرفت و گفت:

– حضرت آقا اجازه بدین از شما پرسم: خانم اسب های خوبی داره یا نه؟
از اسب هاشان خوشتان می یاد؟

1. Sidor

2. Manafouilov

استپان برای خود ودکا ریخت و آن را در سکوت سرکشید. سیمون همچنان ادامه داد:

— حتماً اسب‌های خوبی داره. ولی حیف که سورچی نداره... بی سورچی هم که...

مانافویلیف به طرف استپان آمد، سر تکان داد و گفت:

— تو... تو خوکی!.. خوک! تو از معصیت کردن نمی ترسی؟ آی مردم خداشناس! این آدم از معصیت نمی ترسه! کتاب مقدس چه می گوید، ها؟
— دست از سرم بردار! احمق!

— به من می گه «احمق»... خودت خیلی عاقلی، ها؟ سورچی باید پیش اسب‌هاش باشه... هه — هه — هه... ببینم، خانم به شما قهوه هم مرحمت می کنه؟ استپان بطری مشروب را از روی پیشخوان برداشت و آن را به کله گنده مانافویلیف زد. مانافویلیف تلوتلو خورد اما ادامه داد:

— عشق! چه احساسی!.. یف!.. حیف که نمی شه عقدتان کرد، وگرنه... بچه‌ها استپان ارباب خوبی از آب درمی اومد! ارباب جدی و باسواد! عده‌ای بلند بلند خندیدند. استپان بار دیگر بطری را بر سر او فرود آورد. مانافویلیف باز تلوتلو خورد اما این بار بر زمین افتاد. سیمون در حالی که به طرف برادرش حمله ور می شد داد زد:

— چرا کتک کاری راه می اندازی؟ برو عقدش کن، بعد دعوا راه بینداز! بچه‌ها، چرا دعوا می کنه؟ ازت می پرسم: چرا دعوا راه می ندازی؟ آنگاه چشم‌ها را تنگ کرد، به یقه استپان چنگ انداخت و به تهیگاه او مشت زد. مانافویلیف نیز از جای خود برخاست و در حالی که انگشت‌های بلند خود را در برابر چشم‌های استپان تکان می داد فریاد کشید:

— بچه‌ها! دعوا! به خدا، زد و خورد! بزنش!
در میخانه هنگامه و هیاهو راه افتاد؛ همگی بلندبلند حرف می زدند و می خندیدند.

جلو در میخانه عده‌ای ازدحام کرده بودند. استپان در گریبان مانافویلیف چنگ افکند و او را به طرف در پرت کرد. شماس جیغ زنان مانند گوی از پله‌ها فروغشت. جمعیتی که بلندبلند می خندید فضای میخانه را پر کرده بود. سیدر در

کاری که به او مربوط نبود دخالت کرد و ناآگاهانه به پشت استپان مشت کوبید. استپان شانه سیمون را گرفت و او را به طرف در انداخت. سر سیمون به چارچوب در خورد، او دوان دوان از پله ها پایین دوید و با چهره های عرق آلود نقش زمین شد. استپان جست و خیزکنان خود را به او رسانید و روی شکمش پایکوبی آغاز کرد؛ با جنون و لذت پا بر شکم او می کوبید و جست و خیز می کرد...

ناقوس های کلیسا به صدا درآمد، استپان به پیرامون خود نگاه کرد و جز پوزه های خندان یکی مست تر و شادتر از دیگری در اطراف خود ندید. به هر کجا که می نگریست پوزه های بی شمار می دید. سیمون با موهای آشفته و چهره خون آلود و مشت های گره کرده و قیافه خشماگین می کوشید به پاخیزد. مانافویلف روی زمین افتاده بود و با چشم های آلوده به غبار زارزار گریه می کرد.

استپان از آن چه که در پیرامونش می گذشت دچار وحشت شد و مانند دیوانه ها پایه فرار گذاشت. عده ای فریاد زنان به تعقیب او پرداختند:

– بگیریدش! آدم کشته! بگیریدش!

استپان هراسان چنین پنداشت که اگر گیر بیفتد بی تردید کشته می شود. پس با سرعت بیشتر می دوید.

– بگیریدش! بگیریدش!

استپان بی آنکه خود متوجه شود دوان دوان به خانه پدری رسید. در حیاط چهارطاق باز بود و باد هر دو لنگه در را تکان می داد... استپان به درون حیاط دوید. در سه قدمی در، ماریا یا بازوان ناتوان فروآویخته اش روی کپه ای از شن و پوشال چمباتمه زده و نگاهش را به زمین دوخته بود. همین که چشم استپان به او افتاد در مخیله مضطرب و متشن اندیشه روشنی یکباره جرقه زد...

باید با این زن محبوس: نگ باخته و دردمند از اینجا فرار کرد. باید از دست این بی رحم ها به دور دست ها، مثلاً به کوبان^۱ گریخت... آری، به کوبان خوب! از نامه های عمو پیوتر^۲ – اگر انسان نوشته های او را قبول کند – چنین برمی آید که

در دشت‌های کوبان آزادی فوق‌العاده‌ای حکمفرماست. تابستان آنجا درازتر و مردمش جسورتر و زندگی مرفه‌تر و... او و ماریا در ماه‌های نخست کارگری خواهند کرد اما بعد قطعه زمینی برای خود خواهند خرید. آنجا نه از ماکسیم کله‌طاس با آن چشم‌های کولیانه‌اش خبری خواهد بود، نه از میمبون مستی که موزیانه لبخند می‌زند...

با چنین اندیشه‌هایی به ماریا نزدیک شد و در برابر او ایستاد... سرش از شدت مستی می‌چرخید و در چشم‌هایش لکه‌های رنگارنگی به سرعت پدید و ناپدید می‌شدند و در سراسر اندامش احساس درد می‌کرد... به زحمت روی پا بند بود... در حالی که احساس می‌کرد زبانش قدرت تکلم را از دست می‌دهد گفت:

— به کوبان... بله... به کوبان... پیش عمو پیوتر... می‌شناسیش؟ همونی که نامه می‌نوشت...

اما... آرزوی دشت‌های کوبان یکسره بر باد رفت... ماریا نگاه ملتشم را به چهره رنگ‌باخته و شیطانی و به موهای از دیرباز شانه نخورده او انداخت و از جای خود برخاست... لب‌هایش می‌لرزید... با صدای بلندی که به فریاد کشیدن می‌مانست گفت:

— پیدات شد دزد سرگردنه؟ تویی؟ انگار پوزوات را در میخانه خرد کرده‌اند! لعنتی! بلای جون من! الهی در آن دنیا همان قدر عذاب بکشی که من دارم می‌کشم! تو من یتیم را نابود و هلاک کردی!

— حرف زن!

— ظالم‌ها! شماها به بنده‌های خدا رحم نمی‌کنید! شما دزدها دق کُشم کردید... استیوپکا، تو آدمکشی! خدا از گناهت نمی‌گذره! تو باید تقاص پس بدی! می‌بینی! تو گمان می‌کنی که فقط من عذاب می‌کشم؟ نه، این طور خیال نکن... تو هم عذاب خواهی کشید...

استپان چندین بار پلک‌زد و پابه‌پاشد و گفت:

— حرف زن! تو را به خدا حرف زن!

— بدعرق خور! می‌دانم با پول کی مست کرده‌ای... می‌دانم، دزد سرگردنه! از

خوشحالی می‌خوری؟ پس به تو خوش می‌گذره، ها؟

– ماشکا^۱ حرف زن!

– چرا اومدی؟ چه می خواهی؟ اومدی لاف و گراف بزنی؟ بی لاف و گراف هم معلومه... تمام عالم می دونه... لعنتی!..

استپان پا بر زمین کوبید، تلوتلو خورد و در حالی که چشم هایش می درخشید با آرنج ماریا را هل داد...

– گفتم حرف زن! قلبم را پاره پاره نکن!

– حرف می زنم! می خواهی دعوام کنی؟ می خواهی کتکم بزنی؟ خوب، بزنی... من یتیم را بزنی... از تو غیر از این انتظار ندارم... تو و محبت؟ پس بزنی، دزد بی مروت بزنی! من به چه درد تو می خورم؟ تو خانم خانم های خودت را داری... بولداره... خوشگله... من دهاتی کجا و آن زن اشرافی کجا... پس چرا کتکم نمی زنی دزد سرگردنه؟

استپان دستش را بلند کرد و با تمام نیرویی که داشت به چهره مخ شده از خشم ماریا مشت زد. ضربه مستانه اش به شقیقه زن خورد. ماریا تلوتلو خورد و بی آنکه صدایی از گلویش خارج شود بر زمین غلتید. هنگامی که در حال افتادن بود استپان مشت دیگری به سینه او زد.

آنگاه روی جسد هنوز گرم ولی بی جان ماریا خم شد، نگاه تارش را به سیمای رنج دیده زن دوخت و ناآگاه از واقعه ای که رخ داده بود در کنار جسد نشست.

اکنون دیگر آفتاب بالا آمده و هوا را داغ کرده بود. باد گرمی می وزید. و هنگامی که انبوه جمعیت لرزان، استپان و جسد زن را احاطه کرد اندوه و ملال جانفرسا در هوای داغ معلق ماند... مردم می دیدند و می فهمیدند که قتلی رخ داده بود اما آن چه را می دیدند باور نمی کردند. استپان چشم های تارش را روی انبوه جمعیت می لغزاند، دندان قروچه می کرد و سخنان بی سر و ته بر زبان می آورد. هیچ کس قصد نداشت که دست و پای استپان را طناب پیچ کند. ماکسیم و سیمون و مانافویلف تنگ هم در میان جمعیت ایستاده بودند و رنگ پریده چون میّت می پرسیدند:

۱. Machka، خطابی محبت آمیز برای ماریا...م.

– چرا کشتش؟

مادر نیز همتا می‌دوید و ضجه و فغان می‌کرد.
 ماجرا را به خانم خبر دادند. او آخ و واخ راه انداخت، دستش را به طرف
 شیشه‌ جوهر نشادر دراز کرد اما غش نکرد بلکه زیر لب گفت:
 – چه ملت وحشتناکی داریم! واقعا که وحشتناک! پست فطرت‌ها! نشان‌شان
 می‌دهم! آنها باید بفهمند با کی طرفند!

رژوتکی از در درآمد تا به خانم دلداری دهد و البته موفق شد تسکینش
 دهد و جایی را که خانم بوالهوس از دستش گرفته و به استپان داده بود بار دیگر
 به دست آورد. و این جایی است پردرآمد و گرم و بسیار مناسب برای
 رژوتکی. از چنین جایی هر سال ده بار او را بیرون می‌راندند و هر سال ده بار
 باز می‌گرداندند و ناز شست قابل ملاحظه‌ای به او می‌پرداختند، و مبلغی که
 می‌پرداختند اندک نبود.

کلاسی جاندار



۱

گرخولسکی^۱، لیزا^۲ را بغل کرد و تمام انگشت‌های دستش را که ناخن‌های جویده‌ی صورتی‌رنگی داشتند بوسید و او را روی کاناپه‌ی روکش مخملی نشانید. لیزا پا روی پا انداخت، دست‌ها را زیر سر گذاشت و دراز کشید. گرخولسکی کنار کاناپه، روی صندلی نشست، به طرف او خم شد و سراپا به چشم مبدل شد.

لیزا در پرتو نور خورشید شامگاهی چه زیبا و تو دل‌برو می‌نمود! قرص زرین اندکی ارغوانی‌فام خورشید غروب‌کننده، از پشت پنجره نمایان بود. نور زرین و ملایم آن که چشم را آزار نمی‌داد تمام اتاق پذیرایی و خود لیزا را برای مدتی کوتاه روشن کرده بود...

گرخولسکی محو تماشای او شد. لیزا را نمی‌توان جزو زن‌های خوشگل به شمار آورد. درست است که چهره‌ی کوچک گربه‌سان او که دو چشم بادامی و یکی بینی به بالا جسته روی آن خودنمایی می‌کند با نشاط و حتی شهوت‌انگیز است، درست است که موهای کم‌پشت و سیاه چون دوده‌اش معجده است، درست است که اندام زیبا و جذاب و پرتحرکش به اندام مارماهی می‌ماند اما رویهم‌رفته... بیاید از سلیقه‌ی من بگذریم. گرخولسکی، این لوس کرده‌ی زن‌ها که در عمر خود صدها بار عاشق شده و صدها بار هم ترک یار کرده بود او را زیبا می‌یافت. او لیزا را دوست می‌داشت و همان‌طوری که می‌دانید عشق کور در

1. Grokholski

2. Liza

همه‌جا زیبایی دلخواه خود را می‌یابد. در حالی که به چشم‌های زن نگاه می‌کرد گفت:

– گوش کن عشق من. آمده‌ام با تو حرف بزنم. عشق هیچ چیز نامشخص و بی‌شکل را تحمل نمی‌کند... می‌دانی، روابط غیرروشن و نامعلوم... لیزا، دیروز هم به تو گفتم... امروز باید سعی کنیم مسأله مورد بحث دیروز را فیصله بدهیم. بیا باهم تصمیم بگیریم... چه باید کرد؟

لیزا خمیازه‌ای کشید، چین بر پیشانی آورد، دست راست را از زیر سر بیرون کشید و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد سؤال گرجولسکی را تکرار کرد:

– چه باید کرد؟

– بله، چه باید کرد؟ بیا تصمیم بگیریم... من دوست دارم و می‌دانی که آدم عاشق خودخواه‌تر از آن است که محبوبه‌اش را با دیگران تقسیم کند. من دیگر حاضر نیستم در عشق شریک شوهرت باشم. هر وقت به این فکر می‌افتم که او هم دوست دارد دلم می‌خواهد تکه تکه‌اش کنم. وانگهی تو دوستم داری... شرط ضروری عشق، آزادی مطلق است... ولی مگر تو آزادی؟ فکر این که آن آدم مدام روی روحت سنگینی می‌کند مگر رنجت نمی‌دهد؟ بخصوص آدمی که دوستش نداری و شاید هم طبعاً ازش متنفری... این شد ثانیاً... و اما ثالثاً... ثالثاً؟ آها یادم آمد... من و تو فریض می‌دهیم... این شرافتمندانه نیست... لیزا انسان باید راستگو باشد، باید از دروغ و فریب بپرهیزد!

– خوب، می‌گویی چه بکنیم؟

– تو می‌توانی جدس بزنی... من لازم و ضروری می‌دانم که او را از رابطه‌مان مطلع کنیم و بگذاریم برای خودش به آزادی زندگی کند... و این هر دو کار را باید هرچه زودتر انجام دهیم... مثلاً همین امشب تو باهاش صحبت کن... مگر خودت از این عشق دزدکی خسته نشده‌ای؟..

– صحبت کنم؟ با و انیا؟

– البته!

– این غیر ممکن است... من دیروز هم به تو گفتم میشل^۱ که این کار، غیر ممکن است!

– آخر چرا؟

– برای آنکه فوری می رنجد، الم شنگه راه می اندازد و مرتکب کارهای احمقانه و ناخوشایند می شود... مگر نمی شناسی؟ نه، پناه بر خدا، در این زمینه اصلاً نباید باهاش صحبت کنم! راستی چه فکریایی که به سرت نمی زند! گر خولکی کف دست خود را به پیشانی کشید و آه کشان گفت:

– آری، حق باتو ست، خیلی هم می رنجد... آخر من سعادت او را از چنگش بیرون می کنم. راستی او دوست دارد؟
– بله. خیلی.

– عجب داستانی! آدم نمی داند از کدام سرش شروع کند. کتمان کردن رابطه مان از او، عین رذالت است اما گفتن حقیقت هم در حکم کشتن اوست... پس چه باید کرد؟

گر خولکی به فکر فرو رفت و چهره رنگ پریده اش را درهم کشید. لیزا گفت:

– باید همین وضع را ادامه بدهیم. اگر دلش می خواهد بگذارد خودش از رابطه مان با خبر شود.

– ولی آخر ماهم مرتکب گناه می شویم هم... بالاخره تو مال من هستی و هیچ کس حق ندارد فکر کند که تو به دیگری تعلق داری نه به من! تو مال منی! حاضر نیستم تو را به کسی دیگری بدهم! لیزا، خدا شاهد است دلم به حال او می سوزد! دیدنش برای من دردآور است! ولی... ولی چه می شود کرد؟ تو دوستش نداری، مگر نه؟ پس چرا باید در کنارش زجر بکشی؟ باید حقیقت را با او در میان گذاشت. موضوع را با او مطرح می کنیم و من و تو روانه خانه ام می شویم. تو زن من هستی، نه زن او. بگذارد هر طوری که می تواند این درد را تحمل کند... او نه اولین و نه آخرین کسی است که گرفتار چنین دردی می شود... دلت می خواهد باهم فرار کنیم؟ ها؟ جواب بده! می خواهی باهم فرار کنیم؟

1. Michel

لیزا از جای خود برخاست، چشم‌های پرشگر خود را به گرخولسکی دوخت و پرسید:

— فرار کنیم؟

— ببله... به ملک من... بعدش هم به کریمه... از آنجا برایش نامه می‌نویسیم... همین امشب می‌توانیم فرار کنیم. قطار ساعت یک‌ونیم حرکت می‌کند. حاضری؟ ها؟

لیزا قسمت فوقانی بینی خود را خاراند و پس از کمی تفکر گفت:

— باشد.

و گریه سرداد. روی لپ‌های او لکه‌های سرخ‌رنگ نمایان شد، چشم‌هایش باد کردند و روی گونه‌هایش قطره‌های اشک راه افتاد. گرخولسکی با لحنی حاکی از اضطراب پرسید:

— چرا گریه می‌کنی لیزا؟ به خاطر چه؟ عجب زنی هستی! عزیزم! لیزا بازوهایش را به طرف او دراز کرد و به گردن او در آویخت و هق‌هق‌کنان گفت:

— دلم به حالش می‌سوزد! دلم برایش کباب می‌شود!

— به حالی کی؟

— به حال وا... نیا...

— خیال می‌کنی دل من به حال او نمی‌سوزد؟ ولی چه می‌شود کرد؟ ما دچار رنج و دردش خواهیم کرد... او رنج خواهد کشید و نفرین‌مان خواهد کرد... ولی گناه ما چیست که همدیگر را دوست می‌داریم؟

گرخولسکی این را گفت و مانند آدمی مارگزیده از لیزا واپس جهید و روی مبل نشست. لیزا نیز از گردن او پر زد و در یک چشم به هم زدن روی کاناپه نشست. هر دو شان سخت سرخ شدند، نگاه‌های‌شان را به زمین دوختند و سرفه کردند.

در آن لحظه حدود سی‌ساله جوانی بلندبالا و شانه پهن که لباس کارمندی به تن داشت بی‌آنکه توجه کسی را برانگیزد وارد اتاق غذاخوری شد. فقط صدای صندلی‌ای که دست مرد جوان در کنار درِ اتاق به آن خورده بود دو دلداده را متوجه ورود او کرد. او شوهر لیزا بود.

آن دو غافلگیر شده بودند. او گرخولسکی را دیده بود که دست در کمر لیزا داشت و لیزا را دیده بود که به گردن سفید اشراقی گرخولسکی در آویخته بود.

آن دو که می‌کوشیدند دست‌های سنگین و چشم‌های آلوده به شرمشان را پنهان کنند در آن واحد فکر کردند، «او همه چیز را دید!»

چهره صورتی‌رنگ شوهر حیرت‌زده به سفیدی گچ شد.

سکوت عجیب و عذاب‌دهنده و نفرت‌انگیز، سه دقیقه به طول انجامید وای از آن سه دقیقه! گرخولسکی آن دقایق را هنوز هم به یاد دارد.

شوهر پیش از آن دو حرکتی نکرد و سکوت را شکست. او به طرف گرخولسکی رفت و در حالی که قیافه‌اش شکلک بی‌معنایی شبیه به لبخند به خود گرفته بود دستش را به طرف او دراز کرد. گرخولسکی دست نرم و عرق کرده‌ او را به نرمی فشرد و طوری یکه خورد که انگار قورباغه سردی را در مشت خود له کرده بود. زیر لب گفت:

— سلام.

شوهر با صدای گرفته‌ای که به زحمت شنیده می‌شد پرسید:

— حالتان چطور است؟

و در حالی که یقه‌کت خود را مرتب می‌کرد و بروی گرخولسکی نشست. باز سکوتی ملال‌آور برقرار شد.... اما سکوت این بار چندان احمقانه هم نبود.... نخستین واکنش عصبی که سنگین‌ترین و بی‌شکل‌ترین واکنش‌هاست سپری شده بود.

حالا دیگر مانده بود که یکی از آنها به بهانه یافتن کبریت یا شیء ناچیز دیگری جیم بشود. هردو می‌خواستند از آنجا بروند. نشسته بودند و بی‌آنکه به همدیگر نگاه کنند موهای ریش‌های کوچک خود را می‌کشیدند و برای خروج از آن وضع ناراحت‌کننده، در مغزهای متوش‌شان دنبال راه حل می‌گشتند. هردو سراپا عرق کرده بودند، هر دو به طور تحمل‌ناپذیری رنج می‌بردند و نفرت می‌ورزیدند. دلشان می‌خواست دست به گریبان همدیگر شوند اما... چگونه شروع کنند و کدام یک پیش از دیگری شروع کند؟ کاش لیزا از اتاق بیرون می‌رفت!

بوگروف^۱ (شوهر را چنین می‌نامیدند) زیر لب گفت:

— دیشب شما را در انجمن دیدم...

— بله، آنجا بودم... آنجا... شما رقصیدید؟

— هوم... آری. با آن... با لیوکوتسکی^۲ جوان رقصیدم... خیلی بد و خیلی

سنگین می‌رقصدم... خدای وراجی است...

و پس از لحظه‌ای سکوت اضافه کرد:

— یکبند وراجی می‌کند.

— بله، ملال‌آور بود... من هم شما را دیدم...

و گر خولسکی بی‌آنکه بخواهد به بوگروف نگاه کرد. چشم‌هایش با چشم‌های سرگردان شوهری فریب‌خورده تلاقی کرد. او نتوانست نگاه بوگروف را تحمل کند. پس شتابان از جای خود برخاست و دست او را شتابان فشرده و با حرکتی عجولانه کلاهش را برداشت و به طرف در رفت. در آن حال پشت خود را در پشت سر خود احساس می‌کرد. به نظرش می‌آمد که هزاران چشم به پشت او دوخته شده‌اند. یک بازیگر هو شده هم هنگام ترک صحنه یا آدم شیک پوش خودنمایی پس از خوردن پس‌گردنی و سپرده شدن به دست پلیس، درست همین احساس را دارند...

همین که صدای پای گر خولسکی فرومرد و صدای خشک در خروجی به گوش آمد بوگروف از جای خود جهید و از این سر اتاق تا آن سر اتاق را چندین بار گز کرد و سرانجام به طرف زنش رفت. صورت گریه‌سان زن منقبض شد و چشم‌هایش طوری پلک‌زد که انگار منتظر آن بود که تلنگرش بزنند. شوهر به او نزدیک شد و در حالی که روی دامان لباس بلندش پا می‌گذاشت و زانوانش را با زانوهایی خود به عقب هل می‌داد و با چهره‌ای رنگ‌پریده و مسخ شده سر و دست‌ها و شانه‌های خود را تکان می‌داد با صدای گرفته و گریه‌آلودی گفت:

— زنکۀ آشغالی اگر یک دفعه دیگر او را به این خانه راه بدهی من... دیگر

نبینم پایش به این خانه برسد! می‌کشم! می‌فهمی، حیوان به درد نخور! می‌لرزی!

پست فطرت!

سپس آرنج او را گرفت، چندین بار تکانش داد، مانند توپ لاستیکی به طرف پنجره پرتش کرد و داد زد:

— آشغال! رذل! بی شرم!

لیزا که پاهایش به زحمت با کف اتاق مماس می شد به پرده های پنجره چنگ انداخت تا نیفتد. شوهر باز به طرف او رفت و در حالی که از چشم هایش آتش می بارید پایش را به کف اتاق کوبید و بانگ زد:

— خفه!

زن خاموش بود؛ نگاهش را به سقف دوخته بود و با قیافه دختر بچه ای که در نظر دارند تیبیه اش کنند حق می کرد.

— که این طور، ها؟ با آن آدمک بی مایه، ها؟ بسیار خوب! پس آن تعهد های زناشویی چه شد؟ حرف نباشد! خفه!

این را گفت و مژگن خود را به شانه زیبا و ظریف او کوبید.

— حوف نباشد! آشغال! نشانت می دهم! اگر آن نایکار یک بار دیگر جرأت کند پایش را به این خانه بگذارد، اگر یک بار دیگر... — پیه ها را از گوشت درآور! — تو را با آن پست فطرت ببینم... به تو رحم نخواهم کرد! می کشم و به سبیری می روم! او را می کشم! کشتن شما دو تا برایم هیچ کاری ندارد! حالا برو گم شو! دلم نمی خواهد ببینمت!

سپس عرق پیشانی و دور چشم های خود را با آستین پاک کرد و در طول اتاق غذاخوری مشغول قدم زدن شد. لیزا نیز که دم به دم بلند و بلندتر می رفت می کرد و شانه ها و بینی ظرفش را بالا می کشید به تماشا کردن تورهای پرده پرداخت. بوگرف پس از اندکی سکوت بانگ زد:

— بولهومی می کنی، ها؟ کله پوکت پر از حماقت است! بولهوس! من برادر... از آنهاش نیستم! از این کارها خوشم نمی آید! می خواهی پستی کنی... از این خانه برو بیرون! جای تو اینجا نیست! اگر بخواهی... حالا که شوهر کرده ای این ژینگولوها را فراموش کن، از کله پوکت بیرونشان کن! این کارها احمقانه است! این دفعه آخرت باشد! شوهرت را دوست بدار! تو مال شوهرتی، بنابراین باید دوستش داشته باشی! همین و بس! یکی برایت کافی نیست؟ برو، برو تا... بلای جان!

در اینجا لحظه‌ای سکوت کرد و باز داد زد:

— به ات گفتم برو! برو به اتاق بچه‌ها! چرا زِر می‌زنی؟ خودش مرتکب گناه می‌شود، خودش هم زِر می‌زند! عجب! پارسال با پتکاتو چکف^۱ روی هم ریخته بودی، حالا هم با این — خدایا مرا بیخش — ابلیس روی هم ریخته‌ای... تف! تو دیگر باید بفهمی کی هستی! مادر! همسر! پارسال کلی گرفتاری و ناراحتی پیدا کردیم، حالا هم گرفتاری پیدا خواهیم کرد... تف! بوگرف آه بلندی کشید و هوای اتاق را با بوی شراب پر کرد. او سر شام شراب خورده بود و اکنون کَمکی مست بود...

— وظایف خودت را نمی‌دانی؟ نه؟! به شماها باید یاد داد! هنوز تعلیم ندیده‌اید! هم پالان مادر جان‌هایتان کج است، هم پالان خودتان... زِر زِر کن! بله! زِر زِر کن!

آنگاه به لیزا نزدیک شد، پرده پنجره را از دست او بیرون کشید و گفت:
— از پشت پنجره برو کنار... مردم می‌بینند چطور زِر زِر می‌کنی... این دفعه آخرت باشد... بغل کردن‌ها سر آغاز سقوط است... عاشق و خاطر خواه می‌شوی. خیال می‌کنی من خوشم می‌آید کلاه دیوئی سرم بگذارم؟ خوب، حالا دیگر بس کن... این دفعه آخرت باشد... من که... لیزا... بس کن... باز آه کشید و بوی شراب بر لیزا دمید.

— تو جوانی، بی شعوری، چیزی سرت نمی‌شود... من هیچ وقت در خانه نیستم... و آنها از غیبت من سوء استفاده می‌کنند. تو باید عاقل و فرزانه باشی! از راه به درت می‌کنند! اگر چنین اتفاقی بیفتد، من اختیارت را از دست می‌دهم... آتش به پا می‌کنم! بمیری هم نمی‌بخشمت... از گناه خیانتکار نمی‌گذرم... ممکن است تا سرحد مرگ کتکت بزنم و... از خانه بندازمت بیرون و بفرستمت پیش همان حقه‌بازها و ناکس‌ها.

و بوگرف با کف دست نرم و درشت خود (*horribile dictu!*) صورت گریسته و خیس از اشک لیزا را خیانتکار را پاک کرد. او با زن بیست‌ساله خود طوری رفتار می‌کرد که با یک بچه.

1. Petka Totchkov

۲. گفتش وحشتناک است (لاتین). — م.

– حالا دیگر بس کن... می‌بخشمت، به شرط آنکه این دفعه آخرت باشد! پنجمین بار است که می‌بخشمت، ولی بار ششم محال است از گناهت بگذرم؛ خدا شاهد است محال است ببخشمت. خداوند هم از این جور گناه‌ها نمی‌گذرد.

بوگرف خم شد و لب‌هایش را که می‌درخشید به سر لیزا نزدیک کرد. اما نتوانست آن را ببوسد...

درهای راهرو و اتاق‌ها با سر و صدای زیاد باز و بسته شد و گرخولسکی مانند گردباد به اتاق غذاخوری آمد. رنگ‌پریده بود و سراپا می‌لرزید؛ دست‌هایش را تکان می‌داد و کلاه گران‌قیمتش را مچاله می‌کرد. کتش طوری به تنش آویزان بود که به رخت‌آویز. او نمونه مجسم شدیدترین رعشه بود. بوگرف همین که او را دید از زن خود فاصله گرفت و نگاهش را به پنجره دیگر اتاق دوخت. گرخولسکی با عجله به طرف او رفت و در حالی که دست تکان می‌داد و به سنگینی نفس نفس می‌زد و بی‌آنکه به کسی نگاه کند با صدای لرزانش گفت:

– ایوان پتروویچ!^۱ بیایید از این نقش‌بازی کردن‌های مضحک دست برداریم! بیش از این همدیگر را فریب ندهیم! کافی است! من بیش از این نمی‌توانم تحمل کنم! هرچه دلتان می‌خواهد بکنید ولی من دیگر نمی‌توانم! ادامه این وضع هم نفرت‌آور است، هم عین پستی! بله، نفرت‌آور! شما باید بفهمید که این نفرت‌آور است!

زبان‌ش تپق می‌زد و نفسش بند می‌آمد.

– فریب در قاموس من جا ندارد. شما هم مرد شرافتمندی هستید. من دوستش دارم! او را بیشتر از هر چیزی دوست می‌دارم! شما متوجه این موضوع شده‌اید و... من وظیفه دارم این موضوع را به شما بگویم!

ایوان پتروویچ با خود گفت: «چه بهش بگویم؟»

– باید به این وضع خاتمه داد! این کم‌دی نمی‌تواند ادامه پیدا کند! باید به نحوی حل و فصل شود!

گرخولسکی هوای بیشتری بلعید و ادامه داد:

— من بی او نمی توانم زندگی کنم. او هم همین طور. شما مرد فاضلی هستید و باید بفهمید که در چنین شرایطی زندگی خانوادگی شما محال است دوام بیاورد. این زن متعلق به شما نیست. آری... ایوان پتروویچ از شما خواهش می‌کنم با این موضوع اغماضگرانه و... بشر دوستانه برخورد کنید! بالاخره باید بفهمید که من او را بیشتر از خودم، بیشتر از هر کس و هر چیز دیگری دوست می‌دارم و نمی‌توانم این عشق را از سر به در کنم!

بوگرف با قیافه‌ای عبوس و لحنی نسبتاً طعنه‌دار پرسید:

— و او چه؟

— از خودش پرسید! بله، از خودش پرسید. آخر زندگی کردن با شما، یعنی با مردی که دوستش ندارد آن هم در شرایطی که عاشق مردی دیگر است... جز رنج و عذاب معنی دیگری ندارد!

بوگرف این بار با لحنی نه آمیخته به طعنه دوباره پرسید:

— و او چه؟

— او... او دوستم دارد! ما عاشق همدیگر شده‌ایم، ایوان پتروویچ! ما را بکشید، تحقیرمان کنید، تعقیب‌مان کنید، هر چه می‌خواهید بکنید اما بدانید که ما بیش از این قادر نیستیم عشق‌مان را از شما کتمان کنیم! من و او حی و حاضر در حضور شما هستیم! با سختگیری مخصوص مردی که ما... تقدیر، سعادت را از چنگش درآورده است محاکمه‌مان کنید!

بوگرف مثل لبو سرخ شد و با یک چشم خود به لیزا نگاه کرد و چندین بار پلک زد. انگشت‌ها و لب‌ها و پلک‌هایش لرزیدند. مرد بینوا! چشم‌های لیزای گریان حکایت از آن داشت که موضوع جدی است و گفته‌های گرخولسکی حقیقت دارد... او زیر لب گفت:

— چه می‌شود کرد؟ اگر شما... این روزها... شماها...

گرخولسکی با صدای زیری که به جیغ کشیدن می‌مانست ادامه داد:

— خدا گواه است که ما شما را درک می‌کنیم! مگر درکتان نمی‌کنیم، احسانان نمی‌کنیم؟ خدا گواه است می‌دانیم چه رنجی برایتان ایجاد می‌کنیم! ولی شما اغماضگر باشید! التماس‌تان می‌کنم، خطابخش باشید! ما تقصیرکار

نیستم! عشق که گناه نیست! هیچ اراده‌ای نمی‌تواند در برابر عشق مقاومت کند... ایوان پتروویچ، او را به من بدهید! بگذارید با من همراه شود! در ازای رنج‌هایتان هرچه می‌خواهید، حتی زندگی‌ام را از من بگیرید اما لیزا را به من بدهید! من حاضرم... اصلاً خود شما بفهمید که به چه وسیله‌ای می‌توانم جزیی از این فقدان را جبران کنم؟ من در ازای این سعادت از دست رفته حاضرم سعادت دیگری در اختیارتان بگذارم! حاضرم، ایوان پتروویچ! به هرکاری که شما بگویید... من آنقدر رذل نیستم که شما را ناراضی بگذارم... در این لحظه، حال شما را درک می‌کنم.

بوگرف طوری دست تکان داد که انگار می‌خواست بگوید: «شما را به خدا بروید بیرون!» و در چشم‌هایش رطوبتی رسواکننده نمایان شد... حالا دیگر بی‌خواهند برد که اشک او دم‌مشک اوست.

— ایوان پتروویچ، من درکتان می‌کنم! سعادت‌ی در اختیارتان می‌گذارم که نظیرش را هرگز نداشتید. چقدر می‌خواهید؟ من آدم ثروتمندی هستم، پدر متنفذی دارم... می‌خواهید؟ چقدر می‌خواهید؟ ضریان قلب بوگرف ناگهان شدید شد... و با هر دو دست خود به پرده‌های پنجره چنگ انداخت.

— می‌خواهید... پنجاه هزار؟ ایوان پتروویچ، التماس‌تان می‌کنم... این نه معامله است، نه حق حساب... فقط دلم می‌خواهد این فقدان بی‌حد و حساب شما را تا حدودی جبران کنم... صد هزار؟ من حاضرم! صد هزار، می‌خواهید؟ خدای من! دو پشک خیلی سنگین به شقیقه‌های عرق‌کرده ایوان پتروویچ بینوا ضربه زدند... ترویگاهای^۱ روسی با زنگوله‌ها و دایره زنگی‌های‌شان در گوش‌های او به سرعت اسب تاختند...

گرخولسکی همچنان ادامه داد:

— این ایشار را از من بپذیرید! التماس‌تان می‌کنم! با این کار وجدانم را از بار سنگینی آزاد خواهید کرد. التماس‌تان می‌کنم! وای خدای من! در آن سوی پتجره‌ای که بوگرف با چشم‌های

۱. Troyka، سورت‌مه اسبه. - م.

مرطوبش از پشت آن به بیرون نگاه می‌کرد یک کالسکهٔ شیکِ چهار نفره از سواره‌رو اندکی خیس از نم‌بار بهاری گذشت. اسب‌های آن فرزند و تیزپا و براق و خوش حرکت و خوش ادا بودند. عده‌ای که کلاه‌های حصیری بر سر و چوب‌های بلند ماهیگیری در دست داشتند درون کالسکه نشسته بودند... در دست دانشجویی که کلاه سفیدرنگی بر سر داشت تفنگی دیده می‌شد. آنها عازم ویلای خارج از شهرشان بودند تا به شکار و به صید ماهی بپردازند و در هوای آزاد جای بنوشند. آنها عازم همان نقاط پربرکتی بودند که زمانی بوگرف کوچولوی پابره‌نه و آفتاب‌سوخته و در عین حال فرزند هزاران بار خوشبخت یک شماس روستایی در دشت‌ها و جنگل‌ها و سواحل رودخانه‌هایش می‌دوید. آه که بهار چه و سوسه‌انگیز است! چه خوشبختند آنهایی که می‌توانند لباس رسمی سنگینشان را از تن درآرند و سوار کالسکه شوند و به آغوش دشت‌های غرق در آوای بلدرچین و بوی سبزهٔ جوان بال بکشایند. قلب بوگرف از این احساس خوشایند فشرده شد... صد هزار! تمام آرزوهای دیرینه‌ای که در دوران خدمتش در ادارهٔ استانداری یا هنگام استراحت در اتاق کار کوچک خود عادت داشت نشخوارشان کند همراه آن کالسکه از برابر چشمانش به سرعت تاخت زدند... رودخانه‌ای عمیق پر از ماهی، باغ و سیمی با خیابان‌های باریک و فواره‌های کوچک و سایه‌ها و گل‌ها و آلاچیق‌ها، ویلای بیلاقی مجلّلی با مهتابی‌ها و با برجی زیبا و زنگوله‌های نقره‌ای و چنگ بادی... (از وجود این نوع چنگ‌ها از طریق مطالعهٔ رمان‌های آلمانی آگاه شده بود). آسمانی صاف و بی‌ابر، هوایی شفاف و پاک و آکنده از بوهایی که یادآور طفولیت پابره‌نه و گرسنه و زیبون اوست... آنها پنج صبح بیدار می‌شوند و نه شب به بستر خواب می‌روند، روزها سرشان را به شکار و ماهیگیری و گپ زدن با دهقان‌ها گرم می‌کنند... واقعاً که عالی است!

— ایوان پترویچ عذابم ندهید با صد هزار موافقید؟

بوگرف با صدایی که به صدای گرفتهٔ یک گاومیش شباهت داشت زیر لب

گفت:

— هوم... صد و پنجاه هزار! آنگاه از گفته خود شرمنده شد، نگاهی را به زمین دوخت و در انتظار جواب گرخولسکی سکوت اختیار کرد.

— بسیار خوب، موافقم! متشکرم ایوان پتروویچ... من الساعه برمی گردم... شما را زیاد منتظر نمی گذارم...

گرخولسکی این را گفت و جست و خیزکنان کلاه بر سر نهاد و با عجله از اتاق بیرون دوید.

بوگرف پرده های پنجره را محکم تر از پیش در مشت های خود فشرد... او احساس شرمندگی می کرد... احساس حماقت و رذالت می کرد اما در عوض در فاصله بین دو شقیقه پُر تپش او آرزوهای قشنگ و درخشانی وول می خوردند! او دیگر ثروتمند شده بود!

لیزا که در آن میان از چیزی سر در نیاورده بود و ترسان و لرزان از این احتمال که بوگرف به طرف پنجره او برود و وی را به گوشه ای پرت کند، از دری نیمه باز دزدانه جیم شد. به اتاق بچه ها رفت، روی تخت دایه پیر دراز کشید و پاها را زیر شکم جمع کرد. تب داشت و سراپا می لرزید.

بوگرف تنها ماند. احساس خفقان می کرد از این رو پنجره را باز کرد. در همان دم چه هوای خوشی صورت و گردنش را نوازش کرد! این همان هوایی است که آرزو داشت روی بالش های نرم کالسه لم بدهد و آن را استنشاق کند... آنجا، خارج از شهر، نزدیک روستاها و ییلاق ها، هوا باز هم خوش تر و سالم تر است... و هنگامی که در نظر خود مجسم کرد که در مهتابی ویلای ییلاقی خود می ایستد و محو تماشای مناظر اطراف می شود و هوای سالم و لطیف سراپایش را در بر می گیرد، حتی لبخند زد... تا مدتی دراز غرق این گونه تخیلات بود... آفتاب غروب کرده بود اما هنوز هم غرق در تخیلات خود ایستاده بود و سعی داشت خیال لیزا را که در تمام تخیلات او لجوجانه حضور می یافت از سر به در کند.

گرخولسکی از در وارد شد و نزدیک گوش او به نجوا گفت:

— ایوان پتروویچ پول را آوردم! آوردمش... بفرمایید تحویلش بگیرید... این چهل هزار روبل نقد... پس فردا زحمت بکشید و با این حواله مبلغ بیست هزار

روبل از والتینف^۱ وصول کنید... این هم سفته... و چک... بقیه سی هزار روبل را هم یکی دو روز دیگر تقدیمتان می‌کنم... مباشرم می‌آورد خدمتان.

گرخولسکی که دست‌ها و تمام عضلات صورتش را تکان می‌داد و لپ‌هایش از شدت هیجان گل انداخته بود بسته‌های اسکناس و پاکت‌های محتوی حواله و چک و سفته را روی میز روی هم گذاشت. تلی که بدین‌گونه به وجود آمد بزرگ و رنگارنگ بود. بوگرف در سراسر عمرش چنین تلی به خود ندیده بود. انگشت‌های چربش را از هم باز کرد و بی‌آنکه به گرخولسکی نگاه کند آنها را در تل اسکناس و چک و سفته فروبرد...

گرخولسکی همین که پول‌ها را روی میز گذاشت برای یافتن دولسینای^۲ که در معرض خرید و فروش قرار گرفته بود از اتاق بیرون رفت.

بوگرف جیب‌ها و کیفش را با پول پر کرد، حواله‌ها و چک‌ها و سفته‌ها را توی کثو میز گذاشت، نصف تنگ آب نوشید، با عجله به کوچه دوید و وحشیانه بانگ زد:

— درشکه!

ساعت یازده و نیم شب جلو در مهمانخانه «پاریس» از درشکه پیاده شد. از پله‌ها با سر و صدای زیاد بالا رفت، به اتاق گرخولسکی رسید و در زد. در را به رویش گشودند. گرخولسکی مشغول بستن چمدان‌های خود بود. لیزا نیز که النگوهای را به میج دست خود می‌بست و بازشان می‌کرد پشت میزی نشسته بود. آنها همین که بوگرف را دیدند جا خوردند. به نظرشان آمده بود که او پولی را که نه از سر اعتقاد بلکه در عالم عصبانیت از گرخولسکی گرفته بود پس آورده بود تا لیزا را با خود ببرد. اما بوگرف از پی لیزا نیامده بود. او شرمسار از رخت‌های نوی که به تن داشت و با احساس ناراحتی از جلد جدید خود تعظیم کرد و مانند پیشخدمتی حاضر به خدمت در آستانه در ایستاد... جلد جدیدش قابل تحسین بود به طوری که او را نمی‌شد شناخت. اندام درشتش را که تاکنون چیزی جز گت و شلوار مخصوص کارمندی به خود ندیده بود، گت و شلوار نو و خوش دوخت و آلامدی در بر گرفته بود که پارچه‌اش محصول فرانسه بود.

1. Valentinov

۲. Doulcina (دولچینا) محبوبه دُن کیشوت... م.

نیم پوتین‌های براقی به پا داشت که جلای سگک‌های فلزی‌اش چشم‌ها را خیره می‌کرد. پای در، شرمگین از جلد جدیدش ایستاده بود و به کمک دست راستش می‌کوشید آویزه‌ای را که ساعتی پیش برای زنجیر ساعت خود به مبلغ سیصد روبل خریده بود از نظرها پنهان کند.

— آمده‌ام به شما بگویم... که... که قرار و مدار، مهم‌تر از پول است... می‌شوتکا^۱ را به شما نمی‌دهم...

گرخولسکی پرسید:

— کدام می‌شوتکا را؟

— پسر مرا.

گرخولسکی و لیزا همدیگر را نگاه کردند. لیزا با چشم‌های باد کرده و لب‌های سرخ و لب‌هایی که جستن آغاز کرده بودند گفت:

— بسیار خوب.

این را گفت و به یاد بستر گرم می‌شوتکا افتاد. گرچه بسی بی‌رحمانه بود که آن بستر گرم را با کاناپه سرد هتل معاوضه کند با این همه پیشنهاد شوهر را پذیرا شد و جواب داد:

... من به دیدنش خواهم آمد.

بوگرف باز تعظیمی کرد، از اتاق بیرون رفت و سراپا برق‌زنان در حالی که هوا را با عصای گران‌قیمت خود جرمی داد دوان‌دوان از پله‌ها پایین آمد و خطاب به سورچی گفت:

— برمی‌گردیم به خانه! ساعت پنج صبح فردا می‌روم... بیا پی من. خواب باشم بیدارم کن. باید به خارج از شهر برویم...

غروب عالی تابستانی بود. خورشید محصور به هاله‌ای زرین و اندکی ارغوانی‌فام، در افق غربی خیمه زده بود و آماده آن بود که در پس تپه‌های

۱. Michoutka، عنوانی محبت‌آمیز برای میشا و میخائیل... م.

دور دست رو پنهان کند. در باغ‌ها سایه‌ها و نیم‌سایه‌ها رفته‌رفته محو می‌شدند، هوا می‌رفت که خاکستری‌رنگ شود اما شعلهٔ زرین خورشید تارک درخت‌ها را هنوز هم نوازش می‌کرد... هوا گرم بود. باران ساعتی پیش به هوای پَرطراوت و شفاف و معطر، طراوت بیشتری بخشیده بود...

این وصف هوای تابستانی مه‌آلود و گریان و تیرهٔ پایتخت‌مان و غروب‌ها و سحرهای بارانی آن نیست. خدا نصیب نکند! این وصف چلهٔ تابستان خشن شمال‌مان نیست. از خواننده خواهش می‌کنم خود را به کریمه، به یکی از سواحل نزدیک فئودوسیا^۱، درست به همان مکانی منتقل کند که خانهٔ ییلاقی یکی از قهرمانان داستانم در آنجا قرار گرفته است. خانهٔ ییلاقی تر و تمیزی است محصور به باغچه‌های پرگل و بوته‌های قیچی شده. باغ میوه‌ای که گردشگاه ییلاق نشینان است در پشت خانه، در حدود صد قدمی آن، کبودی می‌زند... گرخولسکی بابت این خانه اجارهٔ سنگینی می‌پردازد - گویا سالی هزار روبل... گرچه اجاره‌اش سنگین است اما در عوض خانه‌ای است زیبا و راحت... این بنای بلند و ظریف و باریک با دیوارهای نازک و معجزه‌های خیلی ظریف و رنگ آبی آسمانی و انواع پرده‌های توری و ماهوتی‌اش انسان را به یاد دوشیزه خانمی خوش بر و رو و ترد و ظریف و عثوه‌گر می‌اندازد.

در غروبی که وصفش رفت گرخولسکی و لیزا در مهتابی خانهٔ ییلاقی نشسته بودند. گرخولسکی همچنان که با لیوان سبزرنگی شیر می‌نوشتید مشغول مطالعه کردن مجلهٔ «عصر جدید» بود. جلو او، روی میز یک بطری آب معدنی دیده می‌شد. گرخولسکی خود را مبتلا به ورم ریتین می‌انگاشت و به توصیهٔ دکتر دمیتریف^۲ به حدّ و فور انگور و شیر و آب معدنی مصرف می‌کرد. لیزا دورترک از میز، روی میبل نرمی نشسته بود، به نرده تکیه داده و مشت‌های کوچکش را تکیه‌گاه چهرهٔ کوچکش کرده و به ویلای ییلاقی^۳ vis-à-vis چشم دوخته بود... پرتو خورشید غروبگاهی بر پنجره‌های ویلای vis-à-vis می‌تابید... شیشه‌های مشعل پنجره‌ها چشم‌های لیزا را خیره می‌کرد... در ورای باغچه و درخت‌های تُنک دور ویلا، دریای موج و آبیگون و بیکران و دکل‌ها و

1. Feodosia 2. Dmitriev

۳. روبرو (فرانسوی). - م.

یادبان‌های سفید قایق‌هایش دیده می‌شد... روز خوبی بود! گرخولسکی مقاله فکاهی تنقیدی نژناکومتس^۱ را می‌خواند و نگاه چشم‌های آبی‌رنگش را بعد از هر ده سطر به پشت لیزا می‌انداخت... نگاه‌هایش سرشار از عشق پر شور و جوشان سابقش بود... به رغم ورم خیالی ریشش بی‌نهایت خوشبخت بود... لیزا نگاه او را بر پشت خود احساس می‌کرد، به آینده درخشان می‌شوتکا می‌اندیشید و غرق در آرامش بود...

گاری‌هایی که یکی پس از دیگری به ویلائی vis-à-vis می‌رسید او را بیش از منظره دریا و درخشش خیره‌کننده شیشه‌های پنجره‌های ویلا به خود مشغول می‌داشت...

گاری‌ها پر از مبل و انواع اثاث خانه بودند. لیزا دید که دروازه مثبک حیاط و سپس در بزرگ شیشه‌ای ویلا باز شد و گاریچی‌ها با هیاهوی بی‌پایان پیرامون مبل‌ها تجمع کردند. چندین دسته مبل و کاناپه که روکش مخملین‌شان تمشکی‌رنگ بود، میزهای سالن و اتاق پذیرایی و اتاق غذاخوری، یک تختخواب بزرگ دو نفره و تختخواب بچه‌گانه‌ای را از در شیشه‌ای به درون ویلا بردند... بعد نوبت به شیئی بزرگ و سنگین رسید که دورش را حصیر گرفته بودند... لیزا با خود گفت: «حتماً پیانوست» و دچار هیجان شد. او عاشق صدای پیانو بود اما مدت‌ها بود که نوای پیانو به گوشش نخورده بود. در خانه ییلاقی آنها حتی یک ساز موسیقی وجود نداشت. او و گرخولسکی فقط روحاً سازنواز بودند.

بعد از پیانو صندوق‌ها و جعبه‌ها و بسته‌های زیادی را به درون ویلا بردند که رویشان کلمه «شکستی» به چشم می‌خورد. صندوق‌ها و جعبه‌ها پر از انواع آیینه و ظرف و ظروف بود. دمی بعد کالسکه^۲ شکی را که برق می‌زد و دو رأس اسب سفید شبیه به دو قور را از دروازه وارد حیاط کردند. لیزا با خود گفت: «چه ثروتی!» و به یاد پونی^۳ پیری افتاد که گرخولسکی متزجر از هر چه کالسکه و اسب، برایش به قیمت صد روبل خریده بود. به نظرش آمد که پونی پیرش در مقایسه با آن اسب‌های قوماند چیزی در حد یک ساس باشد. گرخولسکی که از

۱. Ncznakomets = نام آشنا - م. ۲. Pony، اسب کوچک (فرانسوی). - م.

سرعت و اهمه داشت برای لیزا به عمد اسب بدی خریده بود.
لیزا که همچنان به گاریچی‌های پُر های و هوی نگاه می‌کرد زیر لب با خود می‌گفت: «چه ثروتی!»

خورشید در پس تپه‌ها رو نهان کرد، هوا رفته‌رفته شفافیت و خشکی خود را از دست می‌داد اما گاریچی‌ها همچنان مشغول حمل مبل و اثاث مختلف به درون ویلا بودند. سرانجام آنقدر هوا تاریک شد که گرخولسکی از خواندن روزنامه دست کشید اما لیزا هنوز به ویلای vis-à-vis نگاه می‌کرد.
گرخولسکی که می‌ترسید در فنجان شیر مگسی بیفتد و در تاریکی شب قورت داده شود پرسید:

— چراغ را روشن نکنیم؟ لیزا! نمی‌خواهی چراغ را روشن کنیم؟ عزیزم دوست داری در تاریکی بنشینیم؟

لیزا جواب نمی‌داد. کالسکه‌ای که به ویلای vis-à-vis رسیده بود ذهن او را به خود مشغول کرده بود... چه اسب قشنگی به کالسکه بسته شده بود! نه چندان بلند و درشت، خوش‌اندام، ظریف... مردی که کلاه ملون بر سر داشت در کالسکه نشسته بود. بیچه حدود سه‌ساله‌ای که به نظر می‌آمد پسر باشد روی زانوهای او نشسته بود و دست‌های کوچکش را تکان می‌داد... دست تکان می‌داد و از شدت هیجان هر از گاه شادمانه فریاد می‌زد...

لیزا ناگهان جیغی کشید، به پا خاست و با تمام اندام خود به سمت جلو خم شد گرخولسکی پرسید:
— چه ات شد؟

— هیچ... همین‌طور... به نظرم آمد که...
آن آقای بلند قامت و چارشانه که کلاه ملون بر سر داشت از کالسکه بر زمین جهید، پربچه را بغل کرد و جت و خیزکنان و خندان به طرف در شیشه‌ای دوید.

در باسرو صدای زیاد باز شد و او در تاریکی اتاق‌های ویلا از نظر ناپدید شد.

دو نوکر به طرف اسب و کالسکه دویدند و آنها را با حالتی آمیخته به احترام از دروازه وارد محوطه حیاط کردند. دمی بعد چراغ‌های ویلای vis-à-vis روشن

شد و صدای به هم خوردن بشقاب‌ها و کارد و چنگال‌ها به گوش آمد. آقای که کلاه ملون بر سر داشت به صرف شام نشست. از طول مدتی که صدای بشقاب و کارد و چنگال به گوش می‌آمد پیدا بود که مرد کلاه ملون بر سر تا مدتی دراز مشغول صرف شام بود. به نظر لیزا آمد که از سوی ویلای vis-à-vis بوی آش مرغ و اردک بریان می‌آمد. بعد از شام از آن طرف صداهاى نامنظم پیانو شنیده شد. از قرار معلوم آقای کلاه ملون پوش به نیت سرگرم کردن پریبچه به او اجازه داده بود با شستی‌های پیانو بازی کند.

گرخولسکی به لیزا نزدیک شد، دست در کمر او انداخت و گفت:

– چه هوای خوبی! عالی است! احساس می‌کنی؟ لیزا، من خیلی خوشبختم... خیلی. خوشبختی‌ام به قدری بزرگ است که می‌ترسم فروپاشد... معمولاً چیزهای بزرگ فرومی‌پاشند... لیزا، می‌دانی؟.. به رغم خوشبختی‌ام... من... کاملاً آرام و راحت نیستم... فکر سمجی مدام عذاب می‌دهد... روزها و شب‌ها آرامشم را برهم می‌زنند...

– چه فکری؟

– می‌پرسی چه فکری؟ وحشتناک عزیزم. یاد شوهرت عذاب می‌دهد... تا حالا از ترس به هم خوردن آرامش روحیات از او حرفی نمی‌زدیم اما می‌بینم که بیش از این نمی‌توانم سکوت کنم... حالا او کجاست؟ چه به سرش آمده است؟ با پول هایش کجا رفت؟ واقعاً که وحشتناک است! صورت پژمرده و معذب و ملتشمش هر شب در نظرم مجسم می‌شود... آخر خودت قضاوت کن، فرشته من! ما سعادت را از او گرفتیم! آن را نابود و منهدم کردیم! من و تو خوشبختی‌مان را روی ویرانه‌های سعادت او بنا کردیم... مگر پولی که او از سر بلندهمتی از من پذیرفت می‌تواند جای خالی تو را پر کند؟ راستی خیلی دوست داشت؟

– خیلی!

– می‌بینی حالا یا به الکل پناه برده است یا... نگرانش هستم... می‌ترسم بلایی سرش بیاید! چطور است برایش نامه بنویسم؟ باید تسکینش داد... می‌دانی، به حرف‌های محبت‌آمیز احتیاج دارد...

گرخولسکی آه بلندی کشید، سر تکان داد و توان باخته از افکار سنگین

روی میل نشست و مثنی‌ها را تکیه‌گاه سر کرد و غرق اندیشه شد. قیافه‌اش حکایت از آن داشت که افکارش سخت عذاب‌دهنده بودند... لیزا گفت:

— من می‌روم بخوابم... دیروقت است...

این را گفت و به اتاق خود رفت و لباس از تن درآورد و جست زد زیر پتو. او ساعت ده شب به بستر می‌رفت و ساعت ده صبح از بستر بیرون می‌آمد... دوست داشت تن‌پروری کند...

لحظه‌ای بعد مورفه^۱ او را در آغوش گرفت. در سرتاسر شب، خواب‌های شیرین دید... رمان‌ها و داستان‌ها و قصه‌های هزار و یکشب را خواب دید... و قهرمان تمام این خواب‌ها... آقای کلاه‌ملون پوشی بود که عصر امروز وادارش کرده بود جیغ بکشد.

آقای کلاه‌ملون او را از گرجولسکی در می‌ربود، آواز می‌خواند، او و گرجولسکی را کتک می‌زد، پای پنجره به پسرچه شلاق می‌زد، اظهار عشق می‌کرد و او را با کالسکه به گردش می‌برد... چه خواب‌هایی! انسان دراز می‌کشد، چشم می‌بندد و گاهی اوقات در طول فقط یک شب ممکن است چندین ده سال سرشار از نیک‌بختی را پشت سر بگذارد... آن شب لیزا با وجود کتک‌هایی که خورده بود سالیان زیادی با خوشبختی زیاد بزیست.

ساعت هشت صبح همین که از خواب بیدار شد با عجله پیراهنی پوشید و موهایش را مرتب کرد و بی‌آنکه حتی کفش‌های پنجه‌باریک تاناری‌اش را پا کند مثل برق به مهتابی دوید. در حالی که دستی را سایه‌بان چشم کرده و دست دیگر را روی شانه‌نهاد بود تا پیراهن از تنش فرو نلغزد نگاهش را به ویلای vis-à-vis، دوخت و... گل از گلش شکفت.

حالا دیگر محال بود بتوان شک کرد. این او بود.

زیر مهتابی vis-à-vis، جلو در شیشه‌ای میزی دیده می‌شد. روی آن یک سماور نقره‌ای و سایر ملزومات صبحانه می‌درخشید، برق می‌زد، نورافشانی می‌کرد... پشت آن میز ایوان پتروویچ نشسته بود. یک زیراستکاتی نقره‌ای در دست داشت و مشغول نوشیدن چای بود. با اشتیاق بسیار می‌نوشید. از ملچ

۱. Morphée، در اساطیر یونان یکی از هزار فرزند خواب... م.

ملوچی که به گوش لیزا می‌رسید معلوم بود که با اشتهای زیاد می‌نوشید. یک رب‌دوشامبر قهوه‌ای رنگ‌گلداز بر تن داشت. منگوله‌های سنگین کمر بند رب‌دوشامبرش با زمین مماس می‌شد. لیزا نخستین بار بود که شوهرش را در رب‌دوشامبر، آن هم روب‌دوشامبری چنین گرانبها می‌دید... می‌شوتکا روی یکی از زانوان او نشسته بود و نمی‌گذاشت چایش را بنوشد. یک‌بند ورجه وورجه می‌کرد و می‌کوشید لب براق پدرجانش را بگیرد. پدرجان نیز پس از هر سه چهار قلب چایی که می‌نوشید خم می‌شد و فرق سر فرزند را می‌بوسید. کنار یکی از پاهای میز، گربه‌خاکتری رنگی دم علم کرده و خود را به پای مرد می‌مالید و با میو میوه‌های ملتمسانه‌اش ابراز تمایل به خوردن می‌کرد.

لیزا پشت پرده پنجره قایم شد و نگاه خیره‌اش را به اعضای خانواده سابق خود دوخت. صورتش از خوشحالی می‌درخشید... زیر لب گفت:

— میشل! میشا! تو اینجا ای میشا! عزیز دلم! و چقدر و انیا را دوست دارد! خدای من!

و هنگامی که می‌شوتکا چای پدر را با قاشق هم می‌زد از خنده غش و ریسه رفت.

— و چقدر و انیا دوستش دارد! عزیزان من!

قلب لیزا از احساس خوشحالی و خوشبختی تپید و سرش به دوران افتاد. پس روی میل نشست و از همانجا به نظاره کردن ادامه داد. در حالی که برای می‌شوتکا بوسه‌های هوایی می‌فرستاد از خود پرسید: «چطور شد که گذرشان به اینجا افتاد؟ چه کسی آنها را به این فکر انداخت که به اینجا بیایند؟ خدای من! مگر ممکن است که آن همه ثروت مال آنها باشد؟ مگر ممکن است آن اسب‌های سفید قومانند به ایوان پتروویچ تعلق داشته باشند؟ آه!»

ایوان پتروویچ پس از صرف چای به درون ساختمان رفت و حدود ده دقیقه بعد در آستانه در ورودی نمایان شد و... لیزا را غرق در تعجب کرد. این مرد جوان که تا هفت سال پیش فقط وانکا و وانیوشکا^۱ صدایش می‌زدند، این مردی که هشتت همیشه گرو نهش بود و برای سکه‌ای ناچیز حاضر بود خانه را روی

۱. Vanka-Vanyouchka، خطابی خودمانی و گاه بی‌ادبانه (بسته به محل کاربرد) برای ایوان. - م.

سرش بلند کند چه لباس‌های شیکی به تن داشت! کلاه حصیری لبه پهن، چکمه‌های براق ساق‌بلند، جلیقه خوش دوخت... روی آویزه زنجیر زیرش هزاران خورشید ریز و درشت نورفشانی می‌کردند. در دست راستش یک جفت دستکش شیک و ترکه‌ای دیده می‌شد... و هنگامی که با حرکتی ظریف و پرشکوه دستش به نوکری دستور داد که کالسکه را دم در بیاورند، در اندام درشتش چه غرور و تفرعنی نمایان بود!

با متانت توی کالسکه روباز جا گرفت و به نوکرهایی که دور کالسکه ایستاده بودند دستور داد می‌شو تکا و وسایل ماهیگیری را به او بدهند. سپس بچه را کنار خود نشاند، با دست چپ بغلش کرد، افسار اسب‌ها را کشید و راه افتاد. می‌شو تکا فریاد زد:

— هی!

لیزا بی آنکه متوجه شود با تکان دادن دستان خود بدرقه‌شان کرد. در آن لحظه اگر در آینه به خویشتن می‌نگریست با چهره‌ای روبرو می‌شد سرخ و خندان و در عین حال گریان. از اینکه در آن دم در کنار می‌شو تکای هلهله کن نبود و از اینکه معلوم نیست به چه دلیل اکنون نمی‌تواند سرپای او را غرق بوسه کند سخت متأسف بود.

آخر چرا! مرده‌شوی هرچه ملاحظه کاری را ببرد! لیزا به اتاق خواب دوید و گرخولسکی را بیدارکنان گفت:

— گریشا! گریشا! پاشو! آمدند! آمدند! عزیزم آمدند!

گریگوری از خواب بیدار شد و پرسید:

— کی؟

— وایا و می‌شای مان... آمدند! به ویلای روبرو!.. همین‌طور که نگاه می‌کردم دیدم آنجايند... چای می‌خوردند... می‌شاهم... کاش می‌دیدي که می‌شای مان چه فرشته‌ای شده! وای خدای من!

— چه می‌گویی؟.. کی آمد به کجا آمد؟..

— وایا و می‌شاهم... همین‌طور که به ویلای روبروی مان نگاه می‌کردم دیدم

نشته‌اند و جای می‌خورند... می‌شا دیگر بلد است خودش جای بخورد...
دیروز آنها بودند که اسباب‌کشی کردند!

گرخولسکی اخم کرد. دستی به پیشانی کشید و رنگ‌باخته پرسید:

— آمد؟ شوهرت؟

— آری دیگر...

— چرا؟

— لابد قصد دارند در اینجا زندگی کنند... آنها نمی‌دانند که ما هم اینجایم
و گرنه به ویلای مان نگاه می‌کردند... جای‌شان را می‌خوردند... و به این طرف‌ها
توجهی نداشتند...

— حالا کجاست؟ واضح‌تر حرف بزن! آه! بگو، کجاست؟

— با می‌شارفت ماهیگیری... با کالسکه رفت. دیروز اسب‌ها را دیدی؟ مال
آنهاست... مال و انیا... مال کالسکه‌اش... می‌دانی چه می‌گویم گریشا؟ می‌شا را به
خانه‌مان دعوت می‌کنیم، می‌آوریمش پیش خودمان... مگر نه؟ او بچه خوبی
است! فوق‌العاده است!

گرخولسکی به فکر فرو رفت اما لیزا یکبند حرف می‌زد...

سرانجام گرخولسکی پس از تأملی طولانی و معمولاً آزاردهنده گفت:

— عجب برخورد غیرمنتظره‌ای! کی می‌توانست فکرش را بکند که ما در
اینجا با او روبرو می‌شویم؟ خوب... چه می‌شود کرد... لابد حکم تقدیر است...
وقتی با ما روبرو شود حتماً ناراحت خواهد شد!

— می‌شا را به عنوان مهمان به خانه‌مان می‌آوریم، مگر نه؟

— بله، می‌شا را بله... ولی روبرو شدن با او خیلی ناراحت کننده است... آخر با
او درباره چه حرف بزنم؟ چه بگویم؟ برخوردمان هم برای او ناراحت کننده
است، هم برای من... نه، نباید با او روبرو شد. چنانچه ضرورت ایجاب کند
می‌توانیم به وسیله خدمه با او وارد مذاکره شویم... لیزا، عزیزم، سرم و حشمتاک
درد می‌کند... دست‌ها و پاهایم... خیلی ضعف دارم. بین تب دارم؟

لیزا کف دست خود را روی پیشانی او گذاشت و آن را تب‌آلود یافت.

— تا صبح خواب‌های وحشتناک دیدم... امروز از رختخواب در نمی‌آیم،
می‌خواهم کمی بخوابم... باید چندتا قرص گنه‌گنه بخورم. چایم را بفرست

همین جا، عزیزم...

گرخولسکی یکی دو قرص گنه گنه خورد و سراسر روز را در بستر ماند. مدام زیرجامه‌هایش را عوض می‌کرد، آب ولرم می‌نوشتید، یکبند آه و ناله سر می‌داد و همه را به ستوه می‌آورد. در مواقعی که گمان می‌کرد دچار سرماخوردگی شده باشد به آدم غیرقابل تحملی مبدل می‌شد. لیزا دم به دم مجبور می‌شد نظاره‌گری جالب خود را قطع کند و از مهتابی به اتاق او برود. حدود ظهر هم ناچار شد به پهلوی او ضamad خردل بچسباند. اگر لیزا، قهرمان داستان ما، ویلای vis-à-vis را برای مراقبت در اختیار نمی‌داشت داستان‌مان سخت ملال‌انگیز از آب درمی‌آمد. او سراسر آن روز از ویلای مقابل چشم برنگرفت و احساس نیکبختی بسیار کرد.

ساعت ده صبح ایوان پترویچ و میثوتکا از ماهیگیری بازگشتند و مشغول صرف صبحانه شدند. ساعت دو ناهار خوردند و دو ساعت بعد سوار کالسکه‌شان شدند و رفتند. اسب‌های سفیدشان آن دو را به سرعت برق با خود بردند. ساعت هفت بود که چندین مهمان مرد به ویلایشان آمدند و تا نیم شب در مهتابی خانه، روی دو میز بساط بازی ورق دایر بود. یکی از مردها به طرز درخشانی پیانو می‌زد. مهمان‌ها بازی می‌کردند، می‌خوردند، می‌نوشتند. بلند بلند می‌خندیدند. ایوان پترویچ در حالی که با صدای رسا قهقهه می‌زد درباره ارمنی‌ها لطیفه‌ای را به گونه‌ای نقل کرد که در تمام ویلاهای ایوانووسکایا^۱ شنیده می‌شد. خلاصه آنکه همه‌شان خیلی خوش بردند! میثوتکا هم تا نیم شب در کنار آنها بیدار ماند. لیزا با خود گفت: «میثا خوش است، گریه نمی‌کند. معلوم می‌شود به یاد مادرش نمی‌افتد. از این قرار مرا پاک فراموش کرده است!»

لیزا سخت احساس تلخکامی می‌کرد و تا صبح اشک ریخت. وجدان و دلتنگی و تأسف عذابش می‌داد، شور آن داشت که با میثوتکا حرف بزند، سراپایش را ببوسد... صبح با سردی دردآلود و چشم‌هایی اشکبار از رختخواب درآمد. گرخولسکی اشک‌های او را به حساب خود گذاشت و گفت:

– گریه نکن عزیزم! امروز حالم خوب است... فقط سینه‌ام کمی درد می‌کند که چیز مهمی نیست.

وقتی داشتند چای می‌خوردند در ویلای vis-à-vis مشغول صرف صبحانه بودند. ایوان پتروویچ به بشقاب خود نگاه می‌کرد و جز یک تکه گوشت غازی که از آن روغن فرو می‌چکید چیزی نمی‌دید.

گرخولسکی که هر از گاه با گوشه چشم به بوگرف نگاه می‌کرد زیر لب گفت: – من خیلی راضی‌ام... از اینکه زندگی مرفهی دارد خیلی راضی‌ام! بگذار درد و اندوهش را لااقل در زندگی راحت فراموش کند. خودت را قایم کن لیزا! می‌بیندت... امروز حالش را ندارم با او حرف بزنم... دست خدا همراهش! دلم نمی‌خواهد آرامش را برهم بزنم.

اما در عوض، قاهارشان بی‌حادثه نگذشت... درست همان «وضع ناخوشایندی» پیش آمد که گرخولسکی از وقوع آن سخت بیمناک بود. وقتی کبک سرخ کرده یعنی غذای مورد علاقه گرخولسکی را روی میز گذاشتند لیزا ناگهان احساس شرم کرد، گرخولسکی نیز با دستمال سفره مشغول پاک کردن صورت خود شد. آنها روی مهتابی ویلای vis-à-vis بوگرف را دیده بودند. او دست‌هایش را به نرده مهتابی تکیه داده بود و با چشم‌های از حلقه برآمده به آن دو نگاه می‌کرد. گرخولسکی زیر لب به نجوا گفت:

– لیزا، برو به اتاق... من که گفته بودم در اتاق غذا بخوریم! راستی که... بوگرف چند دقیقه‌ای به آنها خیره شد و ناگهان نعره کشید. گرخولسکی نگاهش کرد و با چهره‌ای بسیار حیرت‌زده روبرو شد. ایوان پتروویچ بانگ زد:

– شماید؟ شما؟! شما هم اینجا هستید؟ سلام!

گرخولسکی به نشانه آنکه سینه ضعیفی دارد و نمی‌تواند داد بزند انگشت‌هایش را از شانهای تا شانه دیگر خود کشید. قلب لیزا لرزید و چشم‌هایش سیاهی رفت... بوگرف مهتابی ویلایش را شتابان ترک کرد، عرض کوچه بین دو ویلا را دوان‌دوان قطع کرد و ثانیه‌ای بعد زیر مهتابی‌ای که گرخولسکی و لیزا در آن ناهار می‌خوردند ایستاد. خوراک کبک از دست رفت! بوگرف در حالی که سرخ می‌شد و دست‌های درشتش را توی جیب‌هایش فرو می‌کرد گفت:

— سلام! شما اینجا هستید؟ شما هم اینجا هستید؟

— بله، ما هم...

— چطور شد آمدید اینجا؟

— و شما، چطور شد آمدید اینجا؟

— من؟ این داستان سر دراز دارد، پدرجان! مزاحمتان نمی‌شوم، ناهارتان را بخورید! می‌دانید... از آن موقعی که... به ایالت ارلف^۱ رفتم و ملکی اجاره کردم... ملک فوق‌العاده‌ای بود! ناهارتان را میل کنید! از اواخر ماه مه در آنجا اقامت کردم ولی حالا... هوای آنجا سرد است، گذشته از این پزشکم توصیه کرد به کریمه بیایم...

گرخولسکی پرسید:

— مگر مریض شده‌اید؟

— البته چیز مهمی نیست...

و در حالی که کف دست را به گردن و به سینه می‌کشید اضافه کرد:

— اینجاها انگار که می‌جوشد... پس شما هم اینجا تشریف دارید... که این‌طور... مایه خوشحالی است. خیلی وقت است که به اینجا آمده‌اید؟

— از ماه ژوئن...

— تو چطوری لیزا؟ حال و احوالت خوب است؟

لیزا جواب داد:

— بله، خوبم.

و شرمگین شد.

— لابد دلت برای میثوتکا تنگ شده، ها؟ همین جاست... با من است... الآن توسط نیکیفور^۲ می‌فرستمش پیش شما. واقعاً مایه خوشحالی است! خوب، خداحافظ! من باید راه بیفتم... دیروز با کُنت ترهایمازف^۳ آشنا شدم... با آنکه ارمنی است ولی آدمی است که لنگه ندارد! امروز برای بازی کروکه دعوت شده‌ام... کالسکه‌ام آماده‌است... خداحافظ!

ایوان پتروویچ در جایی که ایستاده بود عقب گرد کرد، سرش را جنباند، به

1. Orlov

2. Nikifor

3. Ter-Haymazov

نشانهٔ «adieu»^۱ دست تکان داد و به طرف ویلای خودش دوید. گرخولسکی با نگاه تعقیبش کرد و آه کشان گفت:

— بدبخت!

لیزا پرسید:

— چرا بدبخت؟

— آدمی که بیستند اما حق نداشته باشد تو را از آن خود بدانند بدبخت است!

لیزا به خود جرأت داد فکر کند: «احمق! بی عرضه!»

نیکفور پیش از غروب آفتاب، میشوتکا را نزد آنها آورد. لیزا یکبند بغلش می‌کرد و می‌بوسیدش. میشوتکا در دقایق نخست غریبی کرد و زد زیر گریه اما همین که مربای زغال‌اخته تعارفش کردند دوستانه لبخند زد.

گرخولسکی و لیزا سه روز تمام بوگرف را ندیدند. او روزها معلوم نبود کجاها می‌رفت و فقط شب‌ها به خانه بازمی‌گشت. اما بعد از سه روز، باز هم هنگام ظهر نزد آنها آمد... به هردوشان دست داد و پشت میز نشست. قیافه‌اش جدی بود.

— موضوعی سبب شده است که خدمت برسم. بفرمایید بخوانید!

این را گفت و نامه‌ای به طرف گرخولسکی دراز کرد:

— بخوانیدش! با صدای بلند بخوانید!

گرخولسکی نامه را بلند بلند خواند:

«ایوان^۲ فرزند عزیز و آرامش‌بخش و فراموش‌نشدنی‌ام! نامهٔ آمیخته به احترام و سرشار از محبت تو را که طی آن پدر پیرت را به کریمه با صفا و خوش آب و هوا دعوت کرده بودی تا از هوای مساعد آنجا بهره‌ور شوم و از سرزمینی که برایم ناشناخته است دیدار به عمل آورم دریافت کردم. در جواب نامه‌ات می‌نویسم که به محض دریافت مرخصی برای مدت کوتاهی نزد تو خواهم آمد. همکار من، پدر گراسیم^۳ مردی است ضعیف‌البنیه و مریض احوال، از این جهت نمی‌تواند در دراز مدت به تنهایی از عهدهٔ انجام کارها برآید. از اینکه والدینت را، پدر و مادرت را فراموش نمی‌کنی خیلی خوشحالم... اسباب

۱. خداحافظی (فراستوی). - م. ۲. Ioann، شکل کلیسایی اسم ایوان. - م.

3. Gerasim

رضایت پدرت را با نوازش و محبت فراهم می‌آوری و از مادرت در دعاهاست یار می‌کنی، به همان گونه که شاید و باید. در فتودوسیا به استقبالم بیا. راستی فتودوسیا چگونه شهری است؟ از دیدن آن خوشحال می‌شوم. اسم مادر تعمیدی تو هم فتودوسیاست. می‌نویسی که به لطف خداوند دویست هزار روبل برنده شده‌ای. از این خبر خوشحال شدم. اما از اینکه پیش از نیل به مقام‌های مهم بی‌جهت از خدمت کناره‌گیری کرده‌ای تحسین نمی‌کنم. مردمان ثروتمند هم باید خدمت کنند. همیشه، چه در حال و چه در آینده دعای خیرت می‌کنم. آندرتف ایلیا^۱ و سریوژکا^۲ سلام دارند. خوب است برای هر کدام شان ده روبل بفرستی. در مضیقه‌اند! پدری که دوستت دارد، کثیش پیوتر بوگروف^۳.

گرخولسکی نامه را بلندبلند خواند و مانند لیزا نگاه پرشگر خود را به بوگروف دوخت. ایوان پتروویچ که دچار لکنت زبان شده بود گفت:

— می‌بیند که... می‌خواستم از لیزا خواهش کنم که در مدت اقامت پدرم در اینجا، خودش را قایم کند. من به او نوشته‌ام که تو مریضی و برای معالجه به قفقاز رفته‌ای... اگر ببیندت... خودت هم خوب می‌دانی... ناجور است... هوم... لیزا گفت:

— بسیار خوب.

گرخولسکی با خود فکر کرد: «چه اشکالی دارد؟ وقتی او گذشت می‌کند چرا ماهم گذشت نکنیم؟»

— خواهش می‌کنم... اگر ببیندت گرفتاری داریم... او خیلی جلدی است و قدیمی فکر می‌کند... در هفت تا کلیا نفرینم می‌کند. لیزا، همین که گفتم، از اتاق بیرون نیا... زیاد نمی‌ماند، ناراحت نشو...

پدر مقدس پیوتر امان نداد زیاد منتظرش شوند. ایوان پتروویچ در یک صبح قشنگ دوان دوان نزد گرخولسکی و لیزا آمد و زیر لب بالحن مرموزی گفت:

— آمد! فعلاً خواب است! لیزا، خواهش می‌کنم!

و لیزا خود را در چهار دیواری محبوس کرد. نه در حیاط ظاهر می‌شد، نه

روی مهتابی. آسمان را فقط از پشت پرده پنجره می دید... از بخت بد او پدرجان ایوان پتروویچ مدام در هوای آزاد به سر می برد و حتی شب ها در مهتابی می خوابید. این کشیش ریزه میزه با آن طیلان قهوه ای رنگ و کلاه شاپوی لبه یه بالا خم شده اش معمولاً در اطراف ویلاهای ییلاقی بی شتاب قدم می زد و از پشت شیشه های عینک پیرمردانه خود «سرزمین های ناشناخته» را با کنجکاوی تماشا می کرد. در این گردش ها ایوان پتروویچ با روبان نشان استانیسلاو در جادکمه ای یقه کش، پدر را همراهی می کرد. او معمولاً نشان به سینه نمی زد اما در حضور قوم و خویش ها بدش نمی آمد کمی خودنمایی کند، از این رو در جمع آنها هرگز از نشان استانیسلاو غافل نمی شد.

ملال و دلخستگی نزدیک بود لیزا را از پا دراندازد. گرخولسکی هم عذاب می کشید زیرا اکنون ناچار شده بود بی جفت خود گردش کند. او دلخور بود، گریه اش می آمد اما می بایست تسلیم سرنوشت می شد. و بدتر از همه آنکه بوگرف صبح ها دوان دوان نزد آنها می آمد و با صدایی که به فش فش مار می مانست از وضع مزاجی پدر ریزه میزه اش صحبت می کرد:

– دیشب را خوب خوابید! اما دیروز از اینکه در خانه ام خیارشور پیدا نمی شود اظهار نارضایتی کرد... عاشق میثوتکا شده است، همه اش دست نوازش به سرش می کشد...

سرانجام حدود دو هفته بعد پدر ریز اندام ایوان پتروویچ برای آخرین دفعه دور ویلاها گردشی کرد و رفت و مایه خوشبختی فراوان گرخولسکی شد. او حسابی گشت و گذار کرد و با احساس رضایت بسیار از آنجا رفت... گرخولسکی و لیزا بار دیگر زندگی عادی شان را از سر گرفتند و گرخولسکی بار دیگر از بخت بلند خود شکرگزار شد... اما خوشبختی او دوام چندانی نداشت... بدبختی تازه ای تلخ تر از حضور پدر مقدس به او روی آورد.

ایوان پتروویچ عادت کرد هر روز به خانه آنها بیاید. راستش را بخواهید او مردی نیکو و در عین حال موجودی مشکل و بدقلق است. هر روز سر ظهر نزد آنها می آمد، ناهار می خورد و ساعت ها می نشست. تا اینجا قضیه را می شد تحمل کرد اما برای ناهارش می بایست و دکا می خریدند حال آنکه گرخولسکی از این مشروب نفرت داشت. بوگرف هر بار حدود پنج پیک و دکا سر می کشید و

در تمام مدت ناهار یکبند حرف می‌زد. تا اینجای قضیه را هم می‌شد تحمل کرد... اما او تا ساعت دو بعد از نصف شب می‌نشست و نمی‌گذاشت که بخوابند... و بدتر از همه آنکه به خود اجازه می‌داد از موضوع‌هایی صحبت کند که می‌بایست درباره‌شان سکوت می‌کرد... نزدیکی‌های دو بعد از نصف شب، پس از افراط در صرف و دکا و شامپانی، می‌شوتکا را سر دست بلند می‌کرد و در حضور گرخولسکی و لیزا گریه کنان می‌گفت:

— پسر! می‌خیایل! من کی‌ام؟ کی؟ من... بی‌شرفم! من مادرت را فروختم! به خاطر پول فروختمش... خداوند از سر تقصیرم نگذرد! می‌خیایل ایوانیچ! کوچولوی من! مادرت کجاست؟ پُر! مادرت نیست! او را مثل برده فروختند! حالا چه؟ از این قرار... من بی‌شرفم... پستم...

اشک‌ها و سخن‌های او گرخولسکی را سخت پریشان و آشفته‌حال می‌کرد. نگاه آکنده از حجب خود را به لیزای رنگ‌پریده می‌دوخت و با لحنی حاکی از دل‌وزی و همدردی می‌گفت:

— ایوان پتروویچ، تشریف ببرید بخوابید!

— چرا که نروم؟... راه بیفت برویم می‌شوتکا! بگذار خداوند در حق ما داوری کند! حال که می‌دانم زنم برده است چطور می‌توانم به فکر خواب باشم؟... ولی در این میان گرخولسکی را مقصر نمی‌دانم... پولش را داده و متاعم را خریده است... هرکی اختیار مال خودش را دارد...

از نظر گرخولسکی، ایوان پتروویچ، روزها همان‌قدر غیرقابل تحمل بود که شب‌ها. او لحظه‌ای از لیزا جدا نمی‌شد و بدین‌سان گرخولسکی را نگران و هراسان می‌کرد. با لیزا به ماهیگیری می‌رفت، برایش لطفه‌ها می‌گفت و با او گشت و گذار می‌کرد. و حتی یک‌بار با استفاده از سرماخورگی گرخولسکی، لیزا را سوار کالسکه خود کرده و شب تا دیر وقت، خدا می‌داند به کجا برده بود. گرخولسکی لب می‌گزید و با خود می‌گفت: «رفتارش نفرت‌آور است! غیرانسانی است!» عادت و علاقه داشت لیزا را دقیقه به دقیقه ببوسد — بدون این بوسه‌های شیرین نمی‌توانست زندگی کند اما در حضور او خجالت می‌کشید زن را ببوسد... باری به زودی سرنوشت از سر دل‌وزی به چهره او لیخن زد... ایوان پتروویچ ناگهان برای مدت یک هفته تمام گم و گور شد. مهمان‌هایی به

خانه‌اش آمده و او و میسوتکارا با خود برده بودند.
در یک صبح آفتابی گرخولسکی از پیاده‌روی روزانه خود به خانه بازگشت
و در حالی که کف دست‌هایش را به هم می‌مالید شاد و شنگول به لیزا گفت:
– آمد... خوشحالم که باز آمد... ها – ها – ها!
– چرا می‌خندی؟
– چندتا زن همراهش هستند...

– چه زن‌هایی؟
– نمی‌دانم... از اینکه برای خودش زن‌هایی دست و پا کرده است
خوشحالم... عالی است... آخر، او هنوز خیلی جوان و سر حال است... بیا اینجا!
بیا نگاهشان کن...

آنگاه بازوی او را گرفت، به مهتابی برد و ویلای vis-à-vis را نشان داد.
منظره‌ای که با آن روبرو شدند نزدیک بود از خنده روده‌برشان کند. روی مهتابی
ویلای vis-à-vis ایوان پترویچ لبخند بر لب ایستاده بود. دو زن ناشناس
موخرمایی و میسوتکا هم زیر مهتابی دیده می‌شدند. خانم‌ها درباره موضوعی
به زبان فرانسوی بلندبلند حرف می‌زدند و قهقهه‌زنان می‌خندیدند.
گرخولسکی گفت:

– فرانسوی‌اند. آتی که به ما نزدیک‌تر است بدک نیست... مهم نیست که
جزو سواره‌نظام سبک است... بین آنها هم زن‌های خوب پیدا می‌شوند... ولی...
خیلی وقیح‌اند.

آنچه که خنده آن دو را برانگیخت این بود که ایوان پترویچ از نرده مهتابی
خیم شد، دست‌های درازش را فرو آویخت، شانه یکی از زن‌های فرانسوی را
گرفت و او را که بلندبلند می‌خندید بلند کرد و گذاشتش روی مهتابی. بعد این
عمل را با زن دیگر و با میسوتکا هم تکرار کرد. زن‌ها دوباره به حیاط دویدند تا
ایوان پترویچ بار دیگر بلندشان کند.

گرخولسکی ضمن تماشای این منظره زیر لب گفت:

– عجب عضلاتی دارد!

این کارشش بار تکرار شد. زن‌ها به قدری خوب و مهربان بودند که وقتی
باد شدید دامن‌های بادکرده‌شان را بین زمین و مهتابی به هر گونه‌ای که

می‌خواست به اهتزاز درمی‌آورد شرمگین نمی‌شدند. هنگامی که زن‌ها پایشان را بلند می‌کردند تا بتوانند از روی نردهٔ مهتابی بگذرند گرخولسکی نگاه خود را با شرمندگی به زیر می‌افکند. اما لیزا نگاهشان می‌کرد و بلندبلند می‌خندید! به او چه مربوط بود؟ آخر اگر به جای زن‌ها مردی مرتکب چنین جهالتی می‌شد او می‌بایست احساس شرمندگی می‌کرد!

عصر همان روز ایوان پتروویچ شتابان به خانهٔ آنها آمد و با شرماری اعلام کرد که عیالوار شده است:

... تصور نکنید که آنها... درست است که فرانسوی‌اند، همه‌اش داد می‌زنند، شراب می‌خورند... ولی خوب! فرانسوی‌ها این‌طور تربیت می‌شوند! کاری‌شان نمی‌شود کرد... آنها را کُنت به من واگذار کرد... و تقریباً مفت و مجانی... حتی اصرار کرد که قبولشان کنم... شما را یک وقت باید با کُنت آشنا کنم. مرد تحصیل کرده‌ای است! هی می‌نویسد و می‌نویسد... راستی می‌دانید اسم‌شان چیست؟ اسم یکی‌شان فانی^۱ است و دیگری ایزابل^۲... اروپا! ها - ها - ها... غرب! من رفتم، خدا حافظ!

ایوان پتروویچ از لیزا و گرخولسکی جدا شد و سراغ زن‌های فرانسوی‌اش رفت. در ویلای او تا پاسی از نیمه‌شب چراغ‌ها روشن بودند و صدای خنده و به هم خوردن ظرف و کارد و چنگال به گوش می‌رسید... گرخولسکی از این بابت خیلی خوشحال بود... او سرانجام، بعد از وقفه‌ای درازمدت و عذاب دهنده بار دیگر احساس آرامش و خوشبختی می‌کرد. ایوان پتروویچ با وجود دو زنی که داشت نتوانسته بود به سعادت دست بیابد که او دست یافته بود... اما... اما دریغ که تقدیر کور است و بی‌دل، تقدیر، این گرخولسکی‌ها و لیزاها و ایوان‌ها و میثوتکاها را مانند پیاده‌های شطرنج به بازی می‌گیرد... گرخولسکی بار دیگر آرامش خود را از دست داد...

یک روز (حدود ده روز بعد) گرخولسکی که دیر از خواب بیدار شده بود به مهتابی رفت و چشمش به صحنه‌ای خورد که از دیدنش سخت منقلب و خشمگین شد. آنجا، زیر مهتابی ویلای vis-à-vis سه زن ایستاده بودند - دو زن

1. Fanny 2. Isabella

فرانسوی و بین آن دو... لیزا... ایستاده بود و به ویلای خود طوری چپ‌چپ نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست بداند که آن ظالم زورگو از خواب بیدار شده است یا نه. (گرخولسکی نگاه‌های او را چنین تعبیر کرد). ایوان پترویچ که آستین بالا زده و روی مهتابی ایستاده بود نخست فانی، سپس ایزابلای و سرانجام... لیزا را بلند کرد و گذاشتن روی مهتابی. به نظر گرخولسکی آمد که هنگامی که ایوان پترویچ لیزا را از زمین بلند کرد او را به خود می‌فشرده... لیزا هم یک پایش را بلند کرد و آن را از بالای نرده عبور داد... وای از دست زن‌ها! همه‌شان یک پا ابوالهول‌اند!

هنگامی که لیزا از ویلای شوهرش بازگشت و با حالتی که انگار نه انگار پاورچین پاورچین به اتاق خواب رفته گرخولسکی پریده‌رنگ را دید که با گونه‌های پوشیده از لکه‌های صورتی رنگ مثل آدم‌های کاملاً بی‌توش و توان، روی تخت دراز کشیده بود و آه و ناله می‌کرد. گرخولسکی همین که لیزا را دید از تخت به زیر جهید، در اتاق خواب مشغول قدم زدن شد و با صدایی زیر، فریاد زنان گفت:

— که این طور! که شما هم! خیلی هم ممتون! رفتارشان نفرت‌انگیز است خانم عزیز! نفرت‌انگیز و منافی اخلاق! شما باید این را بفهمید! لیزا گریه سر داد. رنگ از صورتش پریده بود. زن‌ها وقتی احساس کنند که حق به جانب آنهاست الم‌شنگه راه می‌اندازند و گریه می‌کنند اما وقتی خود را مقصر بدانند فقط گریه می‌کنند.

— با آن زن‌های فاسد؟! این کار... این کار بدتر از هرگونه ناشایستگی است! مگر نمی‌دانید آنها کیستند؟ آنها خود فروش‌اند! مترس‌اند! و زن شرافتمندی چون شما پایش را در جای پای آنها می‌گذارد؟ و آن... آن مرد! چه می‌خواهد؟ از جان من چه می‌خواهد؟ نمی‌فهمم! من بیش از نصف دارایی‌ام را به او دادم! خودتان هم این را می‌دانید! من به او چیزی دادم که ندارمش... تقریباً هرچه داشتم دادم... اما او! من «تو» خطاب کردن‌های شما را که او به هیچ وجه استحقاق آن را ندارد و همین طور گردش‌های شما و بوسه بعد از شامتان را تحمل می‌کردم... آری، همه اینها را تحمل می‌کردم اما این یکی را تحمل نخواهم کرد... یا من، یا او!.. یا او باید از اینجا برود، یا من! محال است بتوانم این زندگی را ادامه

بدهم... محال! تو خودت هم این را می‌فهمی... یا من، یا او... کافی است! کاسه صبرم لبریز شده است... این همه عذاب و شکنجه کافی است... الآن می‌روم و با او حرف می‌زنم... همین الآن! مگر او کیست؟.. نه... بی‌خود خیال می‌کند که کی است...

گرخولسکی حرف‌های متهورانه و نیشدار دیگری هم زد اما «همین الآن» نزد ایوان پتروویچ نرفت: ترس و حجب مانع رفتش شد. او فقط سه روز بعد بود که به دیدار بوگرف رفت...

همین که به اتاق‌های او پا گذاشت از مشاهده اشیاء نفیس و مجللی که بوگرف دور خود جمع کرده بود دهانش از تعجب بازماند. دیوارها مخمل کوب... صندلی‌ها نفیس و گرانبها... حتی وحشت داشت روی فرش‌ها پا بگذارد. گرخولسکی در عمر خود با آدم‌های ثروتمند کم‌روبرو نشده بود اما نزد هیچ‌یک از آنان چنین تجمل دیوانه‌واری مشاهده نکرده بود. و هنگامی که با لرز و هیجان مبهمی وارد سالن پذیرایی شد چشمش به بی‌نظمی و هرج و مرجی افتاد که پیرس! روی پیانو، چند بشقاب پر از خورده‌نان، روی صندلی یک لیوان خالی و زیر میز سیدی پر از رخت چرک و جل و پلاس دیگری به چشم می‌خورد. روی کف پنجره‌ها، اینجا و آنجا پوست گردو ریخته شده بود... هنگام ورود گرخولسکی، خود بوگرف هم سر و وضع مرتبی نداشت. آشفته موی و سرخ روی و بی‌کت و شلوار در سالن قدم می‌زد و با خود سخن می‌گفت... از قرار معلوم موضوعی سخت نگران و مضطربش کرده بود. همان‌جا، در سالن، می‌شوتکا روی کاناپه‌ای نشسته بود و با جیغ‌های نافذی که می‌کشید هوای سالن را مرتعش می‌کرد. بوگرف همین که گرخولسکی را دید گفت:

«و حشتناک است گریگوری واسیلیچ! چه بی‌نظمی و چه هرج و مرجی!... بفرمایید بنشینید! از اینکه چیزی جز پوشاک آدم و حوا تنم نیست عذر می‌خواهم... مهم نیست... ولی این بی‌نظمی‌ها و حشتناک است! نمی‌فهمم مردم چطور می‌توانند در اینجا زندگی کنند؟ اصلاً نمی‌فهمم! خدمه نافرمان است، آب و هوا گند است، همه چیز گران است... و ناگهان روبروی می‌شوتکا ایستاد و داد زد:

– خفه! به تو می‌گویم: خفه! حیوان! خفه می‌شوی یا نه!
این را گفت و گوش می‌شوتکا را کشید. گر خولسکی با لحنی گریان گفت:
– این کار نفرت‌آور است ایوان پتروویچ! آخر چطور دلتان می‌آید بچه به این
کوچکی را بزنید؟ راستی که...

– نعره نکشد تا نزنمش... خفه! والا با شلاق به جانت می‌افتم!
– می‌شاه، عزیزم، گریه نکن... پدر، دیگر نمی‌زندت. ایوان پتروویچ دیگر
کتکش نزنید! آخر او هنوز خیلی بچه‌است... خوب، گریه نکن... اسب کوچولو
دوست داری؟ من برات یک اسب کوچولو می‌فرستم... راستی که قلب‌تان از
سنگ است...

گر خولسکی لحظه‌ای سکوت کرد، سپس پرسید:
– حال خانم‌هایتان چطور است، ایوان پتروویچ؟
– نمی‌دانم... انداختمشان بیرون... بی‌رو در بایستی. ممکن بود باز هم
نگه‌شان دارم اما ملاحظه بچه‌ام را کردم... پسرک دارد بزرگ می‌شود... نباید
پدرش را سومتی قرار دهد... باز اگر تنها بودم یک چیزی... اصلاً چرا باید
نگه‌شان دارم؟ اوف... مسخره‌بازی است! من با آنها روسی حرف می‌زدم، جوابم
را به فرانسه می‌دادند... اصلاً چیزی سوشان نمی‌شد...
– ایوان پتروویچ آمده‌ام درباره موضوعی با شما مذاکره کنم... هوم... البته کار
بخصوصی نیست، فقط... دو سه کلمه... در واقع از شما خواهشی دارم.
– چه خواهشی؟

– آیا برایتان ممکن است از اینجا تشریف ببرید؟ ایوان پتروویچ، ما از
حضور شما در اینجا خیلی خوشحالیم ولی می‌دانید... احساس ناراحتی
می‌کنیم... البته منظور مرا می‌فهمید. به نوعی وضع ناجوری داریم... روابط مبهم
و نامشخص، ناراحتی دایمی در حضور همدیگر... باید از هم جدا شویم... این
جدایی، ضرورت دارد... بیخشد ولی... ولی خودتان هم البته می‌دانید که در این
گونه موارد، زندگی در کنار هم، انسان را به تفکر وامی‌دارد... در واقع نه به تفکر
بلکه به احساسات ناجور و ناراحت‌کننده‌ای برمی‌انگیزد.

– بله... همین‌طور است که می‌گویید. خود من هم به این موضوع فکر
می‌کردم. بسیار خوب، از اینجا می‌روم.

— از این بابت از شما متشکر خواهیم بود. ایوان پترویچ باور بفرماید که همیشه از شما به نیکی یاد خواهیم کرد. فداکاری و گذشت‌تان...

— خوب... ولی اینها را چه کنم؟ گوش کنید، بیایید و مبل‌هایم را بخرید! می‌خرید؟ گران حساب نمی‌کنم... حدود هشت... ده هزار... مبل و کالسه و پیانو و...

— بسیار خوب... ده هزار به شما می‌دهم...

— عالی است! فردا از اینجا می‌روم... به مسکو می‌روم. اینجا نمی‌شود زندگی کرد! همه چیز گران است! خیلی گران! پول آدم مثل برف آب می‌شود... دست به هرکاری بزنند هزار تا ازش می‌پرد... من که نمی‌توانم... من خانواده دارم... خدا را شکر که شما اثاثیه‌ام را می‌خرید. پول گیرم می‌آید... پاک و رشکست شده‌ام...

گرخولسکی برخاست، با او خدا حافظی کرد و شاد و خرم به خانه بازگشت. و غروب همان روز ده هزار روبل برای بوگرف فرستاد. سحرگاه روز بعد بوگرف و میشتکا به فتودوسیا رفتند.

۳

چند ماهی گذشت. بهار آمد.

بهار آمد و روزهای روشن و بی‌ابری با خود آورد — روزهایی که زندگی را به اندازه روزهای زمستانی نفرت‌آور و دل‌تنگ کننده نمی‌کنند و به زمین طراوت و زیبایی بیشتری می‌بخشند... از سوی دشت و دریا نسیم گرمی وزیدن آغاز کرد... سبزه نورسته زمین را پوشاند و برگ‌های جوان، درخت‌ها را سبزپوش کردند. طبیعت از نو زنده شد و جامه نو دربر کرد...

به نظر می‌آمد که هنگامی که در طبیعت همه چیز نو و جوان و شاداب شده باشد در وجود انسان نیز باید آرزوها و امیدهای نوی سربرآورند... اما انسان را مشکل بتوان از نو زنده کرد.

گرخولسکی همچنان در همان خانه ییلاقی می‌زیست... تمام آرزوها و امیدهایش را که کوچک و کم توقع بودند فقط و فقط روی لیزا متمرکز کرده بود!

اکنون نیز مانند گذشته‌ها از او چشم برنمی‌گرفت و با این اندیشه که: «راستی که خیلی خوشبختم!» احساس کامیابی می‌کرد. مرد بینوا در واقع هم خویشتن را خیلی خوشبخت می‌دانست. لیزا نیز مانند گذشته‌ها در مهتابی می‌نشست و نگاه غم‌آلود و گنگش را به ویلای vis-à-vis و به درخت‌های پیرامون آن که دریای آبی‌رنگ از میان آنها دیده می‌شد می‌دوخت... او مانند گذشته‌ها بیشتر اوقات خاموش می‌ماند، غالباً آشک می‌ریخت و به ندرت به گرخولسکی متمع خردل می‌چسباند. با این همه بروز یک تازگی را در وجود او می‌شد تیریک گفت. در وجود او کرمی به نام دلنگی به وجود آمده بود... برای فرزندش، برای خوشی‌ها و برای زندگی گذشته‌اش سخت دلنگی می‌کرد... زندگی گذشته‌اش آنقدرها هم آمیخته به خوشی نبود با این همه خوش‌تر از زندگی کنونی‌اش بود... در خانه شوهرش که بود گاه اتفاق می‌افتاد که به تئاتر و مجالس و مجامع و نزد آشناها برود. اما حالا چه؟ اینجا خلوت و تهی و آرام است... درست است که در کنار خود مردی دارد اما او مردی است که با کسالت‌ها و بوسه‌های دقیقه به دقیقه و ساختگی‌اش به بابا بزرگ پیر و کم حرفی می‌ماند که از شدت خوشحالی یکبند گریه می‌کند. دلنگ کننده است! در اینجا نه از میخه‌ی سرگی‌یچ^۱ که دوست داشت با لیزا مازورکا بر قصد خبری هست، نه از سپیریدن نیکولایچ^۲ فرزند سردبیر «اخبار ایالت». سپیریدن نیکولایچ هم صوت دلپذیری داشت، هم شعرهای خوب می‌سرود. اینجا نه از میز پر از مژه خبری هست، نه از مهمان و مهمانی، نه از گراسیمونا^۳، نه از دایه‌ی پیری که به لیزا بابت زیاده‌روی‌اش در خوردن مربا مدام سرکوفت می‌زد. انسان نزدیک است از فرط دلنگی دست و پایش را دراز کند و بمیرد. گرخولسکی از تنهایی خود خوشحال بود اما... بیهوده خوشحالی می‌کرد. او زودتر از آنچه که می‌بایست، بابت خودخواهی خود تقاص پس داد. در اوایل مه که به نظر می‌آمد حتی هوا هم عاشق چیزی بود و از فرط خوشبختی در تب و تاب بود گرخولسکی همه چیز خود را از دست داد: هم زن محبوب را، هم...

آن سال بوگرف به کریمه آمد. او ویلای vis-à-vis را اجاره نکرد بلکه با

1. Mikhey Sergueitch

2. Spiridon Nikolaitch

3. Gerasimovna

می‌شوتکا در شهرهای مختلف کریمه ول می‌گشت و خورد و نوش می‌کرد و می‌خوابید و ورق‌بازی می‌کرد، علاقه‌اش را به ماهیگیری و به شکار و به زنان فرانسوی که بین ما بماند کمی سرکیه‌اش کرده بودند به کلی از دست داده بود. اندکی لاغر شده بود، دیگر مانند سابق برق نمی‌زد و تبسم نمی‌کرد، کت و شلوار کتانی می‌پوشید. هرازگاه به ویلای گرخولسکی هم سر می‌زد. و هر بار که می‌آمد برای لیزا انواع مربا و آب نبات و میوه می‌آورد و انگار می‌کوشید ملال و دل‌تنگی او را بزداید. گرخولسکی از این دیدارها بخصوص از این جهت که از طرفی نادر و کوتاه مدت بودند و از طرف دیگر گویا به خاطر می‌شوتکا صورت می‌گرفت، ناراحت نمی‌شد. بالاخره درست نبود او را به هیچ و پوچ از حق دیدار با مادر محروم‌ش کرد. بوگرف می‌آمد، سوغاتی‌ها را روی میز می‌گذاشت، کمی حرف می‌زد و باز می‌رفت. و تازه آن چند کلمه را هم نه با لیزا که با گرخولسکی رد و بدل می‌کرد... با لیزا حرف نمی‌زد تا آرامش خاطر گرخولسکی را برهم نزنند... اما در زبان روسی ضرب‌المثلی هست که بد نبود گرخولسکی آن را به خاطر می‌آورد: «از سگی نترس که پارس می‌کند بلکه از سگ خاموش بترس...» ضرب‌المثلی است نیشدار و پرکنایه اما ای با گاهی اوقات در زندگی روزمره به کار آید...

یک روز که گرخولسکی در باغ مشغول قدم‌زدن بود صدای گفت و گوی دو نفر را شنید. یکی از صداها زنانه بود و صدای دیگر، مردانه. صدای نخست به لیزا تعلق داشت و صدای دیگر به بوگرف. گرخولسکی گوش تیز کرد. مثل میت رنگ باخت و آهسته آهسته به طرف آن دو رفت. پشت یک بوته یاس ایستاد و سراپا چشم و گوش شد. دست‌ها و پاهایش سرد شدند، عرق سردی روی پیشانی‌اش نشست. از ترس آنکه تعادلش را از دست بدهد و بیفتد به شاخه‌های یاس چنگ انداخت. با خود فکر کرد: «همه‌چیز تمام شد!»

بوگرف دست در کمر لیزا انداخته بود و می‌گفت:

— عزیزم! حالا چه باید کرد؟ لابد خواست خدا بود... من بی‌شرقم... فروختم. پول و ثروت لعتی که مرده شویش ببرد، اغوایم کرد... آخر فایده این همه ثروت چیست؟ فقط دردسر و خودنمایی! نه آرامش داریم، نه سعادت، نه مقام و منزلت... آدم، مثل دست و پا چلفتی‌ها درجا می‌زند و حتی یک قدم

پیش نمی‌رود... خبر داری؟ آندریوشکا مارکوزین^۱ در اداره‌شان رئیس دایره شده است... آندریوشکای احمق را می‌گوییم... ولی من نشسته‌ام و درجا می‌زنم... خدای من! هم تو را از دست دادم، هم سعادت من را. من بی‌شرفم! پشتم! رذلم! تو خیال می‌کنی در روز قیامت به من خوش خواهد گذشت؟
لیزا گریه کنان گفت:

– بیا از اینجا برویم وانیا! دلم تنگ است... از غصه دق می‌کنم.
– نمی‌شود... ازش پول گرفته‌ام.
– خوب، پولش را پس بده!

– دلم می‌خواست پیش می‌دادم ولی... آرام بگیر حیوان! ولی... همه‌اش را خورده‌ام! باید تسلیم سرنوشت شد، مادر... این خداست که مجازات‌مان می‌کند. من خوب پول دوستی را می‌خورم، تو خوب سبک مغزی را... چه می‌شود کرد؟ باید عذاب بکشیم... عوضش در آن دنیا عذاب کمتری می‌کشیم. و بوگرف در اوج احساسات مذهبی‌اش نگاهش را به آسمان دوخت. لیزا گفت:

– من اینجا نمی‌توانم زندگی کنم! دلم تنگ می‌شود!
– چه می‌شود کرد؟ خیال می‌کنی دل من تنگ نمی‌شود؟ مگر بی تو به من خوش می‌گذرد؟ من بی تاب و توان شده‌ام، خشک و تهی شده‌ام! سینه‌ام درد می‌کند!.. تو زن قانونی‌ام هستی، تکه‌ای از جسم و تنم هستی... زندگی کن! تحمل کن! و من... می‌آیم، به تو سر می‌زنم... سپس به طرف لیزا خم شد و به نجوا – نجوایی که در فاصله چندمتری هم شنیده می‌شد – گفت:

– لیزا، عزیزم، شب هم به سراغت می‌آیم... غصه نخور... ناراحت نباش... جای دوری منزل نکرده‌ام... در قنودوسیا زندگی می‌کنم... تا همه پولم را به باد ندهم همین‌جا، پیش تو می‌مانم... به زودی ته مانده پولم را هم می‌خورم و... جان خلاص! آه... آخر این هم شد زندگی؟ غصه، کسالت... هم سینه‌ام درد می‌کند، هم دلم درد می‌کند...

1. Andryouchka Markouzin

بوگرف سکوت کرد و نوبت به لیزا رسید... خدای من، این زن چه بی‌رحم است! او شروع کرد به شکوه و گریه کردن و برشمردن معایب معشوق و عذاب‌های خود... گرخولسکی با شنیدن سخنان او خویشتن را راهزن و بدکردار و آدمکش می‌انگاشت... لیزا گفتارش را با عبارت «از دستش به جان آمده‌ام!» پایان داد...

بوگرف پس از آنکه لیزا را به عنوان خداحافظی بوسید، هنگام خروج از درِ باغ با گرخولسکی روبرو شد که پای در ایستاده و منتظر او بود. گرخولسکی با لحنی که نزدیک است بمیرد گفت:

— ایوان پتروویچ! من همه چیز را دیدم و شنیدم... عمل شما شرافتمندانه نیست اما من ملامتان نمی‌کنم... شما هم او را دوست می‌دارید... ولی باید این را بفهمید که او مال من است! مال من! من نمی‌توانم بدون او زندگی کنم! چطور متوجه این موضوع نیستید؟ گیرم که دوستش دارید، رنج می‌کشید ولی مگر من بابت حداقل قسمتی از درد و رنجتان به شما پول ندادم؟ شما را به خدا از اینجا بروید! به خدا قستان می‌دهم از اینجا بروید! اینجا را برای همیشه ترک کنید. التماس‌تان می‌کنم! وگرنه من می‌میرم...

بوگرف با صدای خفه‌ای جواب داد:

— من جایی ندارم که بروم...

— هوم... همه پول‌ها را بر باد دادید... شما آدم بوالهوسی هستید... بسیار خوب... به ملک من در ایالت چرنیگوسکایا^۱ بروید... مایلید؟ من این ملک را به شما می‌بخشم... ملک کوچک و در عین حال مرغوبی است. به همه بگویید که آن را خریده‌اید... به ملک من بروید، التماس‌تان می‌کنم!

— باشد... از اینجا می‌روم. شما را درک می‌کنم.

گرخولسکی که خوشحال شده بود گفت:

— بیایید برویم محضر... همین الآن...

و دستور داد کالسکه را آماده کنند.

عصر روز بعد، هنگامی که لیزا روی نیمکتی که معمولاً محل rendez-vous او

با ایوان پتروویچ بود نشسته بود گرخولسکی آهسته آهسته به او نزدیک شد، کنار او روی نیمکت نشست، دستش را گرفت و پس از دقیقه‌ای سکوت گفت:

— لیزا، عزیزم، دل‌تنگی می‌کنی؟ دلت تنگ می‌شود؟ چرا به جایی نرویم؟ چرا همه‌اش در خانه می‌نشینیم؟ باید بیرون برویم، کمی تفریح کنیم، با این و آن آشنا شویم... لازم است، مگر نه؟

لیزا، لاغر و رنگ‌باخته، نگاهش را به راهی دوخت که بوگراف در آنجا ظاهر می‌شد و گفت:

— من به چیزی احتیاج ندارم.

گرخولسکی به فکر فرو رفت. او می‌دانست که لیزا چشم به راه کیت و به چه کسی احتیاج دارد.

— لیزا، بلند شو به خانه برویم. هوای اینجا مرطوب است...

— تو برو... من هم الآن می‌آیم.

گرخولسکی باز به فکر فرو رفت و پرسید:

— تو منتظر «او» هستی؟

این را گفت و قیافه‌اش طوری درهم رفت که انگار قلبش را با انبری داغ فشرده بودند.

— بله، منتظرشم... می‌خواهم برای میثا جوراب بدهم...

— او نمی‌آید.

— تو از کجا می‌دانی!

— او از اینجا رفت...

چشم‌های لیزا از شدت تعجب، فراخ گشوده شد.

— او رفت... به ایالت چرنیگوسکایا رفت. من ملکم را به او بخشیدم...

رنگ لیزا به سفیدی گج شد و از ترس آنکه بیفتد به شانه گرخولسکی چنگ افکند.

— من او را تا کشتی بدرقه کردم... ساعت سه بعد از ظهر...

لیزانا گهان سر را میان دست‌ها گرفت، حرکتی کرد و به روی نیمکت افتاد و طوری گریه سرداد که سرپایش می‌لرزید. در آن حال بانگ می‌زد:

— وایا! وایا! من هم می‌آیم، وایا! عزیزم!

و دچار حملهٔ جنون شد...

از آن شب تا خود ماه ژوئیه در باغی که محل گردش و تفریح بیلاق نشینان بود می‌شد دو سایه مشاهده کرد. این سایه‌ها از صبح تا غروب راه می‌رفتند و بیلاق‌نشینان را دچار افسردگی می‌کردند. سایهٔ گرخولسکی قدم به قدم از پی سایهٔ لیزا روان بود. آنان را سایه می‌نامم زیرا آن دو هیأت سابق‌شان را از دست داده بودند، لاغر و پریده‌رنگ و پژمرده شده بودند و بیشتر به دو سایه می‌مانستند تا به دو آدم... آنها مانند کک لطیفهٔ معروف مرد یهودی گردک‌کش که وقتی توی قوطی گرد افتاده بود به جای آنکه بمیرد رنجور شده بود پژمرده و لاغر و نزار می‌شدند.

در اوایل ژوئیه لیزا از پیش گرخولسکی گریخت و در یادداشتی که برایش گذاشت خبر داد که موقتاً نزد «فرزندش» می‌رود... موقتاً! او شب‌هنگام، موقعی که گرخولسکی خواب بود، از آنجا فرار کرد...

گرخولسکی بعد از خواندن یادداشت او یک هفتهٔ تمام مانند دیوانه‌ها دور خانهٔ بیلاقی خود ول گشت؛ نه می‌خورد، نه می‌خوابید. در ماه اوت حصبه‌اش عود کرد و سرانجام در سپتامبر به خارج از کشور رفت. در خارجه به الکل پناه برد، گمان می‌کرد بتواند در شراب و در فساد، تسلای خاطر بیابد. تمام دارایی‌اش را به باد داد اما مرد بینوا نتوانست قیافهٔ زن محبوبی را که صورتی گریه‌آس داشت از سر به در کند... خوشبختی انسان را نمی‌کشد ولی بدبختی هم نمی‌کشدش. گرخولسکی مو سفید کرد اما نمرد. او تاکنون هم زنده است... از خارجه باز آمد تا «نیم‌نگاهی» به لیزا بیفکند. بوگرف با آغوش باز از او استقبال کرد و به عتران مهمان او را نزد خود نگه داشت. و او تا امروز هم مهمان بوگرف است...

امسال در سفری که در پیش داشتم ناچار شدم از گرخولوکا^۱ یعنی از ملک بوگرف بگذرم. خانم و آقای صاحب ملک مشغول صرف شام بودند... ایوان پتروویچ از دیدن من بی‌اندازه خوشحال شد و شروع کرد از من پذیرایی کردن. او

1. Grokholevka

کمی چاق شده و کمی باد کرده است. چهره شیرش مثل سابق برق می‌زند و صورتی رنگ نیست. سرش هنوز طاس نشده است. لیزا هم کمی چاق شده است. چاقی به صورتش نمی‌آید، زیرا متأسفانه چهره‌اش به جای آنکه مثل سابق به پوزه گربه شباهت داشته باشد شبیه به پوزه سگ آبی می‌شود. لپ‌هایش در تمام جهات – رو به بالا و پایین و طرفین – چاق می‌شوند. زندگی‌شان عالی است. هیچ کم و کسری ندارند. خانه‌شان پر از نوکر و کلفت و انواع خوراکی است... بعد از صرف شام به گپ زدن نشستیم. من که یادم رفته بود که لیزا بلد نیست پیانو بزند از او خواهش کردم قطعه‌ای بنوازد. بوگراف گفت:

– او بلد نیست! با هیچ‌سازی آشنایی ندارد... هی! آنجاکمی هست؟ ایوان! برو به گریگوری واسیلیچ بگو بیاید اینجا! آنجا چه کار می‌کند؟ بعد رو کرده من و افزود:

– الآن نوازنده پیدایش می‌شود... گیتار می‌زنند. پیانو را برای میثوتکا خریده‌ایم تا یاد بگیرد...

حدود پنج دقیقه بعد گرخلوکی، خواب‌آلود و آشفته مو و ریش تراشیده وارد سالن پذیرایی شد، رو به من تعظیم کرد و در گوشه‌ای نشست. بوگراف خطاب به او گفت:

– آخر کی این وقت شب به رختخواب می‌رود؟ عجب آدمی هستی، برادر! همه‌اش می‌خوابد، همه‌اش می‌خوابد... عاشق خواب است! یک چیز شادی برایمان بزن...

گرخلوکی گیتار را کوک کرد، انگشتش را به تارهای آن زد و چنین خواند:

دیشب چشم به راه یار بودم...

آواز را می‌شنیدم، به دک و پوز سیر بوگراف نگاه می‌کردم و با خود می‌گفتم: «چه پوزه کثیفی!» دلم می‌خواست گریه کنم... گرخلوکی همین که خواندن را به پایان رساند، به ما تعظیم کرد و از سالن بیرون رفت... بعد از رفتن او بوگراف به من گفت:

– می‌فرمایید چکارش کنم؟ بلای جانم شده است! روزها همه‌اش فکر می‌کند و شب‌ها... همه‌اش می‌نالد... در خواب می‌نالد و آخ و واخ می‌کند... حتماً

دچار نوعی بیماری است... نمی‌دانم چکارش کنم، عقلم قد نمی‌دهد! با ناله‌هایش نمی‌گذارد بخوابیم... می‌ترسم عقلش را از دست بدهد. ممکن است مردم فکر کنند که در خانه من بهش بد می‌گذرد... چرا باید بد بگذرد؟ با ما سر یک میز شام و ناهار می‌خورد... فقط پول به دستش نمی‌دهیم... تا پولی به دستش برسد یا می‌رود تا خرخره مشروب می‌خورد یا پول را به باد هوا می‌دهد... راستی که برایم دردسر شده است! خدایا، از سرگناهانم بگذر!

اصرار کردند شب را در خانه‌شان بمانم. صبح روز بعد همین که از خواب بیدار شدم بوگرف در اتاق مجاور داشت یک کسی را اندرز می‌داد که:
- احق را وادار کردند نماز بخواند طوری سجده کرد که پیشانی‌اش شکست! آخر کجا دیده شده است که به پارو رنگ سبز بزنند! آدم حبابی، فکر کن! برای خودت استدلال کن! چرا حرف نمی‌زنی؟

صدای زیری بالحنی که انگار می‌خواست خود را تبرئه کند جواب داد:
- من... من... اشتباه کردم...

صدای زیر، از آن گرخولسکی بود...
گرخولسکی تا ایستگاه راه‌آهن، مشایعتم کرد... در طول راه به نجوا می‌گفت:

- او ظالم است، متبذ است... آدم خوش‌قلبی است اما ظالم است! در قلب و در مغزش خبری از فرهنگ و معرفت نیست... عذابم می‌دهد! به خاطر آن زن نجیب است که در خانه این مرد مانده‌ام... دلم نمی‌آید لیزا را تنها بگذارم و بروم. ظلم را به اتفاق هم راحت‌تر تحمل می‌کنیم.
سپس آهی کشید و ادامه داد:

- او حمله است... متوجه نشدید؟ در واقع از من حمله است... بیچۀ من است... لیزا خیلی زود به اشتباهش پی برد و تسلیم من شد... او وجود این مرد را نمی‌تواند تحمل کند...

نتوانستم خودداری کنم که نگویم:

- شالندنگید!

- بله، آدم کم‌اراده‌ای هستم... حق با شماست. ذاتاً این جوریم. می‌دانید چطور پابه هستی گذاشتم؟ پدرجان مرحومم در حق یکی از کارمندهای

زیردستش خیلی ظلم می‌کرد. روزگارش را سیاه کرده بود! امانش را بریده بود! ولی مادرم که خدا رحمتش کند از یک خانواده معمولی بود و قلب مهربانی داشت... دلش به حال آن کارمند سوخت و او را به خود نزدیک کرد... بله... من نتیجه آن نزدیکی هستم... از یک مرد مظلوم... با این کیفیت چطور می‌توانستم اراده قوی به ارث ببرم؟... این هم سوت دوم قطار... خدا حافظ! باز هم به ما سر بزنید ولی از حرف‌هایی که به شما زدم به ایوان پتروویچ چیزی نگویند! دست‌گرخولسکی را فشردم و با عجله سوار واگن شدم. او به واگن من تعظیم کرد و به طرف بشکه آب خوردنی رفت. از قرار معلوم تشنه‌اش شده بود...

نوشداروی بعد از مرگ



تقدیم به گریف^۱

۱

در خانه مرحوم کنت پریکلونسکی^۲، در یک «بعد از ظهر» تیره و گرفته پاییزی، کنتس پیر و دخترش ماروسیا^۳ در اتاق کنت جوان ایستاده بودند و با لحنی اندوهبار التماس می کردند. آن دو به خدا و پیغمبر و شرف و وجدان و خاک پدر قستش می دادند و طوری التماس می کردند که فقط از عهده زنان بدبخت و گریان برمی آید که بدین گونه التماس کنند.

کنتس پیر در برابر او بی حرکت ایستاده بود و اشک می ریخت. اختیار زبان و اشک های خود را از دست داده بود، دم به دم در سخن ماروسیا می دوید و سیلی از سرکوفت و ملاطفت و خواهش و تمنا و کلمات خشن و حتی ناسزا بر کنت جوان جاری می کرد و یک بار هم حتی از دکتر توپورکف^۴ اسم برد.

دکتر توپورکف خار چشم این خانواده بود. پدر او که به سادگی سنکا^۵ صدایش می زدند دهقان وابسته به زمین و پیشخدمت مخصوص مرحوم کنت بود و دایی نیکفور^۶ هنوز هم در شمار خدمه یگوروشکا^۷ محسوب می شود. تازه خود دکتر توپورکف هم به جرم اهمال در برق انداختن کار و جنگال و چکمه و سماور کنت به کزات پس گردنی نوش جان می کرده است اما حالا که طیبی است جوان و برجسته - راستی که احمقانه است - مانند ارباب ها

۱. Korobov، از دوستان خیلی نزدیک چخوف. - م.

2. Priklonskiy

3. Marousia

4. Toporkov

5. Senka

6. Nikifor

7. Yegorouchka

در خانه‌ای خیلی بزرگ زندگی می‌کند و انگار «از لُح» خانواده‌کنت که معمولاً به همه‌جا پای پیاده می‌روند و اگر هم بخواهند کالسکه‌ای کرایه کنند مدتی دراز با سورچی چانه می‌زنند، یک کالسکه شخصی دو اسبه دارد.

کنتس پیر در حالی که اشک می‌ریخت و اشک‌هایش را پاک نمی‌کرد گفت: - او ثروتمند و خوش‌قیافه است، همه دوستش دارند و در تمام خانه‌ها به رویش باز است... و این، نوکر سابق تو و خواهرزاده نیکیفور است! آدم خجالت می‌کشد این حرف‌ها را بزند! چرا پولدار و محبوب است؟ به خاطر رفتار درستش، به خاطر آنکه نه میخوارگی می‌کند، نه با اشخاص ناباب معاشرت می‌کند... از صبح تاشب کار می‌کند... اما تو؟ وای خدای من!

ماروسیای خوشگل بیست ساله نیز که با موهای زیبای مجعد کتانی رنگ و با چشم‌های درشت و هوشیار آسمانی رنگش به یک قهرمان رمان انگلیسی می‌مانست با جدیتی نه کمتر از جدیت مادر، به برادرش یگوروشکا التماس می‌کرد.

او با مادرش در آن واحد حرف می‌زد و سیل زمخت برادر را که بوی شراب ترشیده می‌داد می‌بوسید و طاسی سر و گونه‌هایش را نوازش می‌کرد و مانند سگ کوچولوی وحشت‌زده‌ای خود را به او می‌فشرد و جز سخنان محبت‌آمیز نمی‌گفت. کنتس جوان نمی‌توانست به یگوروشکا سختی بگوید که حتی شبیه به طعنه باشد. آخر او شیفته برادرش بود! به عقیده او کنت یگوروشکا یعنی این برادر فاسد افسر باز نشسته سواره‌نظام، نمونه بالاترین حقیقت و عالی‌ترین کیفیت نیکوکاری بود! او متعصبانه باور کرده بود که این احمق همیشه مست، قلبی در سینه دارد که پری‌های قصه‌ها باید به آن رشک ببرند. او یگوروشکا را مردی بدبیار و غیرقابل فهم و شناخته نشده می‌شمرد و فساد مستانه برادر را تقریباً با وجد و هیجان عفو می‌کرد. چرا که نه! یگوروشکا از دیرباز او را متقاعد کرده بود که از غم عشق است که به مشروب پناه می‌برد و می‌کوشد عشق جانسوز و بی‌امید خود را در جام شراب و در گیلان و دکا غرق کند و نقش چهره زیبای «او» را در آغوش دخترکان هرجایی از سر به در کند. و کدام ماروسیا و کدام زن است که عشق را دلیلی قابل عفو و موجه نشمرد؟ کدام ماروسیا در حالی که خود را به او می‌فشرد و صورت سرخ و بینی عرق

کرده‌اش را می‌بوسید می‌گفت:

– ژرژ! تو از غم و اندوه است که مشروب می‌خوری، درست... اما اگر چنین است اندوهت را فراموش کن! مگر همه بداقبال‌ها باید به مشروب پناه ببرند؟ تحمل کن، مرد باش، مبارزه کن، بهادر باش! با عقل و شعوری که تو داری، با روح شریف و عاشقی که تو داری می‌توان ضربه‌های تقدیر را تحمل کرد! آه از دست شما بداقبال‌ها که همه‌تان ضعیف‌النفیسید!.. در اینجا ماروسیا (او را ببخشید) به یاد رودین^۲ تورگنیف افتاد و مدتی از او حرف زد.

کنت یگوروشکا روی تخت دراز کشیده و چشم‌های سرخ خرگوشی خود را به سقف اتاق دوخته بود. در سرش همه‌ملایمی پیچیده بود و در ناحیه معده‌اش احساس سیری خوشایندی می‌کرد. او لحظه‌ای پیش ناهارش را خورده و یک بطری شراب قرمز نوشیده بود و اکنون به سیگار سه کوپکی کنج لبش پک می‌زد و کیف می‌کرد. انواع احساسات و افکار کاملاً گونه‌گون در مغز متک و مه‌گرفته و در قلب نالان او وول می‌خوردند. دلش به حال مادر و خواهر گریان می‌سوخت و در همان حال دلش می‌خواست آن دو را از اتاق بیرون براند زیرا مَخل آن بودند که چرتی بزند و خروپف کند... از اینکه جرأت می‌کنند برایش موعظه بخوانند در خشم بود و در همان حال از ناراحتی‌های کوچک و جدان (آن هم احتمالاً کوچک) عذاب می‌کشید. درست است که یگوروشکا مرد احمقی بود اما نه آنقدر احمق که نتواند بفهمد که در حقیقت، خانه و خانواده پریکلونسکی، تا حدودی به لطف خود او، در حال از هم پاشیدن است...

کنتس پیر و ماروسیا مدتی دراز التماسش کردند. مهمانی به خانه‌شان آمد و چراغ‌های اتاق پذیرایی روشن شدند اما آن دو در اتاق یگوروشکا مانده بودند و التماسش می‌کردند. سرانجام یگوروشکا از دراز کشیدن و نخوابیدن خسته شد و کتش و قوس رفت و گفت:

– بیار خوب، خودم را اصلاح می‌کنم!

– قول شرف می‌دهی؟

۱. George = یگوروشکا = یگور.

— به غضب خدا گرفتار شوم اگر خودم را اصلاح نکنم!

مادر و خواهر دست هایش را گرفتند و وادارش کردند که یکبار دیگر به خدا و به شرف خود قسم بخورد. یگوروشکا دوباره قسم خورد و اضافه کرد که چنانچه از این طرز زندگی نامنظم دست برندارد بگذار در همین اتاق خواب گرفتار صاعقه و خشم خداوند شود. کتس پیر سپس وادارش کرد شمایل قدسین را ببوسد. او شمایل را بوسید و سه بار بر سینه صلیب رسم کرد. یککلام یگوروشکا آن سان که باید و شاید قسم خورد. کتس پیر و ماروسیا گفتند:

— ما حرف های تو را باور می کنیم!

و او را در آغوش گرفتند.

آن دو گفته او را باور کردند. مگر می شود قول شرف و قسم بی باکانه به خدا و بوسه بر شمایل قدسین را — و این همه را یک جا — باور نکرد؟ گذشته از این، هر جا عشق و علاقه باشد باور بی قید و شرط هم آنجاست. آن دو جان گرفتند و مانند یهودیانی که بازسازی بیت المقدس را جشن بگیرند در حالی که چهره های شادشان برق می زد رفتند که زندگی نوین یگوروشکا را جشن بگیرند... مادر و دختر همین که مهمان شان را راه انداختند در گوشه ای نشستند و درباره آنکه یگوروشکای عزیزشان چگونه اصلاح خواهد شد و چه زندگی جدیدی خواهد داشت مشغول پیچ پیچ کردن شدند. آنها معتقد بودند که یگوروشکا بسیار ترقی خواهد کرد و به وضع مالی خانواده سر و سامان خواهد داد به طوری که آنها مجبور نخواهند بود متاهی درجه فقر را — این رویکن^۱ نفرت آوری را که همه پاكباختگان به ناچار از آن می گذرند — تحمل کنند. باز معتقد بود که یگوروشکا حتماً همسری زیبا و ثروتمند اختیار خواهد کرد زیرا آنقدر خوش قیافه و باهوش و سرشناس است که بعید به نظر می رسد زنی پیدا شود که جرأت کند دوستی نداشته باشد! کتس پیر در پایان پیچ پیچ شان از شرح احوال نیاکان آنها که یگوروشکا به زودی به آنان تاسی خواهد کرد سخن گفت.

۱. Rubicon، رود کوچکی است که ایتالیا را از گل قدیم جدا می کرد. به موجب قانون مجلس سنای ایتالیا هر کس از این رود می گذشت و وارد شهر رم می شد خانن به کشور محسوب می گردید. فیصله (سزار) از این رود گذشت و وارد رم شد و موقع عبور گفت: «Alea jacta est!» (هر چه بادا باد!) پس از آن تعبیر «گذشتن (عبور) از رویکن» در مورد اعمال مشکل به کار رفته. — فرهنگ معین.

جدّ یگوروشکا مقام سفارت داشت و به کلیه زبان‌های اروپایی تکلم می‌کرد، پدر یگوروشکا فرماندهی هنگ خیلی معروفی را به عهده داشت و اما خود یگوروشکا... راستی او به کجا خواهد رسید؟

– خواهید دید به کجا می‌رسد! خواهید دید!

مادر و دختر پس از آنکه به همدیگر کمک کردند که به بستر خواب بروند تا مدتی دراز از آینده درخشانی که در پیش داشتند حرف زدند و همین که خواب رفتند خواب‌های شیرین دیدند. خواب‌های‌شان آنقدر شیرین بود که از فرط خوشبختی لبخند می‌زدند! از قرار معلوم تقدیر قصد داشت وحشت‌های روز بعد آن دو را به نحوی جبران کرده باشد. تقدیر خسیس است اما نه همیشه. گاهی اوقات درد ورنجی را پیشاپیش پاداش می‌دهد.

حدود ساعت سه صبح، درست هنگامی که کتس پیر در خواب ^۱bebé خود را می‌دید که لباس باشکوه ژنرالی بر تن داشت و ماروسیا نیز پس از سخنرانی برجسته‌ای که یگوروشکا ایراد کرده بود و در رویا برایش ابراز احساسات می‌کرد، یک درشکه معمولی جلو در خانه آنها متوقف شد. در درشکه پیشخدمتی از رستوران «شاتود فلور»^۲ نشسته و تن شریف کنت یگوروشکای سیاه مست را بغل کرده بود. یگوروشکا کاملاً بی‌هوش و حواس بود و در میان بازوان «گارسن» مانند غاز تازه سربریده‌ای که دارند به آشپزخانه‌اش می‌برند، شل و ول آویزان بود. درشکه‌چی از نشیمن خود به زیر جهید و زنگ در خانه را به صدا درآورد. نیکیفور و آشپز در باز کردند، کرایه درشکه را پرداختند و تن مست کنت یگوروشکا را از پله‌ها بالا بردند. نیکیفور پیر بی‌آنکه تعجب کند یا وحشت، تن بی‌حرکت او را با دست‌های عادت کرده‌اش لخت کرد و او را روی تشک پر قو خواباند و پتویی رویش کشید. مستخدمه حتی کلمه‌ای بر زبان نیاورد. او از دیرباز عادت کرده بود ببیند که اربابش را بعل می‌کنند و از پنهان‌ها بالا می‌برند و لباس از تنش درمی‌آورند و روی تخت می‌خوابانند، از این رو نه تعجب می‌کرد، نه وحشت. مشاهده یگوروشکای مست برایش کاملاً عادی بود.

۱. طفل (فرانسوی). - م.

2. Château de Fleur

اما صبح روز بعد همگی به ناچار دچار وحشت شدند.
 حدود ساعت یازده صبح هنگامی که کتس پیر و ماروسیا مشغول صرف
 قهوه بودند نیکیفور وارد اتاق غذاخوری شد و به حضور محترمانه اطلاع داد
 که حال مزاجی کتس یگوروشکا به هیچ وجه خوش نیست.
 — گمان می‌کنم دارند می‌میرند! خوب است خودتان به اتاقشان تشریف
 بیاورید!

رنگ از صورت مادر و دختر پرید و به سفیدی گچ شد. بی‌کویت گاز زده
 از دهان کتس پیر فرو افتاد. ماروسیا نیز فنجان قهوه‌اش را واژگون کرد و با هر
 دو دست به سینه خود که در پس آن قلب ناگهان غافلگیر شده‌اش با اضطراب و
 نگرانی می‌تپید، چنگ انداخت.
 نیکیفور با صدایی لرزان می‌گفت:

— ساعت سه صبح بود که سرخوش و سرحال تشریف آوردند... مثل
 معمول^۱... ولی حالا خدا می‌داند چرا می‌نالند و دست و پا می‌زنند...
 کتس پیر و ماروسیا دست همدیگر را گرفتند و به طرف اتاق خواب
 یگوروشکا دویدند و او را دیدند که رنگ‌پریده و آشفته‌مو و سخت تکیده، زیر
 پتوی سنگین پشمی دراز کشیده بود و به سنگینی نفس نفس می‌زد و می‌لرزید و
 وول می‌خورد. سر و دست‌های او لحظه‌ای آرام نمی‌گرفتند. مدام می‌جنبیدند و
 می‌جهیدند. از سینه‌اش آه و ناله خارج می‌شد، به سیلش چیز کوچک سرخی
 آویزان بود که به نظر می‌آمد لخته خون باشد. اگر ماروسیا خم می‌شد و به
 صورت او نگاه می‌کرد می‌توانست جراحت مختصری را روی لب فوقانی و
 فقدان دو دندان را روی آرواره فوقانی برادرش مشاهده کند. از بدن او حرارت و
 بوی الکل می‌آمد.

کتس پیر و ماروسیا زانو زدند و زار زار گریه سر دادند. کتس جوان که سر
 را بین دست‌ها گرفته بود گفت:

— مسبب مرگ او ما هستیم! دیروز با سرزنش‌های مان عصبانی‌اش کردیم و
 او... نتوانست این همه را تحمل کند! او روح ظریفی دارد! maman، ما مقصریم!

۱. معمول.

و مادر و دختر با احساس گناه و با چشم‌های گشوده مانند کسانی که منتظر آنند که هر آن سقف بالایی سرشان با سر و صدای زیاد فرو بریزد و آنان راله کند، تن‌های لرزان‌شان را به هم فشرده.

آشپز به صرافت آن افتاد که پی طبیب برود. دقایقی بعد اسوان آدلفویچ^۱ طبیب آمد. تمام هیکل این مرد ریزه پیزه تشکیل شده بود از کله‌ای خیلی طاس و چشم‌های خوکی احمقانه و شکمی گرد. از آمدن او طوری خوشحال شدند که انگار پدرشان از در وارد شده بود. ایوان آدلفویچ هوای اتاق خواب یگوروشکا را بو کرد، نبض او را گرفت، آه عمیقی کشید، چین بر جبین آورد و با لحن ملتمسانه‌ای به کتس پیر گفت:

— سرکار خانم نگران نباشید! من نمی‌دانی اما به عقیده من، سرکار خانم، من نمی‌بینی که فرزند شما به اصطلاح در خطر بزرگ باشد... مهم نیست! اما به ماروسیا چیز دیگری گفت:

— من نمی‌دانی، کتس، ولی به عقیده من... هر کسی عقیده خودش دارد، کتس... به عقیده من حضرت برادر تان... پوف!.. به قول آلمانی... شواخ... ولی همه چیز به بحران بستگی دارد...
— وضعش وخیم است؟

ایوان آدلفویچ چین بر جبین آورد و سعی کرد ثابت کند که هر کسی عقیده‌ای دارد... اسکناس سه روبلی حق‌القدمش را گرفت و تشکر کرد و سرخ شد و چندین بار سرفه کرد و با عجله بیرون رفت.

کتس پیر و ماروسیا همین که به خودشان آمدند تصمیم گرفتند پی طبیب معروف بفرستند. مشاهیر زیاد می‌گیرند اما... چه می‌شود کرد؟ زندگی یک انسان عزیز بیشتر از پول ارزش دارد. آشپز به خانه توپورکف دوید و بدیهی است که او را در خانه نیافت و ناچار شد یادداشتی بگذارد.

توپورکف برای اجابت دعوت‌شان عجله به خرج نداد. کتس و دخترش سراسر آن روز و شب را و نیز صبح روز بعد را با دلهره منتظر او بودند... و حتی می‌خواستند پی پزشک دیگری بفرستند و تصمیم داشتند که بعد از آمدن دکتر

1. Ivan Adolfovitch

توپورکف او را بی رودربایستی «بی ادب» بنامند تا از این پس جرأت نکند مردم را این همه منتظر خود بگذارد. ساکنان خانه کنت پریکلونسکی به رغم غصه شان سخت خشمگین بودند. سرانجام حدود ساعت ۲ بعد از ظهر روز بعد کالسکه ای جلو خانه شان متوقف شد. نیکیفور با قدم های کوچک به طرف در دوید و لحظه ای بعد با نهایت احترام به خواهرزاده اش کمک کرد تا پالتو ماهوتی را از تنش در بیاورد. توپورکف سرفه ای کرد تا ورود خود را اطلاع داده باشد سپس بی آنکه با کسی سلام علیک کند از راه سالن و اتاق پذیرایی و اتاق غذاخوری به اتاق بیمار رفت. به کسی نگاه نمی کرد، مانند ژنرال ها متین و استوار می رفت و صدای جیرجیر چکمه های براقش در تمام اتاق ها می پیچید. هیکل درشت او احترام برمی انگیزت. این مرد خوش اندام و موقر و با هیبت، هیکل چنان متناسبی داشت که انگار سرپایش را از عاج تراشیده بودند. عینک قاب طلا و سیمای جدی و بی حرکتش وقار او را تکمیل می کردند. گرچه در خانواده ای عامی زاده شده بود با این همه از اصل و نسب عامیانه اش جز عضله بندی خیلی درشت، نشان دیگری نداشت. از سرپای او اشرافیت و حتی اصیل زادگی می بارید. چهره اش صورتی رنگ و زیبا و حتی - اگر ادعای بیماران مؤنثش را قبول کنیم - خیلی زیبا بود. گردن سفیدش به گردن زنان می مانست. موی سرش به نرمی ابریشم و خیلی قشنگ و در عین حال، متأسفانه کوتاه بود. چنانچه توپورکف به سر و وضع خود می رسید می بایست به جای آنکه موی سر را کوتاه کند می گذاشت جعد مویش تا یقه کشش فرو بیفتد.

چهره زیبایی او برای خوشایند بودن، بیش از حد خشک و بیش از حد جدی بود. این صورت خشک و جدی و بی حرکت، چیزی جز خستگی مفرط ناشی از کار سخت همروزه بیان نمی کرد.

ماروسیا به استقبال توپورکف آمد و با لحنی اندوهبار شروع کرد به التماس کردن. او که تاکنون به کس التماس نکرده بود نگاه چشم های درشت خود را به او دوخت و گفت:

- دکتر، نجاتش دهید! التماسان می کنم! امیدمان فقط به شماست!
توپورکف از کنار ماروسیا گذشت و به طرف تخت یگوروشکا رفت و دستور داد:

– هواکش‌ها را باز کنید! چرا باز نیستند؟ اینجا که نمی‌شود نفس کشید! کتس و ماروسیا و نیکفور به طرف پنجره‌ها و بخاری دویدند. پنجره‌ها که به علت نزدیکی فصل سرما روی آنها چهارچوب‌های دوبل نصب کرده بودند هواکش نداشتند؛ بخاری هم خاموش بود. کتس پیر با شرمندگی گفت: – پنجره‌ها هواکش ندارند.

– عجب!.. هوم... بیا و در چنین شرایطی معالجه کن! خیر، حاضر نیستم معالجه کنم!

سپس صدایش را کمی بلند کرد و افزود:

– تختش را به سالن ببرید! هوایش تا این حد خفقان‌آور نیست. خدمه را صدا بزنید.

نیکفور به طرف تخت دوید و در یک سر آن ایستاد. کتس پیر نیز شرمنده از این که جز نیکفور یک آشپز و یک کلفتِ تقریباً کور، خدمتگزار دیگری ندارد، سر دیگر تخت را گرفت. ماروسیا هم به کمک مادر شتافت و با تمام نیرویی که در خود سراغ داشت مشغول کشیدن تخت شد. پیرمرد زهوار دررفته و دو زن ضعیف، تخت را با تردید بیار از زور بازویشان به زحمت بلند کردند و آن را سکندری خوران و ترسان از امکان فروانداختنش، هن‌هن‌کنان به سالن بردند. شانه پیراهن کتس پیر جر خورد و چیزی هم در ناحیه شکمش کنده شد. چشم‌های ماروسیا به سبزی زدند و دست‌هایش شدیداً خسته شدند. یگوروشکا سنگین بود! اما این آقای پزشک، این دکتر توپورکف موقرانه از پی آنها می‌رفت و از اینکه وقت گرانبهایش را با چنین جزییات پیش‌پا افتاده‌ای هدر می‌دهند از سر خشم و نفرت، پشانی را پرچین می‌کرد. او حتی انگشتی تکان نداد تا به خانم‌های محترم کمک کند! واقعاً که حیوان!..

تخت را کنار پیانو گذاشتند. توپورکف پتو را از روی یگوروشکا پس زد و در حالی که کتس پیر را یکبند مورد سؤال قرار می‌داد مشغول کندن لباس‌های یگوروشکای بی‌قرار شد و در یک چشم به هم زدن پیراهن کتس را بالا زد و رو کرده به کتس و شمرده‌شمرده گفت:

– لطفاً خلاصه کنید! آنچه که می‌گویید ربطی به موضوع ندارد! و آنهایی که در این اتاق کاری ندارند می‌توانند بروند بیرون!

با چکش کوچک خود چندین بار روی سینه یگوروشکا تقه زد، سپس بیمار را دمر کرد و باز چندین بار به پشتش تقه زد. آنگاه گوش بر پشت او چسباند و فس فس کنان (در این گونه موارد پزشک‌ها همیشه فس فس می‌کنند) گوش داد و سرانجام بیماری او را تب خفیف ناشی از میخوارگی اعلام کرد و شمرده شمرده گفت:

– کمپرس گرم به حالتش مفید است.

پس از دادن چندین دستورالعمل دیگر نسخه‌ای نوشت و شتابان به طرف در رفت. هنگامی که مشغول نوشتن نسخه بود ضمناً نام خانوادگی بیمار را هم پرسید. کتس پیر جواب داد:

– کنت پریکلونسکی.

– گفتید: پریکلونسکی؟

کتس با خود فکر کرد: «اسم... ملاکان سابقش را چه زود فراموش کرده است!» شخصیت این دهقان سابق وابسته به زمین، برجسته‌تر از آن بود که کتس بتواند به جای کلمه «ملاک» کلمه «ارباب» را انتخاب کند. او در دهلیزخانه با دلهره به توپورکف نزدیک شد و پرسید:

– دکتر، او در معرض مخاطره نیست؟

– نه؛ فکر می‌کنم نه.

– به نظر شما شفا پیدا می‌کند؟

دکتر به سردی جواب داد:

– تصور می‌کنم، آری.

سپس سرش را به عنوان خداحافظی اندکی فرود آورد و از پله‌ها پایین رفت و به طرف اسب‌های کالکه‌اش که مانند خود او با وقار و خوش هیكل بودند راه افتادند.

بعد از رفتن دکتر، کتس پیر و ماروسیا که یک شبانه‌روز تمام رنج و عذاب کشیده بودند، نفس راحتی کشیدند. توپورکف مشهور در دل‌های آن دو بذر امید کاشته بود. کتس پیر که تمام پزشک‌های عالم را در دل دعای خیر می‌کرد گفت:

– چقدر مهربان بود! چقدر لطف داشت!

مادران، هنگامی که بچه‌هایشان بیمار می‌شوند به طب علاقه و ایمان پیدا می‌کنند! نیکیفور که از دیرباز در خانهٔ ارباب کسی جز رفقای میخوارهٔ یگوروشکا را ندیده بود گفت:

– آقای موقر و مهمی است!

او حتی در خواب هم نمی‌توانست باور کند که این آقای موقر و مهم، همان کولکای سابق، همان پسر بچهٔ خاک‌آلود کثیفی است که سال‌ها پیش بارها اتفاق افتاده بود پاهایش را بگیرد و از زیر گاری مخصوص حمل آب بیرونش بکشد و شلاقش بزند.

کتس پیر به روی خود نمی‌آورد که خواهرزادهٔ او پزشک است.

عصر همان روز، بعد از غروب آفتاب، مارویای بی‌حال و ناتوان از اندوه و خستگی، ناگهان دچار لرز شدیدی شد و در بستر بیماری افتاد. بعد از لرز نیز نوبت به تب شدید و درد در پهلو رسید. او سراسر آن شب را آه و ناله کرد و هذیان گفت:

– maman، من دارم می‌میرم!

ساعت ده صبح روز بعد هنگامی که توپورکف به خانه‌شان آمد ناچار شده به جای یک بیمار، دو بیمار معاینه کند. او ناخوشی مارویا را ذات‌الریه تشخیص داد.

در خانهٔ مرحوم کنت پریکلونسکی بوی مرگ پیچید. این بوی نامریی و در عین حال وحشت‌انگیز که دقیقه به دقیقه کتس پیر را تهدید می‌کرد بچه‌هایش را از او بگیرد، بالای دو تخت‌خواب خیمه زده بود. کتس پیر از نومیدی و درماندگی، نزدیک بود دیوانه شود. دکتر توپورکف به او می‌گفت:

– نمی‌دانم! نمی‌توانم بدانم، من پیغمبر نیستم! چند روز دیگر باید صبر کرد تا وضعشان روشن شود.

و با این کلمات خشک و سرد پیرزن بیچاره را خرد می‌کرد. دریغ از یک کلمهٔ امیدبخش! علاوه بر این توپورکف انگار که به قصد تکمیل بدبختی او دارو تجویز نمی‌کرد بلکه همه‌اش با چکشش تقه می‌زد و گوش می‌داد و از

آلودگی هوای اتاق ایراد می‌گرفت و از این که کمپرس را به موقع و در جای درستش نگذاشته‌اند سرکوفت می‌زد. پیرزن این نوع معالجهٔ نوباب را از زمرهٔ کارهای یهوده و بی‌ثمر می‌شمرد. او که به چیزی جز بیماری فرزندان خود نمی‌اندیشید دعاکنان از تختی به تخت دیگر می‌رفت و نذر و نیاز می‌کرد. او تب و ذات‌الریه را مهلک‌ترین ناخوشی می‌انگاشت و وقتی نگاهش در خلط ماروسیا به خون افتاد به تصور آنکه دختر جوانش به «آخرین درجهٔ سل» مبتلاست، بیهوش شد.

و هنگامی که کتس جوان در هفتمین روز بیماری خود لبخند زد و گفت: «من خوب شده‌ام» می‌توانید خوشحالی بی‌حد پیرزن را در نظر تان مجسم کنید. در همان روز یگوروشکا هم از اغما درآمد. همین که توپورکف از در وارد شد کتس پیر در حالی که انگار در برابر یک نیمه خدا دعا می‌کرد، خندان از خوشبختی و گریان از خوشحالی از او استقبال کرد و گفت:

— دکتر، من زندگی بچه‌هایم را به شما مدیونم! متشکرم!
— چه گفتید؟

— من به شما خیلی مدیونم! شما بچه‌هایم را نجات دادید!
— هفت شبانه‌روز! این تحول را در پنجمین شبانه‌روز انتظار داشتم. باری، چه فرق می‌کند... از این گرد صبح و عصر بخورند، کمپرس را ادامه بدهید، حالا دیگر این پتوی سنگین را می‌شود جمع کرد و به جایش پتوی سبکی انداخت. به پسر تان نوشیدنی ترش بدهید. من فردا عصر هم می‌آیم.
و این مرد مشهور به نشانهٔ خدا حافظی سر تکان داد و با قدم‌های موزون ژنرالی به طرف پله‌ها رفت.

روزی است روشن و صاف و کمی سرد؛ یکی از آن روزهای پاییزی است که انسان با کمال میل هم با سرمای آن و هم با رطوبت آن و هم با گالش‌های سنگین می‌سازد. هوا بوی پاییز می‌دهد و به قدری صاف است که حتی منقار کلاغی که بالای بلندترین ناقوسخانهٔ کلیسا نشسته است دیده می‌شود. کافی

است انسان به کوچه درآید تا لب‌هایش مثل سیب خوب کریمه گلگون شود. برگ‌های زردی که از مدت‌ها پیش فرو افتاده‌اند و در پرتو خورشید مانند سکه‌های زر می‌درخشند، گویی با صبر و حوصله چشم به راه ریزش نخستین برف‌اند. طبیعت، رام و آرام به خواب می‌رود. نه بادی هست، نه صدایی. ساکن و خاموش و انگار خسته از بهار و تابستان، در پرتو گرم و نوازشگر خورشید، به خوشی به استراحت می‌پردازند. و انسان با مشاهده آغاز این آرامش، خود نیز میل به آرامش می‌کند...

چنین بود وصف آن روزی که یگوروشکا و ماروسیا پای پنجره نشسته و برای آخرین بار منتظر ورود توپورکف بودند. پرتو حرارت‌بخش و نوازشگر از پشت شیفته پنجره‌ها به درون اتاق‌ها رخنه می‌کرد و روی فرش‌ها و صندلی‌ها و پیانو می‌رقصید و بر همه جانور می‌افشاند. ماروسیا و یگوروشکا خوشحال از شفاي خود به کوچه چشم دوخته بودند. شفایافتگان، به ویژه اگر جوان باشند همیشه از شفا یافتن خود سخت احساس خوشبختی می‌کنند. آنها برخلاف آدم‌های معمولی و سالم، سلامت را احساس و درک می‌کنند. سلامت، آزادی است و جز آزادشدگان کیست که از درک آزادی لذت ببرد؟ ماروسیا و یگوروشکا هر لحظه‌ای خویشتن را آزاد شده می‌انگاشتند. چقدر به آنها خوش می‌گذشت! دلشان می‌خواست نفس بکشند، پشت پنجره بنشینند و تماشا کنند، مدام حرکت کنند - یک کلام، زندگی کنند، و این خواستشان در هر ثانیه‌ای که می‌گذشت به مرحله اجرا در می‌آمد. از فورف^۱ که سفته‌هایشان را به اجرا گذاشته بود گرفته تا غیبت‌ها و رفتار یگوروشکا و تنگدستی‌شان - همه و همه - به دست فراموشی سپرده شده بود. فقط چیزهای خوشایند و آرامش‌بخشی چون هوای خوب، ضیافت‌ها و مجالس رقص در روزهای آینده، maman، مهربان... و دکتر فراموش نشده بودند. ماروسیا یک‌بند می‌خندید و حرف می‌زد. موضوع اصلی صحبت‌شان دکتر بود که هر آن منتظر ورودش بودند. ماروسیا می‌گفت:

- انسانی است جالب و مقتدر! در هترش چه قدرتی نهان است! ژرژ،

تصورش را بکن: با طبیعت مبارزه کردن و بر آن پیروز شدن! و به دنبال هر یک از این جمله‌های پرشکوه و در عین حال صادقانه بیان شده، انگار به یاری دست‌ها و چشم‌هایش علامت استفهام بزرگی ترسیم می‌کرد.

یگوروشکا پلک‌زنان گفته‌های نشاط‌آور خواهرش را گوش می‌کرد و سر تکان می‌داد. خود او به سیمای جدی توپورکف احترام می‌گذاشت و اطمینان داشت که باز یافتن سلامتی خود را فقط مدیون اوست. مادر جان‌شان همانجا، کنار آنها می‌نشت و با چشم‌هایی درخشان از شغف، در شادی بچه‌هایش انباز می‌شد.

او در وجود توپورکف نه تنها توانایی‌اش در امر مداوا را تحسین می‌کرد بلکه «مثبت بودن» او را هم که توانسته بود در ناصیه‌اش بخواند می‌پسندید. آدم‌های مسن معلوم نیست به چه سبب این «مثبت بودن» را سخت می‌پسندند. کتس پیر با شرمندگی به ماروسیا نگاه کرد و گفت:

— فقط حیف که... اصل و نیش... حیف این آدم که از طبقه پایین است... تازه شغلش هم... زیاد تمیز نیست. همه‌اش با چرک و کثافت سر و کار دارد... پیف!

کتس جوان از خشم سرخ شد و برخاست و دورترک از مادر، روی مبل دیگری نشست. یگوروشکا چهره درهم کشید. او از افاده‌ها و از تفرعن‌های اشراف‌منشانه بیزار بود.

فقر در حال بعضی‌ها آموزنده است! او بارها و بارها اتفاق افتاده بود که با افاده فروشی‌های آدم‌های متمول‌تر از خود روبرو شود. در حالی که شانه‌هایش را از سر نفرت بالا می‌انداخت گفت:

— در روزگار ما،^۱ mutter، هر که کله‌ای روی شانه‌ها و جیب گشادی در شلوار داشته باشد اصل و نیش درست است ولی کسی که به جای سر ماتحت و به جای جیب حباب صابونی داشته باشد... صفر است! بله، صفر!

یگوروشکا این جمله را که دو ماه پیش در درگیری با یک دانشجوی

۱. مادر (آلمانی). - م.

دانشکدهٔ الهیات در باشگاه بلیارد، از زبان او شنیده بود طوطی وار تکرار کرد و افزود:

– من با کمال میل حاضر می‌شوم عنوان کنتی‌ام را با سر و جیب او معاوضه کنم. ماروسیا نگاه آکنده از حق‌شناسی خود را به برادر دوخت و آهی کشید و گفت:

maman – دلم می‌خواست حرف‌های زیادی به شما می‌زدم ولی می‌دانم که شما درک نخواهید کرد. حیف!... حیف که معجب نمی‌شوید...

کنتس پیر که جمود فکری و کهنه‌پرستی‌اش افشا شده بود شرم‌منده شد و به نیت آن که خویشتن را تبرئه کند گفت:

– در ضمن در پترزبورگ دکتری را می‌شناختم که بازن بود. بله بازن... در خارجه هم... این عین حقیقت است... تحصیل علم خیلی اهمیت دارد...

نزدیک ساعت یک توپورکف از راه رسید و مانند بار اولی که وارد شده بود، بی آنکه به کسی نگاه کند موقرانه از در درآمد. کلاه از سر برگرفت و آن را روی صندلی گذاشت و خطاب به یگوروشکا گفت:

– از خوردن مشروب الکلی و از هرگونه افراطی بپرهیزید. مواظب کبدتان باشید که به طور قابل ملاحظه‌ای بزرگ شده است. افزایش حجم آن را باید کلاً به حساب مشروب‌های الکلی گذاشت. فقط آب‌هایی را که تجویز کرده‌ام بنوشید.

سپس رو کرد به ماروسیا و به او هم برای آخرین بار توصیه‌هایی کرد. ماروسیا که به چشم‌های این آدم فاضل چشم دوخته بود به گفته‌های او با چنان دقتی گوش داد که انگار به یک قصهٔ جالب. توپورکف پرسید:

– فکر می‌کنم فهمیده باشید، ها؟

– بله! Merci.

مدت عیادت توپورکف از چهار دقیقه تجاوز نکرد. او سرفه‌ای کرد و کلاهش را برداشت و به عنوان خدا حافظی سر تکان داد. ماروسیا و یگوروشکا به مادرشان خیره شدند. صورت ماروسیا گلگون شد.

کنتس با چهره‌ای شرم‌آلود و قدم‌های آرذکی به دکتر نزدیک شد، دست خود را ناشیانه در مژگ او فروبرد و گفت:

– اجازه بدهید از شما تشکر کنم!

یگوروشکا و ماروسیا نگاه‌های‌شان را به زمین دوختند. توپورکف مشت خود را به طرف عینک‌هایش برد و به بستن کجکی که کف دستش گذاشته بودند چشم دوخت. سپس بی آنکه خجل شود انگشتش را با زبان خیس کرد و به آهستگی مشغول شمردن اسکناس‌ها شد. دوازده اسکناس بیست و پنج روبلی. بی جهت نبود که دیروز نیکفور النگوها و گوشواره‌های او را با عجله از خانه بیرون برده بود. ابر کجکی شبیه به هاله دور سر قدیسین و لبخند کجکی بر چهره توپورکف نمایان گشت. از قرار معلوم از دریافت چنین حق‌القدمی بسیار راضی و خشنود شده بود. اسکناس‌ها را شمرد و در جیب گذاشت و یک‌بار دیگر به نشانه خدا حافظی سر فرود آورد و به طرف در چرخید.

کتس پیر و ماروسیا و یگوروشکا به پشت سر دکتر زل زدند و هر سه، باهم احساس کردند که قلبشان فشرده می‌شود. احساسی قشنگ در چشم‌های‌شان موج می‌زد: این انسان می‌رود و دیگر باز نمی‌گردد، حال آنکه آنها به قدم‌های موزون و به صدای قاطع و به سیمای جدی‌اش عادت کرده بودند. به مغز مادر پیر اندیشه‌ای خطور کرد. ناگهان به این فکر افتاد که این مرد خشک را نوازش کند. با خود فکر کرد: «بیچاره یتیم و تنه‌است» و با صدای ملایم و پیرزانه‌ای گفت:

– دکتر.

دکتر به پشت سر خود نگاه کرد و پرسید:

– چه فرمایشی دارید؟

– لطفاً بمانید و با ما یک فتجان قهوه میل کنید.

توپورکف چپن به پیشانی آورد و به ساعتی که از جیب بیرون کشیده بود نگاه کرد و پس از لحظه‌ای تأمل گفت:

– من جای می‌خورم.

– بفرمایید بنشینید!

دکتر کلاهش را روی صندلی گذاشت و مانند مانکنی که زانوهایش را خم و شانه‌ها و گردنش را راست کرده باشند، شق و رق نشست. کتس و ماروسیا به جنب و جوش افتادند. چشم‌های ماروسیا طوری بزرگ و نگران شدند که انگار

حل ماله لاینحلی به او واگذار شده بود. نیکفور با فراک نیمدار مشکلی و دستکش‌های خاکستری رنگش با عجله اتاق‌های خانه رازیر پا گذاشت. صدای قاشق‌ها و فنجان‌های چایخوری در تمام اتاق‌ها پیچید. یگوروشکا را برای یک دقیقه صدا زدند و او از اتاق پذیرایی بیرون رفت.

توپورکف در انتظار چای، حدود ده دقیقه بی حرکت و بی صدا نشسته و به پدال پیانو خیره شده بود. سرانجام در باز شد و نیکفور که سینی بزرگی در دست داشت و چهره‌اش می درخشید قدم به اتاق گذاشت. روی سینی دو استکان در زیر استکانی‌های نقره‌ای دیده می شد: یکی برای دکتر، دیگری برای یگوروشکا. دور استکان‌ها دو ظرف شیر یکی پر از سرشیر خام و دیگری سرشیر پخته، قنادی با قندگیر، چند حلقه لیموترش و چنگالی کوچک و ظرفی پر از بیسکویت را با رعایت کامل تقارن چیده بودند.

از پی نیکفور، یگوروشکا با قیافه‌ای ابلهانه از افاده، پس کتس پیر با پیشانی عرق کرده و ماروسیا با چشم‌های درشتش وارد شدند. کتس رو کرده توپورکف و گفت:

– خواهش می کنم میل بفرمایید!

یگوروشکا استکانی از سینی برداشت و به گوشه‌ای رفت و با احتیاط جرعه‌ای چای نوشید. توپورکف نیز استکان دیگر را برداشت و جرعه‌ای نوشید. کتس و ماروسیا هم در کناری نشستند و مشغول مطالعه قیافه دکتر شدند. کتس پیر پرسید:

– چای تان شاید به قدر کافی شیرین نباشد؟

– خوب است؛ شیرینی اش به اندازه است.

و همان طوری که انتظار می رفت سکوت برقرار شد – سکوتی وحشتناک و نفرت انگیز، سکوتی که در تمام مدت آن وضعی سخت ناجور و تمایل به شرمندگی احساس می شود – دکتر می نوشید و سخنی نمی گفت. از قرار معلوم به اطرافیان خود اهمیت نمی داد و چشمش جز استکان چای چیزی نمی دید.

کتس و ماروسیا که دلشان می خواست با این آدم فاضل صحبت کنند در مانده بودند که سر صحبت را از کجا باز کنند و چه بگویند، می ترسیدند احقاق به نظر آیند. یگوروشکا به دکتر نگاه می کرد و از چشم هایش پیدا بود که

می‌خواهد چیزی بپرسد اما جرأت این کار را ندارد. سکوت عمیق حاکم بر اتاق را گاه به گاه فقط صدای قورت دادن‌های چای برهم می‌زد. توپورکف چای را با سر و صدای زیاد قورت می‌داد، از قرار معلوم خجالت نمی‌کشید و چای را هر طوری که دلش می‌خواست می‌نوشت. صدایی که از هر قورت دادنش برمی‌خاست طوری بود که انگار جرعه از دهانش به درون ورطه زرفی سقوط می‌کرد و آنجا روی چیز بزرگ و صافی می‌افتاد. سکوت را، هر از گاه، نیکیفور درهم می‌شکست: گهگاه با لب‌هایش طوری ملج و ملوچ راه می‌انداخت که انگار می‌خواست طعم توپورکف مهمان را بچشد. سرانجام یگوروشکا به خود جرأت داد و پرسید:

— راستی، حقیقت دارد که کشیدن سیگار مضر است؟

— نیکوتین، آلكالوئید توتون، به اندازه یکی از قوی‌ترین سم‌ها، روی ارگانسیم انسان اثر می‌گذارد. نزد معتادان مقدار سمی که از طریق کشیدن یک سیگار وارد بدن می‌شود از لحاظ کمیت بسیار ناچیز، ولی در عوض، ورود آن به بدن مداوم است. کمیت سم و همین‌طور انرژی آن با تداوم مصرف سیگار رابطه معکوس دارد.

کتس و ماروسیا به همدیگر نگاه کردند: چه آدم فاضلی! یگوروشکا پلک زد و با آن صورت آبله‌گونش کمی گردن کشید. مرد بینوا که از گفته‌های دکتر چیزی نفهمیده بود به نیت آنکه گفت و گوی معمولی را جایگزین این مبحث علمی کند گفت:

— در هنگام افسری داشتیم به اسم کشچکین^۱ که جوان درست و حسابی و معقولی بود. به طور عجیبی شبیه شما بود! خیلی شبیه! مثل دو قطره آبی که از هم تمیز داده نمی‌شوند! راستی با شما نسبتی ندارد؟

دکتر به جای آنکه جوابی بدهد صدایی شبیه به قورت دادن از خود بیرون داد، سپس گوشه‌های لب‌هایش کمی بالا رفتند و به شکل لبخندی حاکی از تنفر پُرچین شدند. او آشکارا از یگوروشکا بیزار و متنفر بود.

ماروسیا پرسید:

– دکتر، آیا من سلامت‌م را کاملاً بازیافته‌ام؟ می‌توانم به یک بهبودی کامل امید بیندم؟

– فکر می‌کنم. امیدم به بهبودی کامل شما، بر مبنای...

و دکتر در حالی که سرش را بالا گرفته بود و از روبرو به ماروسیا نگاه می‌کرد دربارهٔ نشانه‌های پایان بیماری ذات‌الریه داد سخن داد. موزون و شمرده سخن می‌گفت، صدایش را نه بلند می‌کرد، نه کوتاه. به گفتار او با اشتیاق و لذت گوش می‌دادند اما این مرد خشک متأسفانه بلد نبود به زبانی عامه فهم بیان مطلب کند و لازم نمی‌دید خویشتن را با سطح شعور دیگران منطبق کند. او چندین بار عبارات «ورم چرکین» و «دگرگونی شبه‌لور» را به کار برد اما گفتارش، روی هم رفته خوب و زیبا و در عین حال بسیار نامفهوم بود. سخنرانی‌اش مشحون از اصطلاحات پزشکی بود اما حتی جمله‌ای که برای شنوندگانش قابل فهم باشد از دهانش خارج نشد. با همهٔ اینها، این موضوع مانع آن نشد که شنوندگانش با دهان‌های از حیرت باز بنشینند و نگاه‌های تقریباً آمیخته به تکریم‌شان را به آن مرد دانشمند بدوزند. ماروسیا از دهان او چشم برنمی‌گرفت و هر کلمه‌اش را در هوا می‌قایید. نگاهش می‌کرد و چهره‌اش را با چهره‌هایی که هر روز می‌دید مقایسه می‌کرد.

این سیمای دانشمند و خسته به قیافه‌های خنگ و بی‌فراست دوستان یگوروشکا که تلاش می‌کردند با او گرم بگیرند و با دیدارهای هر روزه‌شان به ستوهش می‌آوردند هیچ‌گونه شباهتی نداشت! قیافه‌های آن عیاش‌های میخواره‌ای که ماروسیا تا کنون یک کلمهٔ خوب و قشنگ از دهانشان نشنیده است کجا و این قیافهٔ خشک و خونسرد و در عین حال فاضل و مغرور کجا! ماروسیا که شیفتهٔ سیمای صدا و گفتار او شده بود با خود فکر کرد: «چه صورت قشنگی! چه هوشی، چه معلوماتی! ژرژ چرا رفت نظامی شد؟ او هم می‌بایست دانشمند می‌شد».

یگوروشکا نیز با چشم‌های پر از عاطفه به دکتر نگاه می‌کرد و با خود می‌اندیشید: «حالا که از مطالب علمی حرف می‌زند معلوم می‌شود که ما را عاقل و فاضل می‌داند. از اینکه خودمان را به جامعه این‌طور معرفی کرده‌ایم، خوشحالم. ولی دروغی که دربارهٔ کشچکین گفتیم واقعاً خیلی احمقانه بود».

همین که دکتر صحبتش را تمام کرد شنوندگانش نفس عمیقی کشیدند، انگار که عمل شجاعانه افتخارآمیزی انجام داده بودند. کتس پیر آهی کشید و گفت:

– چقدر خوب است که آدم همه چیز بداند!

ماروسیا از جای خود برخاست و انگار به عنوان امتان از سخنرانی دکتر، پشت پیانو قرار گرفت و انگشت‌هایش را به شستی‌های آن زد. دلش می‌خواست او را به گفت و گو بکشانند. به گفت و گویی عمیق‌تر و احساسی‌تر؛ موسیقی انسان را به چنین گفت و گویی ترغیب می‌کند؛ گذشته از این میل داشت با ارائه استعدادهایش به این مرد فاضل و فهیم، خودی نشان دهد... کتس که دست‌هایش را مانند یک دانشجوی دختر روی هم گذاشته بود و با رخوت لبخند می‌زد گفت:

– این قطعه از شوپن است. فوق‌العاده است! دکتر به خودم اجازه می‌دهم بگویم که او گذشته از نوازندگی، در فن خوانندگی هم مهارتی به سزا دارد. شاگرد من است... وقتی جوان بودم صدای با شکوهی داشتم. و این یکی... می‌شناسیدش؟

در اینجا کتس از یک خواننده معروف روسی اسم برد و ادامه داد:

– من برگردن او حق دارم... آری... به او آواز تعلیم می‌دادم. دختر نازی بود! تا اندازه‌ای هم با شوهر مرحومم نسبت داشت... از آواز خوششان می‌آید؟ اصلاً چرا می‌پرسم؟ کیست که از آواز خوشش نیاید؟

ماروسیا شروع کرده نواختن بهترین قسمت والس و در همان حال رویش را لبخند زنان به طرف دکتر گرداند. می‌خواست تأثیر نوازندگی خرد را روی چهره او بخواند. اما چیزی نتوانست بخواند. سیمای دکتر کماکان خشک و آرام بود. او عجله داشت جای را تمام کند. ماروسیا گفت:

– من عاشق این قسمتم.

– متشکرم. دیگر نمی‌خورم.

دکتر این را گفت و آخرین جرعه را قورت داد و از جایش بلند شد و کلاهش را برداشت و کمترین علاقه‌ای به شنیدن بقیه آهنگ والس، از خود نشان نداد. کتس به پا جست. ماروسیا دلگیر شد و در پیانو را با شرمندگی بست.

کتس پیر که شدیداً خیم کرده بود گفت:

– تشریف می‌برید؟ چیز دیگری میل ندارید؟ دکتر، امیدوارم... حالا دیگر راه خانه‌مان را می‌شناسید. یک روز عصری... فراموشمان نکنید...
دکتر دوبار سر فرود آورد، دستی را که کتس به سوی او دراز کرده بود ناشیانه فشرد و بی‌ادای کلمه‌ای به طرف پالتو پوست خود رفت. پس از رفتن او کتس پیر گفت:

– یخ! چوب! وحشتناک است! بلد نیست یخ‌خندد، عین چوب! ماری^۱، بی‌خود و بی‌جهت برایش پیانو زدی! انگار فقط به این منظور مانده بود که چای بخورد! خورد و رفت!

– ولی چقدر عاقل است maman! خیلی عاقل! در خانه ما می‌خواهی با کی هم‌کلام شود؟ من تحصیلات درست و حسابی ندارم، ژرژ هم تودار است و ترجیح می‌دهد حرف نزنند... مگر ما می‌توانیم در صحبت‌های علمی شرکت کنیم؟ البته که نه!

یگور و شکا همان طوری که سر شیر را سر می‌کشید گفت:

– باز هم بگویید: عالی! باز هم بگویید: خواهر زاده نیکیفور! شنیدید چطور حرف می‌زد؟ «عاقلان»، «از سر لا قیدی»، «به طور ذهنی»... همین جور ردیف می‌کرد عامی و آن کالسه! نگاهش کنید! شیک است!

و هر سه از پشت پنجره به کالسه‌ای نگاه کردند که آن شخصیت معروف پالتو پوست پوش پایش را روی رکاب آن گذاشته بود تا سوار شود. صورت کتس از حسد گلگون شد اما یگور و شکا چشمک معنی‌داری زد و سوتی کشید. ماروسیا کالسه را نمی‌دید. او وقت نداشت آن را ببیند؛ نگاهش را فقط به مردی دوخته بود که او را سخت تحت تأثیر قرار داده بود. کیست که تحت تأثیر هر چیز تازه‌ای قرار نگیرد؟

توپر کف برای ماروسیا بیش از اندازه تازگی داشت...

برف نخست و از پی آن برف‌های دوم و سوم نیز نازل شد و زمستان، با یخبندان‌های شدید و تل‌های برفی و قندیل‌های یخی‌اش به درازا کشید. من

۱. Marie، خطابی محبت‌آمیز برای ماروسیا. - م.

فصل زمستان را دوست نمی‌دارم و هر که بگوید که دوستش می‌دارد سخنش را باور نمی‌کنم. سرمای بیرون و دود بخاری اتاق‌ها و رطوبت گالش‌ها آزارم می‌دهد. زمستان، گه سخت و عبوس چون مادر شوهر و گاه دیگر اشکریز چون پیر دختر، با شب‌های جادویی مهتابی‌اش و با ترویکا^۱ها و شکارها و کنسرت‌ها و ضیافت‌ها و مجالس رقص، انسان را خیلی زود به ستوه می‌آورد و با طول عمر خود بسیاری از زندگی‌های بی‌پناه و مسلول را مسموم می‌کند.

در خانه کتس پیر زندگی سیر عادی خود را از سر گرفت. یگور و شکا و ماروسیا سلامت‌شان را کاملاً بازیافته بودند به طوری که کتس هم آنها را دیگر ناخوش نمی‌شمرد. در وضع مالی‌شان تغییری حاصل نشده بود؛ اوضاعشان روز به روز بد و بدتر می‌شد و پولشان روز به روز کم و کمتر... کتس پیر تمام طلاجات و جواهرات خانوادگی و شخصی را از گرو در نیاورده دوباره به گرو گذاشته بود. هر بار نیکیفور را برای خرده خرید نسیه به دکه خواربار فروشی سر کوچه می‌فرستادند مثل همیشه و راجی می‌کرد که گویا ارباب‌ها سید و ریل به او بدهکارند و در فکر آن هم نیستند که بدهی‌شان را بپردازند. آشپز هم که صاحب دکه، چکمه‌های کهنه خود را از سر دلسوزی به او بخشیده بود در همین زمینه ادعاهایی داشت. فورف برای دریافت طلب خود مُصَر شده بود و به خواهش و تمناهای کتس پیر جهت تمديد تاریخ سر رسید سفته‌ها، گستاخانه جواب رد می‌داد و درشت‌گویی می‌کرد. به لطف او سر و صدای طلبکاران دیگر هم بلند شد. کتس پیر حالا دیگر هر روز صبح ناچار می‌شد انواع محضردار و مأمور اجرای دادگستری و طلبکاران مختلف را به حضور خود بپذیرد. از قرار معلوم برای اعلام ورشکستگی زمینه‌سازی می‌شد.

پیرزن از بس که اشک می‌ریخت بالش‌ش هرگز خشک نمی‌شد. باری، روزها خویشتن‌داری می‌کرد اما شب‌ها به اشک‌های خود آزادی می‌داد و تا سحر می‌گریست. برای اشک ریختن محتاج آن نبود که دنبال بهانه بگردد زیرا دستاویزها که با وضوح و روشنی‌شان، چون خار در چشمش می‌خلیدند از او دور نبودند. تنگدستی و عزت‌نفسش هر آن مورد تحقیر قرار می‌گرفت... آن هم

۱. Troyka، سورتمه سه اسبه. - م.

توسط کی؟.. توسط انواع قورف‌ها و آشپزها و کاسب‌ها... اتیای مورد علاقه‌اش را به ناچار یکی بعد از دیگری گرو می‌گذاشت، جدایی از این اشیاء قلبش را پاره‌پاره می‌کرد. یگوروشکا زندگی سابقش را از سر گرفته بود. ماروسیا هنوز سر و سامانی پیدا نکرده بود... یک کلام بهانه برای گریستن کم نبود. آینده‌شان تار و مه‌آلود بود اما کتس از میان همین مه هم اشباح شوم را تشخیص می‌داد. امیدی به این آینده نبود. به آن امید نبسته بودند بلکه از آن بیم داشتند...

پولشان روز به روز کم و کمتر می‌شد ولی یگوروشکا بیش از پیش عیش و نوش می‌کرد. در باده گساری چنان پیگیری و افراط به کار می‌پست که انگار می‌خواست زمان از دست رفته دوران بیماری‌اش را جبران کند؛ دار و ندار خود و دیگران را به باد باده می‌داد. با گستاخی و بی‌شرمی فق و فجور می‌کرد. به سادگی تمام به هرکسی که می‌رسید پول قرض می‌گرفت. با جیب خالی، پشت میز قمار نشستن برایش به عادت مبدل شده بود و خورد و نوش به حساب غیر و پز دادن در کالسکه دیگران و طفره رفتن از پرداخت پول درشکه را گناه نمی‌شمرد. خیلی کم تغییر کرده بود: سابقاً هربار به ریشش می‌خندیدند عصبانی می‌شد اما اکنون هر بار هلش می‌دادند و بیرونش می‌کردند کمی شرم‌منده می‌شد.

در این میان فقط ماروسیا تغییر نکرده بود. او به کشف تازه‌ای دست یافته بود - به کشفی خیلی وحشتناک: رفته رفته از برادرش مایوس می‌شد. معلوم نبود به چه سبب ناگهان به نظرش آمده بود که یگوروشکا به هیچ وجه به انسانی ناشناخته و غیرقابل درک شباهتی ندارد، بلکه یکی از معمولی‌ترین آدم‌هاست، آدمی است مانند همه و حتی بدتر از همه... ایمانش را به عشق نافرجام و عاری از امید او از دست داده بود. چه کشف وحشتناکی! ساعت‌ها پای پنجره می‌نشست و ضمن تماشای بی‌هدف کوچه، چهره برادر را در نظر خود مجسم می‌کرد و می‌کوشید در سیمای او نشانه‌ای از نظمی امیدوار کننده بیابد اما در آن چهره بی‌رنگ چیزی خوانده نمی‌شد جز: آدم مهمل! آدم تهی مغز! در مخیله او چهره‌های دوستان و مهمانان برادر و مهمان‌های پیر مادر و خواستگارها و سیمای گریان و منگ از غصه کتس دفیله می‌رفتند و قلب ماروسیا از شدت

اندوه مالش می‌رفت. همجواری با این آدم‌های عزیز و دوست‌داشتنی و در عین حال ناچیز چه بی‌رنگ و چه احمقانه و چه ملال‌آور است!

اندوه قلبش را می‌فرد و نفسش از آرزویی شهوانی و الحادی بند می‌آمد... گاه شدیداً آرزو می‌کرد سر بردارد و برود، اما به کجا؟ طبعاً به هر جایی که مردمش در برابر فقر نمی‌لرزند، فسق و فجور نمی‌کنند، از بیکارگی می‌پرهیزند، از بام تا شام با پیرزن‌های بی‌شعور و مست‌های احمق به گفت و گو نمی‌نشینند... چهره‌ای پاک و معقول، چون وسوسه از مخیله او بیرون نمی‌رفت؛ سیمایی بود که ماروسیا در آن، هم شعور و هم دانش بسیار و هم خستگی می‌خواند، سیمایی بود که نمی‌شد فراموشش کرد. او این چهره را هر روز در نیکوترین شرایط می‌دید یعنی درست در لحظه‌ای که صاحب آن کار می‌کرد یا تظاهر به کار کردن می‌کرد.

دکتر توپورکف در سورتمه مجلل خود که بادگیری از پوست خرس و سورچی چاقی داشت هر روز خدا از جلو خانه آنها به سرعت می‌گذشت. مریض‌های خیلی زیادی داشت. از صبح تا شب دیروقت به عیادت آنها می‌رفت و در ظرف روز، تمام کوچه‌ها و پسکوچه‌های شهر را زیر پا می‌گذاشت. در سورتمه نیز طوری می‌نشست که روی مبل: موقرانه، شق و رق و بی‌توجه به اطراف خود. از پس یقه پُر زدن پالتو پوستش چیزی جز پیشانی صاف و سفید و عینک قاب طلایش دیده نمی‌شد اما ماروسیا به همین مقدار هم راضی بود. به نظرش می‌آمد که از پشت شیشه‌های عینک این خیرخواه بشریت، پرتوهایی سرد و سرشار از غرور و تحقیر بیرون می‌تراوید. با خود فکر می‌کرد: «این آدم حق دارد تحقیر کند! او خردمند است! چه سورتمه مجلل و چه اسب‌های شگفت‌انگیزی دارد! و این همان رعیت سابق است! چه قدرت بهادرانه‌ای لازم است تا انسانی که نوکرزاده شده است بتواند مانند او دست نیافتنی شود!»

فقط ماروسیا بود که دکتر را فراموش نمی‌کرد، و الاً برادر و مادرش به ندرت به یاد او می‌افتادند و چنانچه توپورکف از خود خبری نداده بود ای بسا پاک فراموشش می‌کردند. خبری که او از خود داد در شمار اخبار بسیار حساس بود.

حدود ظهر فردای عید نوئل هنگامی که همگی در خانه بودند یک کسی زنگ در را با ترس و احتیاط به صدا درآورد. نیکیفور رفت در باز کرد. صدای پیرزنی از دهلیز شنیده شد:

– کتنس جان تشریف دارند؟

و پیرزنی ریزه میزه و خمیده پشت بی آنکه منتظر جواب باشد وارد اتاق پذیرایی شد و ادامه داد:

– سلام، کتنس عزیز... حضرت والا... ولینعت! حالتان چگونه است؟

کتنس نگاه کنجکاو خود را به او دوخت و پرسید:

– چه فرمایشی دارید؟

یگوروشکا دست روی دهان گذاشت و پوزخند زد زیرا کله پیرزن را به خربزه خیلی رسیده کوچکی تشبیه کرده بود که دُمش رو به بالا باشد.

– به جا نمی آید، مادر جان؟ راستی به جا نمی آید؟ پراخورونا را فراموش کرده اید؟ روزی که وضع حمل می کردید من بودم که کنت زاده را گرفتم!

و پیرزن خونده وار به طرف یگوروشکا رفت و سینه و دست او را شتابان بوسید. یگوروشکا در حالی که دستش را با دامن کتنس پاک می کرد از سر خشم، غرولندکان گفت:

– اصلاً نمی فهمم! این نیکیفور پیر لعتی ه! آشغال کله ای را راه...

کتنس یک بار دیگر پرسید:

– چه فرمایشی دارید؟

و به نظرش آمد که پیرزن بوی روغن برزک ارزان قیمت می دهد.

پیرزن روی مبل نشست و بعد از مقدمه چینی مفصلی پوزخند زنان و غمزه کنان (خواستگارا همیشه قر و قمیش می آیند) اعلام کرد که کتنس کالایی و او خریداری دارد. ماروسیا سرخ شد. یگوروشکا باز هم دست بر دهان گرفت و پوزخندی زد و از سر کنجکاوی به پیرزن نزدیک شد. کتنس گفت:

– عجیب است! پس آمده اید که خواستگاری کنید، ها؟ ماری^۱، به تو

1. Marie = Marousia

تبریک می‌گویم! او کیست؟ می‌توانم هویتش را بدانم؟

پیرزن دستش را نفس‌نفس زنان به زیر پیراهن خود برد و از آنجا دستمال چیت قرمزی درآورد. گره‌های دستمال را باز کرد و آن را روی میز تکاند؛ عکس و حلقه‌ای روی میز افتاد.

کنتس عکس را از روی میز برداشت و آن را با بی‌حالی به چشم‌های خود نزدیک کرد. پیرزن من‌باب توضیح گفت:

— خوش قیافه است، مادر! پولدار و نجیب است... مرد خیلی خوبی است، لب به مشروب هم نمی‌زند...

صورت کنتس مثل لبو سرخ شد و عکس را به دست ماروسیا داد. رنگ از روی ماروسیا پرید. کنتس گفت:

— عجیب است! اگر دکتر به این کار علاقه دارد فکر می‌کنم خودش هم می‌توانست.... در این میان به کسی که احتیاج کمتری هست واسطه است! آدم تحصیل کرده‌ای مثل او، یکهو... او، خودش شما را فرستاده است؟ خودش؟ — بله، خودشان... از شما خوشش آمده... فامیل خوبی هستید...

ماروسیا ناگهان جیغی کشید و عکس دکتر را بین دو دست فشرد و مثل برق از اتاق پذیرایی بیرون دوید. کنتس ادامه داد:

— عجیب است! حیرت انگیز است... نمی‌دانم به شما چه جوابی بدهم... از دکتر توقع نداشتم. چرا می‌بایست شما را به زحمت می‌انداخت؟ می‌توانستند شخصاً تشریف بیاورند... تأسف آوراست... خیال می‌کنید ما کی هستیم؟ هرچه باشد بازاری و کاسبکار که نیستیم... تازه این روزها بازاری‌ها هم مثل سابق زندگی نمی‌کنند.

یگوروشکا که نگاه آکنده از انزجارش را به سر کوچک پیرزن دوخته بود با صدایی که به نعره گاو می‌مانست گفت:

— حقه باز!

این افسر بازنشته چنانچه اجازه می‌یافت ولو یک‌بار هم که شده به آن کله کوچولو «تلنگری» بزند، حاضر بود بهای گزافی بپردازد! او از پیرزن‌ها همان قدر بدش می‌آمد که یک سگ‌کننده از گربه‌ها و هربار با مشاهده سری شیه به خربزه دستخوش شعفی سگانه می‌شد. پیرزن آهی کشید و گفت:

– چه می‌فرمایید کتس خوبم؟ درسته که از تبار کنت‌ها نیست ولی می‌خوام عرض کنم مادر... شما ولینعمت ما هستید. مگر او اصیل‌زاده نیست؟ هم معلوماتش زیاده، هم پولش، هم خداوند در حق او از هیچ نعمت و جلالی مضایقه نکرده... و اگر مایلید که خودش بیاید خدمت شما... چرا که نه؟ می‌یاد... سپس شانه کتس را گرفت، او را به طرف خود کشید و توی گوشش به نجوا گفت:

– شصت هزار می‌خواد... زن به جای خود، پول به جای خود. می‌دانید... می‌گوید: من زنی که پول نداشته باشه و پولم نده نمی‌گیرم. زن بی‌پول بگیرم که در خانها از تمام نعمت‌های دنیا لذت ببره؟.. زن آدم باید از خودش ثروت داشته باشه...

رنگ روی کتس ارغوانی شد. در حالی که پیراهن سنگینش خش‌خش می‌کرد از روی مبل بلند شد و گفت:

– زحمت بکشید و به دکتر بگویید که ما سخت در حیرتیم... ایشان ما را رنجانده‌اند... این درست نیست. بیش از این حرفی ندارم... ژرژ، چرا سکوت کرده‌ای؟ بگذار این زن از اینجا بیرون برود! صبر و تحمل هم حدی دارد! همین که خواستگار بیرون رفت کتس سر را بین دست‌ها گرفت، خود را روی کاناپه انداخت و آه کشان گفت:

– بین کارمان به کجا کشیده! وای خدای من! نوکر دیروزی و آشغال حکیم امروز از دخترم خواستگاری می‌کند! نجیب‌زاده!.. نجیب‌زاده! ها – ها – ها! چه نجابتی! واسطه می‌فرستد! حیف که پدرتان زنده نیست! محال بود از گستاخی‌اش به این سادگی‌ها بگذرد! احمق پست! بی‌شرم!

دلخوری و آزرده‌گی‌اش بیشتر از آن جهت نبود که یک مرد عامی از دخترش خواستگاری می‌کرد بلکه از درخواست شصت هزار روبلی دکتر بود زیرا چنین پولی در بساط نداشت. او کمترین اشاره به فقرش را توهین به خود می‌شمرد. آن شب تا دیروقت ناله و شیون کرد و تا صبح هم دوبار بیدار شد تا اشک بریزد.

اما تأثیری که این ماجرا روی ماروسیا گذاشت هیچ شباهتی به تأثیر کتس و یگوروشکا نداشت. دختر بینوا دچار تب و لرز شد. سراپا لرزان به بستر رفت، سر تب‌آلودش را زیر بالش پنهان کرد و تا جایی که میسرش بود سعی کرد برای

سؤال: «مگر ممکن است؟» جوابی بیابد.

سؤال سختی بود. ماروسیا در مانده بود که چه جوابی به آن بدهد. این سؤال بیانگر حیرت و آزر و شغف نهانی اش بود - شعفی که شرمش می آمد به آن اقرار کند.

«مگر ممکن است؟! او، توپورکف... نه، غیر ممکن است! حتماً اشتباهی در کار است! حرف های پیرزن حتماً درست حالی مان نشده است!»

و در همان دم شیرین ترین و نهانی ترین رویاها، رویاهای سحر آمیزی که نفس را بند می آورند و سر را داغ می کنند در مغزش وول می خورد و تمام وجود کوچکش را نشاطی غیر قابل وصف دربرگرفت. توپورکفی که آن همه خوش اندام و خوش قیافه و خردمند است می خواهد او را زن خود کند! توپورکفی که زندگی خود را وقف بشریت کرده است و... چنین سورتمه مجللی دارد!

«مگر ممکن است?!»

سرانجام طرف های غروب بود که تصمیم خود را گرفت و با خود گفت: «می توان دوستش داشت! آه، من موافقم! من که در قید هیچ توهمی نیستم حاضرم با این رعیت سابق تا آن سر دنیا هم بروم! و اگر مادرم بخواهد مخالفت کند، خانواده را ترک می کنم! آری، موافقم زنش بشوم!»

او حال و مجال آن را نداشت که به سایل درجه دوم و سوم اهمیت ببیند. نمی خواست به این چیزها فکر کند! پیرزن واسطه چه تقصیری دارد؟ «او» کی و چرا عاشقش شده است؟ اگر دوست می دارد چرا خودش نمی آید؟ چه کار به این گونه سؤال ها و سؤال های بی شمار دیگر داشت؟ او مبهوت و متعجب و... خوشبخت و دل مشغول بود. در حالی که سعی می کرد چهره «او» و عینک قاب طلایش را که چشم های هوشمند و جدی و خسته اش از پشت شیشه های آن به انسان نگاه می کنند در مخیله خود نقش بزند؛ زیر لب به نجوا می گفت: «من موافقم! بگذار بیاید! من موافقم.»

و هنگامی که ماروسیا در بستر خود بدین گونه بی تابی می کرد و سوز خوشبختی را با تمام وجودش حس می کرد پیرزن خواستگار از خانه تاجری به خانه تاجر دیگری می رفت و عکس های دکتر را سخاوتمندانه پخش می کرد.

بدین‌سان به خانه‌های متمولان می‌رفت و برای عرضه کردن به خریدار «نجیب‌زاده» کالای مناسبی جست و جو می‌کرد. در واقع توپورکف او را نه به خانهٔ پریکلونسکی، بلکه «به هر جایی که دلت می‌خواهد» فرستاده بود. او نسبت به ازدواج خود که ضرورت آن را احساس کرده بود کاملاً بی‌تفاوت بود. برای او فرق نمی‌کرد که پیرزن واسطه به کدام خانه برود... او به شصت هزار روبل احتیاج داشت. شصت هزار روبل، نه کمتر! خانه‌ای را که می‌خواست بخرد به قیمتی کمتر از شصت هزار روبل نمی‌دادند. نه کسی را داشت که از او پولی قرض کند، نه خانه را حاضر بودند به اقساط بفروشند. و ماروسیا در این نیت او در زمینهٔ به بند کشیدن خویش با زنجیر هیمنائوس^۱، به خدا قسم هیچ تقصیری نداشت!

ساعتی بعد از نیمه‌شب یگوروشکا پاورچین پاورچین به اتاق خواب ماروسیا رفت. در آن ساعت ماروسیا لباس خواب پوشیده و به رختخواب رفته بود و سعی می‌کرد بخوابد. خوشبختی ناگهانی از پا درش آورده بود: آرزو می‌کرد قلبش را که بی‌وقفه طوری می‌تپید که می‌پنداشت صدای ضربان آن در سراسر خانه می‌پیچید، به نحوی آرام کند. هر چین ریز صورت یگوروشکا گویای هزار سر بود. او سرفهٔ اسرارآمیزی کرد، نگاه معنی‌دارش را به ماروسیا انداخت و با حالتی که انگار می‌خواست رازی مگو و خبری بسیار مهم به او اطلاع دهد روی تخت نشست و به طرف گوش خواهرش خم شد و به آهستگی گفت:

... ماشا، می‌دانی چه می‌خواهم بگویم؟.. می‌خواهم با تو بی‌پرده حرف بزنم... نظر تو دربارهٔ... آخر من در فکر خوشبختی تو هستم. خوابی یا بیدار؟ من در فکر خوشبختی تو هستم... یا آن... توپورکف ازدواج کن، زنش شو، ناز نکن، قر و قنبیله نیا بلکه زنش شو و السلام! او مردی است که از هر لحاظ... و ثروت دارد. مهم نیست که اصل و نسب درست و حسابی ندارد. به این موضوع اهمیت نده! ماروسیا چشم‌های خود را محکم‌تر از پیش بست. او خجالت می‌کشید و در همان حال از این که برادرش به توپورکف علاقه نشان می‌داد سخت خوشحال بود.

۱. Hymenaeos، خدایی که رهبری جشن و جمعیت‌های عروسی را به عهده داشت و در آغاز کار، ظاهراً تجسم سرود عروسی و زفاف بود. (فرهنگ اساطیر یونان و روم، نوشتهٔ پیر کریمال، تهران - انتشارات امیرکبیر).

— در عوض، او ثروتمند است! دست کم گرسنگی نخواهی کشید. اگر بخوابی چشم‌ها را به راه یک کنت یا باژن بدوزی ای بسا که از گرسنگی نپله شوی... می‌دانی که ما دیگر آه در بساط نداریم! آس و پاس! مگر خوابی، ها؟ نکند سکوت علامت رضاست؟

ماروسیا لبخند زد. یگوروشکا خندید و برای اولین بار در زندگی‌اش دست او را محکم بوسید.

— زنش شو... او مرد تحصیل کرده‌ای است. وضع ما هم خوب خواهد شد! پیرزن مان دیگر زوزه نخواهد کشید!

و یگوروشکا در رویاهای خود غرق شد. دمی بعد سر تکان داد و گفت:
— فقط یک چیزی را نمی‌فهمم... پیرزن واسطه را برای چه فرستاده بود؟ چرا خودش نیامد؟ یک پای این قضیه می‌لنگد... او آدمی نیست که خواستگار بفرستد. ماروسیا معلوم نیست به چه سبب یکه‌ای خورد و با خود فکر کرد: «راست می‌گوید. فرستادن خواستگار واقعاً احمقانه است. راستی، معنی این کار چه می‌تواند باشد؟»

یگوروشکا که معمولاً بلد نبود قوه دراکه‌اش را به کار بیندازد این بار موضوع را دریافت و گفت:

— در هر صورت او وقت ندارد و لب بگردد. از صبح تا شب کار می‌کند، مثل دیوانه‌ها مریض می‌بیند.

خیال ماروسیا آسوده شد اما نه برای دراز مدت. یگوروشکا کمی سکوت کرد سپس ادامه داد:

— از یک چیز دیگر هم سر در نمی‌آورم: توسط این عجزه پیغام داده است که جهیزیه نباید کمتر از شصت هزار روبل باشد. خودت هم که شنیدی، مگر نه؟ می‌گفت: «والا نمی‌شود».

ماروسیا ناگهان چشم‌هایش را باز کرد، سراپا لرزید، شتابان بلند شد و نشست و در آن حال حتی یادش رفت شانه‌ها را با پتو بپوشاند. چشم‌هایش درخشیدند و گونه‌هایش گُر گرفتند. دست یگوروشکا را کشید و گفت:

— این حرف‌ها را پیرزن می‌زند؟ به او بگو که این حرف‌ها دروغ است! این نوع آدم‌ها، یعنی آدم‌هایی مثل او... محال است چنین حرفی بزنند. او... پول؟!!

ها - ها - ها! این پستی و رذالت را فقط آنهایی ممکن است به او نسبت دهند که از غرور و عزت نفس و شرافت و سیرچشمی او خبر نداشته باشند! بله! او فوق‌العاده‌ترین مرد دنیاست! نمی‌خواهند درکش کنند!

یگوروشکا گفت:

— من هم همین‌طور فکر می‌کنم. پیرزن دروغ گفته است، لابد قصد داشت برایش خوش خدمتی کند. پیش بازاری‌ها به این کار عادت کرده است!

سر ماروسیا به علامت تأیید گفته برادر جنید و با عجله زیر پتو خزید. یگوروشکا برخاست، کش و قوس رفت و گفت:

— مادرمان همه‌اش شیون می‌کند ولی ما اعتنايش نخواهیم کرد. پس، موافقی، ها؟ عالی است! لزومی هم ندارد ناز کنی. خانم دکتر... ها - ها - ها! خانم دکتر! سپس کف دست را به کف پای ماروسیا زد و راضی و خوشحال از اتاق خواب بیرون رفت. و آن شب پیش از آنکه به رختخواب برود، در مخیله خود فهرست بلند بالای مهمان‌هایی را که در نظر داشت به جشن عروسی دعوت کند، تهیه کرد. همین که در رختخواب دراز کشید با خود گفت: «شامپانی را باید از آبولتوخف^۱ و مزه را از کُرچاتف^۲ خرید... خاویار کُرچاتف تازه است. خرچنگ هم باید تهیه کرد...»

صبح روز بعد ماروسیا لباس ساده‌ای که در عین حال بیانگر عشوه‌گری و خوش سلیقگی‌اش بود، پوشید و پشت پنجره به انتظار نشست. حدود ساعت یازده، توپورکف نشسته در کالسکه‌اش، مثل برق از زیر پنجره رد شد اما به آنها سر نزد. بعد از ظهر هم با کالسکه و با اسب‌های سیاهش از همان‌جا به سرعت گذشت اما به پنجره‌ای که ماروسیا با روبانی صورتی رنگ بر موی سر، پشت آن نشسته بود حتی نیم‌نگاهی نيفکند. ماروسیا که معو تماشای او شده بود با خود فکر کرد: «امروز وقت ندارد. روز یک‌شنبه می‌آید.»

اما یک‌شنبه هم آمد و از او خبری نشد. یک ماه و دوماه و سه ماه دیگر هم نیامد... پر واضح است که او به کتس و خانواده‌اش فکر نمی‌کرد، حال آنکه ماروسیا چشم به راهش بود و از انتظار، لاغر و لاغرتر می‌شد... و به قول

1. Aboltoukhov

2. Kortchatov

معروف نه گربه‌های معمولی بلکه گربه‌هایی با ناخن‌های بلند زردرنگ به قلبش چنگ می‌انداختند. از خود می‌پرسید: «پس چرا نمی‌آید؟ چرا؟ می‌دانم چرا... از ما رنجیده است... راستی چرا رنجیده است؟ لابد به خاطر رفتار سرد مادرم با آن پیرزن... لابد حالا فکر می‌کند که من نمی‌توانم دوستش داشته باشم...»

یگوروشکا که بیش از ده دفعه نزد آبولتوخف رفته و از او خواسته بود که برای جشن عروسی اعلاترین شامپانی را وارد کند مدام زیر لب می‌غرید: «حیو - و - ان!»

ماروسیا بعد از عید پاک یعنی در اواخر ماه مارس، از انتظار کشیدن دست برداشت.

یک روز یگوروشکا در حالی که شریانه می‌خندید وارد اتاق خواب خواهر شد و به او خبر داد که «نامزدش» با دختر یکی از تجار شهر ازدواج کرده است...

— افتخار دارم خدمتتان تبریک عرض کنم! بله، افتخار دارم! ها - ها - ها!

این خبر روی قهرمان کوچک داستان من تأثیر بی‌رحمانه‌ای داشت. او روحیه‌اش را از دست داد و نه برای یک روز، که برای ماه‌ها به یأس و اندوه مجسم بدل شد. روبان صورتی‌رنگ را از موی سر کند و از زندگی منزجر شد. اما احساس بشر، در حقیقت چه بی‌انصاف و چه متعصب است! ماروسیا در این مرحله نیز برای توجیه رفتار «او» دلایلی یافت. بی‌جهت نبود که در رمان‌های متعدد خوانده بود که بعضی از عشاق از لج محبوب یا محبوبه با دیگران ازدواج می‌کنند تا یار را بچزاندند. با خود فکر می‌کرد: «او از لجش با آن دختره احمق ازدواج کرده است. و ما چه بد کردیم که در جواب خواستگاری‌اش آن رفتار موهن و زننده را از خودمان نشان دادیم! آدم‌هایی مثل او توهین و تحقیر را فراموش نمی‌کنند!»

ماروسیا متنگ و سرگشته شده بود. رنگ سرخی که از سلامتش خبر می‌داد، از گونه‌هایش محو شد، لب‌هایش عادت لبخندزدن را از دست داد، مغزش از اندیشیدن به آینده بازماند... چنین می‌پنداشت که با از دست دادن توپورکف هدف زندگی‌اش را نیز از دست داده است. حال که برایش جز احمق‌ها و انگل‌ها و باده‌گسارها کسی باقی نمانده بود، زندگی به چه دردش می‌خورد! او بدین سان افرده و مأیوس شد. بی‌آنکه به چیزی اعتنا و توجه کند، بی‌آنکه به چیزی

گوش دهد تسلیم زندگی اندوهبار و بی‌رنگی شد که دختران سرزمین‌مان، از پیرگرفته تا جوان، استعداد تسلیم شدن به آن را دارند... نه به خواستگاران متعدد خود اعتنا می‌کرد، نه به اقوام و نه به آشنایان. اکنون دیگر با اوضاع مالی نابسامان خانواده با خونسردی و بی‌قیدی برخورد می‌کرد. حتی متوجه نشد که بانک کی و چگونه خانه‌کنت پریکلونسکی را با تام‌خرت و پرت‌های تاریخی آن و جل و پلاس‌های مورد علاقه او حراج کرد و خانواده‌شان چگونه مجبور شد به آپارتمانی ساده و ارزان‌قیمت و عامی‌پسند نقل مکان کند. این دورانی بود شبیه به خوابی بلند و سنگین ولی در عین حال نه عاری از رویا. در همه حال توپورکف را با قیافه‌ها و حالت‌های مختلف در خواب می‌دید: توپورکف در سورتمه، با پالتو پوست، بی‌پالتو پوست، نشسته، موقرانه در حال راه رفتن.... زندگی‌اش در خواب خلاصه شده بود.

اما ناگهان بلا نازل شد و خواب از چشم‌های آبی‌رنگ و مژگان کتانی ماروسیا پرید... کتس پیر نتوانست این فروپاشیدگی را تحمل کند، در آپارتمان جدید مریض شد و درگذشت و برای فرزندان خود چیزی جز دعای خیر و چند دست لباس باقی نگذاشت. مرگ او برای ماروسیا بدبختی و حشتناکی بود. رویا از سرش پرید تا جای خود را به اندوه دهد.

۳

پاییز همانند پاییز سال پیش، مرطوب و کثیف، از راه رسید. صبحی خاکستری‌رنگ و اشکبار، روی آسمان حیاط خیمه زده بود. ابرهای تیره خاکستری‌رنگ انگار آغشته به گِل و لای، سرتاسر آسمان را پوشانده بود و با سکون خود در جان‌ها ملال برمی‌انگیخت. چنین به نظر می‌آمد که خورشید وجود خارجی نداشت؛ در عرض یک هفته حتی یک‌بار هم که شده به زمین نگاه نکرده بود، گفتمی بیم آن داشت که پرتوهای خود را به گِل و لای آبکی بیالاید...

قطره‌های باران روی شیشه‌های پنجره‌ها به شدت ضرب می‌گرفتند و باد چون سگی که صاحبش را گم کرده باشد در دودکش‌ها زوزه می‌کشید...

یأس آورترین ملال، بهتر از اندوه مطلق است که صبح آن روز بر چهره ماروسیا نقش خورده بود. قهرمان داستان من در میان گل و لای آبکی کوچه، پاکشان و تسلپ-سلپکنان به طرف خانه دکتر توپورکف روان بود. چرا می‌رفت؟ چه کارش داشت؟ می‌رفت و با خود می‌گفت: «می‌روم مداوا شوم!» اما شما ادعایش را باور نکنید! بی‌جهت نیست که بر سیمای او عزم مبارزه نقش خورده است.

کتس جوان به خانه توپورکف رسید و با قلبی که نزدیک بود از کار بیفتد، زنگ در را محجوبانه به صدا درآورد. دقیقه‌ای بعد از پشت در صدای پا به گوش آمد. ماروسیا چنین احساس کرد که زانوهایش تا می‌شدند و پاهایش بیخ می‌زد. لحظه‌ای بعد کلید قفل در چرخید و چهره پرستگر کلفتی خوش برو و رو در مقابل روی کتس جوان نمایان شد.

– دکتر تشریف دارند؟

– امروز مریض نمی‌پذیریم. فردا!

این را گفت و در حالی که از هوای مرطوب بیرون برای لحظه‌ای دچار لرز شده بود واپس رفت. در به روی ماروسیا به شدت به هم خورد و لرزید و باسرو صدا قفل شد.

کتس جوان احساس شرمندگی کرد و شست و بی‌حال، پاکشان به خانه بازگشت. در خانه نمایشی مجانی، نمایشی نه در شأن کنت‌ها، نمایشی که از دیرباز به تنگش آورده بود، در انتظارش بود.

در اتاق پذیرایی کوچک، کنت یگوروشکاروی کانایه تازه روکش شده‌ای، چارزانو نشسته بود. کالریا ایوانونا^۱، دوست دختر او نیز همانجا پای کانایه، روی کف اتاق دراز کشیده بود. آنها مشغول بازی ورق و می‌خوری بودند. کنت آبجو می‌نوشید و دولسینای او شراب قرمز. برنده هر دست بازی این حق را پیدا می‌کرد که چندین ورق را روی هم بگذارد و آنها را به بینی بازنده بزند و بیست کوپک هم پول بگیرد. البته کالریا ایوانونا به عنوان یک زن تخفیف مختصری داشت یعنی به جای بیست کوپک مجاز بود بوسه بدهد. لذتی که آن دو از بازی

می‌بردند در بیان نمی‌گنجید. از خنده غش و ریه می‌رفتند، همدیگر را نیشگون می‌گرفتند، دم به دم از جای‌شان می‌جهیدند و از پی هم می‌دویدند. یگور و شکا هر بار که برنده می‌شد گوساله‌وار به وجد می‌آمد. عشوه و کرشمه کالریا ایوانونا، آنگاه که بابت باخت خود بوسه‌ای می‌داد تحسین او را برمی‌انگیخت. کالریا ایوانونای لاغر و قد دراز و گندمگون که ابروانی سیاه چون شبق و چشم‌های ورق‌نیده‌ای چون چشم‌های خرچنگ داشت هر روز به دیدن یگور و شکا می‌آمد. حدود ده صبح می‌آمد، همان‌جا صبحانه و ناهار و شامش را می‌خورد و ساعت یک بعد از نصف شب هم از آنجا می‌رفت. یگور و شکا به خواهرش اطمینان می‌داد که کالریا ایوانونا خواننده است، که زنی است بسیار محترم و قس علیهذا... می‌گفت:

— باهاش حرف بزن تا بفهمی چقدر فهمیده است و چه شعوری دارد! فوق‌العاده است!

اما به عقیده من نیکیفور حق داشت او را شلخته و کاوالریا^۱ ایوانونا بنامد. با تمام وجود خود از او منتظر بود و هر دفعه که ناچار می‌شد به او خدمت کند کفرش درمی‌آمد. نیکیفور حقیقت را احساس می‌کرد و غریزه یک نوکر قدیمی و وفادار به او می‌گفت که جای کالریا ایوانونا در آن خانه و در کنار اربابان او نیست... کالریا ایوانونا زنی میان‌تهی و بی‌شعور بود اما این خصیصه‌ها مانع آن نمی‌شد که هر روز خدا خانه پریکلونسکی را با شکم‌سیر و با مبلغی برد در جیب و با اطمینان به اینکه بدون او نمی‌تواند زندگی کنند ترک نگوید. کالریا ایوانونا فقط و فقط زن یک مارکر^۲ باشگاه بود اما این امر مانع آن نمی‌شد که در خانه پریکلونسکی حکومت نکند. این ماده خوک عادت داشت پاهایش را روی میز بگذارد.

زندگی ماروسیا از محل مستمری پدر مرحومش می‌چرخید. حقوق بازنشستگی ژنرال پدر او بیش از حد معمول بود اما سهمی که ماروسیا از آن می‌برد بسیار ناچیز بود. با وجود این همین سهم ناچیز هم، چنانچه یگور و شکا آن همه هوی و هوس نمی‌داشت، برای گذران نسبتاً مرفه ماروسیا ممکن بود کفاف بدهد.

۱. Kavalieria، سواره نظام (روسی). - م.

۲. Marqueur، میزگردان - حساب نگهدار میزقمار (فرانسوی). - م.

یگور و شکاکه نه می‌خواست و نه بلد بود تن به کار دهد خوش نداشت باور کند که فقیر است و هر بار که وادارش می‌کردند به آنچه هست باز دو تا حدودی از هوس‌های خود بگذرد، از کوره در می‌رفت. غالباً به ماروسیا می‌گفت:

– کالریا ایوانونا از گوشت گوساله خوشش نمی‌آید، برای او باید جوجه سرخ کرد. مرده‌شوی تان ببر! آخر این هم شد اداره کردن امور خانه! فردا این گوشت مزخرف گوساله را سر سفره نبینم! می‌ترسم این زن را از گرسنگی بکشیم!

ماروسیا به نرمی اعتراض می‌کرد اما به منظور احتراز از نارضایتی برادر، جوجه می‌خرید. گاهی اوقات یگور و شکاک بانگ می‌زد:

– چرا امروز گوشت سرخ کرده نداریم؟

ماروسیا جواب می‌داد:

– برای آنکه دیروز جوجه داشتیم.

یگور و شکاک از ریاضیات معیشتی تقریباً سر در نمی‌آورد و نمی‌خواست هم سر در بیاورد. هنگام صرف شام و ناهار با اصرار زیاد برای خود آبجو و برای کالریا ایوانونا شراب طلب می‌کرد.

شانه بالا می‌انداخت و حیران از حماقت آدم‌ها از ماروسیا می‌پرسید:

– آخر مگر شام حسابی هم بی‌شراب می‌شود؟ نیکفور! دستور می‌دهم همیشه شراب باشد! تو را مسئول این کار می‌کنم! ماشا، تو هم باید خجالت بکشی! همینم مانده است که خانه را خودم اداره کنم! خوششان می‌آید اوقاتم را تلخ کنید!

او تن‌پروری لجام‌گسیخته و بی‌بند و بار بود! به زودی کالریا ایوانونا هم صدا به صدای او داد: هر بار که میز را برای ناهار یا شام می‌چیدند می‌پرسید:

– پس شراب کنت کو؟ پس آبجو چی شد؟ کتس پول بدهید نیکفور آبجو بخرد! پول خرد دارید؟

کتس جواب می‌داد که پول خرد دارد و آخرین سکه‌هایش را به نیکفور می‌داد. یگور و شکاک و کالریا می‌خوردند و می‌نوشتند و هیچ نمی‌دیدند که چگونه ساعت‌ها و انگشتی‌ها و گوشواره‌های ماروسیا، یکی پس از دیگری به

بانک رهنی می‌رفت و چگونه جامه‌های گرانبهایش به کهنه فروش‌های دوره‌گرد فروخته می‌شد. و هر بار که کتس برای تهیه غذای بعدی از نیکیفور پول قرض می‌خواست، آن دو نه می‌دیدند و نه می‌شنیدند که نیکیفور پیر هنگام بازکردن صندوقچه خود چگونه غرولند می‌کرد. این آدم‌های پست و بی‌فراست یعنی کنت و رفیقۀ عامی‌اش کاری به این کارها نداشتند!

حدود ساعت ده صبح روز بعد ماروسیا باز به خانۀ توپورکف رفت. همان مستخدمۀ خوش برو، در به روی او باز کرد و در حالی که کتس را به دهلیز هدایت می‌کرد و پالتو را از تن او در می‌آورد، آه کشان گفت:

— می‌دانید دوشیزه خانم! دکتر کمتر از پنج روبل نمی‌گیرند. این را گفتم که بدانید.

ماروسیا با خود گفت: «چرا این حرف‌ها را به من می‌زند؟ چه گستاخ و پررو! بیچاره دکتر حتماً خبر ندارد که مستخدمه‌اش این قدر گستاخ است!» اما در همان دم قلبش هری ریخت پایین زیرا در جیب خود بیش از سه روبل نداشت، ولی با خود فکر می‌کرد که محال است دکتر به خاطر دو روبل ناقابل او را از در براند.

ماروسیا از دهلیز به اتاق انتظار رفت. آنجا مریض‌های زیادی در انتظار نوبتشان نشسته بودند. طبعاً اکثریت این طالبان شفا را زنان تشکیل می‌دادند. آنها تمام میل‌های اتاق انتظار را اشغال کرده و دسته جمعی مشغول اختلاط بودند. درباره همه چیز، از هوا و انواع ناخوشی‌ها گرفته تا دکتر و فرزندانشان به گرمی صحبت می‌کردند. همه شان بلند بلند حرف می‌زدند و طوری قهقهه می‌خندیدند که انگار در خانۀ خود بودند. بعضی از آنان می‌بافتند یا قلابدوزی می‌کردند. آنجا از آدم‌های ساده پوش و بدپوش خبری نبود. مریض‌ها به نوبت به اتاق جنبی که اتاق معاینه بود می‌رفتند. آنها اندکی لرزان و با چهره‌های جدی و رنگ‌باخته وارد اتاق معاینه می‌شدند و با صورت‌های سرخ و عرق کرده و خوشبخت از آنجا بیرون می‌آمدند؛ در آن حال وضعی داشتند که گفتی اقرار به معاصی کرده و بار گرانی از دوش خود برداشته بودند. توپورکف برای معاینۀ هر مریضی بیش از ده دقیقه وقت صرف نمی‌کرد. از قرار معلوم ناخوشی‌های آنها اهمیت زیادی نداشت.

چنانچه ماروسیا غرق در افکار خود نمی بود ای بسا ممکن بود فکر کند:
«این همه چقدر شبیه به شِیادی است!»

او آخرین مریضی بود که پایه اتاق معاینه گذاشت. هنگام ورود به این اتاق پر از کتابهای آلمانی و فرانسوی، مانند مُرغی که در آب سرد غوطه ورش کرده باشند سراپا می لرزید. «او» وسط اتاق ایستاده و دست چپ را به میز تکیه داده بود. ماروسیا پیش از هر کاری با خود گفت: «چقدر خوش قیافه است!»

توپورکف هرگز خودنمایی نمی کرد، احتمال هم نمی رفت که بلند باشد خودنمایی کند با این همه تمام حرکاتش به نوعی باشکوه و عظمت از آب در می آمد. و اکنون طرز ایستادن او ماروسیا را به یاد مدل های باشکوهی انداخت که نقاش ها از روی آنها تصویر سرداران بزرگ را می کشند. کنار دست او که به میز تکیه داده بود اسکناس های ده و پنج روبلی دریافتی از مریض های قبلی به چشم می خورد. آلات جراحی و ادوات پزشکی و انواع لوله های شیشه ای نیز همانجا، روی میز با رعایت نظم و ترتیب بسیار چیده شده بود - این همه برای ماروسیا بیش از حد نامفهوم و بیش از حد «علمی» بود. میز و مبلمان مجلل اتاق، تصویر باشکوه را تکمیل می کردند. ماروسیا در را پشت سر خود بست و ایستاد... توپورکف به میل اشاره کرد. قهرمان داستان من به آهستگی به سمت میل رفت و روی آن نشست. دکتر شکوهمندانه این پا و آن پا کرد، روی میل^۱ vis-à-vis نشست و با چشم های پرشگرش به چهره ماروسیا زل زد.

کنتس با خود فکر کرد: «مرا به جا نیاورده است! وگرنه سکوت نمی کرد... خدای من، چرا حرف نمی زند؟ آخر من چطور شروع کنم؟» توپورکف زیر لب گفت:

- خوب؟

ماروسیا زیر لب جواب داد:

- سرفه می کنم...

و در تأیید سخن خود دوبار سرفه کرد.

- از کی تا حالا؟

۱. مقابل - روبرو. (فرانسوی). - م.

— از حدود دو ماه پیش... شب‌ها بیشتر.

— هوم... تب و لرز چه؟

— نه مثل اینکه نه...

— انگار پیش من سابقه دارید... بیماری تان چه بود؟

— ذات‌الریه.

— هوم... آری، یادم آمد... گمان می‌کنم پریکلونسکایا هستید، مگر نه؟

— بله. آن موقع، برادرم هم مریض بود.

— این‌گردد را شب‌ها... پیش از خواب بخورید... از سرماخوردگی هم

بپرهیزید...

سپس شتابان نسخه‌ای نوشت و برخاست و مانند لحظه‌ای که ماروسیا وارد

اتاق شده بودپای میز ایستاد. کتس نیز به پا خاست و پرسید:

— همین؟

— بله.

این را گفت و نگاهش را به ماروسیا دوخت، سپس چشم از او برگرفت و به

در نگاه کرد. وقت نداشت و منتظر آن بود که ماروسیا برود. اما او ایستاده و

تحسین‌کنان به دکتر چشم دوخته و منتظر آن بود که توپورکف چیزی به او

بگوید. در آن میان با خود فکر کرد: «چه خوش قیافه است!» دقیقه‌ای در سکوت

گذشت. سرانجام کتس تکانی به خود داد و روی لب‌های او نشانه خمیازه و در

چشم‌های او نشانه انتظار خواند، یک اسکناس سه روبلی به او داد و به طرف در

چرخید. توپورکف اسکناس را روی میز انداخت و در را پشت سر او قفل کرد.

ماروسیا در راه بازگشت به خانه، به خود خشم کرده بود و می‌گفت: «آخر

چرا با او حرف نزدیم؟ چرا؟ راستی که بزدلم! چه وضع احمقانه‌ای بود... کاری

جز آنکه ناراحتش کنم نکردم. آخر چرا آن اسکناس لعنتی را، انگار از سر

خودنمایی، در دستم نگاه داشته بودم؟ پول چیزی است که خدای نخواسته

ممکن است انسان را برنجاند! اسکناس را می‌بایست طوری می‌دادم که معلوم

نشود. چرا سکوت کرده بودم؟ اگر حرف می‌زدم برایم تعریف می‌کرد، توضیح

می‌داد که... معلوم می‌شد که قصد پیرزن خواستگار چه بود...»

ماروسیا همین که به خانه باز آمد به بستر رفت و بر سبیل عادت‌ی که در

لحظه‌های اضطراب و آشفتگی داشت سرخود را زیر بالش پنهان کرد. اما نتوانست آرامش پیدا کند. یگوروشکا به اتاقش آمد و با چکمه‌های خود تق‌تق‌کنان و غرغزکنان از گوشه‌ای به گوشه دیگر اتاق، مشغول قدم‌زدن شد.

قیافه‌اش مرموز بود...

ماروسیا پرسید:

— چه می‌خواهی؟

— من... فکر می‌کردم خوابی، نمی‌خواستم مزاحمت شوم. دلم می‌خواست خیر... خوشی به تو بدهم. کاریا ایوانونا می‌خواهد با ما زندگی کند. البته بنا به خواهش من.

— این غیر ممکن است! ^۱ C'est impossible از کی خواهش کرده‌ای؟

— چرا باید غیر ممکن باشد؟ او زن خیلی خوبی است... در کارهای خانه به تو کمک خواهد کرد. آن اتاق گوشه‌ای را در اختیارش می‌گذاریم.

— این همان اتاقی است که maman در آن در گذشته بود! محال است!

ماروسیا حرکتی کرد و طوری مرتعش شد که انگار سوزنش زده بودند. گونه‌هایش پر از لکه‌های قرمز شد.

— نه! غیر ممکن است! ژرژ اگر وادارم کنی با این زن زندگی کنم می‌میرم!

ژرژ، عزیزم، من نمی‌خواهم! نمی‌خواهم! بین عزیزم، از تو خواهش می‌کنم!

— آخر چرا از او خوشش نمی‌آید؟ نمی‌فهمم! زنی است مثل زن‌های دیگر... با شعور و بگو و بختند.

— من دوستش ندارم...

— ولی من دوستش دارم. من این زن را دوست دارم و دلم می‌خواهد با من زندگی کند!

ماروسیا گریه سرداد... یأس و درماندگی، خطوط چهره‌اش را مسخ کرد...

— اگر در این خانه سکونت کند، من می‌میرم...

یگوروشکا دقیقه‌ای دیگر سوت‌زدن قدم زد سپس از اتاق بیرون رفت اما لحظه‌ای بعد باز آمد و گفت:

۱. غیر ممکن است! (فرانسوی). - م.

— یک روبل به من قرض بده...

ماروسیا یک روبل به او داد. بالاخره اندوه یگوروشکا را که در آن به گمان ماروسیا عشق کالریا ایوانووا با حق و وظیفه‌شناسی درگیر نبردی سخت بود باید به نحوی تخفیف می‌داد!

عصر همان روز کالریا به اتاق ماروسیا رفت و در حالی که او را به آغوش می‌کشید پرسید:

— چرا دوستم نمی‌دارید؟ من زن بدبختی هستم!

ماروسیا خود را از آغوش او بیرون کشید و جواب داد:

— دلیلی وجود ندارد که شما را دوست بدارم!

و این جمله، برایش گران تمام شد! یک هفته بعد، همین که کالریا در اتاقی که maman در آن در گذشته بود ساکن شد پیش از هرکاری لازم دانست انتقام آن جمله را از ماروسیا بگیرد. و او خشن‌ترین انتقام را برگزید. هربار که سر میز شام و ناهار می‌نشست می‌گفت:

— چرا این همه خودتان را می‌گیرید و ادا و اطوار در می‌آورید؟ با فقری که شما دارید به جای این کرشمه‌ها باید به آدم‌های خوب روزگار تعظیم کنید. من اگر از این همه فقرتان خبر می‌داشتم هرگز نمی‌آمدم با شما زندگی کنم.

سپس آه‌کشان اضافه می‌کرد:

— اصلاً نمی‌دانم چرا عاشق برادران شده‌ام!

و به دنبال طعنه‌ها و سرکوفت‌ها و زهر خنده‌هایش قهقهه‌زنان به فقر ماروسیا می‌خندید. یگوروشکا از خنده‌های او نمی‌رنجید، خود را مدیون کالریا می‌دانست و بازخم زبانش می‌ساخت. اما قهقهه‌های ابلهانه همسر مارکر و نشاندۀ یگوروشکا، روز و روزگار ماروسیا را زهرآلود می‌کرد. شب‌ها در آشپزخانه می‌نشست و درمانده و ناتوان و دودل، روی دست‌های درشت نیکیفور اشک چشم می‌ریخت. نوکر پیر نیز همراه ماروسیا می‌نالید و می‌گریست و با نقل روزگار گذشته‌شان بر زخم دل او نمک می‌پاشید. به کتس دلداری می‌داد و می‌گفت:

— خدا مجازاتشان می‌کند! گریه نکنید.

در زمستان ماروسیا بار دیگر نزد توپورکف رفت. وقتی وارد اتاق معاینه

شد او را دید که مانند دفعهٔ پیش، خوش قیافه و متین و شکوهمند، روی مبل نشسته بود... اما این بار سخت خسته می‌نمود... چشم‌هایش مانند چشم‌های آدمی که امانش نمی‌دهند بخوابد، پلک می‌زدند. بی‌آنکه به ماروسیا نگاه کند با چانه‌اش به مبل vis-à-vis اشاره کرد.

ماروسیا نشست، نگاهش را به او دوخت و با خود گفت: «از چهره‌اش غم می‌بارد. لابد در کنار زن تاجر زاده‌اش خیلی بدبخت است!»

دقیقه‌ای در سکوت گذشت. وای که با چه شور و لذتی حاضر بود برایش از روزگار بد خود درد دل کند! حکایت‌هایی می‌گفت که دکتر نتواند مثابه‌شان را در هیچ یک از کتاب‌های جلد زرکوب آلمانی و فرانسوی خود بخواند. به نجوا گفت:

– سرفه می‌کنم.

دکتر نگاه مریعی به او انداخت و پرسید:

– هوم... تب و لرز چه؟

– غروب‌ها...

– شب‌ها عرق می‌کنید؟

– بله...

– لباس‌هایتان را درآورید...

– یعنی چه طور؟..

توپورکف با حرکتی حاکی از ناشکیبایی به سینه خود اشاره کرد. ماروسیا در حالی که از خجالت سرخ می‌شد به اهمیتگی مشغول بازکردن دکمهٔ سینه پیراهنش شد.

توپورکف چکش کوچک معاینه را در دست گرفت و گفت:

– لباس‌هایتان را در بیاورید. لطفاً زودتر!..

ماروسیا یکی از بازوهای خود را از توی آستین پیراهنش درآورد. توپورکف شتابان به او نزدیک شد و با حرکت عادی دست خود پیراهن او را در یک چشم به هم زدن تا کمر پایین کشید و گفت:

– دکمه‌های لباس زیرتان را هم باز کنید!

و پیش از آنکه ماروسیا بتواند حرکتی انجام دهد دکمه‌های لباس زیر او را

باز کرد و به رغم وحشت فوق‌العاده بیمارش، با چکش کوچک خود تق‌تق‌کنان مشغول معاینه کردن سینه لاغر و سفید او شد... توپورکف من من‌کنان گفت:

– دست‌هایتان را بندازید پایین... بگذارید کارم را بکنم. نترسید، نمی‌خورمتان.

در آن حال ماروسیا که چهره‌اش از شرم سرخ شده بود آرزو می‌کرد زمین دهان باز کند و او را ببلعد.

دکتر، پس از چندین بار تقه زدن، گوش خود را به سینه او چسباند. صدایی که از قسمت فوقانی ریهٔ چپ می‌آمد سخت خفه و ضعیف بود. از آن ناحیه خرخرهای خشک شنیده می‌شد. توپورکف گفت:

– لباسان را بپوشید.

و از وضع اتاق‌ها و نحوهٔ زندگی‌اش سؤال کرد و بعد از ایراد خطابهٔ مفصلی دربارهٔ طریقهٔ صحیح زیست اضافه کرد:

– شما باید به سامارا^۱ بروید. در سامارا شیر اسب باید بنوشید. من دیگر عرضی ندارم. می‌توانید بروید...

ماروسیا دکمه‌های لباسش را شتابان انداخت، ناشیانه یک اسکناس پنج روبلی به دکتر داد و پس از لحظه‌ای درنگ از اتاق آن مرد دانشمند بیرون رفت. در راه بازگشت به خانه با خود فکر کرد: «نیم ساعت در اتاق معاینه نگاه‌ام داشت و من لام تا کام نگفتم! ساکت و خاموش بودم! آخر چرا با او حرف نزدم؟»

.. به خانه می‌رفت و نه به سامارا بلکه به دکتر فکر می‌کرد. سامارا به چه کارش می‌آمد؟ درست است که آنجا از کالریا ایوانونا خبری نیست اما در عوض دکتر توپورکفی هم وجود ندارد!

نه، به سامارا نخواهد رفت! همان‌طوری که به سمت خانه می‌رفت، هم خشمگین بود، هم خوشدل. با خود می‌گفت: «حال که «او» مرا بیمار تشخیص داده است می‌توانم بدون رعایت هیچ تشریفاتی هر قدر که دلم بخواهد – حتی هفته‌ای یک دفعه – پیش «او» بروم! چه اتفاق معاینهٔ خوب و راحتی دارد! بخصوص کاناپه‌ای که ته اتاق قرار دارد باید خیلی راحت باشد!» دلش

می‌خواست روی آن کاناپه، کنار او بنشیند، از هر دری حرف بزند، با او درد دل کند و توصیه کند که با مریض‌ها گران حساب نکند. البته از مریض‌های پولدار می‌توان و باید پول بیشتری گرفت اما به بیماران مستمند باید تخفیف داد. با خود می‌گفت: «او زندگی را نمی‌فهمد، نمی‌تواند ثروتمند را از مستمند تمیز بدهد. من اگر در کنارش بودم یادش می‌دادم!»

این بار هم در خانه، نمایشی مجانی در انتظارش بود. یگوروشکا مثل آدم‌هایی که دچار حمله جنون شده باشند روی کاناپه افتاده بود. نعره می‌کشید، ناسزا می‌گفت، مانند تبادرها سراپا می‌لرزید. روی صورت مست او اشک جاری بود. گریه کنان هوار می‌کشید:

– کالریا از اینجا رفت! از دو شب پیش در این خانه نمی‌خواهد! حتماً عصبانی شده است!..

اما او بی‌جهت نعره کشیده و گریه کرده بود زیرا عصر همان روز سر و کله کالریا پیدا شد. او از گناه یگوروشکا گذشت و وی را همراه خود به باشگاه برد.

فندق و فجور یگوروشکا به اوج خود رسیده بود... از آنجایی که مستمری ماروسیا کفاف عیش و عشرتش را نمی‌داد شروع کرد به «کارکردن». از خدمه پول قرض می‌کرد، در قمار تقلب می‌کرد، پول و اشیای ماروسیا را می‌دزدید. یک روز هنگامی که شانه به شانه ماروسیا راه می‌رفت دو روبلی را که دختر جوان برای خرید یک جفت کفش پس‌انداز کرده بود از جیب او کس رفت. از آن پول یک روبل برای خود نگاه داشت و با یک روبل دیگر برای کالریا گلایی خرید. آشنایش با او قطع رابطه کردند. آشنایان ماروسیا و همین‌طور اشخاصی که سابقاً با خانواده پریکلونسکی رفت و آمد می‌کردند اکنون یگوروشکا را علناً «جناب شایه» می‌نامیدند. حتی «دخترکانی» که پاتوقشان «شاتو د فلور» بود با چشم‌هایی که عدم اعتماد در آنها موج می‌زد نگاهش می‌کردند و هر وقت یگوروشکا از آشنای تازه‌ای پولی قرض می‌کرد و آنها را به صرف شام دعوت می‌کرد می‌خندیدند.

ماروسیا این اوج فساد را می‌دید و درک می‌کرد...

بی‌تکلفی کالریا هم در حال ^۱ crescendo بود.

یک روز ماروسیا به او گفت:

— لطفاً لباس‌های مرا زیر و رو نکنید.

— از این کار من، لباس‌هایتان ضایع نمی‌شوند. ولی اگر مرادزد می‌شمارید

در این صورت... از اینجا می‌روم.

و یگوروشکا یک هفته تمام در حالی که خواهر را طعن و لعن می‌گفت به

پای کالریا افتاد و التماسش کرد که از رفتن منصرف شود.

اما عمر این‌گونه زندگی‌ها نمی‌تواند طولانی باشد. هر داستانی پایانی دارد،

رمان کوچک ما هم به آخر رسید.

روزهای آخر زمستان و همراه آنها روزهای نویدبخش بهار از راه رسیدند.

روزها درازتر از پیش شد. برف‌ها از بام‌ها فرو می‌چکید، نسیمی که از سوی

دشت می‌وزید انسان را به یاد بهار می‌انداخت...

در یکی از آن شب‌ها نیکیفور پای تخت‌خواب ماروسیا نشسته بود...

یگوروشکا و کالریا در خانه نبودند. مارسیا می‌گفت:

— من دارم می‌سوزم نیکیفور...

اما نیکیفور حق‌هق‌کنان می‌گریست و با نقل خاطراتی از گذشته‌ها بر

زخم‌های ماروسیا نمک می‌پاشید... از کنت و از کتس و از شیوه زندگی آنها

حکایت می‌کرد... و جنگل‌هایی را که شکارگاه کنت بود و دشت‌هایی را که آن

مرحوم در آنها از پی شکار خرگوش، اسب می‌تاخت و همین‌طور شهر

سواستوپل^۲ را توصیف می‌کرد. مرحوم کنت در جنگ سواستوپل جراحات

برداشته بود. آن شب نیکیفور خاطرات بسیار نقل کرد. برای ماروسیا،

به‌خصوص توصیف ملکی که حدود پنج سال پیش جهت بازپرداخت بدهی‌شان

فروخته شده بود، سخت خوشایند بود.

— گاهی اوقات که به مهتابی می‌رفتم... شروع بهار را به چشم می‌دیدم.

خدای من! حاضر بودم عمری همان‌جا بایستم و از روز خدا چشم برنگیرم!

جنگل با آنکه هنوز سیاه بود ولی نقش آدم را در لذت غرق می‌کرد!

۱. (اصطلاحی در موسیقی) قوی شدن تدریجی صدا - افزایش تدریجی. - م.

2. Sevastopol

رودخانه‌ای داشتیم پر آب، عمیق... مادر جانتان در جوانی شان دوست داشتند با قلاب ماهی صید کنند... گاهی اوقات تمام روزشان را پای آب می‌ایستادند... هوای آزاد را دوست داشتند... عاشق طبیعت بودند!

نیکیفور از پس حرف زد صدایش گرفت. ماروسیا به خاطرات او گوش می‌داد و مرخصش نمی‌کرد؛ هر آن چه را نوکر پیر از پدر و مادر و از ملکشان روایت می‌کرد، در چهره او می‌خواند. به گفته‌های او گوش می‌داد، به سیمای او زل می‌زد و دلش می‌خواست زندگی کند و خوشبخت باشد و پای همان رودخانه‌ای که مادرش در آن ماهی صید می‌کرد بایستد و خود نیز ماهی صید کند... در پس دشتی که در آن سوی رودخانه گسترده شده است جنگل به کیودی می‌زند و خورشید بر فراز این رودخانه و دشت و جنگل نواز شگرا نه می‌درخشد و حرارت می‌بخشد... چه خوب است زندگی کردن!

ماروسیا دست خشک نیکیفور را فشرد و گفت:

– نیکیفور خوب و مهربانم... فردا به من پنج روبل قرض بده... برای آخرین بار... می‌توانی؟

– بله، می‌توانم... فقط پنج روبل... تقدیمتان می‌کنم... و بعد، خدا خودش کریم است...

– من پس ات می‌دهم جانم، تو به من قرض بده...

صبح روز بعد ماروسیا بهترین لباسش را پوشید، روبان صورتی رنگی به موی سر گره زد و به خانه توپورکف رفت. اما پیش از آنکه از منزل خارج شود، ده بار پای آینه ایستاد و سرپای خود را تماشا کرد. در ورودی خانه توپورکف را مستخدمه جلدی به روی ماروسیا گشود. او ضمن آنکه به ماروسیا کمک می‌کرد که پالتواش را در آورد گفت:

– می‌دانید، دکتر کمتر از پنج روبل نمی‌گیرد...

این بار عده مریض‌ها در اتاق انتظار بیش از دفعه قبل بود. روی هیچ یک از مبل‌های اتاق جای نشستن نبود، حتی یکی از مریض‌های مرد روی پیانو نشسته بود. دکتر از ساعت ده شروع به کار کرد، از ساعت ۱۲ تا ۱۴ عمل جراحی داشت و از ساعت ۱۴ پذیرایی از بیماران را از سر گرفت. سرانجام ساعت ۴ بعد از ظهر نوبت به ماروسیا رسید.

کتس جوان، ناشتا و خسته از انتظار و لرزان از تب و اضطراب، حتی متوجه نشد که چگونه پا به اتاق معاینه گذاشت و چگونه روبروی دکتر روی مبل نشست. در سر به نوعی احساس خلأ می‌کرد، دهانش خشک و چشمانش مه‌آلود بود. از میان این مه فقط در یک دم سری پدید و ناپدید می‌شد، سپس دستی، بعد چکش کوچکی...

دکتر پرسید:

— به سامارا رفتید؟ چرا نرفتید؟

ماروسیا جواب نداد. دکتر مشغول معاینه کردن او شد. صدای خفه قمت فوقانی ریۀ چپ، اکنون از تمام ناحیۀ آن ریه شنیده می‌شد. صدایی هم که از قمت فوقانی ریۀ راست می‌آمد خفه و ضعیف بود. توپورکف گفت:

— لازم نیست به سامارا بروید. لازم نیست.

و ماروسیا از میان مه، بر چهرۀ خشک و جدی او چیزی شبیه به همدردی خواند و زیر لب گفت:

— نه، نمی‌روم.

— به والدین تان بگویید که مواظب باشند سرما نخورید... از خوردن غذاهای سنگین و دیر هضم هم پرهیز کنید...

و ضمن راهنمایی‌ها و دستورالعمل‌های گوناگون، کنفراس مفصلی داد. ماروسیا نشسته بود و گفته‌هایش را نمی‌شنید، فقط از میان مه به حرکت لب‌های او نگاه می‌کرد. سرانجام دکتر سکوت کرد، از جای خود برخاست و در انتظار خروج ماروسیا نگاهش را از پشت شیشه‌های عینک به او دوخت.

اما ماروسیا بیرون نرفت. خوشش می‌آمد روی آن مبل راحت بنشیند و از بازگشتن به خانه و دیدن کالریا وحشت داشت. بالاخره دکتر گفت:

— من کارم را تمام کردم. شما آزادید.

ماروسیا روی خود را به طرف او گرداند و نگاهش کرد. چنانچه دکتر از قیافه‌شناسی، حتی ذره‌ای سر رشته می‌داشت می‌توانست در نگاه او عبارت: «مرا از خود نرانید!» را بخواند.

از چشم‌هایش قطره‌های اشک بیرون زد و دست‌هایش با ناتوانی از طرفین مبل فرو آویخت؛ زیر لب گفت:

— دوستان دارم، دکتر!

و شعله‌ای سرخ به نشانه حریق بزرگ درونی‌اش روی صورت و گردنش پخش شد. بار دیگر زیر لب گفت:

— دوستان دارم، دکتر!

و سرش دو بار تکان خورد و از سر ناتوانی آن‌قدر فروآویخت که پیشانی‌اش با میز مماس شد.

اما دکتر چه؟ دکتر... برای اولین بار در طول مدت طبابتش سرخ شد. چشم‌هایش مانند چشم‌های پریچه‌ای که در مقام تنبیه وادارش کرده باشند زانو بزند، پلک زدند. پیش از آن هرگز پیش نیامده بود که از دهان یکی از مریض‌های زن چنین عبارتی در چنین قالبی بشنود! از هیچ زنی! باخود فکر کرد: «عوضی نشیده‌ام؟»

قلبش از سر تشویش لرزید و به شدت تپید... با احساس شرماری چندین بار سرفه کرد اما در همین وقت از اتاق مجاور صدایش زدند:

— میکلاشا!^۱

و در همان دم دو لب سرخ همسر تاجرزاده‌اش در میان دو نیمه‌باز اتاق نمایان شد.

دکتر با استفاده از این احضار، شتابان از اتاق معاینه بیرون رفت. برای خروج از این وضع ناجور حاضر بود به انواع و اقسام بهانه‌گیری و خرده‌گیری کند.

ده دقیقه بعد همین که به اتاق معاینه بازگشت ماروسیا را دید که روی کاناپه طاقباز خوابیده بود. یک بازو و دسته‌ای از موی بلندش تا کف اتاق فروآویخته بود. ماروسیا بی‌هوش بود. توپورکف با چهره‌ای سرخ و قلبی پر تپش به طرف او رفت و به باز کردن بندهای پیراهنش پرداخت؛ یکی از قلاب‌های پیراهن را از جا کند و بی آنکه متوجه شود لباس او را جرد داد. از تمام درزها و چین‌های پیراهن کتس جوان، نمخه‌های «او» و کارت‌های ویزیت و عکس‌های «او» فرو ریخت روی کاناپه...

۱. Mikolacha، خطابی محبت‌آمیز برای میخائیل... م.

دکتر آبی به صورت او پاشید... ماروسیا چشم گشود، روی آرنجش نیم خیز شد، نگاهش را به دکتر دوخت و به فکر فرو رفت. سؤال «من کجا هستم؟» فکر او را به خود مشغول کرده بود. اما همین که دکتر را به جا آورد ناله کنان گفت:

– دوستان دارم!

و نگاه سرشار از عشق و التماسش روی سیمای دکتر متوقف شد. نگاهش به نگاه حیوان کوچک تیرخورده می‌مانست. دکتر با نهایت درماندگی پرسید:

– من چه می‌توانم بکنم؟

و این بار لحش نه موزون و شمرده بلکه آنقدر ملایم و تقریباً نوازشگر بود که ماروسیا نتوانست آن را باز شناسد...

آرنج کتس واداد و سرش روی کاناپه فرو آمد اما چشم‌هایش هنوز به او دوخته شده بود...

دکتر روی روی او ایستاده بود، در نگاهش التماس می‌دوید و خویشتن را در وضع وحشتناکی می‌یافت. قلبش به شدت می‌تپید و افکار بی‌سابقه و ناآشنا به مغزش هجوم می‌آورد... در سر داغ او هزاران خاطره ناخواسته زنده شد و به حرکت درآمد. این خاطرات چگونه پدیدار شده بودند؟ مگر ممکن است که چشمان ملتسم و نگاه آکنده از عشق ماروسیا موجب ظهور آنها شده باشد؟

توپورکف به یاد کودکی خود و به یاد برق انداختن سماورهای اریاب افتاد. از پی خاطره سماورها و پس‌گردنی‌ها، نوبت به خاطره مردان و زنان خیری که پالتهای سنگین و گل و گشاد به تن داشتند و به خاطره آموزشگاه علوم دینی – همان آموزشگاهی که او را به خاطر «صدای خوشش» به تحصیل در آن واداشته بودند – رسید. آموزشگاه علوم دینی با ترکه‌های تر و آتش ماسه‌دارش جای خود را به مدرسه طلاب داد. دوران تحصیل در این مدرسه همراه بود با زبان لاتین و گرسنگی و رویا و مطالعه کتاب و عشقبازی با دختر کشیش ناظر خرج. یادش آمد که چگونه برخلاف میل و لینعمت‌های خیرش با جیب تهی و چکمه‌های نیم‌دار، از مدرسه گریخته و از دانشگاه سر در آورده بود. چه فرار قشنگی! در دانشگاه هم سرما و گرسنگی... چه راه پرمشقتی! سرانجام پیروز شده، به ضرب پیشانی تونلی به سوی زندگی حفر کرده و از آن گذشته بود و... حالا چه؟ در کار خود مهارت بسیار دارد، زیاد کار و مطالعه می‌کند و حاضر

است شب و روز کار کند...

توپورکف به اسکناس‌های پنج و ده روبلی که روی میز ریخته بود کج‌کج نگاه کرد و زنان مُتَشَخَّص را که دمی پیش اسکناس‌ها را از آنها گرفته بود، به خاطر آورد و سرخ شد... مگر آن راه پرمشقت را فقط به خاطر این اسکناس‌های پنج روبلی و آن زن‌های متشخص طی کرده بود؟ بله، فقط به خاطر آنها...

بار این خاطرات به قدری سنگین بود که قامت پرابهت او را انگار فشرده و لاغر کرد؛ پوست صاف صورتش چروک برداشت و وقار آمیخته به غرورش محو شد. همچنان که به چشم‌های ماروسیا می‌نگریست بار دیگر به نجوا گفت:

— آخر من چه می‌توانم بکنم؟

از چشم‌های ماروسیا خجالت می‌کشید.

و اگر کتس از او پرسد: «در تمام مدت طبابت چه کرده‌ای و چه به دست آورده‌ای؟» چه جوابی دارد به او بدهد؟

اسکناس‌های پنج و ده روبلی و دیگر هیچ! علم و زندگی و آرامش را فدای پول کرده است و پول، خانه‌ای مجلل و سفره‌ای رنگین و اسب‌های اصیل و خلاصه آنچه که رفاه نامیده می‌شود به او ارزانی داشته است.

به یاد «آرمان‌های» دوران طلبگی و به یاد رویاهای دانشگاهی‌اش افتاد و این مبل‌ها و کاناپه روکش مخملین و این کف مغروش به فرش‌های نفیس و این شعبدان‌های دیواری و ساعت سیصد روبلی در نظرش لجنی و حشتاک و پاگیر آمد!

پس خم شد و ماروسیا را از روی لجنی که بر آن خوابیده بود بلند کرد و گفت:

— اینجا بخواب!

و به کاناپه پشت کرد.

آبشاری از موی زیبای کتانی، انگار به عنوان تشکر و قدردانی روی سینه دکتر فرو ریخت... در کنار عینک قاب طلای او چشم‌هایی بیگانه درخشیدند. و چه چشم‌هایی! دلش می‌خواست آنها را با انگشت‌های خود لمس کند!

ماروسیا زیر لب به نجوا گفت:

— به من جای بده!

.....
 فردای آن روز توپورکف در کویه واگن درجه یک، کنار ماروسیا نشسته بود - او را به جنوب فرانسه می‌برد. چه آدم عجیبی! می‌دانست و برایش مثل روز روشن بود که هیچ امیدی به بهبودی او نیست با این همه تصمیم گرفته بود ببردش... در تمام مدت سفر، مدام معاینه و سؤال پیچش می‌کرد. نمی‌خواست حقانیت علم و دانش خود را بپذیرد و با تمام قوا سعی می‌کرد از سینه او صدای امیدبخشی بشنود!

اسکناس‌هایی را که تا دیروز با آن همه دقت و جدیت روی هم می‌انباشت اکنون چپ و راست بی‌ملاحظه خرج می‌کرد.

اکنون حاضر بود همه چیز خود را بدهد و در عوض، دست کم از یک ریۀ ماروسیا آن خرخرها و صداهاى خفه لعنتی را نشنود! هم او، هم ماروسیا می‌خواستند زندگی کنند. اکنون برای آنها آفتاب تیغ زده بود و آنان چشم به راه روز بودند... اما خورشید از ظلمت نجاتشان نداد... زیرا گل‌ها در اواخر پاییز نمی‌شکفتند!

کتس ماروسیا در سومین روز اقامت خود در جنوب فرانسه، درگذشت. توپورکف پس از بازگشت از فرانسه، زندگی سابق خود را از سر گرفت. او بانوان مشخص را کماکان معالجه می‌کند و اسکناس‌های پنج‌روبی را کماکان روی هم می‌گذارد. باری در وجود او هم می‌توان تغییری مشاهده کرد. اکنون وقتی با زن‌ها حرف می‌زند، نه به آنها بلکه به فضای بالای سر آنها نگاه می‌کند... حالا، هر بار که چشمش به سیمای یک زن می‌افتد احساس وحشت می‌کند... یگوروشکا زنده و سلامت و سر و مُر و گنده است. از کالر یا جدا شده است و اکنون در خانه توپورکف زندگی می‌کند. دکتر او را به خانه خود آورده است و سخت دوستش می‌دارد. چانه یگوروشکا او را به یاد چانه ماروسیا می‌اندازد و به خاطر همین شباهت است که به کنت اجازه می‌دهد پنج روبلی‌های او را بر باد دهد.

یگوروشکا از زندگی خود بسیار راضی است.

دو، سوایی



— ساکت! خدا لعنتان کند! اگر این تنور^۱های لعنتی باز هم بخواهند صدای بیز در بیاورند من از اینجا می‌روم! و شما خانم موبور، چشم‌های‌تان به نُت‌ها باشد! با شما هستم، نفر سوم از سمت راست! طرف خطابم شما هستید! وقتی بلد نیستید بخوانید چرا با آن صدایی که به قارقار کلاغ می‌ماند روی صحنه می‌آیید؟ از نو شروع می‌کنیم!

او بدین‌گونه فریاد برمی‌آورد و باتون رهبری‌اش را به کتاب‌نُتی که در برابر خود داشت می‌زد. خشونت‌های این آقایان پر پشم و پله‌ای که اسمشان رهبر ارکستر است معمولاً مورد اغماض قرار می‌گیرد. کار دیگری هم نمی‌شود کرد. آخر این همه بددهانی‌ها و لعنت کردن‌ها و مواز سرخویش کردن‌ها به خاطر دفاع از هنر مقدسی است که کسی حق ندارد آن را به شوخی بگیرد. او پاسدار هنر است و چنانچه وجود نمی‌داشت ای بسا بعضی‌ها این گونه نُت‌های نیم‌پرده را در فضا ول می‌دادند و هارمونی را ناساز و نابود می‌کردند. او پاسدار این هارمونی است و در راه آن حاضر است همه را حلق‌آویز کند و خود نیز حلق‌آویز شود. از او نباید رنجید و ناراحت شد زیرا نه از خود که از هنر پاسداری می‌کند.

قسمت اعظم تلخ‌زبانی کف‌آلود او نصیب دخترخانم موبوری می‌شد که در صف خوانندگان، سومین نفر از سمت راست بود. دلش می‌خواست دخترک را ببلعد، زیر خاکش کند، بشکندش و از پنجره بیرونش افکند. او بیش از

۱. Tenor، صدای زیر نزد خواننده‌های مرد. — م.

خوانندگان دیگر خارج می‌خواند و از همین رو رهبر ارکستر، از او بیش از هر کس دیگری که در تصور بگنجد منزجر و متنفر بود. اگر دخترک همان‌جا در برابر چشم‌های او به هلاکت می‌رسید یا اگر زمین دهان باز می‌کرد و او را می‌بلعد یا متصدی نورِ صحنه وی را به جای چراغ روشن می‌کرد تا بسوزد یا در ملأ عام کتکش می‌زد جناب رهبر ارکستر به یقین از غرط احساس خوشبختی قاه‌قاه می‌خندید.

— خدا لعنتان کند، چرا نمی‌فهمید که شما از آواز و موسیقی همان‌قدر سر در می‌آورید که من از شکار نهنگ! سختم با شماست خانم موبور! حالیش کنید که در آنجا باید «فا» بخواند، نه «فادیز»! به این خانم کودن، نُت خوانی یاد بدهید! حالا بیایید و تنها بخوانید! شروع کنید! آهای ویلن دوم، تو با آن آرشه لعنتی‌ات برو به جهنم!

این دختر هجده‌ساله سرپا ایستاده و به دفترچهٔ نت خیره شده بود و مانند تازی که به شدت زخمه بر آن زده باشند سراپا می‌لرزید. چهرهٔ کوچکش هر از گاه گُر می‌گرفت و مانند شفق سرخ می‌شد. قطره‌های اشک در چشم‌خانه‌اش می‌درخشیدند و هر آن آمادهٔ آن بودند که روی علائم سیاهی که ته‌شان به کلهٔ سنجاق می‌مانست فرو بیچکند. اگر موی زرین ابریشمین که چون آبشاری زیبا بر پشت و بر شانه‌هایش فرو می‌افتاد می‌توانست چهره‌اش را بیوشاند و از دید حاضران نهانش کند بی‌شک احساس خوشبختی می‌کرد.

سینه‌اش در زیر بالاتهٔ تنگ پیراهنش موج‌آسادر نوسان بود. آنجا، در زیر آن پیراهن و آن سینه هنگامه‌ای برپا بود: ملال، خودخوری، ناراحتی و وجدان، انزجار از خود، وحشت... دختر بینوا احساس گناه می‌کرد و وجدانش سرتاسر اندرونش را می‌خراشید. او در برابر هنر و رهبر ارکستر و هم‌گروهان خود و نوازندگان ارکستر و شاید هم در برابر جمعیتی که در آینده در کنسرت‌شان حضور خواهد یافت احساس گناه می‌کرد. اگر او را هر کنند هزاران بار حق خواهند داشت... چشم‌هایش بیم داشتند به حاضران بنگرند اما خود او احساس می‌کرد که همگی با نفرت و انزجار نگاهش می‌کنند... بخصوص او! او حاضر بود دختر بینوا را به آن سر دنیا، به نقطه‌ای دور از دسترس گوش‌های خود پرت کند.

دختر جوان با خود می‌اندیشید: «خدای من یاری‌ام ده درست بخوانم!» و در همان حال در صدای سوپرانوی^۱ سخت لرزان او نئی حاکی از درماندگی شنیده می‌شد.

او نمی‌خواست این نِت را درک کند بلکه از کوره در می‌رفت و ناسزا می‌گفت و به موهای بلند خود چنگ می‌افکند. او که قرار است آن شب روی صحنه ظاهر شود چطور می‌توانست در قید درد و رنج آن دختر باشد؟
- افتضاح است، افتضاح! این دخترک با آن صدای بُزی‌اش قصد دارد امروز هلاکم کند! خانم، شما نه خوانندهٔ اپرا بلکه رختشوی هستید! نِت‌ها را از این دختر خانم موبور بگیرید!

دلش می‌خواست درست بخواند، خارج نخواند... او به کار خود وارد بود و می‌توانست درست بخواند. اما حال که اختیار چشم‌های خود را نداشت چه می‌توانست کرد؟ آن چشم‌های زیبا و در عین حال بی‌انصافی که او تادم مرگ خود آنها را نفرین خواهد کرد به جای آنکه به نِت‌ها و به باتون رهبر ارکستر بنگرند در موها و چشم‌های او خیره می‌شدند... او از موهای پریشان و از چشم‌های و حشت‌انگیز رهبر ارکستر - چشم‌هایی که بر او جرقه می‌پاشیدند - خوشش می‌آمد. دختر بیتوا چهرهٔ ابرپوش او را که رعد و برق از آن می‌جهید دیوانه‌وار دوست می‌داشت. گناه او چیست که مغز کوچکش به جای آنکه به تمرین پیش از نمایش بیندیشد به مسایلی می‌اندیشد که مخَل کار کردن و زیستن و آرام بودن هستند؟..

او به نِت‌ها چشم می‌دوخت اما لحظه‌ای بعد نگاهش خود به خود از نِت‌ها به باتون رهبر ارکستر و از باتون به کراوات سفید و سپس به چانه و به سبیل و الی آخر متوجه می‌شد... سرانجام رهبر ارکستر فریاد برآورد:

- نِت‌ها را از شما بگیرید! او مریض است! نمی‌توانم به کارم ادامه دهم!
و دختر که در آن دم حاضر بود هزاران بار عذرخواهی کند با لحنی آمیخته به تسلیم زیر لب به نجوا گفت:
- بله، من مریضم...

۱. Soprano، صدای زیر نژاد خواننده‌های زن - م.

او را به خانه‌اش باز فرستادند و جای او را در نمایش آن شب دختر جوان دیگری که صدای بدتری داشت اما در عوض می‌توانست فارغ از کراوات سفید و سبیل قیطانی رهبر ارکستر، صادقانه و منصفانه آواز بخواند اشغال کرد. دختر جوان به خانه هم که بازگشت نتوانست اندیشه‌اش او را از سر بدر کند. همین که از تئاتر بازآمد روی تخت افتاد و سر را زیر بالش پنهان کرد. در این حال در میان ظلمت چشمان فرو بسته‌اش قیافه‌ی مسخ شده از خشم او را می‌دید که باتون را به شقیقه‌های او می‌کوبید. این مرد گستاخ، نخستین عشق او بود. و دریغا که عشقی نافرجام از آب درآمده بود.

فردای روز تمرین، دوستان هنرمندش به دیدنش آمدند تا از احوال و از سلامت او جويا شوند. در روزنامه‌ها و روی آفیش‌های تئاتر اعلام شده بود که او بیمار است. مدیر تئاتر و کارگردان به عیادتش آمدند و تأسف آمیخته به احترام‌شان را اعلام کردند. او نیز به دیدنش آمد.

وقتی در برابر ارکستر خود قرار گرفته و به نت‌های جلوی خود چشم ندوخته باشد به نظر می‌آید که آدم کاملاً دیگری باشد؛ مانند پسر بچه‌ای جانب ادب و مهربانی و احترام را رعایت می‌کند و لبخندی شیرین و محترمانه زینت‌بخش چهره‌اش می‌شود. او نه تنها تلخ‌زبانی نمی‌کند بلکه در حضور حاتم‌ها به خود اجازه‌ی سیگار کشیدن و پا روی پا انداختن نمی‌دهد. در چنین مواقعی به سختی ممکن بود مردی مهربان‌تر و حمایی‌تر از او پیدا کرد.

با چهره‌ای نگران و مضطرب از در وارد شد و گفت که بیماری او ضایعه‌ی بزرگی است برای جهان هنر و او به اتفاق کلیه‌ی همکاران دیگر برای اعاده‌ی سلامت و آرامش «*notre petit rossignol*» حاضرند به هرگونه فداکاری ضروری تن دهند. وای از دست بیماری‌ها! بیماری بلایی است که جهان هنر از آن لطمه‌ی بسیار دیده است. باید به مدیر تئاتر گوشزد کرد که در زمینه‌ی جلوگیری از ورزش جریان هوای سرد روی صحنه اقدام جدی به عمل آورد وگرنه کلیه‌ی هنرمندان از ادامه‌ی خدمت در تئاترش خودداری خواهند کرد. سلامت انسان‌ها و الاثر از هر چیز دیگر است! سپس دست کوچک دختر جوان را با حالتی آمیخته

به محبت فشرده، صادقانه آه کشید، اجازه خواست باز هم به عیادتش بیاید و تمام بیماری‌های دنیا را نفرین کنان از در خارج شد.

چه مرد نازنینی! اما همین که دختر جوان سلامتیش را بازیافت و به صحنه بازگشت در سیمای رهبر ارکستر باردیگر رعد و برق نمایان شد و او را دوباره به «جهنم» فرستاد.

در حقیقت او یک انسان درست و حسابی است. یادش می‌آید روزی پشت صحنه ایستاده و به بوته صورتی‌رنگی با گل‌های چوبین تکیه داده بود و حرکات او را با چشم تعقیب می‌کرد. از مشاهده این آدم نفش از شدت هیجان بند می‌آمد. او نیز که پشت صحنه، اندکی دورتر ایستاده بود بلندبلند می‌خندید و با مفی‌ستوفل^۱ و والتین^۲ شامپانی می‌نوشتید. در آن لحظه از دهان این آدم بذله‌گو که عادت داشت همه و همه را به جهنم و نزد مرده شوی بفرستد لطیفه می‌بارید. پس از آنکه سومین جام شامپانی را سر کشید از خواننده‌ها جدا شد و به طرف دری رفت که به جایگاه ارکستر باز می‌شد. در آن میان نوازندگان ویلن و ویلن سل مشغول کوک کردن سازهایشان بودند. او لبخندزنان از کنار دختر جوان گذشت. دست تکان می‌داد و سیمایش از رفاه و از سیری می‌درخشید. چه کسی جرأت دارد بگوید که او رهبر ارکستر خوبی نیست؟ هیچ‌کس! دختر جوان لبخند زد و چهره‌اش گلگون شد. او از رفتن بازماند، مست و سرخوش روبروی دختر ایستاد و گفت:

— پاک احساساتی شده‌ام... خدای من! امروز خیلی خوشم! ها - ها - ها!
امروز همه‌تان خیلی خوبید! چه موهای قشنگی دارید! خدای من چرا تا حالا متوجه نشده بودم که بلبل‌مان چه یالِ هوش ربایی دارد؟

آنگاه خم شد، شانه پوشیده از خرمن موی او را بوسید و ادامه داد:
— این شرابِ لعنتی پاک احساساتی‌ام کرده... بلبل خوب من قول می‌دهید که دیگر خارج نخوانید؟ قول می‌دهید موقع خواندن حواستان را جمع کنید؟ چرا غالباً این همه خارج می‌خوانید؟ خوشگلی موطلائی من، بیش از این اتفاق نمی‌افتاد که خارج بخوانید!

1. Mefistofel

2. Valentine

در اینجا پاک دچار احساسات شد و دست او را بوید. دختر جوان نیز لب به سخن گشود:

— دعوا نکنید... آخر من... من... وقتی دعوا می‌کنید من می‌میرم... تاب تحملش را ندارم... قسم می‌خورم...

اشک در چشم‌هایش حلقه زد و بی‌آنکه خود متوجه شود به بازوی مرد تکیه کرد و تقریباً به آن درآویخت.

— آخر خود شما هم نمی‌دانید... که چقدر بدخلق هستید... قسم می‌خورم... او روی بوته چوبین نشست اما نزدیک بود از روی آن بر زمین بیفتد و به نیت جلوگیری از سقوط خود دست در کمر دختر جوان انداخت.

— زنگ می‌زنند عزیزم. در آنراکت بعدی می‌بینم!

آن شب پس از پایان نمایش، به تنهایی به خانه بازنگشت. «او» مست و احساساتی و قهقهه‌زن از خوشبختی همراه او بود. خدایا، چه سعادت! می‌رفت و آغوش او را احساس می‌کرد و نمی‌توانست این همه خوشبختی را باور کند. به نظرش می‌آمد که سرنوشت فریض می‌دهد! با این همه روی آفیش تناثر به مدت یک هفته، هر روز اعلام می‌شد که رهبر ارکستر و «او»ی او بیمارند و بستری... او یک هفته تمام — هفته‌ای که برای آن دو چون دقیقه‌ای زودگذر بود — از آپارتمان خواننده جوان بیرون نیامد. سرانجام زمانی که رو نهان کردن از مردم ممکن بود مایه شرمندگی شود دختر جوان به او اذن رفتن داد.

در پایان روز هفتم بود که رهبر ارکستر گفت:

— باید بگذاریم به عشق‌مان بادی بخورد. دلم برای ارکستر تنگ شده است.

در روز هشتم او بار دیگر باتون رهبری‌اش را تکان می‌داد و همه را، از آن جمله «موبور» را به جهنم می‌فرستاد.

این زن‌هاگر به‌وار عاشق می‌شوند. خواننده جوان ما پس از روی هم ریختن و آغاز زندگی با مترسک کوچولوی خود نتوانست از عادت‌های احمقانه خویش دست بردارد. به جای آن که به نت‌ها و به باتون رهبر ارکستر نگاه کند، کماکان به کراوات و به چهره او چشم می‌دوخت... چه هنگام تمرین و چه هنگام نمایش غالباً بیش از پیش خارج می‌خواند. و به همین علت بود که او باز دعوا می‌کرد! بیش از این فقط در تمرین‌ها دعوا می‌کرد اما اکنون پس از

خاتمه نمایش نیز همین که به خانه باز می‌گشتند جلو تخت او می‌ایستاد و سرکوفتش می‌زد. دخترک احساساتی! موقع خواندن کافی بود به آن چهره محبوب بنگرد تا صدایش بلرزد یا به اندازه یک چهارم ضرب عقب بیفتد. وقتی می‌خواند از روی صحنه نگاهش می‌کرد، وقتی هم که نمی‌خواند پشت صحنه می‌رفت و از هیکل دراز او چشم بر نمی‌گرفت. در آنراکت‌ها هر دوه قسمت آرایش و تعویض لباس می‌آمدند، شامپانی می‌نوشیدند و هواخواهان و ستایشگران خواننده جوان را مسخره می‌کردند و هنگامی که ارکستر پیش درآمد اپرا را اجرا می‌کرد او روی صحنه می‌آمد و از میان سوراخ کوچکی که در پرده وجود داشت به رهبر ارکستر چشم می‌دوخت. بازیگران معمولاً از میان این گرنه سوراخ‌ها به کله‌های طاس تماشاگران ردیف اول می‌خندیدند و از طریق شمردن آنها میزان درآمد آن شب را تخمین می‌زدند.

سوراخ پرده، سعادت خواننده جوان ما را تباه کرد. رسوایی به پاشد. در یکی از روزهای پایان پرهیز یعنی هنگامی که تعداد تماشاگران تئاتر کمتر از سایر روزها می‌شود، «هوگنوت»^۱ها^۱ را روی صحنه آورده بودند. پیش از آغاز پیش درآمد موقعی که او از میان سه پایه‌های تخته به طرف جایگاه رهبر ارکستر می‌رفت خواننده جوان ما پشت پرده آمد و چشمش را با شور و ولع و اضطراب به سوراخ آن چسباند.

او قیافه ترش و جدی به خود گرفت و باتونش را در تمام جهات به حرکت درآورد. نوازندگان، پیش درآمد را آغاز کردند. چهره او در بدو امر آرامشی نسبی داشت... سپس هنگامی که نیمی از پیش درآمد نواخته شده بود روی گونه راستش صاعقه‌ها پدیدار شد و چشم راستش تنگ شد. بی‌نظمی از سمت راست به گوش می‌آمد: آنجا فلوتی خارج نواخته و قرنی بی‌بی موقع سرفه‌ای کرده بود. سرفه ممکن است موجب آن شود که نوازنده نواختن قسمت خود را به موقع آغاز نکند. دمی بعد گونه چپ او نیز سرخ شد و جستن آغاز کرد. چه چهره‌ای! چهره‌ای سرشار از حرکت و غرق در آتش! خواننده جوان به چهره او چشم دوخته بود و عرش اعلی را سیر می‌کرد. رهبر ارکستر از میان

۱. Huguenots، اپرای نوشته Meyerbeer موسیقیدان آلمانی...م.

دندان‌های خود به آهستگی زمزمه کنان گفت:

– ویلن سل، برو به جهنم!

این ویلن سل نت را می‌شناسد اما نمی‌خواهد روح را بشناسد! مگر می‌شود این ساز ظریف و نرم آوا را به دست آدم‌های بی‌احساس سپرد؟ در سیمای رهبر ارکستر ارتعاش خفیفی نمایان شد؛ با دست آزادش طوری به سه پایه نت چسبید که انگار تقصیر سه پایه بود که نوازنده چاق ویلن سل فقط به خاطر پول می‌نوازند نه به انگیزه علاقه قلبی خود!

از نقطه‌ای نه چندان دور داد زدند:

– گورتان را از صحنه گم کنید!

ناگهان چهره رهبر ارکستر درخشید و از فرط احساس سعادت روشن شد. لب‌هایش تبسم کردند زیرا ویلن‌های اول ارکستر، یکی از قطعات بسیار دشوار را به نحو درخشانی اجرا کرده و دل او را شاد کرده بودند. دل قهرمان موبورمان هم طوری شاد شد که انگار خود او نوازنده یکی از ویلن‌های اول بود یا دلی چون دل رهبر ارکستر داشت. اما دل او با آن که رهبر ارکستر در آن منزل کرده بود از نوع دل‌های رهبران ارکستر نبود. «شیطان موبور» ما چهره متبسم او را دید و خود نیز لبخند زد... اما چه لبخند نابهنگامی! در آن لحظه حادثه خارق‌العاده و عجیب و سخت احمقانه‌ای رخ داد...

سوراخ پرده ناگهان از برابر چشم او ناپدید شد. بالای سرش چیزی مهمه کرد، انگار باد یکنواختی وزیدن گرفت... از روی صورتش چیزی رو به بالا خزیدن آغاز کرد... چه اتفاقی روی داده بود؟ سعی کرد سوراخ پرده را با چشمش بیابد تا آن چهره محبوب را بار دیگر ببیند اما به جای سوراخ پرده ناگهان با نوری بلند و انبوه و خیره‌کننده روبرو شد... در این انبوه نور، آتش‌های بی‌شمار و سرهای متعددی نمایان شدند و او در میان آن سرهای گوناگون سر رهبر ارکستر را دید... سر مرد به او خیره شد و از شدت تعجب از حرکت باز ماند... اما دمی بعد، تعجب جای خود را به درماندگی و وحشت غیرقابل وصفی داد... خواننده جوان ما بی‌آنکه خود متوجه باشد به طرف قسمت جلوی صحنه قدمی برداشت... از سمت لژهای فوقانی صدای خنده شنیده شد و لحظه‌ای بعد هیاهو و خنده پایان‌ناپذیر سراسر تالار را فراگرفت. عجبا که در

اپرای هوگنوت‌ها خانم مشخص دستکش‌پوشی که کلاهی مد روز بر سر و لباسی مد روز به تن دارد آواز خواهد خواند!..

هه - هه - هه! ها - ها - ها!

در ردیف اول، تماشاچیان با کله‌های طایس خندان به حرکت درآمدند...
هیاهو و جنجال آغاز شد... و چهره رهبر ارکستر مانند سیمای ازوپ^۱، پیر و پرچین و چروک شد! از آن چهره نفرت و لعنت می‌یابید... با حالتی سرشار از خشم پای خود را بر زمین کوبید و باتون رهبری ارکستر را که حاضر نبود حتی با تعلیمی فیلد مارشالی عوضش کند بر زمین انداخت. ارکستر لحظه‌ای به طور درهم و برهم به نواختن ادامه داد، سپس خاموش شد... خواننده جوان قدمی واپس رفت و تلوتلو خوران به سمت چپ و راست خود نگریست... آنجا، در سمت چپ و راست او، از پشت دکورهای صحنه قیافه‌های خشمگین و رنگ‌باخته‌ای به او چشم دوخته بودند... قیافه‌های خشمگین، مارآسا فش فش می‌کردند... اجاره‌دار تئاتر نیز فش فش می‌کرد:

- شما نابودمان می‌کنید!

پرده، طوری آهسته و تردیدکنان و موج‌زنان پایین آمد که انگار آن را به آنجایی که می‌بایست فرود نمی‌آوردند... او تلوتلو خورد و به دکور صحنه تکیه داد...

- ای فاسد دیوانه، شما نابودم می‌کنید!.. خدا لعنت کند، ای مار نفرت‌انگیز!

و این صدای همان مردی بود که ساعتی پیش، هنگامی که او خود را برای آمدن به تئاتر آماده می‌کرد، زمزمه کنان می‌گفت: «محبوب من، تو را نمی‌شود دوست نداشت! تو نابغه عزیز خودم هستی! بوسه‌ات عزیزتر از بهشت موعود است!» ولی حالا چه؟ حالا او نابود شده است، قسم می‌خورم که نابود شده است! همین که آرامش مجدد برقرار شد و رهبر ارکستر بار دیگر در جایگاه خود قرار گرفت، او دیگر به خانه بازگشته بود. همین که به خانه رسید با عجله لخت شد و زیر پتو خزید. مُردن در بستر خواب به اندازه مُردن در حالت ایستاده یا

۱. Esope، افسانه گوی زشت روی یونانی در قرن شش قبل از میلاد. - م.

نشسته و حشمت‌ناک نیست، و او مطمئن بود که از ناراحتی وجدان می‌میرد... و در حالی که سراپا می‌لرزید و می‌ترسید به چیزی فکر کند و نفسش از شرم بند می‌آمد، زیر پتو وول خورد... از پتو بوی سیگاری می‌آمد که «او» عادت داشت دود کند... وقتی به خانه بازگردد چه خواهد گفت؟

سه ساعت از نیمه شب گذشته بود که «او» به خانه آمد. مست بود. از خشم و غصه مست کرده بود. پاهایش تا می‌شد و دست‌ها و لب‌هایش طوری می‌لرزید که برگ درخت در مقابل باد ملایم. بی‌آنکه پالتو پوست و کلاهش را در بیاورد به طرف تختخواب رفت و دقیقه‌ای خاموش و آرام ایستاد. نفسش را بند آورده بود. دمی بعد با لحنی آمیخته به خشم گفت:

— ما بعد از رسوا شدن در انتظار عالمیان بلدیم سر بر بالش بگذاریم و راحت بخوابیم! ما هنرمندهای واقعی بلدیم با وجدان‌مان بسازیم! هنرمند واقعی! ها! ها! جادوگر! پتیاره!

پتو را از روی او پس کشید و آن را به طرف شومینه پرت کرد.
— تو هیچ می‌دانی چه کردی؟ تو به ریش من خندیدی، مرده شویت بیرد! می‌فهمی یا نه؟ بلند شو!

آنگاه دست او را گرفت و کشید. زن بر لبه تخت نشست و چهره را پشت موهای پریشان‌ش مخفی کرد. شانه‌هایش می‌لرزید.

— مرا بیخس!

— ها! ها! زنکه موبور!

پیراهن خواب او را کشید و شانه زیبا و سفید چون برقش را دید اما در آن دم کاری به آن شانه‌ها نداشت.

— از خانه برو بیرون! لباس‌هایت را تنت کن! تو، زنکه ناچیز، زندگی‌ام را سیاه کرده‌ای!

زن به طرف صندلی‌ای رفت که لباس‌هایش را بی‌نظم و ترتیب روی آن انداخته بود و مشغول پوشیدن لباس شد. آری، زندگی او را سیاه کرده بود! سیاه کردن زندگی این انسان بزرگ کاری زشت و رذیله‌انه است! و او از این خانه بیرون خواهد رفت تا چنین رذالتی را ادامه ندهد. او هم نباشد هستند کسانی که زندگی این مرد بزرگ را سیاه کنند...

– گورت را گم کن! همین الآن!

بلوز زن را به صورت او پرت کرد و دندان قروچه کرد. زن لباس پوشید و کنار در ایستاد. او سکوت کرد اما سکوتش دیری نپایید، تلو تلو خوران در اتاق را به زن نشان داد. خواننده جوان مابه راهرو رفت. او در آپارتمان را باز کرد و بانگ زد:

– برو گم شو! زنکه پست!

سپس به پشت کوچک او دست انداخت و زن را از آپارتمان بیرون کرد...
زن با صدایی که بوی پشیمانی می داد زیر لب گفت:
– خدا حافظ!

و در تاریکی شب ناپدید شد.

شب مه آلود و سردی بود... از آسمان باران ریزی می بارید...
رهبر ارکتر همین که او را از در بیرون انداخت داد زد:
– برو به جهنم!

و بی اعتنا به صدای شلپ شلپ پاهای او در میان گل و لای کوچه در آپارتمان را بست. پس از آنکه محبوبه را به آغوش مه سرد فرستاد در رختخواب گرم دراز کشید و خروپف سرد داد.
همین که صبح از خواب بیدار شد با خود گفت:
– حقش بود!

اما... دروغ می گفت! روح هنرمندان سرشار از موسیقی اش حزن و غصه دار شد و قلبش از فراق محبوبه موبور، افسرده و رنجور گشت. یک هفته تمام مانند آدم های نیمه مست، بی قرار بود – رنج می کشید، انتظار می کشید، از درد بی خبری از یار عذاب می کشید. فکر می کرد که او باز خواهد آمد؛ به این موضوع ایمان داشت... اما او باز نیامد. سیاه کردن روزگار آدمی که بیش از جان خود دوستش می دارد در برنامه اش نمی گنجد. نام او را به خاطر «رفتار ناشایسته اش» از فهرست هنرمندان تئاتر حذف کردند. آن رسوایی را نتوانستند بر او ببخشند. موضوع بر کناری اش را از تئاتر به او اطلاع ندادند زیرا هیچ کس از محل سکونتش خبر نداشت. درست است که هیچ خبری از او نداشتند اما درباره اش حدس های بسیار می زدند. رهبر ارکتر می گفت:

– یا در گوشه‌ای منجمد شده یا خود را توی رودخانه غرق کرده است. شش ماه بعد فراموشش کردند. رهبر ارکستر هم فراموشش کرد. روی وجدان هر هنرمند خوش بر و رویی زن‌های فراوان سنگینی می‌کنند و هر گاه چنین مردی بخواهد تک تک آنها را به یاد داشته باشد باید حافظه‌ای خیلی قوی داشته باشد.

اگر بخواهیم سخنان پارسایان و نیکوکاران را باور کنیم باید بپذیریم که دنیای ما دار مکافات است. ولی آیا رهبر ارکستر نیز به کیفر خود رسید؟ آری.

پنج سال بعد از این ماجرا، او از شهر «X» می‌گذشت. شهر مورد بحث اپرای خیلی معروفی دارد و او به منظور آشنایی با ترکیب آن تصمیم گرفت یک روز در آنجا توقف کند. در بهترین Hotel شهر اتاقی گرفت و صبح روز بعد نامه‌ای دریافت کرد که مبین شهرت فراوان قهرمان بلندموی ماست. در این نامه از او تقاضا شده بود «فاوست»^۱ را رهبری کند. رهبر ارکستر اپرا ناگهان بیمار و بستری شده و ارکستر را بی‌رهبر گذاشته بود. در آن نامه از قهرمان ما تقاضا شده بود که با استفاده از چنین فرصتی اهالی شیفته موسیقی شهر را با هنرنمایی خود مستفیض کند. قهرمان ما پیشنهاد گردانندگان اپرا را پذیرفت.

باتون را در دست گرفت و نوازندگان «بیگانه» در برابر خود چهره‌ای دیدند که رعد و برق می‌زد. از آنجایی که با ارکستر تمرین نکرده بود ناچار شد هنرش را به کار گیرد و با آن بدرخشد، از این رو مقدار رعد و برق، بسیار بود.

پرده‌های اول و دوم نمایش به خیر گذشت اما هنگام اجرای پرده سوم رسوایی کوچکی به پا شد. رهبر ارکستر عادت ندارد به صحنه یا به هر نقطه دیگری نگاه کند، تمام حواسش متوجه نت‌های خودش است.

در جریان پرده سوم هنگامی که مارگاریتا^۲ با صدای سوپرانوی زیبا و قوی خود پشت چرخ نقریسی نشسته و آواز سرداده بود قهرمان ما از صدای او سخت حظ کرده و لبخند زده بود. اما وقتی آن بانوی خواننده به اندازه یک هشتم ضرب از ارکستر عقب ماند بر چهره او رعد و برق نمایان شد؛ با نگاهی آکنده از

۱. Faust، اپرای معروف شارل گونو موسیقیدان فرانسوی. - م.

2. Margarita

خشم و نفرت به صحنه نگریست. اما رعد و برق در دم فرومرد! دهانش از تعجب بازماند و چشم‌هایش مانند چشم‌های گوساله درشت شدند.

آنجا روی صحنه، پشت چرخ نخ‌ریسی همان خواننده موبور را دید که زمانی از بسترگرم و نرم خود بیرونش کشیده و او را به کوچه سرد و تاریک رانده بود. آری، پشت چرخ نخ‌ریسی همان زن موبور نشسته بود اما با آن زنی که او از خود طرد کرده بود کاملاً تفاوت داشت. چهره همان چهره بود اما صدا و اندام نه. اکنون خوش اندام‌تر و ظریف‌تر از پیش بود و در حرکاتش جسارت و اعتماد به نفس به چشم می‌خورد.

رنگ از چهره رهبر ارکستر پرید و دهانش از تعجب بازماند. باتون او در یک نقطه حرکاتی بی‌نظم و عصبی انجام داد سپس از حرکت بازماند... با صدای بلندی گفت:

— این اوست!

و خندید.

تعجب و وجد و شادی بی‌پایان وجودش را فرا گرفت. موبور او، موبوری که او از خود طرد کرده بود از میان نرفته بلکه به عظمت مبدل شده بود. قلب رهبر ارکستر ما شاد شد. چهره‌اش از دیدن مشعلی دیگر در عالم هنر از شادی می‌درخشید!

— این اوست! او!

باتون در دستش بی‌حرکت ماند و هنگامی که خواست آن را برای خروج از این حالت جمود به حرکت درآورد از دستش بر زمین افتاد و تق‌تق‌کنان روی کف چوبین از حرکت بازماند... نوازنده ویلن اول نگاه آکنده از حیرتش را به او دوخت، سپس خم شد و باتون را از زمین برداشت. نوازنده ویلن سل نیز به گمان آنکه حال رهبر ارکستر خوش نیست لحظه‌ای از نواختن بازماند اما دمی بعد نواختن را با اندکی تأخیر از سر گرفت... صداها در هوا چرخیدند و معلق زدند و در جست و جوی راه خروج از بی‌نظمی به اصواتی ناهنجار و نفرت‌آور مبدل شدند...

مارگاریتای موبور از پشت چرخ نخ‌ریسی به پا جست و نگاه آکنده از خشمش را به این «یک مشت آدم مست» انداخت... اما در همان آن نگاهش به

رهبر ارکستر افتاد و رنگ از چهره‌اش پرید...
و تماشاچی جماعت که پول داده است و کاری به کارهای دیگر ندارد
سوت کشیدن آغاز کرد و هیاهو راه انداخت...
مارگاریتا در تکمیل این رسوایی جیغ بلندی کشید، دست‌هایش را
بالا گرفت و با تمام هیکل خود به طرف قسمت جلو صحنه قدم برداشت... او
رهبر ارکستر را به جا آورده بود و اکنون چیزی جز رعد و برقی که بار دیگر بر
چهره او نمایان شده بود نمی‌دید. رهبر ارکستر بانگ زد:
- آه، کثافتِ لعنتی!

و مشتش را به سه پایهٔ نت کوبید. اگر گونو^۱ می‌دید که چگونه به اثرش
توهین می‌کنند چه می‌گفت؟ آه، او این‌گونه آدم‌ها را می‌کُشت، و به حق می‌کُشت!
او در زندگی‌اش برای اولین بار اشتباه کرد و آن اشتباه و آن رسوایی را
نتوانست به خود ببخشد.

با قلبی خونچکان از تئاتر بیرون دوید، به هتل رفت و در را از پشت قفل
کرد. سه روز و سه شب در اتاقِ در بسته ماند و به خودآزاری و به درون‌نگری و
به انتقاد از خود پرداخت.

بنا به روایت نوازندگان، او در مدت همان سه شبانه‌روز مر سفید کرد و
نیمی از موی سر خود را کُند.

اکنون هربار که مست می‌کند می‌گرید و می‌گوید:
- من به او توهین کردم! باعث شدم نتواند نقشش را اجرا کند! من لیاقت آن
را ندارم که رهبر ارکستر باشم!
راستی زمانی که او را از آپارتمان خود بیرون رانده بود چرا از این حرف‌ها
نمی‌زد؟

ماجرای کند

(چیزی شبیه به رمان)

این ماجرا در زمستان آغاز شد.

ضیافت رقصی ترتیب داده شده بود. غرش موسیقی به عرش اعلان می‌رسید، شمع‌های کلیه چلچراغ‌ها روشن بود، مردهای جوان دچار افسردگی نمی‌شدند، دوشیزه خانم‌ها نیز از زندگی لذت می‌بردند. جماعت، توی سالن‌ها می‌رقصید، مردها در اتاق‌ها ورق‌بازی می‌کردند، توی بوفه بساط می‌گساری به راه بود و توی کتابخانه نومیخانه اظهار عشق می‌کردند.

دوشیزه‌ای مو بور و تپلی و پوست صورتی به اسم لیولا آسلووسکایا^۱ که چشم‌های درشت آبی‌رنگ و موی فوق‌العاده بلند و در شاننامه‌اش سنی به اندازه ۲۶ سال داشت از لج همگی و تمام دنیا و خودش، جدا از دیگران نشسته بود و خودخوری می‌کرد؛ حالی داشت که انگار گریه‌ها... روحش چنگ می‌انداختند. موضوع اینجاست که حالا دیگر مردها با او بدتر از خوک رفتار می‌کردند. رفتارشان، خاصه در دو سال اخیر، وحشتناک بود؛ لیولا دریافته بود که آنها دیگر توجهی به او نداشتند؛ با نهایت بی‌میلی باهاش می‌رقصیدند و بدتر از آن، مثلاً فلان بدجنس لعنتی از کنارش می‌گذشت و حتی نگاهش نمی‌کرد، گفתי او دیگر و جاهتش را پاک از دست داده بود. اگر هم یک کسی بر سبیل اتفاق نگاهش می‌کرد، در چشم‌هایش نه از حیرت خبری بود، نه از عشق افلاطونی، بلکه طوری نگاهش می‌کردند که پیش از شروع صرف غذا به یک بچه خوک بریان یا به پیراشکی‌های خوش خوراک.

1. Lyola Aslovskaya

اما در سال‌های گذشته...

لیولا در حالی که دندان بر لب می‌فشرد و خودخوری می‌کرد با خود می‌گفت:

– هر شب و در هر مجلس رقصی همین بساط را دارم!! می‌دانم که چرا محلم نمی‌گذارند، می‌دانم! از من انتقام می‌گیرند! از این که از شان نفرت دارم انتقام می‌گیرند! ولی... ولی بالاخره کی باید شوهر کرد؟ مگر با این وضع می‌شود شوهر کرد؟ وقت دارد می‌گذرد! پست فطرت‌های رذل!

در شبی که وصفش رفت سرنوشت هوس کرد به لیولا رحم کند. وقتی ستوان نابریدلف^۱ به جای آنکه وفای به عهد کند و سومین کادری را با او بر قصد، سیاه مست کرد و هنگام عبور از کنارش به گونه‌ی احمقانه‌ای از لای دندان‌هایش صدای بوسه بیرون داد و به این ترتیب بی‌اعتنایی کامل خود را نشان داد لیولا نتوانست تحمل کند... خشمش به نهایت رسیده بود. چشم‌های آبی‌رنگش پر از رطوبت شد و لب‌هایش به لرزه درآمد؛ هر آن انتظار آن می‌رفت که اشک از چشم‌هایش سرازیر شود... به نیت آن که اشک‌هایش را از دید این جماعت جاهل بیوشاند رویش را به طرف پنجره‌های تاریکی عرق کرده گرداند و – وای که چه لحظه‌ی شگفت‌انگیزی! – پای یکی از پنجره‌ها جوان خوش‌قیافه‌ای را دید شبیه به تصویر پرمهری که چشم از او بر نمی‌داشت و درست قلبش را هدف قرار می‌داد. قیافه‌اش شیک و چشم‌هایش مملو از عشق و شیگفتی و سؤال‌ها و جواب‌ها و چهره‌اش اندوهناک بود. لیولا در یک آن جان تازه یافت، قیافه‌ی ضروری به خود گرفت و به نظاره‌گری ضروری پرداخت. مشاهداتش نشان داد که نگاه‌های مرد جوان نگاه‌های تصادفی نبود بلکه طرف از لیولا چشم بر نمی‌گرفت، خیره نگاهش می‌کرد و تحسین می‌کرد! دختر جوان با خود فکر کرد: «خدای من! کاش یک نفر پیدا می‌شد و به من معرفی‌اش می‌کرد! معنی یک مرد تازه‌نفس را تازه دارم می‌فهمم!»

دقایقی بعد، مرد جوان یکی دوبار چرخید و توی سالن‌ها قدم زد – یکبند موی دماغ مردها می‌شد. لیولا در حالی که نفسش بند می‌آمد با خود فکر کرد:

1. Nabrydlov

«دلش می‌خواهد با من آشنا شود! به این و آن متوسل می‌شود تا به من معرفی‌اش کنند!»

حدس لیولا کاملاً درست از آب درآمد. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که بازیگری غیرحرفه‌ای با قیافه و لگردانه از ته تراشیده، به خواهش‌های مرد جوان تن در داد و در حالی که پاشنه‌های پایش را محکم به هم می‌کوبید او را به لیولا معرفی کرد؛ معلوم شد جوان جزو نقاشان فوق‌العاده با استعداد «خودی» بود و نوگتف^۱ نامیده می‌شد. او جوانی بود حدود ۲۴ ساله، سیاه‌چرده که چشم‌های سودایی شبیه به چشم‌های گرجی‌ها و سیلی قشنگ و گونه‌هایی رنگ‌پریده داشت؛ گرچه هیچ‌وقت تابلویی نمی‌کشید با این همه، نقاش است؛ موی بلند و ریش بزی و صفحه کوچک طلایی روی زنجیر ساعت و صفحه طلایی دیگری به جای دکمه سر دست، دستکش بلند تا آرنج و پاشنه‌های فوق‌العاده بلندی دارد. بچه خوب و در عین حال چون غاز ابله است؛ پدر و مادری شریف و مادر بزرگ ثروتمندی دارد. مجرد است. دست لیولا را با کمرویی فشرده، با کمرویی نشست و همین که نشست با چشم‌های درشتش شروع کرد به بلعیدن لیولا؛ با تأخیر و با حجب و کمرویی آغاز سخن کرد. لیولا یکبند و راجی می‌کرد، حال آنکه از دهان جوان نقاش چیزی جز «بله... خیر... من، می‌دانید...» در نمی‌آمد؛ به زحمت نفس‌نفس زنان سخن می‌گفت، جواب‌های بی‌مورد و بی‌سر و ته می‌داد و هر از گاه از سر حجب و حیا چشم‌چپ خود (نه مال لیولا) را می‌خاراند. روح لیولا عرش اعلا را طی می‌کرد؛ یقین داشت که گلوی نقاش جوان پیش او گیر کرده بود، از این رو سخت احساس خوشحالی می‌کرد. یک روز بعد از آن مجلس رقص، لیولا در اتاق خودش پای پنجره نشسته بود و کوچه را تماشا می‌کرد. نوگتف را دید که جلو پنجره‌اش ایستاده و پیش می‌رفت و ول می‌گشت و نگاهش را از پنجره او بر نمی‌گرفت؛ با نگاهی چنان غم‌آلود و با چشم‌هایی چنان خمار و نوازشگر و شیفته دیدش می‌زد که انگار آماده بود در راهش بمیرد. این ماجرا در سومین روز هم تکرار شد. در چهارمین روز باران می‌آمد و او در زیر پنجره‌های اتاق لیولا مشاهده‌شده شد. (گویا یک کسی

1. Nogtev

به‌اش قبولانده بود که چتر به هیکلش نمی‌آید). در پنجمین روز ترتیبی داده شد که او به دیدن والدین لیولا بیاید. آشنایی‌شان به گره استواری مبدل شد که گشودن آن امکان‌ناپذیر می‌نمود.

حدود چهار هفته بعد باز مجلس رقصی برگزار بود (مراجعه شود به آغاز داستان).

نوگتف پای در ایستاده، شانه را به چارچوب در تکیه داده بود و لیولا را با چشم‌هایش می‌خورد. دختر جوان که بدش نمی‌آمد حسادت او را برانگیزد، کمی دورتر که باستان نابریدلف که نه سیاه‌مست بلکه کمی سرخوش بود قرو قنیه می‌آمد.

«پاپای» لیولا از پهلوی به نوگتف نزدیک شد و پرسید.

— همه‌اش می‌کشید، ها؟ سرتان به نقاشی گرم است، ها؟

— بله.

— که این طور... کار خوبی است... خدا توفیق بدهد، بله، توفیق بدهد...

هوم... که خداوند چنین قریحه‌ای اعطا فرموده... که این طور... هر کسی قریحه‌ای دارد...

در اینجا «پاپا» لحظه‌ای سکوت کرد و باز ادامه داد:

— جوان، حال که سرتان همه‌اش گرم نقاشی است می‌دانید چه بکنید؟ بهار

که شد تشریف بیاورید ده‌مان. مناظر آنجا بی‌نظیر و راستش را بخواهید معرکه است! رافائل هم چنین مناظری گیرش نیامده بود! اگر تشریف بیاورید خوشحال‌مان می‌کنید. گذشته از این لیولا هم به شما انس گرفته... هوم... امان از دست شما جوان‌ها! هه — هه — هه...

نقاش کرنشی کرد و در تاریخ اول ماه مه سال جاری، باجل و پلاسش به ملک آسلووسکی رفت. جل و پلاسش عبارت بود از یک صندوق زهوار دررفته و به درد نخور پر از رنگ، یک جلیقه چارخانه، یک قوطی سیگار خالی و دو دست پیراهن. از او با بازترین آغوش استقبال کردند. دو اتاق و دو پیشخدمت و یک رأس اسب و هر آن چه که دلخواهش بود در اختیارش گذاشتند به امید آنکه موجبات امیدواری‌شان را فراهم آورد. او از موقعیت جدید خود به بهترین وجه ممکن استفاده می‌کرد: به حد اشباع می‌خورد و

می نوشید، زیاد می خوابید، از طبیعت لذت می برد و چشم از لیولا بر نمی گرفت؛ لیولا خوشبخت تر از هر خوشبختی بود. او جوان و خوب و کمرو و برایش عزیز بود... زیاد هم دوستش می داشت! آنقدر محجوب و کمرو بود که نمی توانست به او نزدیک شود بلکه بیشتر از دور، از پشت پرده و از پس بوته ها نگاهش می کرد.

لیولا آه کشان با خود می گفت: «عشق آمیخته به کمرویی!»
در یک صبح آفتابی «پاپای» او و نوگتف روی یکی از نیمکت های باغ نشسته بودند و باهم صحبت می کردند. «پاپا» از زیبایی ها و از محنات زندگی خانوادگی داد سخن می داد اما نوگتف به حرف های او شکیانه گوش می داد و اندام لیولا را با چشم هایش جست و جو می کرد. «پاپا» ضمن صحبت هایش پرسید:

— راستی، شما فرزند منحصر به فرد پدرتان هستید؟
— خیر... برادر دیگری دارم به اسم ایوان... که بچه خوبی است! واقعاً نظیر ندارم! باهاش آشنا نیستید؟
— افتخار آشنایی شان را ندارم...
— حیف!.. می دانید او خیلی بذله گو و خوش مشرب است! سر به کار ادبیات دارد. تمام جراید به همکاری دعوتش می کنند. در حال حاضر با مجله «دلک» همکاری می کند. حیف که باهاش آشنا نیستید! مطمئنم که از آشنایی با شما خیلی خوشحال می شد. گوش کنید! می خواهید بنویسم بیاید اینجا؟ ها؟ به خدا راست می گویم! خیلی خوش خواهد گذشت!
قلب «پاپا» از شنیدن پیشنهاد نوگتف انگار لای در ماند اما — هیچ کاریش نمی شد کرد — می بایست جواب می داد: «خیلی هم خوشحال می شوم!»
نوگتف شادمانه از جای خود جهید و در دم نامه ای برای برادر فرستاد و او را به ملک آسلووسکی دعوت کرد.

برادرش ایوان معطل نکرد و نه به تنهایی بلکه به اتفاق دوستش مستوان نابریدلف و سگ درشت اندام و پیر و بی دندانن موسوم به تورک^۱ به ملک آمد.

آن دو را با خود همراه کرده بود تا به طوری که ادعا می‌کرد: از یک طرف بین راه مورد تهاجم دزدها قرار نگیرد و از طرف دیگر پای مشروب داشته باشد. باری، سه اتاق و دو پیشخدمت و یک راس اسب برای هر دو نفر در اختیارشان قرار داده شد. ایوان به «پاپا» و دخترش می‌گفت:

— نگران ما نباشید! اسباب زحمت‌تان نمی‌شویم. ما نه به پرفرو احتیاج داریم، نه به سس، نه به پیانو — به هیچ چیزی احتیاج نداریم! ولی اگر در زمینه آبیجو و ودکا محبت کنید... ممنون می‌شویم!

اگر بتوانید جوان سی‌ساله تنومند پوزه درشتی را در نظرتان مجسم کنید که پیراهن کتان‌ی به تن و ریش کوچک گندی و چشم‌های باد کرده‌ای و کراوات به یک طرف لغزیده‌ای دارد، مرا از وصف ایوان معاف خواهید کرد. او غیر قابل تحمل‌ترین موجود دنیا بود.

باز وقتی هشیار بود می‌شد تحملش کرد: روی تخت دراز می‌کشید و لام تا کام نمی‌گفت اما وقتی مست می‌کرد مثل گزنه روی تن لخت، غیرقابل تحمل می‌شد. هر وقت مست بود یکبند حرف می‌زد و بی‌آنکه از حضور زن‌ها و بچه‌ها شرم کند، بددهانی می‌کرد و از شپش و ساس گرفته تا شلوار و همه چیز حرف می‌زد؛ موضوع‌های تازه‌ای هم جز اینها نداشت. وقتی ایوان پشت میز ناهار یا شام می‌نشست و مزه می‌پراند «پاپا» و مامان و لیولا حیرت می‌کردند و سرخ می‌شدند.

بدبختانه، ایوان در تمام مدتی که در ملک آسلووسکی به سر می‌برد حتی یک روز نشد که هشیار باشد، اما نابریدلف، آن ستوان ریزنقش دم بریده تمام سعی‌اش را به کار می‌گرفت تا شبیه به ایوان باشد. می‌گفت:

— من و او نقاش نیستیم! آخر ما و نقاشی! دهاتی جماعت را چه به نقاشی! ایوان و دوستش اولین کاری که کردند از اتاق‌های ساختمان اربابی که به نظرشان می‌آمد هوایش سنگین و خفه کننده باشد، به ساختمان جنبی که محل سکونت مباشر بود و هیچ بدش نمی‌آمد با آدم‌های حسابی گیلان به گیلان بزنند، اقامت گزیدند. کار دوم‌شان این بود که کت‌هایشان را درآورند و در محوطه حیاط و باغ بدون کت ظاهر می‌شدند، به طوری که لیولا غالباً به حکم اجبار، ناچار می‌شد در باغ با ایوان یا ستوان نیمه برهنه که جایی در زیر درختی

افتاده بودند و روبرو شود. آن دو می خوردند، می نوشیدند، به سگ شان جگر سیاه می خوراندند، صاحبخانه را دست می انداختند، توی حیاط دنبال کلفت ها می دویدند، با سر و صدای زیاد آبتنی می کردند، مثل مرده ها می خوابیدند و از این که تقدیر آنان را به جایی انداخته بود که می شد با خیال راحت زندگی کرد، خدا را شکر می کردند.

یک روز ایوان در حالی که با چشم مستش به سمت لیولا چشمک می زد رو کرد به نقاش و گفت:

– گوش کن! اگر گلولت پیشش گیر کرده... گور بابات! کاری به کارش نداریم! تو شروع کرده ای حق توست که خودت هم تماشا کنی. این مال به تو می رسد! شرافتمندانه... موفق باشی!

نابریدلف نیز گفته ایوان را تأیید کنان گفت:

– از چنگت در نمی آیم، نه! این کار عین رذالت است.

نوگتف شانه بالا انداخت و چشم های آزمندش را به لیولا دوخت.

وقتی سکوت به سته می آورد انسان طالب طوفان می شود و وقتی از سنگین و رنگین نشستن خسته می شود دلش می خواهد جنجال به پا کند. هنگامی هم که لیولا از عشق شرم آلود نوگتف به جان آمد خشم سراسر وجودش را فرا گرفت. عشق آلوده به حجب، به قول معروف مثل افسانه ای است برای بلبل. جوان نقاش به رغم تکدر لیولا در ماه ژوئن هم همان قدر کمرو و خجالتی بود که در ماه مه. توی اتاق های مجلل خانه آسلووسکی جهیزیه می دوختند؛ گرچه رابطه لیولا و نقاش هنوز شکل مشخصی به خود نگرفته بود با وجود این «پاپا» شب و روز در فکر آن بود که برای راه انداختن براط عروسی آن دو پولی قرض کند. لیولا نقاش را مجبور می کرد روزهای متوالی در کنارش بنشیند و ماهی صید کند؛ اما از این کار هم نتیجه ای عایدش نمی شد. نوگتف چوب ماهی گیری را در دست می گرفت، کنار لیولا می ایستاد، فقط سکوت می کرد، هرازگاه کلمه ای تپق وار می پراند و با نگاهش لیولا را می بلعید. دریغ از یک کلمه شیرین! دریغ از یک اعتراف به عشق!

یک روز «پاپا» رو کرد به او و گفت:

– مرا... مرا پاپا صدا کن... بیخش که... «تو» خطابت می کنم... می دانی،

دوستت دارم... بله، خوشم می‌آید پایا خطابم کنی...

از آن روز نوگتف نقاش پدر لیولا را از سر حماقت پایا خطاب می‌کرد اما از این کار هم نتیجه‌ای حاصل نشد. او کماکان در جایی نبود که آنجائز د خدایان به خاطر آن که فقط یک زبان به انسان داده‌اند، نه ده زبان شکایت می‌برند. ایوان و دوستش به زودی به تاکتیک نوگتف پی بردند و گفتند:

– شیطان هم نمی‌تواند از کارت سر دریاورد! خودت کاه را نمی‌لمبانی، به دیگران هم نمی‌دهی! حقا که حیوانی! آخر کله‌پوک وقتی آن لقمه خودش از گلویت پایین می‌رود چرا نمی‌لمبانی؟ اگر این کار را نکنی مادست رویش می‌گذاریم! حالیت شد؟

اما در دنیا همه چیز پایانی دارد. البته داستان ما هم بی‌پایان نخواهد ماند. سرانجام ابهام رابطه لیولا با نقاش نیز به آخر رسید؛ و این اتفاق در اواسط ماه ژوئن رخ داد.

شب آرامی بود. بوی خوش در هوای ملک پخش بود، بلبل‌ها دیوانه‌وار چه‌چه می‌زدند، درخت‌ها باهم نجوا می‌کردند و به قولی زبانِ دراز داستان‌سرایان روسی، رفاه و رضا بر فضا خیمه زده بود... البته قرص ماه هم حضور داشت؛ برای تکمیل شعر بهشتی فقط وجود آقای فت^۱ کم بود تا آنجا، پشت بوته‌ها بایستد و اشعار محور کننده‌اش را بلندبلند بخواند.

لیولا روی نیمکت نشسته بود، شال را دور تن خود می‌پیچید، از لای درخت‌ها با چشم‌هائی اندیشناک به رودخانه نگاه می‌کرد، خویشتن را در خیال، با شکوه و متکبر و پر نخوت می‌انگاشت و با خود می‌اندیشید: «مگر ممکن است من این همه صعب‌الوصول باشم؟» در آن لحظه «پایا» به او نزدیک شد، رشته افکارش را قطع کرد و پرسید:

– خوب، بالاخره چه شد؟ همان آتش است و همان کاسه؟

– همان است که بود.

– هوم... مرده شویش بیرد... این ماجرا کی می‌خواهد تمام شود؟ تو باید بفهمی، مادر جان، که سیر کردن شکم این بیکاره‌ها برایم خیلی آب می‌خورد!

۱. Fete (۱۸۹۲-۱۸۲۰) شاعر رومی که نام اصلی‌اش Chenchine بود... م.

ماهی پانصد روبل! شوخی نیست! فقط سگ‌شان هر روز به اندازه سی کوپک جگر می‌لمباند! اگر قرار است بگیرد باید هرچه زودتر این کار را بکند وگرنه بگذار گورش را با برادر و سگش از اینجا گم کند! آخر، چه می‌گوید؟ حرف حسابش چیست؟ اصلاً با تو حرف زده است یا نه؟ اظهار عشق کرده است یا نه؟

— نه پاپا، او خیلی کمروست!

— کمرو... ما این کمروها را خوب می‌شناسیم! نگاهش را می‌دزدد. صبر کن الان صدایش می‌زنم بیاید اینجا. کار را باید یکسره کرد، مادر! رودربایستی را باید کنار گذاشت... وقت آن است که... تو دیگر... جوان نیستی مادر... لابد تمام فوت و فن کار را بلدی!

«پاپا» از آنجا ناپدید شد. حدود ده دقیقه بعد نوگتف با قدم‌هایی که دلالت بر کمرویی‌اش می‌کرد از لای پوت‌های یاس نمایان شد و پرسید:

— احضارم کرده بودید؟

— بله، بیایید جلو! کافی است از دستم در بروید! بنشینید!

نقاش یواشکی به لیولا نزدیک شد و یواشکی به لبه نیمکت نشست. لیولا با خود فکر کرد: «در تاریکی غروب راستی که خیلی جذاب و خوش قیافه است!» و خطاب به او گفت:

— یک چیزی برایم تعریف کنید! فیودور پاتنه لی یچ^۱ از چیست که این قدر تودار هستید؟ چرا هم‌هانش خاموشید؟ چرا هیچ وقت روح‌تان را پیش من نمی‌گشایید؟ این همه عدم اعتمادتان زاده چیست؟ راستش را بخواهید به من برمی‌خورد... طوری رفتار می‌کنید که انگار ما باهم دوست نیستیم... بالاخره شروع کنید، حرف بزنید!

نقاش تک سرفه‌ای کرد، به تندلی آهی کشید و گفت:

— خیلی حرف‌هاست که باید به شما بزنم، خیلی!

— پس چرا نمی‌زنید؟

— می‌ترسم برنجدید. یلنا تیموفی یونا^۲ نمی‌رنجدید؟

لیولا به آرامی خندید و با خود فکر کرد: «الحظه دلخواه فرا رسیده است! چه

1. Fyodor Panteleitch

2. Yelena Timofeyevna

می‌لرزد! حالا دیگر دُم به تله دادی، جانم!»

زبان خود لیولا هم به لرزه درآمد؛ دستخوش ارتعاشِ مطلوبِ همهٔ رمان‌نویس‌ها شده بود. با خودش فکر کرد: «تا چند دقیقهٔ دیگر در آغوش گرفتن‌ها و بده‌بستان بوسه‌ها و قسم خوردن‌ها و غیره و غیره شروع می‌شود... آه!» و به قصد آنکه آتش عشق نقاش را تیزتر کند آرنج برهنه و گرم خود را با تن او مماس کرد و پرسید:

— خوب؟ پس چرا حرف نمی‌زنید؟ من آنقدرها هم که تصور می‌کنید زودرنج و نازک تارنجی نیستم... (لحظه‌ای سکوت) آخر حرف بزنید!.. (سکوت). بجنید، زودتر!!

— یلنا تیموفی یونا، ببینید من... من از زندگی هیچ چیزی را بیشتر از نقاشی یا بهتر بگویم بیشتر از هنر دوست نمی‌دارم. دوستان این طور تشخیص داده‌اند که من قریحه دارم و نقاش بدی از آب در نخواهم آمد...
— حتماً! Sans doute.

— بله... همین‌طور است... من عاشق هنر هستم... پس... عاشق سَبَکَم، یلنا تیموفی یونا! هنر... می‌دانید، هنر... شَبِ شگفت‌انگیز!!
لیولا که مار آسا دور خودش می‌پیچید و توی شالش کز می‌کرد چشم‌هایش را کمی بست. (حقا که زن‌ها در جزئیات امور مربوط به عشق و عاشقی استادند!)

نوگفت که انگشت‌های دستش را تق‌تق به صدا درمی‌آورد ادامه داد:
— می‌دانید، مدت‌هاست که دلم می‌خواست با شما حرف بزنم ولی... همه‌اش می‌ترسیدم، خیال می‌کردم ممکن است از من دلگیر شوید... ولی اگر درکم کنید محال است... عصبانی شوید... آخر شما هم عاشق هنرید!
— خوب، بله... البته... البته! آخر صحبت از هنر است!

— یلنا تیموفی یونا هیچ می‌دانید چرا اینجا؟ نمی‌توانید حدسش را بزنید! لیولا از شرم گلگون شد و دستش را ظاهراً نادانسته روی آرنج او گذاشت...
نوگفت کمی سکوت کرد و ادامه داد:

۱. بدون تردید (فرانسوی). - م.

— حقیقتش را بخواهید بین ما نقاش جماعت آدم‌های خوک‌صفتی هم پیدا می‌شوند... که کمترین اعتنایی به حجب و حیای زن‌ها ندارند... ولی آخر من... من که از قماش آنها نیستم! من نزاکت و آداب‌دانی سرم می‌شود... حجب و حیای زنانه... چنان حجبی است که نمی‌شود نادیده‌اش گرفت!

لیولا در حالی که آرنج‌ها را توی شال نهان می‌کرد با خود گفت: «چرا این حرف‌ها را به من می‌زند؟»

— من شبیه آنها نیستم... از نظر من، زن یک قدیس است! بنابراین دلیلی وجود ندارد که از من بترسید... من آدمی هستم که به خودم اجازه نمی‌دهم مرتکب عمل ناشایستی شوم... یلنا تیموفی یونا! اجازه می‌دهید؟ به حرف‌هایم خوب گوش بدهید، به خدا قسم که در گفتارم صادقم زیرا هرچه بگویم نه به خاطر خودم که به خاطر هنر است! از نقطه نظر من، در درجه اول اهمیت، هنر قرار دارد، نه غرایز حیوانی!

در اینجا نوگتف دست لیولا را در دست گرفت و دختر جوان کمی به طرف او خم شد.

— یلنا تیموفی یونا! فرشته من! خوشبختی من!

— حوف بزنید!..

— می‌توانم از شما خواهشی بکنم؟..

لیولا به آرامی زیر لب خندید و لب‌هایش را برای اولین بوسه غنچه کرد.

— آیا می‌توانم از شما خواهشی بکنم؟ التماسان می‌کنم! به خدا به خاطر هنر... نمی‌دانید از شما چقدر خوشم آمده؛ درست همانی هستی که به‌اش احتیاج دارم! مرده‌شوی بقیه را ببرد! یلنا تیموفی یونا! دوست من! بیایید...

لیولا که آماده بود خود را به آغوش او بیندازد کمی از جا بلند شد؛ قلبش به شدت می‌تپید.

— بیایید...

این را گفت و دست دیگر لیولا را هم در دست گرفت. دختر جوان سرش را رام و آرام روی شانه او گذاشت؛ قطره‌های اشک خوشبختی روی مژه‌هایش برق زد.

— عزیزم، بیایید مدل من شوید!

لیولا سرش را بلند کرد.

— چه گفتید؟! —

— می‌خواهم مدل من شوید!

لیولا از جایش بلند شد.

— چه گفتید؟ چه شوم؟ —

— مدل... مدل من شوید!

— هوم... فقط مدل؟ —

— اگر قبول کنید سخت مدیون‌تان می‌شوم! با این کار به من امکان آن را

خواهید داد که تابلویی بکشم... آن هم چه تابلویی!

رنگ از روی لیولا پرید. اشک عشق ناگهان به اشک یأس و خشم و

احساسات ناخوشایند دیگر مبدل شد. در حالی که سراپا می‌لرزید زیر لب گفت:

— که این‌طور!

نقاش بینوا! وقتی در تاریکی باغ صدای کشیدهٔ پرطنین با پژواک آن درهم

آمیخت، سرخی شفق یکی از گونه‌های سفید نقاش را گلگون ساخت.

نوگفت‌گونه‌اش را خاراند و مبهوت ماند — دستخوش بهت‌زدگی شده بود.

احساس می‌کرد که زمین دهان باز کرده بود و او را می‌بلعید... از چشم‌هایش برق بیرون می‌جست...

لیولای سراپا لرزان و متنگ و رنگ‌پریده چون میّت، قدمی پیش گذاشت و

تعادلس را طوری از دست داد که گفتی زیر چرخ‌های کالسکه افتاده بود.

لحظه‌ای بعد همین که حالش جا آمد با قدم‌های بیمار و نامطمئن به طرف خانه

راه افتاد. زانوانش تا می‌شد، از چشم‌هایش برق بیرون می‌زد، دست‌هایش

بی‌اختیار به طرف موهایش کشیده می‌شد و آشکارا نشان می‌داد که لیولا قصد

داشت در آنها جنگ بیندازد...

بیشتر از چندین ساژن به خانه نمانده بود که باز ناچار شد رنگ ببازد — سر

راهش، در چند قدمی کلاه فرنگی پوشیده از انگور و وحشی، ایوان مست و

پوزه‌درشت و آشفته‌مو، با جلیقه‌ای دکمه باز ایستاده بود؛ به قیافهٔ لیولا نگاه

می‌کرد، پوزخند تمسخرآمیزی بر لب داشت و هوارا با «هه — هه» اهریمنی

خود آلوده می کرد؛ چنگ انداخت و دست لیولا را گرفت. دختر جوان، با خشم و غضب زیر لب گفت:

– گررتان را گم کنید!

و دست خود را از چنگ او رها کنید...

چه ماجرای گندی!

بازار مکاره



شهری کوچک و به زحمت قابل رویت. شهر نامیده می شود اما به شهر همان قدر می ماند که یک ده بد، به شهر. شما اگر آدم پاشکته‌ای باشید و به کمک چوب زیر بغل راه می روید، سرتاسر این شهر را در ده پانزده دقیقه و حتی کمتر طی خواهید کرد. خانه‌های کوچکش، همه خراب و کهنه است. هر خانه‌ای را که دلتان بخواهد می توانید به بهای پانزده کوپک، آن هم به سه قسط بخرید. ساکنانش را می توان از روی انگشت دست شمرد: رئیس شهر، ناظر شهر، کشیش، معلم، شماس، مردی که از بالای برج دیدبانی مراقبت می کند، وردست شماس، دو سه آدم عادی، دو نفر ژاندارم – و انگار هیچ کس دیگر... زن جماعت، تا دلتان بخواهد ولی آخر جنس مؤنث، در اکثر موارد، از سوی آمارگران، نادیده گرفته می شود. (آمارگران خوب می دانند که مرغ پرند نیست، یابو اسب نیست، زن افسر هم زن ارباب نیست...) غریبه‌ها به طور وحشتناکی زیادند: ملاک‌های آبادی‌های مجاور، ییلاق‌نشینان، ستوان‌های آتشبارهای در اینجا موقتاً آتراق کرده، شماس پرپشم و پله‌ای از آبادی مجاور که طیلانی ارغوانی رنگ به تن و صدای کلقتی چون صدای اسب آبی و ^۱et cetra دارد... آسمان چنگی به دل نمی زند. دم به دم باران می گیرد و فروشنده‌گان و خریداران را تا اندازه‌ای دچار ملال می کند. هوا عالی است. از بوهای ناخوشایند مسکو خبری نیست. بوی جنگل و گل استکانی و قطران و انگار یک کمی هم بوی آغل می آید. از تمام درزها و سوراخ سنبه‌ها و کرچه پسکوچه‌ها بوهای حبابگرانه‌ای به

۱. و غیره (لاتین). - م.

مشام می‌رسد. در هر قدمی که بردارید، با معرکه‌گیران روبرو می‌شوید. در طول کوچه اصلی، از این سر تا سر دیگر آن، دو ردیف معرکه‌گیر مستقر شده سراسر میدان را که به خیابان اصلی منتهی می‌شود پر کرده‌اند. زن‌ها در فضای بین حصار محوطه کلیسا، تخم آفتابگردان می‌فروشدند. آنجا جای سوزن انداختن نیست؛ پر از ارابه و گاو و گوساله و بچه خوک است! عده موژیک اندک اما زن دهاتی تا دلتان بخواهد! همه جا مملو از زن است، همه‌شان هم پیراهن قرمز رنگ و بلوز مشکی پنبه‌دار دارند. آنقدر زیادند و طوری تنگی هم ایستاده‌اند که یک دسته کامل اطفای حریق، می‌تواند از روی سرشان شجاعانه بگذرد.

اشخاص مست، حیف که معلوم نیست چرا کم‌اند. هیاهو و جیغ و هنگامه و غرغر و بیع و بیع گوسفند و ماغ گاو، هوا را انباشته است. هیاهو چنان است که انگار عده‌ای جمع شده‌اند تا برج بابل دیگری بسازند.

کلیه پنجره‌های خانه‌های آدم‌های عادی، چارطاق باز است. از میان آنها سماورها و قوری‌های نوک شکسته و قیافه‌های این آدم‌های خرده‌پا، با بینی‌های سرخ‌شان دیده می‌شود. آشناهای خرید کرده، در زیر پنجره‌ها پایه‌پا می‌کنند و از دست هوا ناله سر می‌دهند. شماس با طیلان ارغوانی رنگش و ساقه کاو خشکی که به موهایش چسبیده است، با همه دست می‌دهد، چاق سلامتی می‌کند و با صدای بلند می‌گوید: «به حضور همه‌تان عرض سلام دارم! مفتخرم عیدتان را تبریک بگویم!..»

جنس مذکر، گروه گروه، کنار اسب‌ها و گاوها جمع می‌شود. اینجا داد و ستد به مبالغ ده‌ها و حتی صدها روبل انجام می‌شود. مهم‌ترین گرداننده‌ها در زمینه خرید و فروش اسب، طبعاً کولی‌ها هستند. قسم می‌خورند، خدا را شاهد می‌گیرند و برای خودشان در هر زمینه‌ای انواع فلاکت را آرزو می‌کنند. اسب فروخته شده به کمک دامان لباس به فروشنده تحویل داده می‌شود و این بدان معناست که یک آدم بی‌دامان نه می‌تواند اسب بخرد، نه بفروشد. اغلب اسب‌هایی که برای فروش عرضه می‌شود، اسب‌های بارکش و معمولی‌اند.

جنس مؤنث دور قماش قرمز و طبق‌های نان کلوچه پرسه می‌زنند. گذشت زمان بیرحم، بر این نان‌های کلوچه مهر کهنگی زده است، به طوری که زنگ و

کپکی شیرین روی‌شان را فرا گرفته است. کلوچه‌ها را بخرید اما لطفاً آنها را از دهانتان دور نگاه دارید وگرنه بلایی به سرتان بیاید که آن سرش ناپیدا! همین سخن را دربارهٔ گلابی‌های خشک و کارامل هم می‌شود گفت. نان‌های بدبخت حلقه‌ای شکل، پوشیده از گرد و غبار و تکه‌های حصیر بسته‌بندی‌اند. زن‌ها عین خیال‌شان نیست؛ به قول معروف شکم آدمیزاد که آینه نیست!

پسر بچه‌ها بنای چوبی پر از اسباب‌بازی را طوری محاصره کرده‌اند که هیچ مگسی نمی‌تواند ظرف پر از عسل را این چنین دوره کند. توی جیب‌های‌شان از پول خبری نیست... فقط ایستاده‌اند و با چشم‌های‌شان سربازک‌ها و اسب‌ها و تپانچه‌های کوچولوی قلمی را می‌یلعند؛ به قول معروف چشم می‌بند اما دندان نمی‌گیرد؛ یک وقت می‌بیند پسر بچه‌ای سوت سوتکی برمی‌دارد، آن را دقایقی توی دستش نگاه می‌دارد، بعد کمی می‌چرخاندش، سپس در آن می‌دمد و بعد، می‌گذاردش سر جایش؛ آنگاه راضی و خشنود از کارش آب دماغش را می‌گیرد. هیچ اتاقکی وجود ندارد که بیست سی پسر بچه، جلوی از دحام نکرده باشند؛ دو سه ساعت می‌ایستند و با شکیبایی واقعاً جهنمی تماشا می‌کنند. کافی است برای یکی از قیودوشکا^۱ها یا پوترا^۲ها یا واسیوتکا^۳ها، تپانچه یا شیری با پوزه گاوی و خطوط سیاه‌رنگ بر پیشش بخرید تا سینه‌اش از لذتی غیر قابل وصف پر شود.

دختر بچه‌ها از پس آرنج‌های پسر بچه‌ها سرک می‌کشند و تماشا می‌کنند. همان اسب‌ها و عروسک‌هایی که دامن توری به تن دارند، توجه‌شان را به خود جلب می‌کند. بچه‌ها را می‌توان پای بساط بستنی فروش هم که بستنی «قندی» و بستنی خیلی بدی می‌فروشد ملاحظه کرد. هر که یک کوپک پول داشته باشد بستنی را توی گیلان سبز رنگی از دست فروشنده تحویل می‌گیرد و آن را با احساس و با درایت می‌خورد؛ هیچ عجله‌ای به خرج نمی‌دهد، با فاصله می‌خورد زیرا می‌ترسد لحظهٔ لذت را از دست بدهد، ملج و ملوج می‌کند، لب و لوچه و انگشت‌های آلوده به بستنی‌اش را می‌لیسد. او یک و تنها می‌خورد و ده بیست بچه‌ای که پول در بساط ندارند «خیردار ایستاده‌اند» و با حسرت به دهان

1. Fyodouchka

2. Pyotra

3. Vassyoutka

آن بچه خوشبخت چشم دوخته‌اند. اما او کماکان می‌خورد و پُر می‌دهد...
دخترکی دستِ راستِ پسرک را با نگاهش تعقیب می‌کند و ناله کنان می‌گوید:

– پیوتر!، یه قاشق کوچولو!

پسرک خوشبخت جواب می‌دهد:

– دست از سرم بردار!

و گیلانس سبز رنگ را محکم‌تر از پیش توی مثنش می‌فشرد.

پسرکی که کاسکت گشاد پدرش را بر سر دارد می‌نالند و می‌گویند:

– پیوتر! به اندازه یه قاشق قرض بده!

– قرض چی بدم!

– یه ذره قرض بستی قندی (لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود). می‌دی؟

فقط به اندازه یه قاشق کوچولو. حاضرم عوض پنج تا پروانه به‌ات بدم.

پسرک خوشبخت، باز جواب می‌دهد:

– دست از سرم بردار!

سپس بستی‌اش را می‌خورد، مدتی دراز لب‌هایش را می‌لیسد و مدتی

دراز‌تر با خاطره شیرین بستی قندی زندگی می‌کند.

کاش بچه‌های دیگر هم پول می‌داشتند! ای سکه‌های پنج کوپکی و پانزده

کوپکی کجایی؟ هیچ چیزی خسته‌کننده‌تر و عذاب‌دهنده‌تر از آن نیست که آدم

با کاسکت گشاد پدرش، در بازار مکاره ول بگردد، ببیند و بشنود و حس کند و

بو بکشد و در همان حال آه در بساط نداشته باشد؛ و حق‌قدر خوشبخت است آن

فدیوشکا یا یگورکابی که می‌تواند به اندازه یک کوپک بستی بخورد یا با

صدای بلند، تیری از تپانچه کوچک در کند یا پنج کوپک بدهد و اسبکی بخرد!

خوشبختی کوچک به زحمت مشهود است اما همانش هم وجود ندارد!

شوخ‌ها و مست‌ها و ولگردهای محوطه بازار مکاره، بی آنکه کاری داشته

باشند به طرف اتاقک‌های چوبی هنریشه‌ها کشیده می‌شوند. در اینجا دو تئاتر

وجود دارد. هر دو تئاتر در وسط میدان، کنار هم ساخته شده‌اند، قیافه‌های

عبوسی دارند و با چوب‌های کلفت و شندرپندرها و تخته‌های بد و ناصاف و

خیس و لیز، سر هم بندی شده‌اند؛ روی بام‌شان، وصله‌ای بر وصله و بخیه‌ای بر

بخیه! فقر بیداد می‌کند. روی چوب‌های عرضی و تخته‌هایی که مهتابی خارجی را تشکیل می‌دهند، دو سه مرد دلقک ایستاده‌اند و جماعتی را که پایین‌تر ایستاده‌اند سرگرم می‌کنند. مردمی که جمع شده‌اند بسیار کم توقع‌اند. خنده‌شان به این دلیل نیست که حرکات دلقک‌ها خنده برمی‌انگیزد، بلکه از آن جهت است که هنگام تماشای دلقک‌ها، رسم است که بخندند. دلقک‌ها چشمک می‌زنند، لب و لوچه کج می‌کنند، مسخره‌بازی درمی‌آورند اما... حیف! نیاکانِ کلیه صحنه‌های پوشکینی و غیر پوشکینی‌مان، خیلی وقت است که پیر شده‌اند و خیلی وقت است که آردشان را بیخته و الک‌شان را آویخته‌اند؛ سرهای‌شان در زمان‌های گذشته مملو از طنز نیشدار و واقعیت‌های آن سوی دریاها بود اما اکنون خوشمزگی، آنان را به حیرت وامی‌دارد و در همان حال، فقر قریحه با فقر اوضاع و احوال تماشاخانه‌های بازار مکاره‌ای رقابت می‌کند؛ شما گوش می‌دهید و دل‌تان آشوب می‌شود. در برابران نه هنریشه‌های آواره که گرگ‌های دوپای گرسنه قرار دارند. آنان را گرسنگی به آغوش رب‌النوع هنر رانده است، نه چیز دیگری... آرزویی ندارند جز آن که بتوانند شکم‌شان را سیر کنند! گرسنه و ژنده‌پوش و از پا درآمده و با قیافه‌های تکیده و بیمارگونه، روی مهتابی به خود می‌پیچند، می‌کوشند قیافه‌های ابلهانه‌ای به خود بگیرند تا شوخ طبع‌های بیشتری به تئاتر خود بکشانند و ده کوپکی‌های بیشتری به چنگ آورند... قیافه‌ای که به دست می‌آید، نه ابلهانه که رکیک و مبتذل است: مخلوطی از بی‌قیدی ساختگی با شکلک معمولی‌ای که بیانگر هیچ چیزی نیست. چشمک‌زدن‌ها و سیلی‌زدن‌ها، دست به پشت همدیگر زدن‌ها، با جماعت با لحن خودمانی بلندبلند حرف زدن‌ها... و دیگر هیچ. حرف‌های‌شان را نمی‌شنوید. هنریشه‌ها از سر اجبار سخن می‌گویند، نه به حکم الهام و نه از روی برنامه از قبل آماده کرده‌ای. کلام‌شان فاقد معناست؛ سخنان‌شان را با ادا و اطوار بیان می‌کنند و لابد به همین سبب است که با خنده تماشاگران مواجه می‌شوند.

— راست و استا!

— من نه ماریا پترونو بلکه ایوان فدومسیف هستم.

این، نمونه‌ای است از تیزهوشی‌شان. گاهی اوقات دلقک‌ها و کودکان

خردسال، حقیقت می‌گویند اما باید چنین فرض کرد که یک دلچک هم باید ذوق آن را داشته باشد که همیشه جفنگ نگوید، بلکه گاهی اوقات از حقیقت‌گویی هم غافل نماند...

و جماعت محترم، حاج و واج نگاه می‌کند و غش و ریه می‌رود. در ضمن به تماشاچی جماعت حرجی نیست: به عمرش چیز بهتری ندیده است، دلش هم می‌خواهد کمی بخندد. نان‌قندی بدو وقت آزاد و مختصری «سرخوشی» - در این میان فقط خنده را کم دارد. هل مختصری بدهید تا خنده از در وارد شود. همان‌طوری که گفته شد در محوطه میدان، دو تئاتر وجود دارد که در هریک از آنها یک‌بار در هر پانزده دقیقه نمایش‌های درخشانی به اجرا درمی‌آید. نمایش‌های شب‌ها، مخصوص و خارق‌العاده‌اند. در زیر یکی از آنها را جهت اطلاع‌تان می‌آورم:

قبل از خروج هنرپیشه‌ها از شهر، درخشان‌ترین نمایش در نخستین یکشنبه بعد از روز بازار مکاره اجرا شد. دلچک‌ها ۲۴ ساعت قبل از نمایش، آگهی‌های دست‌نویس در شهر توزیع می‌کردند. برای من هم یک نسخه آگهی آوردند که در زیر متن آن را می‌آورم:

«در شهر N»

با اجازه مقام ریاست، در میدان شهر N آنجا نمایش بزرگ جیمناستیک و آکروباتیک توسط تروب هنرپیشه‌ها زیر اداره N.G.B. مرکب از هنرای جیمناستیک و آکروباتیک پیش پرده تابلو در دو قسمت.

(۱) شعبده‌بازی‌ها چشم‌بندی‌ها مختلف نشات‌بخش و حیرت‌انگیز که توسط جادوگر بزرگ و تردستی و مهارت دست مجری‌هایی که تا ۲۰ چشمه نمایش به وسیله روبرت دلچک اجرا می‌شود.

(۲) دلچک روبرت و آندریاس ایوانسن‌های خردسال هوا را با پرش‌ها و اسب‌تازی‌هاشان پُر خواهند کرد.

(۳) مرد بی‌استخوان انگلیسی یا مرد عین کائوچوک که تمام اعضای بدنش مثل لاستیک انعطاف دارند.

(۴) ترجیع‌بند کمندی ایوانسن تروخا را یک خورده سال اجرا خواهد کرد (و)

البته برنامه‌های دیگری هم از این قبیل).

ساعت ۹ شب، قیمت صندلی‌ها

صندلی درجه یک	–	۵۰ کوپک
صندلی درجه دو	–	۴۰ کوپک
صندلی درجه سه	–	۳۰ کوپک
صندلی درجه چهار	–	۲۰ کوپک
صندلی راهرو	–	۱۰ کوپک

من از مطالب آگهی کاسته اما چیزی به آن نیفزودم.

در شب نمایش مورد بحث کلیه مشاهیر محلی از آن جمله رییس پلیس و خانوده‌اش، قاضی صلح و خانواده‌اش، پزشک، معلم – جمعاً ۱۷ نفر – حضور داشتند. روشنفکران شهر سر قیمت بلیت چانه زدند و بلیت درجه یک را فقط به قیمت ۲۵ کوپک یعنی به نصف بها خریدند. بلیت را خود صاحب تئاتر می‌فروخت که آدمی است به قدر کافی مخصوص به خود. او اربابی است باب سلیقه گراچوکا و دیوکوکا^۱. ما پول بلیت‌مان را دادیم، وارد شدیم و صندلی‌های ردیف درجه یک‌مان را اشغال کردیم. جمعیت موج می‌زند، سالن مالا مال از جمعیت است. تزئین داخلی تئاتر ندر از آنچه که هست نمی‌شود. به جای پرده که در عین حال نقش دکور را هم ایفا می‌کند یک تکه چیت چهارگوش دوساژنی به جای چلچراغ فقط چهار عدد شمع. هنرپیشه‌ها از سر حسن توجه، نقش‌های هنرمندها و رهبران دسته موزیک و پلیس‌ها را ایفا می‌کنند. همه‌شان به کارشان واردند. بهتر از همه ارکستر است که در سمت راست، روی نیمکت چوبی کوچکی مستقر شده است. عده‌شان از چهار نفر تجاوز نمی‌کند؛ یکی‌شان روی تارهای ویلن سر به کار اره کشی دارد، دیگری آکوردئون می‌نوازد، سومی ویلن سل می‌زند (ویلن سلی که فقط سه تا تار کترباس دارد) و چهارمی دایره می‌زند. اصولاً بی‌اختیار از خود می‌نوازند، در هر لحظه‌ای تا

۱. Gratchevka a Dyoukovka، دو تا از کوچه‌های مکو که محل سکونت مردم عادی و کاسب‌های خرده‌پا بود. برادر چخوف بعد از عزیمت از تاگاتروگ رفت در گراچوکا اقامت گزید؛ خود چخوف نیز در سال ۱۸۷۹ در گراچوکا به برادرش ملحق شد.

دلنان بخواهد خارج می‌نوازند و «پیکانک» را بیشتر از هر آهنگ دیگری می‌نوازند. نوازنده دایره، قابل تحسین است؛ با دست و ساعد و زانو می‌نوازد و حتی نزدیک است با پاشنه پا هم بنوازد. از قرار معلوم با لذت و احساس می‌نوازد. دستش انگار به گونه غیرطبیعی ماهرانه‌ای روی دایره حرکت می‌کند، انگشت‌هایش رقص‌کنان نُت‌هایی از آن خارج می‌کنند که چنین کاری حتی از عهده ویلن ساخته نیست. چنین به نظر می‌آید که دستش دور یک محور طولی و عرضی حرکت می‌کند. پیش از آغاز نمایش، مردی عامی که ردای بلندی به تن داشت وارد شد، صلیبی بر سینه رسم کرد و روی یکی از صندلی‌های ردیف یک نشست. دلکک به طرف او رفت و خواهش کرد:

— لطف بفرمایید در ردیف راهرو بنشینید. اینجا ردیف درجه یک است.

— دست از سرم بردار!

— کی به شما گفته بیاید اینجا عین یه خرس بنشینید؟ بفرمایید بیرون! اینجا جای شما نیست!

مرد ردپوش لابه ناپذیر است؛ کلاه کپی‌اش را تا بالای ابرو پایین می‌کشد و حاضر نیست از صندلی‌ای که اشغال کرده است چشم‌پوشد.

چشم‌بندی‌ها و شعبده‌بازی‌ها شروع می‌شود. دلکک از جمعیت یک کلاه می‌طلبد. اما احدی حاضر نیست کلاهش را به او بدهد. دلکک می‌گوید:

— حالا که کلاه نمی‌دهید، چشم‌بندی، بی‌چشم‌بندی! حالا یک سکه پنج کوپکی به من بدهید. آن را هم ندارید؟

مرد ردپوش یک سکه پنج کوپکی به او می‌دهد. دلکک چشم‌بندی‌اش را به انجام می‌رساند و سکه را توی آستین لباسش مخفی می‌کند. مرد ردپوش با لحن وحشت‌زده‌ای می‌گوید:

— چه کار می‌کنی؟.. صبر کن! نه برادر، چشم‌بندی راه ننداز، سکه مو پس بده!

دلکک با صدای رسا می‌پرسد:

— هیشکی خوش نداره ریش بتراشه؟

دو پریچه از توی جمعیت، پا پیش می‌گذارند. پتوی کثیفی روی شان می‌اندازند و به دک و پوز یکی از آنها دوده و به دیگری آهار می‌مالند؛ با جمعیت

هم تعارف بی تعارف. زن صاحب تئاتر بانگ می‌زند:

– آخر این هم شد تماشاچی؟ هیچ کدام‌شان به لعنت خدا نمی‌ارزند!

بعد از چشم‌پندی‌ها – آکروباسی‌ها یا «کله معلق»‌های نامعروف و نمایش دوشیزه هرکولس که با گیسوی بافته‌اش، خدا یود بار بلند می‌کند، در وسط نمایش یکی از دیوارهای تئاتر و در آخر نمایش سراسر دیوار تئاتر فرومی‌ریزد. به این ترتیب هنریشه آواره از آوارگی درمی‌آید و به صف شیادان می‌پیوندد.

در کنار بناهای موقت چوبی و هنریشه‌ها، تاب به چشم می‌خورد. بایک سکه پنج کوپکی شمارا پنج‌بار بالاتر از کلیه ساختمان‌ها بالا می‌برند، پنج‌بار هم فرودتان می‌آورند. دوشیزه خانم‌ها وقتی سوار تاب می‌شوند حال‌شان به هم می‌خورد اما دخترخانم‌ها از تاب لذت می‌برند.^۱ Suum cuique!

۱. هرکس را به اندازه لیاقتش (لاتین).

بارن



بارن پیرمردی است ریزنقش و لاغر و حدود شصت ساله که گردنش با ستون فقراتش تشکیل یک زاویه کُند می‌دهد که به زودی مبدل به خط راست خواهد شد. او سر بزرگ چهارگوش و چشم‌های ترش و بینی شبیه به چلغوز و چانه بنفش‌رنگ دارد. کبودی ضعیفی، شاید به این سبب که الکل در کمندی قرار دارد که درش به ندرت قفل می‌شود بر عارضش نشسته است؛ باری غیر از الکل دولتی، بارن گاهی اوقات مختصر شامپانی هم اگر میرش شود در ته بطری‌ها و جام‌ها و در رختکنی‌ها بیاید، می‌نوشد. لُپ‌ها و کیسه‌های زیرچشم‌هایش مثل رختی که به طناب آویخته باشند تا خشک شود آویزانند و می‌لرزند. قسمت طاسی سرش از آستر سبزرنگ کلاه پوستی گوشی‌دارش که بارن هر وقت بر سر نمی‌نهد، آن را به شیر خرابِ گازِ پشتِ دکور سوم می‌آویزد، به سبزی می‌زند. صدایش مانند قابلمه‌ای که ترک خورده باشد جرنج جرنج می‌کند اما کت و شلوارش چه؟ اگر بخواهید به کت و شلوارش بختید معلوم می‌شود که آدم‌های معتبر را به رسمیت نمی‌شناسید که همین امر هیچ اعتباری نصیب‌تان نمی‌کند. ردنکتِ قهوه‌ای رنگِ بی‌دکمه‌ای که آرنج‌هایش نزدیک است نخ‌نما شود و آسترش به شرابه مبدل شده است ... ردنکتی است عالی که روی شانه‌های باریک بارن، طوری لق می‌زند که روی یک جارختی شکسته، اما... از این سخن چه برمی‌آید؟

در عوض، این ردنکتی است که روزی روزگاری، تن پرنبوغ یکی از بزرگ‌ترین هنرپیشه‌های مان را می‌پوشانید. جلیقه‌ای مخملین با نقش گل‌های آبی‌رنگ، بیست و چهار سوراخ ناشی از پارگی و لکه‌های بی‌شمار دارد ولی

وقتی در همان اتاقی پیدا شده که سالوینی^۱ توانا در آن زندگی می‌کرد، چطور می‌شود به امان خدا رهایش کرد؟ چه کسی می‌تواند اطمینان دهد که خود هنرپیشه تراژدی همین جلیقه را نمی‌پوشیده است؟ جلیقه فردای حرکت آن هنرپیشه غول‌آسا پیدا شده بود؛ بنابراین می‌شود قسم خورد که این یک جلیقه جعلی نیست. کراواتی که گردن بارن را گرم نگاه می‌دارد، کراواتی است نه کم‌اهمیت‌تر از جلیقه، گرچه به نظر می‌آید که وقت آن است از نقطه نظر صرفاً بهداشتی و زیبایی‌شناسی با کراوات پردوام و تمیزتری عوض کرد، معذک نمی‌توان آن را وسیله خودستایی قرار داد کراوات مورد بحث از آن شل کبیری بریده و دوخته شده است که روزی روزگاری ارنستو رسی^۲ هنگام گفت و گویش در نمایش مگیت با زین جادوگر، بر شانه‌های خود می‌افکند.

بارن، غالباً ضمن جستن انگل در لابه‌لای کراوات می‌گوید:

— از کراواتم بوی خون شاه‌دونکان می‌آید!

به شلوار رنگارنگ و راه‌راهی که به پایش کوتاه است هرچه می‌خواهید بخندید. پیش از این هیچ چهره معتبری چنین شلواری را به‌پا نکرده بود — گیرم که هنرپیشه‌ها به شوخی می‌گویند که این شلوار از بادبان سفینه‌ای که سارا برنار^۳ را به آمریکا می‌برد دوخته شده بود. بارن آن را از کارگر شماره ۱۶ رختکنی تئاتر خریده بود.

او در تابستان و زمستان، با یک جفت گالش گل و گشاد راه می‌رود تا از یک طرف چکمه‌هایش سالم‌تر بماند و از طرف دیگر پاهای رماتسمی‌اش در جریان بادهایی که بر کف اتاقک سوفلوری‌اش بیداد می‌کند، سرما نخورد.

بارن را فقط در سه محل است که می‌شود مشاهده کرد: در باجه فروش بلیت، در سوراخ سوفلوری و در پشت صحنه، در قسمت آرایش و تعویض لباس مردانه. او جز در این سه محل، وجود خارجی ندارد و به زحمت قابل تصور است که وجود داشته باشد؛ شب‌ها توی باجه فروش بلیت می‌خوابد و

۱. Tommazo Salvini (۱۸۲۹-۱۹۱۶) هنرپیشه تراژیک ایتالیایی که در آوریل سال ۱۸۸۲ در مسکو نمایش‌های متعددی به معرض تماشا گذاشت. - م.

۲. Ernesto Rossi (۱۸۹۶-۱۹۲۷) هنرپیشه تراژیک ایتالیایی که در سال‌های ۱۸۷۷ و ۱۸۷۸ در نقاط مختلف روسیه، با توفیق زیاد نمایشنامه‌هایی را روی صحنه آورد. - م.

۳. Sara Bernhardt (۱۸۴۴-۱۹۲۳) هنرپیشه معروف فرانسوی. - م.

روزها توی باجه می‌نشید و نام خانوادگی اشخاصی را که بلیت لڑ خریده‌اند در دفتری یادداشت می‌کند و یا با بلیت فروش دام بازی می‌کند. بلیت فروش پیر و خنازیری، یگانه موجودی است که به سخنان بارن گوش می‌دهد و به گفته‌هایش پاسخ می‌دهد. او در سوراخ مخصوص سوفلوری‌اش وظایف مقدس خود را به مرحله اجرا درمی‌آورد و همان‌جا هم قوت لایموتش را درمی‌آورد. این سوراخ سوفلوری با رنگ سفید براق رنگ شده است اما فقط از بیرون، وگرنه دیوارهایش از درون، پر از تار عنکبوت و خار و کثافت است؛ آنجا بوی رطوبت و ماهی دودی و الکل می‌دهد. بارن در آنراکت‌ها، در رختکن مردها ول می‌گردد. تازه کارها وقتی برای اولین بار وارد این رختکن می‌شوند همین که چشم‌شان به بارن می‌افتد از خنده غش و ریه می‌روند و برای بارن دست می‌زنند. آنها او را به جای هنرپیشه می‌گیرند و می‌گویند:

— براوو! براوو! گریم‌تان فوق‌العاده است! و آن کت و شلوار را از کجا گیر آورده‌اید؟ راستی که چه دک و پوز مضحکی دارید!

بارن بینوا! آدم‌ها نمی‌توانند اجازه دهند که او دک و پوز مخصوص خودش را داشته باشد!

او در رختکن با دیدن ستارگان لذت می‌برد و اگر ستاره‌ای در کار نباشد، جرأت می‌کند با بیان ایرادهایی که خیلی زیاد در چته دارد در گفت و گوهای دیگران دخالت کند. هیچ کسی به ایرادهایش گوش نمی‌دهد زیرا هرچه می‌گوید تکرار مکررات است، به طوری که جان همه را به لب آورده است و همه از کنار گفته‌هایش بی‌اعتنا می‌گذرند و رودبایستی هم نمی‌کنند؛ به طوری که با بارن دوست ندارند تعارف به خرج دهند؛ اگر او در زیر دست و پا می‌لولد و سوی دماغ می‌شود به‌اش می‌گویند: گورتان را گم کنید! اگر از جایگاه سوفلوری‌اش با صدای خیلی بلند یا آرام زمزمه کند، به‌اش ایراد می‌گیرند و تهدیدش می‌کنند که جریمه یا بازنشسته‌اش کنند. او سیلی است برای اکثر لطیفه‌ها و تجنیس‌های پشت دکوری. تیزهوشی و متلک‌گویی‌تان را با کمال جرأت می‌توانید روی او بیازمایید زیرا او متلک‌هایتان را بی‌جواب خواهد گذاشت.

از زمانی که لقب «بارن» گرفته و شروع کرده‌اند که سر به سرش بگذارند، بیست سال می‌گذرد اما در تمام مدت بیست سال حتی یک‌بار نشد نسبت به این

لقب اعتراض کند. حتی می‌شود وادارش کرد که از متن نقشی رونوشت تهیه کند و بابت این کار صناار به‌اش نپرداخت - بله می‌شود! با او هرکاری می‌شود کرد! وقتی پا روی پایش می‌گذارند، لبخند می‌زند، عذرخواهی می‌کند و شرمنده می‌شود. در ملاعام به گونه‌های پرچین و چروکش کشیده‌ها بزیند و من به شما قول شرف می‌دهم محال است به محضر قاضی صلح برود و از داستان شکایت کند. یک تکه از آستر ردنکت فوق‌العاده و سخت دوست‌داشتنی‌اش را بکنید - بلایی که «جوان اول صحنه» اخیراً بر سرش آورده بود - او فقط پلک‌های چشم‌های ریزش را به هم خواهد زد و سرخ خواهد شد. چنین است نیروی زبونی و رام‌پذیری‌اش! او مورد احترام هیچ کسی نیست. تا زنده است تحملش می‌کنند. وقتی هم که بمیرد، در دم فراموشش می‌کنند؛ او موجودی است ترحم‌انگیز!

حال آنکه یک زمانی بود که او نزدیک بود دوست و برادر آدم‌هایی شود که به‌شان احترام می‌گذاشت و بیش از زندگی خودش دوست‌شان می‌داشت. (او نمی‌توانست آدم‌هایی را که گاه هاملت و گاه دیگر فراتس مور می‌شدند دوست نداشته باشد) نزدیک بود خودش هم هنرپیشه شود و اگر موضوع مضحک‌پیش‌پا افتاده‌ای، جلوه این کار را نگرفته بود، قطعاً هنرپیشه می‌شد. قریحه‌اش زیاد بود، علاقه زیادی هم در بدو امر داشت، در مراحل اولیه کار هم حمایت می‌شد اما موضوع پیش‌پا افتاده‌ای که کسر داشت «جسارت» بود. مدام چنین می‌انگاشت که آنها یعنی سرهایی که هر پنج طبقه تئاتر را پرکرده‌اند - چنانچه به خود اجازه دهد روی صحنه ظاهر شود، هر پنج طبقه تماشاچی بلندبلند می‌خندند و هواش می‌کنند؛ وقتی پیشنهاد کردند شانسش را در این زمینه بیازماید، رنگ می‌باخت، سرخ می‌شد و زبانش از وحشت بند می‌آمد. می‌گفت:

- ترجیح می‌دهم مدتی صبر کنم.

و آنقدر صبر کرد تا پیر و شکسته شد و به لطف حمایت هنرپیشه‌ها، شغل سوفلوری گرفت.

سوفلور شد اما این یک بدبختی نیست. حالا-دیگر او را به جرم نداشتن بلیت از تئاتر بیرون نخواهند کرد. زیرا او اکثراً یک چهره رسمی است که جلوه ردیف اول می‌نشیند، صحنه و بازیگران را بهتر از دیگران می‌بیند و بابت جایش

حتی یک پاپاسی پرداخت نمی‌کند. او از این بابت، راضی و خوشبخت است. بارن، وظیفه‌اش را فوق‌العاده خوب انجام می‌دهد. پیش از آغاز نمایش، نمایشنامه را چندین بار می‌خواند تا مرتکب اشتباه نشود و بعد از آنکه زنگ اول را می‌زنند، می‌رود در جای خودش مستقر می‌شود و دفترچه‌اش را ورق می‌زند، مشکل است در تمام تئاتر بتوان کسی را پیدا کرد که سعی و پشتکارش بیشتر از او باشد.

با وجود این او را باید از تئاتر اخراج کرد.

در تئاتر کوچک‌ترین بی‌نظمی هم نباید قابل تحمل باشد، حال آنکه بارن گاهی اوقات سبب بروز بی‌نظمی‌های وحشتناکی می‌شود. او جنجال برانگیز است. وقتی بازیگران نقش‌های‌شان را روی صحنه به نحو درخشانی ایفا می‌کنند، او چشم‌هایش را از دفترچه سوفلوری برمی‌گیرد و از زمزمه کردن باز می‌ایستد؛ غالباً قرائت‌هایش را با فریادهای «براوو! عالی است!» قطع می‌کند و در لحظه‌ای که تماشاگران دست نمی‌زنند، به خود اجازه می‌دهد دست بزند و ابراز احساسات کند. یکبار حتی هوهو کرد که به خاطر این کار نزدیک بود شغلش را از دست بدهد. به طور کلی وقتی در جایگاه متعفنش نشسته است و زمزمه می‌کند، بد نیست نگاهش کنید؛ سرخ می‌شود، تغییر رنگ می‌دهد، با تکان دادن دست‌هایش ایما و اشاره می‌کند، بلندتر از حد معمول زمزمه می‌کند، نفسش می‌گیرد؛ گاهی اوقات صدایش حتی توی راهروها هم یعنی در جای کارگران تئاتر، جلو رختکنی‌ها هم که از سر بیکاری خمیازه می‌کشند شنیده می‌شود. او حتی به خود اجازه می‌دهد از توی جایگاهش ناسزا بگوید و به هنرپیشه روی صحنه توصیه‌ها بکند. مثلاً غالباً زمزمه می‌کند:

– دست‌راستان را بالا بگیرد! سخنان‌تان داغ اماچهره‌تان یخ‌است! این نقش برای شما ساخته نشده! شما برای اجرای چنین نقشی شیرخواره‌اید! کاش ارنستورسی را حین ایفای این نقش می‌دیدید! پس کاریکاتور دوستانه برای کدام روز است؟ وای، خدای من! او با سبک‌های عامیانه‌اش همه‌چیز را خراب کرد!

و جای آنکه از روی دفترش زمزمه کند مطالبی از این دست بربل می‌آورد. این مرد ابله را بی‌جهت تحمل می‌کنند. اگر او را بیرون کرده بودند تماشاچی

جماعت ناچار نمی‌شد شاهد جنجالی باشد که او چند روز پیش راه انداخته بود. جنجالی که در بالا به آن اشاره کردم به شرح زیر بود:

«هاملت» روی صحنه بود. سالن از جمعیت موج می‌زد. در روزهای ما مردم شکسپیر را با همان علاقه‌ای تماشا می‌کنند که صدسال پیش از این. هر وقت شکسپیر روی صحنه است، بارن در هیجان آمیزترین وضع به سر می‌برد؛ زیاد می‌نوشد، زیاد حرف می‌زند و با مشت‌هایش شقیقه‌های خود را یکبند می‌مالد. در پس شقیقه‌هایش کاری بیرحمانه در حالی جوشیدن است. مغزهای پیر و فرسوده با تنگ چشمی و درماندگی و نفرت و آرزوهای دیوانه‌وار مشوش می‌شوند. لازم بود خود او هاملت را بازی می‌کرد گیرم که هاملت با قوزی که در پشت و الکی که در کمد دارد و یادش می‌رود در آن را قفل کند، کمتر جور در می‌آید. او، نه این گورزادهایی که امروز نقش پیشخدمت‌ها و فردا پا اندازها و پس فردا هاملت را اجرا می‌کنند! او چهل سال است که نقش این پرنس دانمارکی را که به بسیاری از هنرپیشه‌ها و نه فقط به شکسپیر تاج گل افتخار نصیب کرده است، طوطی‌وار از بر می‌کند؛ رنج می‌برد، از رویاهایی که در سر دارد الو می‌گیرد... مرگ در پس کوه‌ها نیست، به زودی از گرد راه می‌رسد و بارن را برای همیشه از تئاتر می‌برد... کاش یک‌بار در زندگی اش بخت آن را داشته باشد که در کسوت شاهزاده، در نزدیکی دریا و در جوار صخره‌ها که فقط بر هوت است، روی صحنه راه برود.

وقتی به ته ورطه نگاه کنی،

و به شلپ شلپ دور دست موج گوش فرا دهی

خود به خود حاضر می‌شوی خود را به مرز نومییدی برسانی

حتی اگر آرزوها انسان را وا می‌دارند، نه روز به روز بلکه ساعت به ساعت تحلیل برود، در این صورت بارن کله طاس... اگر آرزویش به تحقق می‌پیوست - در چه آتشی می‌بایست می‌سوخت!

در شبی که صحبتش را می‌کنم، او حاضر بود تمام دنیا را از خشم و حسد قورت بدهد؛ آخر نقش هاملت را به پسرکی داده بودند که تنور^۱ آبکی داشت و مهم‌تر از

۱. Tenor، زیرترین صدا نزد خواننده‌های مرد (فرائسوی) - م.

همه، موبور بود. آخر چطور ممکن بود که هاملت موبور از آب درآمده باشد؟
 بارن در جایگاه خود طوری نشسته بود که انگار روی زغال گذاخته. وقتی
 هاملت روی صحنه نبود او به طور نسبی آرامش داشت اما همین که تنور موبور
 آبکی روی صحنه ظاهر می شد، بارن آرام و قرارش را از دست می داد، یکبند
 وول می خورد و آه و ناله می کرد. در چنین مواقعی زمزمه اش بیشتر به ناله
 شباهت پیدا می کرد تا به قرائت؛ دست هایش می لرزید، صدایش با صفحه های
 دفترچه اش درهم می آمیخت، شمعدان ها دور و نزدیک می شدند... به چهره
 هاملت زل می زد و از زمزمه کردن باز می ایستاد. دلش می خواست تمام موهای
 سر موبور را تا آخرین تار آن از کله او بکند. بگذار هاملت کله طاس باشد تا کله
 بور! حالا که قرار است کاریکاتور دوستانه از آب درآید، بگذار درآید!

او در پرده دوم، دیگر زمزمه نمی کرد بلکه کین توزانه پوزخند می زد، فحش
 می داد و هوهو می کرد. از بخت بلندش هنرپیشه ها نقش های شان را خوب بلد
 بودند و متوجه سکوت هایش نمی شدند؛ بارن کماکان ناسزا می گفت:

— چه هاملتی! حرف ندارد! هه — هه — هه! آقایان دانشجویان دانشکده
 افسری، جای اصلی شان را بلد نیستند! آنها باید دنبال دخترهای خیاط
 موس موس کنند، نه آنکه روی صحنه بیایند! اگر هاملت قیافه چنین احمقانه ای
 می داشت ممکن نبود شکسپیر تراژدی اش را به رشته تحریر دریاورد!

وقتی از فحش دادن خسته شد شروع کرد به این که هنرپیشه موبور را تعلیم
 دادن. در حالی که دست و پا و چشم و ابرو تکان می داد و به دفترچه اش مثنی
 می زد، از هنرپیشه موبور خواست که از راهنمایی های او تبعیت کند. او محتاج
 آن بود که شکسپیر را از ننگ و تحقیر نجات دهد؛ او در این راه حاضر است به
 هر کاری — حتی برپایی صد هزار جنجال — تن دهد!

هاملت موبور وقتی با هنرپیشه های دیگر صحبت می کرد وحشتناک بود،
 قرو قبیله می آمد، مانند آن «هنرپیشه مو دراز درشت اندام» که خود هاملت
 درباره اش می گوید: «من در وضعی هستم که به چنین هنرپیشه ای حاضرم
 شلاق بزنم» وقتی هاملت شروع کرد به حرف زدن، بارن طاقش را از دست داد.
 در حالی که نفسش بند آمده بود و سر بی مویش را تق تق به سقف جایگاهش
 می زد، دست چپش را روی سینه اش گذاشت و دست راستش را به حرکت

درآورد. صدای خسته و شکسته و پیرانه سرش، صدای هنریشه موبور را قطع کرد و ادارش ساخت نگاهش را به جایگاه سوفلور بدوزد.

تحریرک شده از خشم

در خونی که بر سلاح‌هایش خشک شده بود،

با آتشی در چشم، پیر خونخوار

در جست و جوی پد پریام است.

و در حالی که نصف بدنش را از جایگاه سوفلوری اش بیرون کشیده بود، به هنریشه نخست باسر اشاره‌ای کرد و با صدایی نه قرائت کننده، بلکه فرومرده و آمیخته به لاقیدی اضافه کرد:

— ادامه بده!

هنریشه اول ادامه داد اما نه در همان دم. دمی درنگ کرد و در سراسر سالن تئاتر، سکوتی ژرف برقرار شد. سکوت را خود بارن، وقتی خودش را عقب کشید و سرش به لبه جایگاه سوفلور خورد، به هم زد. شلیک خنده تماشاچیان در سالن پیچید. از لژ جانبی فوقانی بانگ زدند:

— بارک‌الله طبال!

خیال کرده بودند که هاملت را نه سوفلور، بلکه طبال پیری که در ارکستر نشسته بود و چرت می‌زد قطع کرده بود. طبال به شیوه دلک‌ها به لژنشینان تعظیم کرد و شلیک خنده در سراسر تئاتر پیچید. جمعیت، عاشق سوء تفاهم‌های تئاتری است و اگر قرار بود که به جای نمایش، سوء تفاهم روی صحنه می‌آوردند، می‌توانستند به اندازه دو برابر امروز، از تماشاچی پول بگیرند.

هنریشه نخست ادامه داد و رفته رفته سکوت برقرار شد.

اما بارن خنگ، بعد از شنیدن صدای خنده، از خجالت سرخ شد و در سر طایس خود چنگ انداخت — لابد فراموش کرده بود که روی آن حتی یک تار مو محض نمونه، از مویی که روزگاری زنان زیبا عاشقش می‌شدند، وجود ندارد. اما حالا گذشته از این که همه شهر و کلیه مجله‌های فکاهی به او خواهند خندید، از تئاتر هم اخراجش خواهند کرد! از شرم می‌سوخت، به خودش خشم می‌گرفت اما در همان حال، تمام اعضای بدنش از احساس پیروزی و شغف

می‌لرزید: آخر لحظه‌ای پیش، روی صحنه سخن گفته بود!

با خودش فکر می‌کرد: «ای چفتِ پیر زنگ‌زده، این کار، کار تو نیست! کار تو، اگر نمی‌خواهی مانند یک پیشخدمت پست، فقط توستی خور باشی، باید فقط سوفلور باشی! اما این نفرت‌انگیز است! پسرک موبور قطعاً نمی‌خواهد مثل آدمیزاد نقش ایفا کند! این صحنه را مگر این طور اجرا می‌کنند؟

بارن با نگاه خیره‌اش به هنریئه اول نگریست و باز شروع کرد به این که راهنمایی‌هایی زمزمه کردن، او یک بار دیگر نتوانست طاقت بیاورد و یک بار دیگر جماعت تماشاچی را به خنده واداشت. این مرد ابله بیش از حد عصبی بود. وقتی هنریئه اول ضمن قرائت یک مونولوگ در پرده دوم، مکث مختصری کرد تا در سکوت، سر تکان دهد، از جایگاه سوفلور، باز صدایی آکنده از زهر و نفرت و انزجار برخاست، اما حیف! که این بار صدایی بود ناتوان و شکسته از گذشت زمان.

شهوت پرستِ خونخوار! دورو!

بی‌احساس، خود فروش، ظالمِ پست!

بارن بعد از حدود ده ثانیه سکوت، نفس عمیقی کشید و این بار با صدایی نه چندان رسا اضافه کرد:

احمق، احمق! من به مراتب با شهامت‌ترم!

اگر پیری در دنیا وجود نمی‌داشت این صدا می‌توانست صدای حامله‌ی حقیقی باشد. پیری چه بسیار که خراب نمی‌کند و چه بسیار که مزاحم نیست!

بارن یینوا! باری، او نه اولی است و نه آخری.

حالا او را از تئاتر اخراج خواهند کرد. قبول کنید که این امری است ضروری.



غوشه‌های



حدود نیمه‌های شب بود.

می‌ا کولدارف^۱، هیجان‌زده و آشفته‌مو، دیوانه‌وار به آپارتمان پدر و مادرش دوید و تمام اتاق‌ها را با عجله زیر پا گذاشت. در این ساعت، والدین او قصد داشتند بخوابند. خواهرش در رختخواب خود دراز کشیده و گرم خواندن آخرین صفحه یک رمان بود. برادران دبیرستانی‌اش خواب بودند.

پدر و مادرش متعجبانه پرسیدند:

— تا این وقت شب کجا بودی؟ چه‌ات شده؟

— وای که نرسید! اصلاً فکرش را نمی‌کردم! انتظارش را نداشتم؟ حتی...

حتی باور کردنی نیست!

بلند بلند خندید و از آنجایی که رمق نداشت سرپا بایستد، روی مبل

نشست و ادامه داد:

— باور نکردنی! تصورش را هم نمی‌توانید بکنید! این‌هاش، نگاش کنید!

خواهرش از تخت به زیر جست، پتویی روی شانه‌ها افکند و به طرف او

رفت. برادران محصلش هم از خواب بیدار شدند.

— آخر چه‌ات شده؟ رنگت چرا پریده؟

— از بس که خوشحالم، مادر جان! حالا دیگر در سراسر روسیه، مرا

می‌شناسند! سراسر روسیه! تا امروز فقط شما خبر داشتید که در این دار

دنیا کارمند دون‌پایه‌ای به اسم دمتری^۲ کولدارف وجود خارجی دارد اما

1. Mitia Kuldarov

۲. Dmitri = میتیا.

حالا سراسر روسیه از وجود من خبردار شده است! مادر جانم! وای خدای من!

با عجله از روی میبل بلند شد، بار دیگر تمام اتاق‌های آپارتمان را به زیر پا کشید و دوباره نشست.

– بالاخره نگفتی چه اتفاقی افتاده! درست حرف بزن!

– زندگی شماها به زندگی حیوانات وحشی می‌ماند، نه روزنامه می‌خوانید، نه از اخبار خبر دارید، حال آنکه روزنامه‌ها پر از خبرهای جالب است! تا اتفاقی می‌افتد فوری چاپش می‌کنند – هیچ چیزی مخفی نمی‌ماند! وای که چقدر خوشبختم! خدای من! مگر غیر از این است که روزنامه‌ها فقط از آدم‌های سرشناس می‌نویسند؟... ولی حالا، راجع به من هم نوشته‌اند!

– نه بابا! ببینمش!

رنگ از صورت پدر پرید. مادر، نگاهش را به شمایل قدیسین دوخت و صلیب بر سینه رسم کرد. برادران دبیرستانی‌اش از جای‌شان جهیدند و با پیراهن خواب‌های کوتاه به برادر بزرگ‌شان نزدیک شدند.

– بله، راجع به من نوشته‌اند! حالا دیگر همه مردم روسیه، مرا می‌شناسند! مادر جان، این روزنامه را مثل یک یادگاری در گوشه‌ای مخفی کنید! گاهی اوقات باید بخوانیمش. بفرمایید، نگاهش کنید!

روزنامه‌ای از جیب درآورد و آن را به دست پدر داد. آنگاه انگشت خود را به قسمتی از روزنامه که با مداد آبی رنگ خطی به دور خبری کشیده شده بود فشرده و گفت:

– بخوانیدش!

پدر، عینک بر چشم نهاد.

– معطل چی هستید؟ بخوانیدش!

مادر، باز نگاهش را به شمایل قدیسین دوخت و صلیب بر سینه رسم کرد. پدر سرفه‌ای کرد و مشغول خواندن شد: «در تاریخ ۲۹ دسامبر، مقارن ساعت ۲۳، دمتری کولدارف...»

– می‌بینید؟ دیدید؟ ادامه‌اش بدهید!

«... دمتری کولدارف کارمند دون پایه دولت، هنگام خروج از مغازه

آبجو فروشی واقع در مالایا بروننا^۱ (ساختمان متعلق به آقای کوزیخین^۲) به علت مستی...

– می‌دانید با سیمون پتروویچ^۳ رفته بودیم آبجو بزنیم... می‌بینید؟ جزء به جزء نوشته‌اند! ادامه‌اش بدهید! ادامه!

– «... به علت مستی، تعادل خود را از دست داد، سکندری رفت و به زیر پاهای اسب سورتمه ایوان دروٹف^۴ که در همان محل متوقف بود، افتاد. سورچی مذکور اهل روستای دوریکین^۵ از توابع بخش یوخوسکی^۶ است. اسب وحشت‌زده از روی کارمند فوق‌الذکر جهید و سورتمه را که یکی از تجار رده^۷ مسکو به اسم استپان لوکف^۷ سرنشین آن بود از روی بدن شخص مزبور، عبور داد. اسب ریمده، بعد از طی مافقی توسط سرایدارهای ساختمان‌های همان خیابان، مهار شد. کولدارف که به حالت اغما افتاده بود به کلانتری منتقل گردید و تحت معاینه پزشکی قرار گرفت. ضربه وارده به پشت گردن او...»

– پس گردنم، پدر، به مال‌بند اسب خورده بود. بخوانیدش! ادامه‌اش بدهید!
– «... به پشت گردن او، ضربه سطحی تشخیص داده شده است. کمک‌های ضروری پزشکی، بعد از تنظیم صورت مجلس و تشکیل پرونده، در اختیار مصلوم قرار داده شد...»

– دکتر برای پس گردنم، کمپرس آب سرد تجویز کرد. خواندید که؟ ها؟ محشر است! حالا دیگر این خبر در سراسر روسیه پیچید!
– آنگاه روزنامه را با عجله از دست پدرش قاپید، آن را چهار تا کرد و در جیب کت خود چپاند و گفت:

– مادر جان، من یک تک‌پای می‌روم تا منزل ما کارف^۸ – باید نشان‌شان داد... بعدش هم سری به ناتالیا ایوانوونا^۹ و آنیسیم واسیلیچ^{۱۰} می‌زنم و می‌دهم آنها هم بخوانند... من رفتم! خدا حافظ!

این را گفت و کلاه نشاندار اداری را بر سر نهاد و شاد و پیروزمند، به کوچه دوید.

1. Malaya Bronna 2. Kozikhin 3. Simyon Petrovitch
4. Ivan Drotov 5. Durikin 6. Yukhovski 7. Stepan Lukov
8. Makarov 9. Natalia Ivanovna 10. Anissim Vasilitch

نزد سلمانی



صبح است. هنوز ساعت هفت نشده اما دکهٔ ماکار کوزمیچ بلستکین^۱ سلمانی، باز است. صاحب دکه، جوانکی ۲۳ ساله، با سر و روی ناشسته و کثیف، و در همان حال، با جامه‌ای شیک و پیک، سرگرم مرتب کردن دکه است. گرچه در واقع چیزی برای مرتب کردن وجود ندارد با این همه، سر و روی او از زوری که می‌زند، غرق عرق است. به اینجا کهنه‌ای می‌کشد، به آنجا انگشتی می‌مالد، در گوشه‌ای دیگر ساسی را به ضرب تلنگر از روی دیوار، بر زمین سرنگون می‌کند.

دکه‌اش تنگ و کوچک و کثیف است. به دیوارهای چوبی ناهموارش، پارچهٔ دیواری کوبیده شده - پارچه‌ای که انسان را به یاد پیراهن نخ‌نما و رنگ رفتهٔ سورچی‌ها می‌اندازد. بین دو پنجرهٔ تار و گریه‌آور دکه، دری تنگ و باریک و غرغزو و فرسوده، و بالای آن زنگولهٔ سبز زنگ‌زده‌ای دیده می‌شود که گهگاه، خودبه‌خود و بدون هیچ دلیل خاصی تکانی می‌خورد و جرننگ و جبرینگ بیمارگونه‌ای سر می‌دهد. کافی است به آینه‌ای که به یکی از دیوارها آویخته‌اند، نیم‌نگاهی بیفکنید تا قیافه‌تان به گونه‌ای ترحم‌انگیز، پنخش و پلا و کج و معوج شود. در برابر همین آینه است که ریش مشتری‌ها رامی‌تراشد و سرشان را اصلاح می‌کند. روی میز کوچکی که به اندازهٔ خود ماکار کوزمیچ چرب و کثیف است همه چیز یافت می‌شود: شانه‌های گوناگون، چند تا قیچی و تیغ و آبفتان صناری، یک قوطی پودر صناری، ادوکلن بی‌بو و خاصیت صناری. تازه خود

۱. Makar Kuzmitch Blestkin، این اسم از فعل Blestet به معنای درخشیدن و برق زدن ساخته شده است. - م.

دکه هم بیش از چندتا صناری نمی‌ارزد.

جیغ زنگوله‌ای که بالای در است، طنین افکن می‌شود و مردی مسن با پالتو کوتاه پشت و رو شده و چکمه‌های نمدی، وارد دکه می‌شود؛ شال زنانه‌ای به دور سر و گردن خود پیچیده است.

او، اراست ایوانیچ یاگودف^۱، پدر تعمیدی ماکار کوزمیچ است. روزگاری دربان کلیسا بود اما اکنون در حوالی محله «دریاچه سرخ» سکونت دارد و آهنگری می‌کند. اراست ایوانیچ خطاب به ماکار کوزمیچ که هنوز هم گرم جمع و جور کردن دکه است، می‌گوید:

– سلام ماکار جان، نور چشم!

روبوسی می‌کنند. پدر تعمیدی، شال را از دور سر و گردن باز می‌کند، صلیبی بر سینه می‌کشد، می‌نشیند و سرفه کنان می‌گوید:

– تادکانت خیلی راه است پسر! مگر شوخی است؟ از دریاچه سرخ تا دروازه کالوژ سکا یا^۲!

– خوش آمدید! حال و احوالتان چطور است؟

– مریض احوالم برادر! تب داشتم.

– تب؟ انشاءالله بلا دور است.

– بله، تب داشتم. یک ماه آژگار، توی رختخواب افتاده بودم؛ گمان می‌کردم دارم غزل خدا حافظی را می‌خوانم. حالم آنقدر بد بود که کشیش بالا سرم آوردند. ولی حالا که شکر خدا، حالم یک ذره بهتر شده، موی سرم می‌ریزد. رفتم پیش دکتر، دستور داد موهام را از ته بتراشم. می‌گفت موی تازه‌ای که بعد از تراشیدن سر در می‌آید، ریشه‌اش قوی‌تر می‌شود. نشستم و با خودم گفتم: خوب است سراغ ماکار خودمان برم. هرچه باشد، قوم و خویش آدم، بهتر از غریبه‌هاست – هم بهتر می‌تراشد، هم پول نمی‌گیرد. درست است که دکانت خیلی دور است ولی چه اشکالی دارد؟ خودش یک جور گشت و گذار است.

– با کمال میل. بفرمایید!

ماکار، پاکشان خش خش راه می‌اندازد و بادستش به صندلی اشاره می‌کند.

1. Erast Ivanitch Yagodov

2. Kalujskaya

یا گودف می رود روی صندلی می نشیند، به قیافه خود در آینه خیره می شود و از منظره‌ای که می بیند خشنود می شود: پوزه‌ای کج و کرله، با لب‌های زمخت و بینی پت و پهن، و چشم‌های به پیشانی بسته. ماکار کوزمیچ ملافه سفیدی را که آغشته به لکه‌های زرد رنگ است، روی شانه‌های او می اندازد، قیچی را چک‌چک به صدا درمی آورد و می گوید:

— از ته می تراشم، پاک تراش!

— البته! طوری تراش که شبیه تاتارها شوم، شبیه یک بمب! به جاش موی پریشتم درمی آید.

— راستی، خاله جان حالشان چطور است؟

— زنده است، شکر. همین چند روز پیش، رفته بودش خدمت خانم سرگرد. یک روبل به اش مرحمت کردند.

— که این طور... یک روبل... بی زحمت گوش تان را بگیرید و این جوری نگاهش دارید.

— دارمش... مواظب باش زخم و زیلش نکنی. یواش تر، این جوری دردم می آید! داری موهام را می کشی.

— مهم نیست. پیش می آید! راستی حال آنا اراستونا^۱ چطور است؟

— دخترم را می گویی؟ بدک نیست، برای خودش خوش است. همین

چهارشنبه‌ای که گذشت، نامزدش کردیم. راستی، تو چرا نیامدی؟

صدای قیچی قطع می شود. ماکار کوزمیچ بازوان خود را فرو می آویزد و وحشت زده می پرسد:

— کی را نامزد کردید؟

— معلوم است، آنا را.

— یعنی چه؟ چطور ممکن است؟ با کی؟

— پروکوفی پتروویچ شیپکین^۲. همانی که عمه‌اش در کرچه زلاتووستنسکی^۳

سرآشپز است. زن خوبی است! همه‌مان از نامزدی آنا خوشحالیم... هفته آینده هم عروسی‌شان را راه می اندازیم. تو هم بیا، خوش می گذرد.

1. Anna Erastovna

2. Prokofi Petrovitch Cheykin

3. Zlatoustenski

ماکار کوزمیچ، مبهوت و رنگ پریده، شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

– چطور ممکن است این کار را کرده باشید؟ آخر چرا؟ این... غیرممکن است، اراست ایوانیچ! آخر آنا راستونا... آخر من... من می‌خواستم... قصد داشتم بگیرم! آخر چطور ممکن است؟..

– چطور ندارد! کردیم و شد! آقا داماد، مرد خوبی است.

قطره‌های درشت عرق سرد، چهرهٔ ماکار کوزمیچ را خیس می‌کند؛ قیچی را کنار می‌گذارد، مشتش را به بینی می‌مالد و می‌گوید:

– من که می‌خواستم... این، غیر ممکن است، اراست ایوانیچ! من... من عاشقش بودم... به‌اش قول داده بودم بگیرم... خاله‌جان هم موافق بودند... شما همیشه در حکم پدرم بودید، به اندازهٔ مرحوم ابوی، به شما احترام می‌گذاشتم... همیشه مجانی اصلاحتان می‌کردم... همیشه از من پول دستی می‌گرفتید... وقتی آقا جانم مرحوم شد شما کانایهٔ ما را برداشتید و ده روبل پول نقد هم از من قرض گرفتید و هیچ وقت هم پشش ندادید. یادتان هست؟

– چطور ممکن است یادم نباشد؟ البته که یادم هست! ولی خودمانیم ماکار جان، از تو که داماد در نمی‌آد! نه پول داری، نه اسم و رسم؛ تازه شغل هم چنگی به دل نمی‌زنند...

– ببینم، مگر شیبکین پولدار است؟

– در شرکت تعاونی کار می‌کند... هزار و پانصد روبل سپرده دارد... بله، برادر... وانگهی حالا دیگر این حرف‌ها فایده ندارد... کار از کار گذشته... آب رفته که به جوی بر نمی‌گردد، ماکار جان... خوب است زن دیگری برای خودت دست و پا کنی... فقط آنا که از آسمان نیفتاده... ببینم، حالا چرا ماتت برده؟ چرا کارت را تمام نمی‌کنی؟

ماکار کوزمیچ جواب نمی‌دهد. بی‌حرکت ایستاده است. بعد، دستمالی از جیب درمی‌آورد و گریه سر می‌دهد. اراست ایوانیچ می‌کوشد دل‌داری‌اش دهد: – بس کن پسر! طوری شیون می‌کند که انگار زن است! گفتم: بس کن! آرام بگیر! همین که سرم را تراشیدی، هر چه دلت می‌خواه زار بزن! حالا قیچی را بگیر دست و تمامش کن پسر.

ماکار کوزمیچ قیچی را برمی دارد، نگاه عاری از ادراک خود را به آن می دوزد و پرتش می کند روی میز. دست هایش می لرزد:

– نمی توانم! دستم به کار نمی رود! من آدم بدبختی هستم! آنا هم بدبخت است! ما همدیگر را دوست داشتیم، با هم عهد و پیمان بسته بودیم... ولی یک مشت آدم بی رحم، از هم جدا مان کردند... اراست ایوانیچ، بفرمایید بیرون! چشم ندارم شما را ببینم.

– باشد، ماکار جان، فردا برمی گردم. حالا که امروز دست به کار نمی رود، فردا می آیم.

– بسیار خوب.

– امروز را آرام بگیر، من فردا صبح زودترک می آیم.

انسان از مشاهده نصف کله از ته تراشیده اراست ایوانیچ، به یاد تبعیدی ها می افتد. خود او از این بابت سخت شرمنده است اما چاره ای ندارد جز آنکه دندان روی جگر بگذارد. شال زنانه را دور سر و گردن می پیچد و از دکه سلمانی بیرون می رود. و ماکار کوزمیچ، در تنهایی خود، همچنان اشک می ریزد.

روز بعد، اراست ایوانیچ صبح زود به دکه ماکار کوزمیچ می آید.

ماکار با لحتی سرد می پرسد:

– فرمایشی دارید؟

– ماکار جان، آمده ام کارت را تمام کنی. نصف سرم مانده...

– اول دستم زدم را می گیرم، بعد کار را تمام می کنم. سر هیچکی را مفت و مجانی نمی تراشم.

اراست ایوانیچ، بدون ادای کلمه ای، راه خود را می گیرد و می رود. تا امروز هم نصف موی سرش کوتاه و نصف دیگر، بلند است. او، پرداخت دستمزد به سلمانی جماعت را اسراف می داند – دندان روی جگر گذاشته و امیدوار است موی کوتاهش هرچه زودتر بلند شود. او، با همان ریخت و قیافه هم در جشن عروسی دخترش آنا، شرکت کرد و خوش گذرانید.

سپاسگزار



ایوان پتروویچ^۱ یک بسته اسکناس به طرف میشا بویوف^۲، منشی و قوم و خویش دور خود، دراز کرد و گفت:

– بگیر! این سیصد روبل، مال تو! برش دار!... مال خودت... نمی خواستم بدهم اما... چه کنم؟ بگیرش... فراموش نکن که این، برای آخرین دفعه است... باید ممنون زخم باشی... اگر اصرار او نبود، غیر ممکن بود... خلاصه، زخم متقاعدم کرد...

میسا پول را گرفت و چندین بار پلک زد. درمانده بود که به چه زبانی از ایوان پتروویچ تشکر کند. چشم هایش سرخ و پر از اشک شده بود. دلش می خواست ایوان پتروویچ را بغل کند اما... کجا دیده شده است که آدم، رییس خود را در آغوش بکشد؟
آقای رییس بار دیگر گفت:

– تو باید از زخم تشکر کنی... او بود که توانست متقاعدم کند... قیافه گریانت قلب مهربان او را چنان متأثر کرده بود که... خلاصه باید ممنون او باشی.
میسا پس پس رفت و اتاق کار آقای رییس را ترک گفت. از آنجا، یگراست نزد همسر ایوان پتروویچ و به عبارت دیگر به اتاق قوم و خویش دور خود رفت. این زن مو بور و ریز نقش و تودل برو، روی کانایه کوچکی نشسته و سرگرم خواندن یک رمان بود.
میسا در برابر او ایستاد و گفت:

1. Ivan petrovitch

2. Micha Bobov

– زبانی از تشکر، قاصر است!

زن، با حالتی آمیخته به فروتنی لبخند زد، کتاب را به یک سو نهاد و مرد جوان را – از سر لطف و مرحمت – به نشستن دعوت کرد. میثا کنار زن نشست و گفت:

– آخر چطور می‌توانم از شما تشکر کنم؟ چطور؟ چگونه؟ یادم بدهید ماریا سیمیونونا^۱! لطف شما، بیش از یک احسان بود! حالا با این پول، می‌توانم با کاتیای^۲ عزیزم عروسی کنم.

قطره اشکی بر گونه‌اش راه افتاد. صدایش می‌لرزید.

– واقعاً از شما ممنون و سپاسگزارم!...

آنگاه خم شد و دست کوچک و ظریف ماریا سیمیونونا را ملچ و ملوچ کنان بوسید و ادامه داد:

– راستی که شما موجود مهربانی هستید! ایوان پترویچ هم مهربان است! مهربان و متواضع! قلبش از طلاست! شما باید به درگاه خدا شکر کنید که چنین شوهری نصیب‌تان کرده است! دوستش داشته باشید، عزیزم! خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم دوستش داشته باشید!

بار دیگر خم شد و این بار هر دو دست او را ملچ و ملوچ کنان بوسید. در این لحظه، بر گونه دیگرش نیز قطره اشکی جاری شد. در این حال، یک چشمش کوچک‌تر از چشم دیگرش می‌نمود.

– شوهرتان گرچه پیر و بی‌ریخت است اما قلب رئوفی دارد! قلبش کمیاست! محال است مردی نظیر او پیدا کنید! بله، محال است! دوستش داشته باشید! شما، زن‌های جوان، موجودات سبکری هستید! بیشتر به ظاهر مرد توجه دارید تا به باطنش... تمنا می‌کنم دوستش داشته باشید!

ساعدهای زن جوان را گرفت و آنها را بین دست‌های خود فشرد. صدایش آمیزه‌ای شده بود از ناله و زاری:

– هرگز به او خیانت نکنید! نسبت به او وفادار باشید! خیانت به این نوع آدم‌ها، در حکم خیانت به فرشته‌هاست! قدرش را بدانید و دوستش داشته

1. Maria Simyonovna

2. Katia

باشید! دوست داشتن این انسان بی نظیر و تعلق داشتن به او... راستی که کمال خوشبختی است! شما، زن‌ها، خیلی چیزها را نمی‌خواهید بفهمید... من شما را دوست می‌دارم... دیوانه‌وار دوستان دارم زیرا به او تعلق دارید! من، موجود مقدسی را که متعلق به اوست، می‌بوسم... و این، بوسه‌ای است مقدس... و حست نکنید، من نامزد دارم... هیچ اشکالی ندارد...

لرزان و نفس نفس‌زنان، لب‌هایش را از زیر گوش ماریا سیمونونا به طرف صورت او لغزاند و میلش را با گونه زن جوان، مماس کرد:
- به او خیانت نکنید عزیزم! شما او را دوست می‌دارید، مگر نه؟ دوستش دارید؟

- بله، دوستش دارم!

- راستی که موجود شگفت‌انگیزی هستید!

آنگاه نگاه آکنده از شوق و محبت خود را برای لحظه‌ای به چشم‌های او دوخت - در آن چشم‌ها، چیزی جز روح نجابت مشاهده نمی‌شد. سپس دستش را به دور کمر زن جوان حلقه کرد و ادامه داد:

- واقعاً شگفت‌انگیز هستید!... شما آن فرشته... شگفت‌انگیز را... دوست دارید... آن قلب... طلایی را...

ماریا سیمونونا کمی جابه‌جا شد و سعی کرد کمرش را آزاد کند اما بیش از پیش در میان دست‌های میثا گرفتار شد... ناگهان سر کوچکش به یک سو خم شد و روی سینه میثا آرامید - راستی که کاناپه، مبلی است ناجور!

- روح او... قلب او... کی می‌توان نظیر این مرد را پیدا کرد؟ دوست داشتن او... شنیدن تپش‌های قلب او... دست در دست او، در راه زندگی قدم نهادن... رنج بردن... در شادی‌های او شریک شدن... منظورم را بفهمید! درکم کنید!

قطره‌های اشک از چشم‌هایش بیرون جست... سرش با حالتی آمیخته به ارتعاش، خم شد و بر سینه ماریا سیمونونا، فرود آمد... در حالی که اشک می‌ریخت و های - های می‌گریست، زن جوان را در آغوش خود فشرد...

نشتن روی این کاناپه، راستی که مکافات است! ماریا سیمونونا تلاش کرد تا مگر خود را از آغوش او برهاند و مرد جوان را آرام کند و تسکینش دهد!.. وای که این جوان، چه اعصاب متشنجی دارد! زن جوان، وظیفه خود می‌دانست

از آن همه علاقه او به ایوان پتروویچ، اظهار تشکر کند اما به هیچ تدبیری نمی توانست از جای خود بلند شود.

— دوستش بدارید!.. به او خیانت نکنید... تمنا می کنم! شما... زن ها... آن قدر سبکسر تشریف دارید... نمی فهمید... درک نمی کنید...

میشا، کلمه ای بیش از این نگفت... زبانش هرز شد و خشکید...

حدود پنج دقیقه بعد، ایوان پتروویچ برای انجام کاری، به اتاق ماریا سیمیونونا وارد شد... مردینوا! چرا زودتر از این نیامده بود؟ وقتی میشا و ماریا چهره کبود و مشت های گره شده آقای رییس را دیدند و صدای خفه و گرفته اش را شنیدند، از جا جهیدند...

ماریا سیمیونونا با صورتی به سفیدی گچ، رو کرد به ایوان پتروویچ و پرسید:
— تو، چه ات شده؟

پرسید، زیرا می بایست حرفی می زد!

میشا هم زیر لب، من من کنان گفت:

— اما... ولی من صادقانه... جناب رییس!... به شرفم قسم می خورم که صادقانه...

زن بی‌اوهام



ماکسیم کوزمیچ سالیوتف^۱ مردی است قد بلند و شانه پهن و موقر. اندام او را به جرأت می‌توان ورزیده نامید. زور بازویش فوق‌العاده است. آنقدر قوی است که می‌تواند سکه‌های بیست کویکی را از وسط تا کند، درخت‌های نوجوان را از ریشه دریاورد، وزنه‌های سنگین فلزی را با دندان بلند کند؛ قسم می‌خورد که در دنیا آدمی که جرأت داشته باشد با او کشتی بگیرد پیدا نمی‌شود. شجاع و پر دل و جرأت است و هرگز دیده نشده که از چیزی بترسد. اما در عوض، همه از او می‌ترسند و آنگاه که دچار خشم و غضب باشد رنگ از رخسار می‌بازند. زن‌ها و مردها وقتی با او دست می‌دهند از شدت درد، جیغ می‌کشند و سرخ می‌شوند. به باریتون^۲ عالی او، از بس که رساست نمی‌شود گوش داد... یک کلام، آدمی است یکپارچه نیرو و قدرت! من، شخصاً مردی نظیر او نمی‌شناسم.

اما در لحظه‌ای که ماکسیم کوزمیچ خواست به یلنا گاوریلونا^۳ اظهار عشق کند، آن زور بازو و قدرت دهشتناک و غیرانسانی و گاو‌میثی‌اش همچون موشی که زیر پاله شده باشد به هیچ مبدل شد. هنگامی که مجبور می‌شد عبارت «دوستان دارم» را از دهان گشاد خود به زور خارج کند سرخ می‌شد و رنگ می‌باخت و طوری ضعیف می‌کرد که قادر نمی‌شد حتی صندلی را از جایش بلند کند. نیرویش تحلیل می‌رفت و هیكل درشتش به ظرفی میان‌تهی مبدل می‌شد.

1. Maxim Kouzmitch Salyoutov

۲. Bariton، صدایی نزد مردان، بین تنور (زیر) و باس (بم). -م.

3. Yelena Gavrillova

هنگام سُرُسره بازی بود که اظهار عشق کرد. یلنا گاوریلونا روی یخ به سبکی یک پر، پرواز می کرد اما ماکسیم کوزمیچ همچنان که از پی او سُر می خورد، می لرزید و بی حس می شد و زیر لب نجوا می کرد. درد و رنج بر چهره اش نقش خورده بود... هر بار که ناچار می شد روی یخ چرخ مرکب جالبی بزند پاهای فرزند و چالاکش تا می خوردند... تصور می کنید از آن می ترسید که نتواند چرخ بزند؟ نه، یلنا گاوریلونا دوستش می داشت و متاقانه منتظر آن بود که او پیشنهاد ازدواج کند... این زیبای ریزنقش مو مشکلی در هر لحظه ای حاضر بود در آتش انتظار بسوزد... ماکسیم سی سال دارد، نه مقامش زیاد است، نه پولش اما در عوض، خوش قیافه و تیزهوش و چابک است! رقص و تیراندازی اش حرف ندارد... در سوارکاری بی نظیر است. یک روز که با یلنا گاوریلونا اسب سواری می کرد از روی خند بزرگی پرشی انجام داد که کمتر سوارکار انگلیسی ممکن بود نظیر آن را انجام دهد!

چنین انسانی را نمی شود دوست نداشت!

خود او هم می دانست که دوستش دارند. به این موضوع ایمان داشت. فقط اندیشه ای رنجش می داد... این اندیشه او را از خواب و خورد و نوش می انداخت، مغزش را می خورد، اشکش را در می آورد، خشمش را بر می انگیخت... یک کلام زندگی اش را مسموم می کرد. او اظهار عشق می کرد و قسم به وفاداری می خورد اما در همان حال اندیشه رنج دهنده در مغزش وول می خورد و وادارش می کرد که شقیقه هایش بزند.

به یلنا گاوریلونا می گفت:

— با من ازدواج کنید! دوستان دارم! دیوانه وار، وحشتناک!!

و در همان حال با خود فکر می کرد: «آیا من حق دارم شوهر او باشم؟ نه، حق ندارم! اگر از اصل و نسب خبر می داشت، اگر شریاک خورده ای گذشته ام را برایش تعریف می کرد، از کشیده جانانه ای بی نصیب نمی گذاشت! چه گذشته ننگین و فلاکتبار! این زن سرشناس و ثروتمند و تحصیل کرده اگر بداند که چه کاره بودم به روی من تف خواهد کرد!»

و هنگامی که یلنا گاوریلونا به گردن او درآویخت و ضمن ابراز عشق سوگند خورد که برایش همسر وفاداری باشد ماکسیم کوزمیچ احساس خوشبختی نکرد.

آن اندیشه، روزگار او را سیاه کرده بود... بعد از سرسره‌بازی، در راه بازگشت به خانه لب می‌گزید و با خود فکر می‌کرد: «من آدم پستی هستم! اگر انسان شرافتمندی می‌بودم همه چیز را برایش تعریف می‌کردم... همه چیز را! پیش از آنکه به او اظهار عشق کنم می‌بایست رازم را باهاش در میان می‌گذاشتم! اما من این کار را نکردم، پس آدم پست و رذل و بی‌شرفی هستم!»

والدین یلنا گاوریلونا با ازدواج دخترشان با ماکسیم کوزمیچ موافقت کردند. آنها از این مرد ورزیده خوششان می‌آمد زیرا از یک طرف او را مرد محترمی می‌شمردند و از طرف دیگر فکر می‌کردند که به عنوان یک کارمند، آتیه درخشانی را در پیش دارد. یلنا گاوریلونا در رویا به سر می‌برد و احساس خوشبختی می‌کرد اما در عوض بهادر بینوای ما آنقدر هم خوشبخت نبود! اندیشه‌ای که در نخستین روز اظهار عشق آزار و رنجش می‌داد تا روز عروسی هم دست از سرش برنداشت...

دوستی هم که گذشته او را مثل پنج انگشت خود می‌شناخت سخت آزارش می‌داد... ناچار می‌شد تقریباً تمام مواجب ماهانه‌اش را به این دوست بدهد... دوستش می‌گفت:

– در ارمیتاژ^۱ به ناهار مهمانم کن وگرنه برای همه تعریف می‌کنم... بیست و پنج روبل هم به من قرض بده!

ماکسیم کوزمیچ بیچاره لاغر و نحیف شد، از دل و دماغ افتاد... گونه‌هایش گود افتادند و رگ‌های مشت‌هایش برآمدند. آنقدر فکر کرد که مریض شد. اگر پای عشق در میان نبود حتماً خودکشی می‌کرد... با خود می‌گفت: «من پستم، رذلم، پیش از عروسی مان باید با او حرف بزنم! بگذار به روی من تف بیندازد!» اما پیش از عروسی با او حرف نزد - شهادتش کفاف نداد. به علاوه این فکر که بعد از نقل گذشته‌اش ناچار خواهد بود از زن محبوبش دست بشوید و حشتناک‌تر از هر فکر دیگری بود!..

شب عروسی فرا رسید. عروس و داماد جوان را عقد کردند. تیریک‌ها گفتند و از آن همه سعادتشان خیره ماندند. ماکسیم کوزمیچ بینوا تیریک‌ها را می‌شنید،

1. Ermitage

مشروب می خورد، رقص و پایکوبی می کرد، می خندید اما بیش از حد احساس بدبختی می کرد. «من حیوان خودم را مجبور خواهم کرد گذشته ام را برایش تعریف کنم! با آنکه عقده مان کرده اند، هنوز دیر نشده است! هنوز می توانیم از هم جدا شویم!»

پس با یلنا گاوریلونا حرف زد...

وقتی لحظه موعود فرا رسید و آن دو را به اتاق خواب هدایت کردند، شرف و وجدانش بر تردیدهایش غالب آمد... لرزان و رنگ باخته و به زحمت نفس کشان، با ترس و تردید به یلنا گاوریلونا نزدیک شد، دست او را گرفت و گفت:

... پیش از آنکه ما به همدیگر... تعلق پیدا کنیم من باید... با تو حرف بزنم...

... چه ات شده ماکس^۱؟! چرا رنگت پریده؟ این روزها تو همه اش

رنگ باخته و خاموشی... مریضی؟

... لُلیا^۲ من باید همه چیز را برایت تعریف کنم... بیا بنشینم... من باید مات و

مبهوت کنم، روزگارت را تلخ کنم... اما چه می شود کرد؟ مکلفم این کار را

بکنم... باید گذشته ام را برایت تعریف کنم...

لُلیا چشم ها را فراخ باز کرد و پوزخند زنان گفت:

... خوب، تعریف کن... لطفاً شروع کن و این همه هم نلرز...

... من... من در تام... تام... بف^۳ متولد شده ام... پدر و مادرم نه تنها آدم های

سرشناسی نبودند بلکه خیلی هم فقیر بودند... الآن تعریف می کنم که من چه

کاره بودم. وحشت خواهی کرد... صبر کن... می بینی... من گدا بودم... وقتی بچه

بودم سیب و گلابی می فروختم...

... تو؟!

... وحشت کردی؟ ولی عزیزم، تا اینجای قضیه وحشتناک نیست. وای که

چقدر بدبختم! اگر گذشته ام را بدانید لعن و نفرینم خواهید کرد!

... مگر گذشته ات چه بوده؟

... در سن بیست سالگی... ببخشید! مرا از خود نرانید! بلکه در سن بیست

۱. Max، خطابی محبت آمیز برای ماکسیم. - م. ۲. Lelia، خطابی محبت آمیز برای یلنا. - م.

3. Tambov

سالگی... دلقک سیرک بودم!

– تو؟! دلقک؟

ماکسیم کوزمیچ در انتظار کشیده‌ای جانانه، چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش را با کف دست‌هایش پوشاند... نزدیک بود از حال برود...

– تو... دلقک؟!!

لُلیا این را گفت و از کانایه پر کف اتاق فروغلتید... سپس به پا جست و در اتاق شروع کرده دویدن... چه‌اش شده بود؟ دست روی شکم گذاشت و صدای خنده‌های دیوانه‌وارش در اتاق پیچید...

– ها – ها – ها!... تو دلقک بودی؟ تو؟ ما کسینکا^۱... عزیزم! یک چشمه هنرنمایی کن! ثابت کن که دلقک بودی! ها – ها – ها! عزیز خودم!

و پرید و ماکسیم کوزمیچ را در آغوش گرفت...

– عزیز من! خوب من! یک چشمه هنرنمایی...

– بینوا، به من می‌خندی؟ از من متنفری؟

– آخر یک چشمه از هنرت را نمایش بده! بندبازی هم بلدی؟ یالله، شروع کن!

سپس روی شوهر را غرق بوسه کرد، خویشتن را به او فشرد و چرب‌زبانی آغاز کرد... معلوم نبود که دچار خشم شده باشد... و ماکسیم کوزمیچ، خوشبخت و فارغ از هر فکر و خیالی خواهش هم‌رش را پذیرفت. پس به طرف تخت رفت، تاسه شمرد، خم شد و پیشانی‌اش را به لبهٔ تخت تکیه داد و بالانس زد...

– بر او و ماکس! تکرار! ها – ها – ها! باز هم، عزیزم!

ماکسیم کوزمیچ پیشانی‌اش را با حرکت تندی از لبهٔ تخت آزاد کرد و باز در حالت بالانس، روی دست‌هایش مشغول راه رفتن شد...

صبح، پدر و مادر لُلیا سخت حیران بودند و از همدیگر می‌پرسیدند:

– آن بالا چه خبر است؟ کیست که تق تق می‌کند؟ بچه‌ها هنوز خوابند... این

سر و صدا لابد مال خدمه است... چه سر و صدایی! پست فطرت‌ها!

۱. Maxinka، خطابی نواز شکرانه برای ماکسیم... م.

پدر لُلیا به طبقهٔ دوم رفت اما آنجا از خدمه خبری نبود. سر و صدا، به رغم حیرت فراوان او، از اتاق عروس و داماد می‌آمد... لحظه‌ای کنار در ایستاد، شانه‌هایش را از تعجب بالا انداخت و لای در را کمی باز کرد... همین که نگاهش به اتاق خواب عروس و داماد افتاد کز کرد... نزدیک بود از تعجب بمیرد؛ ماکسیم کوزمیچ را دید که وسط اتاق ایستاده و مشغول انجام دادن عملیات معیبالعقول سیرکی بود؛ لُلیا هم همان‌جا ایستاده بود و برایش کف می‌زد و ابراز احساسات می‌کرد. چهره‌های آن دو از فرط خوشبختی می‌درخشید.

۱۸۸۳

در حمام



۱

آقایی چاق و پوست سفید، همین که در میان مه حمام چشمش به مردی لاغر و بلند قد افتاد که ریش تُنکی داشت و صلیب مسی بزرگی به گردن آویخته بود داد زد:

– آهای هیکل! بخار بده!

– قربان، بنده سلمانی‌ام، نه حمامی. بخار دادن کار من نیست. اجازه می‌فرمایید به جنابعالی بادکش بگذارم؟

آقای چاق به ران ارغوانی رنگ خود دست کشید، اندکی تأمل کرد و گفت: – بادکش؟ چرا که نه! من که عجله‌ای ندارم...

مرد سلمانی پی ابزار کارش به بینه دوید و حدود پنج دقیق بعد، روی پشت و سینه آقای چاق، ده تا بادکش سیاهی می‌زد. سلمانی در حالی که یازدهمین بادکش را می‌گذاشت گفت:

– قربان، بنده شما را به خاطر دارم. جنابعالی هفته پیش هم تشریف آورده بودید حمام و آن روز بنده میخچه‌های پاتان را در آوردم. بنده میخایلو^۱ دلاک هستم... یادتان آمد قربان؟ آن روز حتی راجع به زن‌های دم بخت هم از من پرس و جو فرمودید.

– آها، یادم آمد... خوب چی شد؟

– هیچ قربان... بنده فعلاً روزه دار هستم، با زبان روزه هم گناه دارد از کسی

بد بگویم یا کسی را مذمت کنم ولی وجداناً نمی‌توانم حرفم را به جنابعالی نزنم... کاش خداوند از گناه این بدگویی‌ام بگذرد ولی می‌گویم که زن‌های دم‌بخت امروزی، همه‌شان گمراه و ولنگارند. سابقاً دخترهای دم‌بخت آرزو داشتند زنِ مردی متین و جدی بشوند، مردی که هم سرمایه‌ای داشته باشد، هم عقل معیشت داشته باشد، هم دین و ایمانش را فراموش نکرده باشد ولی امروزی‌ها فکر و ذکرشان پیش تحصیل کرده‌هاست. آدم وقتی تاجری یا کارمندی را بهشان معرفی می‌کند به ریشش می‌خندند - حواسشان فقط پیش تحصیل کرده‌هاست! تازه تحصیل کرده‌ها هم جور به جورند... البته یکی می‌بیند به مقام و منصب مهمی می‌رسد ولی یکی دیگر تا آخر عمرش دفترنویس می‌ماند و وقتی هم که می‌میرد، خرج دفن و کفنش به گردن دیگران می‌افتد. این جور آدم‌ها مگر کم‌اند؟ مثلاً یکی از همین تحصیل کرده‌ها مشتری اینجاست... تلگرافچی است... هرچه بگویند سرش می‌شود. حتی بلده نامه‌های فوری بنویسد ولی صابون به تنش نمی‌زنه. آدم دلش می‌سوزه نگاهش کنه!

صدای بیم و گرفته‌ای از سکوی فوقانی حمام گفت:

- فقیر ولی در عوض شریف است! به وجود این جور آدم‌ها باید افتخار کرد. ترکیب تحصیل با فقر، از کیفیات عالی روحی گواهی می‌دهد. بی‌ادب! می‌خیلیو چپ‌چپ به طرف سکو نگاه کرد... آنجا مردی باریک و لاغر و انگار پوستی بر استخوان، نشسته بود و به شکم خود جارو می‌زد. صورتش دیده نمی‌شد زیرا در پس موهای بلند فروآویخته از پیشانی‌اش پنهان بود. فقط دو چشم آکنده از خشم و نفرت دیده می‌شدند که به میخیلیو دوخته شده بودند. میخیلیو چشمک‌زنان گفت:

- از آنهاست... از مودرازاها! کله‌اش بوی قورمه‌سبزی می‌ده. خدایا این جور آدم‌ها چقدر زیاد شده‌اند! همه‌شان را هم که نمی‌شود گرفت... ناکس چه زلفی هم راه انداخته! اینها از مقوله دین و مذهب همان قدر نفرت دارند که جن از بخور^۱. از تحصیل و تحصیل کرده‌ها طرفداری می‌کنه! دخترهای دم‌بخت امروزی عاشق این جور آدم‌ها هستند؛ عین این جور آدم‌ها، قربان! آدم حالش به

۱. معادل فارسی: ترس جن از بسم‌الله - م.

هم می‌خوره، مگر نه؟ همین پاییز گذشته، دختر کشیش صدام زد و گفت: «یک شوهر نویسنده برام پیدا کن، میشل»^۱ - آخر، در خانه‌ها میشل صدام می‌کنند برای این که موی سر فر می‌دهم - از بخت بلند دختره، نویسنده‌ای زیر سر داشتم... یارو به میخانه پورفیری یملیانیچ^۲ می‌رفت، ودکای مفت می‌خورد و همه‌اش هم تهدید می‌کرد که در روزنامه‌ها بنویسد. مثلاً همین که پیشخدمت پول ودکایی را که خورده بود ازش مطالبه می‌کرد، کشیده جاتانه‌ای می‌خواباند بیخ گوش آن بینوا داد می‌زد: «چطور؟ یعنی چه؟ از من پول می‌خواهی؟ مگر نمی‌دانی من کی‌ام؟ مگر نمی‌دانی که می‌توانم در روزنامه‌ها بنویسم که تو آدم‌کشی؟» یارو هی‌کلش بی‌قواره و سر تا پاش پاره پوره بود. او را به طمع پول‌های کشیش انداختم و عکس دختره را بهش نشان دادم و براش یک دست کت و شلوار کرایه کردم و ترتیبی دادم که همدیگر را ببینند... دوشیزه خانم، طرف را نپندید! می‌گفت: «افسردگی قیافه‌اش کم است». مرده شوی برده خودش هم نمی‌داند دنبال چه جور شوهری می‌گرده!

باز صدای بم و گرفته، از همان سکو گفت:

- همه‌اش افترا و بهتان! کثافت!

- به من گفتید کثافت؟ هوم!... بروید خدا را شکر کنید که در این هفته روزه دار هستم و گرنه جواب این «کثافت» را می‌گذاشتم کف دستان... نکند شما هم جزو نویسنده جماعت باشید؟

- گرچه من نویسنده نیستم ولی تو حق نداری از چیزی که سرت نمی‌شود حرف بزنی. روسیه نویسنده‌های زیادی داشت که به این سرزمین خدمت کرده و به حالش مفید بوده‌اند؛ و ما به پاس روشنگری‌شان به جای آنکه فحششان بدهیم باید به آنها مباحثات کنیم. من حرفم هم از نویسنده‌های روحانی است، هم غیر روحانی.

- شخصیت‌های روحانی محاله از این کارها بکنند!

- این حرف‌ها در حد فهم تو نیست، بی‌ادب! دیمتری رسترسکی^۳،

اینوکتی خرسونسکی^۴، فیلارت مسکوسکی^۵ و روشنگران دیگر کلیایی با

1. Michel 2. Porfiri Yemeliyanych 3. Dimitri Rostovski
4. Innokenti Khersonski 5. Filaret Moskovski

خلق آثار خود به فرهنگ مملکت مان به قدر کافی کمک کرده اند.
میخایلو بار دیگر به خصم خود چپ چپ نگاه کرد و سر تکان داد و پس
کله اش را خاراند و قارقار کنان گفت:

— نه آقا، این دیگر... از آن حرف های روشنفکری... بی خود نیست که موی
سرتان بلنده. نه، بی خود نیست! ما این چیزها را خیلی خوب می فهمیم و حالا
نشانان می دیم که شما چه جور آدمی هستید. ارباب، بادکش ها را چند دقیقه
دیگر تحمل بفرمایید بنده الساعه برمی گردم... یک تَک پا می روم و برمی گردم.
این را گفت و راه افتاد و در حالی که شلوار خیش را بالا می کشید و صدای
شلپ شلپ پایهای برهنه اش طنین انداز می شد، به بیته رفت و به جوانک
متصدی فروش صابون که پای پیشخوان ایستاده بود گفت:

— گوش کن، الآن یک بابای مو بلند به بیته می آید... خوب است مواظبش
باشی... ذهن مردم را خراب می کنه... سرش بوی قورمه سبزی می ده... بد نیست
بدوی نازار زاخاریچ^۱ را خبر کنی...
— به پادوها بگو.

میخایلو رو کرده به پسر بچه هایی که کنار رخت ها ایستاده بودند و به نجوا
گفت:

— الآن یک بابای مو بلند به بیته می آید... حرف هایی می زنه و ذهن مودم را
خراب می کنه. مواظبش باشید و بدوید به زن ارباب بگویید که برای تنظیم
صورت مجلس، کسی را پی نازار زاخاریچ بفرسته. حرف های جور و اجور
می زنه... سرش بوی قورمه سبزی می ده...
— پسر بچه ها سراسیمه گفتند:

— کدام مو بلند؟ ما ندیدیم همچو آدمی اینجا لخت شده باشه. رویهم رفته
شش نفر لخت شده اند: دو تا تاتار و یک آقا و دو تا تاجر و یک شماس... و هیچ
کس دیگه... نکنه شماس را به جای یک مو بلند گرفته باشی؟
— لعنتی ها، از خودتان درمی آورید! من می دانم چه می گویم.
میخایلو به لباس های شماس نگاه کرد، به طیلان او دست مالید و

شانه‌هایش را بالا انداخت... آثار حیرت سراسر چهره‌اش را پر کرد... پرسید:

– قیافه‌اش چه جوری بود؟

– لاغر و مو بور... ریش کورچولو... همه‌اش هم سرفه می‌کنه.

میخایلو زیر لب من من کرد:

– هوم!.. هوم!.. از این قرار، من به یک شخصیت روحانی اسائه ادب

کرده‌ام... عجب گندی زدم! چه معصیتی! خدایا، چه معصیتی! آخر من روزه گرفته‌ام، برادرها! بعد از این بی‌ادبی به یک شخصیت روحانی، چطور می‌توانم اقرار به معصیت کنم؟ خداوندا، مرا ببخش و از گناهم بگذر! الان می‌روم ازش عذرخواهی می‌کنم...

این را گفت و پشت‌گردش را خاراند و قیافه غمناکی به خود گرفت و وارد حمام شد. شماس از سکو پایین آمده، پاها را خم کرده، پای شیرهای آب ایستاده بود و بادیه‌اش را پر از آب می‌کرد. میخایلو او را با صدای گریان مخاطب قرار داد و گفت:

– پدر مقدس! شما را به مسیح، من ملعون را ببخشید!

– مگر چه کرده‌ای؟ به خاطر چه؟

میخایلو آه عمیقی کشید و تعظیم کنان جواب داد:

– به خاطر آنکه فکر کردم در سرتان افکاری دارید!

۲

نیکودیم یگوریچ پوتیچکین^۱ رفت روی سکوی فوقانی نشست و گفت:

– در عجبم که دختر حضرت عالی، با آن حسن جمال و رفتار بی‌پیرایه‌اش، چطور تا حالا شوهر نکرده است!

نیکودیم یگوریچ مانند هر آدمِ لختی، لخت بود اما روی سر طاشش، کاسکتی داشت. او از ترس سکتۀ مغزی یا هجوم خون به سرش، در حمام بخار همیشه کاسکت بر سو می‌گذاشت.

همسبزش ماکار تاراسیچ پشکین^۲ که پیرمردی ریزه میزه بود و پاهای

1. Nikodim Yegoritch Potytkhin

2. Makar Tarasytch Pechkin

کبود و کوچک و باریکی داشت، شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:
 - شوهر نکردنش به دلیل آن است که خداوند مرا از یک اراده محکم،
 بی نصیب گذاشته است. می دانید نیکودیم یگوریچ بنده زیادی متواضع و ملایم
 هستم و این روزها با ملایمت نمی شود به جایی رسید. دامادهای امروزی
 غدارند، با آنها باید مثل خودشان بود.

- یعنی چه؟ از چه نقطه نظری غدارند؟

- دامادهای نثر... با این جور آدم‌ها چطور باید رفتار کرد؟ باید سختگیری
 کرد، نیکودیم یگوریچ؛ باید رودربایستی را کنار گذاشت، نیکودیم یگوریچ.
 باید از دستشان به قاضی شکایت کرد، باید به پوزه‌شان مشت زد، باید پلیس خبر
 کرد! اینها به درد نخور و بی مصرف‌اند، بیهوده و بی ارزشند!
 دو دوست، روی سکوی فوقانی، کنار هم دراز کشیدند و جاروها را به کار
 گرفتند.

ماکار تاراسیچ ادامه داد:

- بله، بیهوده و بی ارزش... از دست این بد ذات‌ها چه‌ها که نکشیده‌ام! اگر
 اراده محکم‌تری می داشتم داشای^۱ خودم سال‌ها پیش شوهر کرده بچه دار هم
 شده بود. بله آقا... راستش را بخواهید نصف زن‌های مان یعنی پنجاه درصد
 جمعیت نساوان مان را دخترهای ترشیده تشکیل می دهند. و فراموش نکنید
 نیکودیم یگوریچ که هر یک از این دخترهای ترشیده در جوانی
 خواستگارهایی داشته است. با این وصف این سؤال پیش می آید: پس چرا
 شوهر نکردند؟ به چه دلیل شوهر نکردند؟ به دلیل آنکه والدین دختر نتوانستند
 کاری کنند که خواستگار امکان در رفتن پیدا نکند.
 - راست می گوئید.

- مرد امروزی نثر و احمق و هرهری مذهب است؛ مفتخور و مزور است و
 سودجو است؛ محال است برای کسی بی توقع و چشمداشت کاری انجام بدهد.
 آدم می آید خوشحالش کند ولی او بابت همین هم پول می خواهد. تازه زن هم
 که می گیرد فکری در پس کله دارد یعنی فکر می کند که زن می گیرد تا به پول

و پله برسد. تا اینجای قضیه هنوز مهم نیست، بگذار بلمباند، بگذار تلکه‌ام کند ولی بگذار فقط لطف کند و با بچه‌ام از دواج کند اما یک وقت هم می‌بینی که هم پولت را از دست می‌دهی، هم برای خودت غم و غصه می‌خوری. یکی را می‌بینی که هی خواستگاری می‌کند، خواستگاری می‌کند ولی همین که سر بزنگاه می‌رسد، عقب‌گرد می‌کند و به خواستگاری یکی دیگر می‌رود. نامزد بودن خیلی کیف دارد؛ هم خورد و نوشش را همیشه مهیا می‌کنند، هم پول بهش قرض می‌دهند - کجای این زندگی غیب دارد؟ یارو هم تا آخر عمرش خواستگار یا نامزد باقی می‌ماند و احتیاجی هم به زن گرفتن ندارد. می‌بینی کله‌اش به کلی طاس و ریشش پاک سفید و زانوهایش سست شد ولی آقا هنوز هم نامزد است. بعضی‌ها هم از حماقت‌شان است که زن نمی‌گیرند... آدم بی‌شعور خودش هم نمی‌داند که چه می‌خواهد، به همین علت هم هی سعی می‌کند دستچین کند: از این یکی خوشش نمی‌آید، با آن یکی نمی‌سازد، با دیگری... هی خواستگاری می‌کند، خواستگاری می‌کند، به خانه دختر رفت و آمد می‌کند و بعد یکهو برمی‌گردد و می‌گوید: «نمی‌توانم، نمی‌خواهم!» در این مورد آقای کاتاواسف^۱، اولین نامزد داشا را می‌شود مثال زد. دبیر دبیرستان، کارمند عالی‌رتبه... تمام علوم را فوت آب است، زبان فرانسوی، آلمانی... ریاضیات؛ ولی در عمل، آدم احمق و خرفتی از آب درآمد. نیکو دیم یگوریچ، بیدارید یا خواب؟

.. - چرا خواب؟ چشم‌هایم را از خوشی بسته‌ام...

- پس گوش کنید... او شروع کرد دور و بر داشای من پرسه زدن. باید خدمتتان عرض کنم که آن روزها داشا هنوز بیست سالش هم نشده بود. دختری بود ترگل و ورگل و خوشایند. عین هلو! هیکلش، فرم‌هایش، غیبه و غیبه، حرف نداشت. همدیف سرهنگ تسی تسرنف گراویانسکی^۲ که در شورای روحانیت خدمت می‌کند، جلو پای او زانو می‌زد و التماس می‌کرد که مربی سر خانه بچه‌هایش شود اما داشا قبول نکرد! بعد پای کاتاواسف به خانه‌مان باز شد. هر روز می‌آمد و تا نصف شب می‌ماند و با داشا همه‌اش از فیزیک و علوم

1. Katavasov · 2. Tsitseronov Gravianski

مختلف حرف می‌زد... برایش کتاب می‌آورد، به پیانو نواختن او گوش می‌داد... بیشتر از همه، اصرار داشت که دخترم کتاب بخواند. داشا خودش آن‌قدر کتاب خوانده بود که احتیاجی به کتابهای او نداشت؛ تازه آدم کتابخوان هم لوس و نتر بار می‌آید ولی کاتاواسف ول کن معامله نبود: هی این را بخوان، هی آن را بخوان... پاک ذله‌مان کرده بود. دیدم که دخترم را دوست می‌دارد اما داشای من، معلوم بود که زیاد هم نمی‌پسندیدش. می‌گفت: «پدرجان، چون نظامی نیست، ازش خوشم نمی‌آید.» نظامی نیست که نباشد ولی بالاخره اصیل‌زاده است، دستش به دهانش می‌رسد؛ اهل مشروب نیست - دیگر چه می‌خواهی؟ خلاصه، خواستگاری کرد. ما هم دعای خیرش کردیم... از جهیزیه اصلاً حرف نزد... لام تا کام نگفت... انگار آدمیزاد نبود بلکه روح بی‌جسمی بود که اموراتش بی‌جهیزیه هم می‌گذشت. نشستم و روز عقدکنان را هم تعیین کردیم ولی فکر می‌کنید چه شد؟ ها؟ سه روز مانده به عروسی به دکانم آمد. چشم‌ها سرخ، وجنات به سفیدی گچ، سراپا ترسان و لرزان. پرسیدم که چه می‌خواهد. گفت: «ببخشید ما کار تاراسیچ، بنده نمی‌توانم با داریا ماکارونا^۱ ازدواج کنم. ببینید، من اشتباه کردم... با در نظر گرفتن سادگی و جوانی شکوفایش گمان می‌کردم بتوانم در وجود او زمینه مساعد و به اصطلاح طراوت روحی پیدا کنم اما متوجه شدم که او علایقی از قبیل علاقه به زرق و برق پیدا کرده است... با کار و زحمت هم بیگانه است، از راه شیر مادر یا خونش عجین...» و یادم نمی‌آید که می‌گفت چه چیزی از راه شیر مادر یا خون او عجین شده بود... حرف می‌زد و گریه می‌کرد، ولی من چه کردم؟ هیچ، فقط کمی فحشش دادم و ولش کردم که برود. نه پیش قاضی رفتم، نه دست به دامن رییش شدم، نه در کوی و برزن رسوایش کردم. اگر شکایتش را پیش قاضی صلح می‌بردم لابد از ترس رسوایی، تن به ازدواج می‌داد؛ قاضی هم لابد کاری به این کارها نداشت که از راه شیر مادر، چه چیزی با خون دخترم عجین شده بود. حالا که آرامش دختر را به هم زده‌ای، باید بگیریش. کلیا کین^۲ تاجر - شنیده‌اید که؟ - گرچه یک پا دهاتی است ولی یک کاری کودک... همین آقا نامزد دخترش را که گویا خیال کرده بود سر جهیزیه

۱. Daria Makarovna (داریا = داشا). - م.

2. Kliakin

کلاه سرش می‌گذارند و از این رو می‌خواست عناد کند و پا پس بکشد، به صندوقخانه برد، در را قفل کرد، از جیبش یک تپانچه^۱ پر درآورد و با اشاره به شمایل قدیین گوشه صندوقخانه گفت: «به همین شمایل قدیین قسم بخور که با دخترم ازدواج می‌کنی و الا می‌کُشمت پست فطرت! فوری می‌کُشمت!» طبعاً یارو قسم خورد و بعدش هم ازدواج کرد. ملاحظه فرمودید؟ بنده این کارها از عهده‌ام برنمی‌آید. حتی بلد نیستم دعوا کنم... یکی از کارمندهای خلیفه گری هم به اسم بریوزدنکو^۲، یک روز داشا را دید و خاطرخواهش شد. با قیافه به سرخی لبویش می‌آمد و زیر لب حرف‌هایی می‌زد و از دهانش حرارت می‌زد بیرون. روزها در خانه‌مان پلاس بود و شب‌ها زیر پنجره‌های اتاق داشا پرسه می‌زد. دخترم هم عاشقش شد. از چشم‌های او کرایینی طرف خوشش آمده بود. می‌گفت که توی چشم‌هایش آتش و شب سیاه می‌بیند. خلاصه، این جوان او کرایینی، بعد از کلی رفت و آمد، از داشا خواستگاری کرد. دخترم می‌شود گفت که با نهایت مسرت و خوشحالی، راضی شد زنش شود؛ می‌گفت: «گرچه نظامی نیست ولی در خلیفه گری کار می‌کند؛ خلیفه گری هم عین سر رشته داری ارتش است، به همین علت دوستش دارم» می‌بینید؟ این روزها دخترخانم‌ها هم سر رشته داری شناس‌اند! خواستگار او کرایینی جهیزه را حسابی واری کرد، با من کمی چانه زد و بعد کلیه شرایط را پذیرفت و فقط خواست که عروسی هرچه زودتر برگزار شود؛ ولی روز عقدکنان وقتی نگاهش به مهمان‌ها افتاد سرش را بین دست‌هایش گرفت و گفت: «خدای من، اینها چقدر قوم و خویش دارند! من نیستم! نمی‌توانم! نمی‌خواهم!» و حرف‌هایی از همین قبیل... سعی کردم حالی‌اش کنم؛ گفتم: «آخر عالیجناب؛ مگر دیوانه شده‌ای؟ آخر قوم و خویش بیشتر، مایه مباهات بیشتر است!» نخیر! راضی نشد؛ کلاهش را برداشت و رفت که رفت. جور دیگرش هم داشتیم... یک روز آلیالایف^۲ جنگلبان از داشا خواستگاری کرد. از شعور و رفتار و کردار دخترم خوشش آمده بود... داشا هم به او علاقمند شد - اخلاق مثبت او را پسندیده بود. در واقع هم او مود نجیب‌زاده و خوبی است. بله، به قاعده خواستگاری کرد،

1. Bryouzenko

2. Alyalyayev

تمام جهیزیه را یک به یک واریسی و تمام صندوق‌ها را زیر و رو کرد، به کلفت مان ماتریونا^۱ بابت اینکه گذاشته بود پالتو داشا را بید بزند کلی فحش داد. بعد سیاهه‌ای از دارایی خودش را در اختیار من گذاشت. مرد نجیبی است، گناه دارد آدم پشت سرش بد بگوید. راستش را بخواهید ازش خیلی خوشم می‌آمد. سر جهیزیه، دو ماه تمام با من چانه زد. من در نظرم داشتم هشت هزار روبل بدهم ولی او هشت و پانصد می‌خواست. خیلی چانه زدیم؛ بعضی روزها اتفاق می‌افتاد که بنشینیم، نقری پانزده استکان چای بخوریم و هی چانه بزنیم. من به هشت هزار و دوپست راضی شدم ولی او زیر بار نرفت! خلاصه به خاطر سیصد روبل معامله مان سر نگرفت. بیچاره موقعی که از خانه مان رفت گریه می‌کرد... آخر عاشق داشا بود! و حالا من به خاطر همین گناهم به خودم فحش می‌دهم، خیلی هم فحش می‌دهم. می‌بایست همان موقع یا از خیر سیصد روبل می‌گذشتم یا تهدیدش می‌کردم که در کوچه و بازار رسوایش کنم یا می‌بردمش توی پستوی تاریک و دک و پوزش را خرد می‌کردم. و حالا می‌فهمم که آن روز اشتباه کردم، مرتکب حماقت شدم. چه می‌شود کرد نیکودیم یگوریچ، اخلاق ملایمی دارم!

– صحیح می‌فرمایید. مرد آرام و سر به راهی هستید. خوب، بنده باید از خدمتان مرخص شوم... سرم سنگین شده... و نیکودیم یگوریچ جارو را برای آخرین بار به تن خود زد و از سکو به زیر آمد. ما کار تاراسیچ آهی کشید و با جدیت افزون‌تری جارو را به کار گرفت.

بی عرضه



چند روز پیش خانم یولیا واسیلی یونا^۱ معلم سرخانه بچه‌ها را به اتاق کارم دعوت کردم. قرار بود با او تسویه حساب کنم. گفتم:

– بفرمایید بنشینید یولیا واسیلی یونا! بیایید حساب و کتاب‌مان را روشن کنیم... لایذ به پول هم احتیاج دارید اما ماشاءالله آنقدر اهل تعارف هستید که به روی مبارک‌تان هم نمی‌آورید... خوب... قرارمان با شما ماهی ۳۰ روبل...
– نخیر ۴۰ روبل...

– نه، قرارمان ۳۰ روبل بود... من یادداشت کرده‌ام... به مربی‌های بچه‌ها همیشه ۳۰ روبل می‌دادم... خوب... دو ماه کار کرده‌اید...
– دو ماه و پنج روز...

– درست دو ماه... من یادداشت کرده‌ام... بنابراین جمع طلب شما می‌شود ۶۰ روبل... کسر می‌شود ۹ روز بابت تعطیلات یکشنبه... شما که روزها یکشنبه با کولیا^۲ کار نمی‌کردید... جز استراحت و گردش که کاری نداشتید... و سه روز تعطیلات عید...

چهره یولیا واسیلی یونا ناگهان سرخ شد، به والان پیراهن خود دست برد و چندین بار تکانش داد اما... اما لام تا کام نگفت!..

– بله، ۳ روز هم تعطیلات عید... به عبارتی کسر می‌شود ۱۲ روز... ۴ روز هم که کولیا ناخوش و بستی بود... که در این چهار روز فقط با واریا^۳ کار کردید... سه روز هم گرفتار درد دندان بودید که با یکب اجازه از زخم، نصف روز

1. Yulia Vasiliyevna

2. Kolia

3. Varia

یعنی بعد از ظهرها با بچه‌ها کار کردید... ۱۲ و ۷ می‌شود ۱۹ روز... ۶۰ منهای ۱۹، باقی می‌ماند ۴۱ روبل... هوم... درست است؟

چشم چپ یولیا واسیلی یونا سرخ و مرطوب شد. چانه‌اش لرزید، با حالت عصبی سرفه‌ای کرد و آب بینی‌اش را بالا کشید اما... لام تا کام نگفت!..

– در ضمن، شب سال نو، یک فنجان چایخوری با نعلیکی‌اش از دست‌تان افتاد و خرد شد... پس کسر می‌شود دو روبل دیگر با فنجان... البته فنجان‌مان بیش از اینها می‌ارزید – یادگار خانوادگی بود – اما... بگذریم! به قول معروف آب که از سر گذشت چه یک نی، چه صد نی... گذشته از اینها، روزی به علت عدم مراقبت شما، کولیا از درخت بالا رفت و کتش پاره شد... این هم ۱۰ روبل دیگر... و باز به علت بی‌توجهی شما، کلفت سابق مان‌کفش‌های واریارا دزدید... شما باید مراقب همه چیز باشید، بابت همین چیزهاست که حقوق می‌گیرید. بگذریم... کسر می‌شود پنج روبل دیگر... دهم ژانویه مبلغ ۱۰ روبل به شما داده بودم...

به نجوا گفت:

– من که از شما پولی نگرفته‌ام...

– من که بی‌خودی اینجا یادداشت نمی‌کنم!

– بسیار خوب... باشد.

– ۴۱ منهای ۲۷ باقی می‌ماند ۱۴...

این بار هر دو چشم یولیا واسیلی یونا از اشک پر شد... قطره‌های درشت عرق، بینی دراز و خوش‌ترکیبش را پوشاند. دخترک بینوا! با صدایی که می‌لرزید گفت:

– من فقط یک دفعه – آن‌هم از خانم‌تان – پول گرفتم... فقط همین... پول

دیگری نگرفته‌ام...

– راست می‌گویید؟.. می‌بینید؟ این یکی را یادداشت نکرده بودم... پس ۱۴

منهای ۳ می‌شود ۱۱... بفرمایید این هم ۱۱ روبل طلب‌تان! این سه روبل، این هم دو اسکناس سه روبلی دیگر... و این هم دو اسکناس یک روبلی... جمعاً ۱۱ روبل... بفرمایید!

و پنج اسکناس دو و سه روبلی و یک روبلی را به طرف او دراز کردم.

اسکناس‌ها را گرفت، آنها را با انگشت‌های لرزانش در جیب پیراهن گذاشت و زیر لب گفت:

— مرسی.

از جایم جهیدم و همانجا، در اتاق، مشغول قدم زدن شدم. سراسر وجودم از خشم و غضب، پر شده بود. پرسیدم:

— «مرسی» بابت چه؟

— بابت پول...

— آخر من که سرتان کلاه گذاشتم! لعنت بر شیطان، غارتان کرده‌ام! علناً دزدی کرده‌ام! «مرسی» چرا؟

— پیش از این، هر جاکه کار کردم، همین را هم از من مضایقه می‌کردند.

— مضایقه می‌کردند؟ هیچ جای تعجب نیست! ببینید، تا حالا با شما

شوخی می‌کردم، قصد داشتم درس تلخی به شما بدهم... هشتاد روبل طلب‌تان را می‌دهم... همه‌اش توی آن پاکتی است که ملاحظه می‌کنید! اما حیف آدم نیست که این قدر بی‌دست و پا باشد؟ چرا اعتراض نمی‌کنید؟ چرا سکوت می‌کنید؟ در دنیای ما چطور ممکن است انسان، تلخ زبانی بلد نباشد؟ چطور ممکن است این قدر بی‌عرضه باشد؟

به تلخی لبخند زد. در چهره‌اش خواندم: «بله، ممکن است!» به خاطر درس تلخی که داده بودم از او پوزش خواستم و به رغم حیرت فراوانش، ۸۰ روبل طلبش را پرداختم. با حجب و کمروئی تشکر کرد و از در بیرون رفت... به پشت سرش نگریستم و با خود فکر کردم: «در دنیای ما، قوی بودن و زور گفتن، چه سهل و ساده است!»

به نقل از یک پرونده



دادگاه بخش شهر N، آخرین مراحل رسیدگی به این پرونده را طی می‌کرد. متهم، کاسبی بود خرده‌پا از شهر N، به اسم سیدر شلمتسف^۱؛ جوانی سی‌ساله، شبیه به کولی‌ها - قیافه‌اش پرتحرک، چشم‌هایش حیل‌گر. اتهامش: سرقت و کلاهبرداری و سوءاستفاده از هویت غیر. سومین عمل خلاف قانونش یعنی سوءاستفاده از هویت غیر، به ویژه از آن جهت که متهم از القاب و عناوین مجعول هم سوءاستفاده کرده بود بار گناهش را سنگین‌تر و وضعیتش را وخیم‌تر می‌کرد. خود دادستان، شخصاً در جلسه دادگاه حضور پیدا کرده بود. اجازه بدهید اسم او را بگذاریم: «لژیون». مشخصات و ویژگی‌های خاصی که دلیلی بر دریافت حق الزحمه‌ای چشمگیر یا کسب اشتهارش باشد در وجودش سراغ نداریم - چیزی است در حد دیگر همقطاران. تو دماغی سخن می‌گوید، حرف «ک» را به درستی تلفظ نمی‌کند، دقیقه‌ای یک بار آب بینی‌اش را در دستمال خود فین می‌کند.

پراوازه‌ترین و سرشناس‌ترین وکیل شهر، کار دفاع از متهم را به عهده گرفته بود؛ او آدمی است که شهرت جهانی دارد. دفاعیات شگفت‌انگیزش را چون شاهد مثال، نقل قول می‌کنند و نامش را جز به عزت و احترام بر زبان نمی‌آورند...

او در رمان‌های پیش پا افتاده‌ای که به براءت نام متهم و کف زدن‌های ممتد تماشاچیان ختم می‌شود نقش چشمگیری ایفا می‌کند. نامش را در این‌گونه

۱. Sidor Chelmetsov، (chelma) شلما در زبان روسی به معنی حقه‌باز و ارقه است. -م.

رمان‌ها، در ردیف رعد و برق و پدیده‌هایی از همین دست قرار می‌دهند.

هنگامی که دادستان موفق شد ضمن دفاع از ادعائنامه، مجرمیت متهم را به اثبات برساند و تقاضای اشد مجازات کند، هنگامی که توضیحاتش را با جمله: «آقایان، من دیگر حرفی ندارم» به پایان رسانید، وکیل مدافع برخاست. همگی سرپا گوش شدند. سکوتی عمیق بر تالار دادگاه، سایه افکند. وکیل آغاز سخن کرد و... اعصاب تماشاچیان حاضر در تالار را همچون تار ساز به ارتعاش درآورد! گردن گندمگون خود را دراز کرد سر را به یک سو خم کرد و برقی به چشم‌هایش انداخت و دستش را بلند کرد و حلاوتی مبهم و توصیف‌ناپذیر گوش‌های تماشاچیان هیجان‌زده را نوازش داد. زبان‌ش تارهای عصبی همگان را مانند تارهای بالالایکا مرتعش ساخت. ولی بعد از آغاز دفاعیات، یکی از تماشاچیان آه بلندی کشید و لحظه‌ای بعد، بانوی رنگ‌پرده‌ای را روی دست چند تماشاچی، از تالار بیرون بردند. هنوز چند دقیقه‌ای از شروع دفاعیات نگذشته بود که رییس دادگاه ناچار شد دست خود را روی زنگ بگذارد و آن را سه بار به صدا درآورد. مأمور اجرای دادگاه نیز بینی سرخ و کوچک خود را به سمت جمعیت گرداند، روی صندلی جابه‌جا شد و نگاه تهدیدآمیزش را به تماشاچیان هیجان‌زده دوخت. مردمک‌های همه چشم‌ها، فراخ شدند و همه چهره‌ها در انتظار شنیدن بقیه سخنان آتشین وکیل، کشیده شدند... در سینه‌ها چه غوغا و غلغله‌ای که برپا نبود! وکیل مدافع می‌گفت:

... قضات محترم! ما انسان هستیم، پس بیایید در مورد این متهم، مثل یک انسان داورى کنیم. این مرد پیش از آنکه در برابر شما قرار گیرد و بر نیمکت متهمان بنشیند، در انتظار شروع همین دادرسی، شش ماه تمام نامایمات زندان را تحمل کرده است. فکرش را بکنید، همسری شش ماه از شوی محبوبش جدا مانده بود؛ دیدگان فرزندانش، هر بار که به پدر می‌انديشیدند، اشک‌ریز می‌شد! کاش کودکان معصومش را می‌دیدید! آنان گرسنه‌اند چرا که نان‌آورشان در بند است؛ آنان اشک می‌ریزند چرا که سخت سیه‌بخت‌اند... نگاهشان کنید! بازوان نحیف و کوچک‌شان را به سوی شما دراز کرده‌اند؛ از شما می‌خواهند پدرشان را به آغوش‌شان بازگردانید! درست است که این کودکان معصوم، در دادگاه حضور ندارند اما آنان را به آسانی می‌توانید در نظر تان مجسم کنید (لحظه‌ای

سکوت می‌کند) حبس و زندان... هوم... او را پشت میله‌های زندان، در جوار دزدان و آدمکشان جای داده‌اند... توجه بفرمایید، او را! (باز، دمی سکوت می‌کند) انسان باید همه درد و رنج روحی و معنوی این مرد را که دور از زن و فرزندانش متحمل شده در نظر خود مجسم کند تا بتواند... چه بگویم که ناگفتم به!

تنی چند حق‌حق کردند... دختری جوان که گل سینه درشتی بر لباسش دیده می‌شد گریه سر داد. پیرزن تکیده‌ای که کنار او نشسته بود با وی هم‌آواز شد. وکیل مدافع لحظه‌ای از سخن گفتن باز نمی‌ایستاد... از کنار مدارک موجود در پرونده، بی‌اعتنا می‌گذشت و بیشتر به مسایل روانکاوی می‌پرداخت. می‌گفت:

— شناخت روح این انسان، به معنای شناخت دنیایی است خاص و مجرد... دنیایی سرشار از حرکت. من، این جهان را مطالعه کرده‌ام... و اعتراف می‌کنم که برای نخستین بار موفق شدم انسان را مطالعه کنم... انسان را درک کنم... هر حرکت روح موکلم، گواهی می‌دهد که در وجود او، انسانی راستین و ایده‌آل منزل کرده است؛ و من از شناختن این انسان، به خود می‌بالم...

اکنون نگاه مأمور اجرای دادگاه، نه تنها تهدیدآمیز نمی‌نمود بلکه دستش را در جیب فرو کرده بود تا دستمالش را در بیاورد. در این هنگام، دوزن دیگر را سر دست از تالار بیرون بردند. رییس دادگاه نیز زنگ ریاستش را یکسر فراموش کرد و عینک به چشم زد تا قطره‌اشکی را که در گوشه چشم راستش می‌درخشید، از نظرها پنهان کند. اکنون همه تماشاچی‌ها دستمال به دست داشتند، و دادستان، این موجود سنگدل بی‌احساس... این کوه یخ، سرخ شد، روی صندلی‌اش با احساس ناراحتی جابه‌جا شد و نگاهش را به زیر میز دوخت... قطره‌های اشک، در پشت شیشه‌های عینک او می‌درخشید. با خود فکر کرد: «کاش ادعای نامه را پس می‌گرفتم! از این شکست، حاصلی جز ننگ و فضاحت، نصیب نخواهد شد!».

وکیل مدافع در حالی که صدا و چانه‌اش می‌لرزید و روحی رنج‌دیده از کاسه چشم‌هایش به تماشاچیان خیره شده بود ادامه داد:

— به چشم‌های او نگاه کنید! این چشم‌های ملایم و معصوم چگونه ممکن

است با خونسردی و بی تفاوتی، تماشاگر جنایت باشند؟ غیر ممکن است! این چشم‌ها... چشم‌های او می‌گیرند! این مرد زیر عضلات زمخت و مفعولی خود، اعصابی ظریف و حساس دارد! در آن سینه زشت و زمخت، قلبی بری و بیزار از جنایت می‌تپد! با این وصف، شما آدم‌ها، جرأت می‌کنید او را مجرم بنامید؟! در اینجا متهم نیز از شدت تأثر، تاب نیاورد و گریه سرداد؛ پلک‌ها را بر هم فشرد، با ناراحتی جابه‌جا شد، سخنان وکیل را اشک‌ریزان قطع کرد و گفت:

– من مقصر هستم! قسم می‌خورم که تقصیرکار هستم! خود را مجرم می‌دانم! هم دزدی کرده‌ام، هم کلاهبرداری! خداوند لعتم کند! من آدمی هستم نفرین شده! پول‌های صندوق را کش رفتم؛ پالتو پوست را هم دزدیدم و به خواهر زنم دادم پنهانش کند... اعتراف می‌کنم!.. تقصیر کار هستم!

و متهم، جزییات اعمال خلاف قانونش را به تفصیل شرح داد و... به حبس محکوم شد.

طبع معمای



کوپه‌ای در واگن درجه یک.

روی کاناپه مخمل پوش زرشکی رنگ، خانمی خوش بر و رو لمیده است. در دست لوزانش بادزنی نفیس و شرابه دار، تق تق صدا می‌کند؛ عینک پنبه‌اش هر از گاه از بینی خوش ترکیش فرو می‌لغزد؛ گل سینه‌اش چون زورقی نشسته بر موج دریا، روی سینه‌اش بالا و پایین می‌رود. سخت هیجان زده است... بازرس ویژه استانداری که نویسنده‌ای است جوان و تازه کار، و در مطبوعات محلی، داستانی کوتاه و به قول خودش «نوول‌هایی» از زندگی اعیان و اشراف می‌نگارد، روبروی خانم خوش بر و رو نشسته است... مرد جوان به چهره زن چشم دوخته است و به چشم یک خبره، خیره خیره نگاهش می‌کند... گرم مطالعه در احوال اوست؛ سعی می‌کند طبیعت عجیب و معمای اش را دریابد، درکش کند؛ اکنون در روح این زن، نقطه ابهامی نمی‌بیند - برای او، همه چیز مثل روز، روشن است - بازوی زن را - در نقطه‌ای که دستبند طلایی او برق می‌زند - می‌بوسد و می‌گوید:

- آه، شما را می‌فهمم، درک‌تان می‌کنم! روح حساس و رؤوف‌تان در جست‌وجوی راه خروج از پیچ و خم‌های سردرگم کننده است... بله! مبارزه‌ای است عظیم و وحشتناک اما... امیدتان را از دست ندهید! سرائجام، پیروزی با شماست!

زن با لبخندی آمیخته به غم می‌گوید:

— مرا توصیف کنید، وولدمار!^۱ زندگی‌ام به قدری پر و آن قدر گونه‌گونه گوی و رنگارنگ است که... اما مهم‌تر از همه اینکه من موجود بدبختی هستم! زجر کشی هستم با معیارهای داستایوسکی... روحم راه و ولدمار، به دنیا بنمایانید؛ این روح بی‌تو را معرفی کنید! راستی که شما یک روان‌کاو هستید؛ با اینکه هنوز ساعتی از گفت و گوی‌مان نگذشته است، توانستید وجودم را بشناسید و درکش کنید!

— حرف بزنید! خواهش می‌کنم، حرف بزنید!

— گوش کنید! من در خانواده کارمندی تهیدست چشم به جهان گشوده‌ام. پدرم مردی نازنین و مهربان و با شعور بود اما... روح عصر و محیط خود را...^۲ vous comprenez، من پدر بیچاره‌ام را ملالت نمی‌کنم. مشروب می‌خورد، قمار می‌کرد... رشوه می‌گرفت... و مادرم... چه بگویم! احتیاج، فقر، تلاش برای یک لقمه نان، آگاهی از خواری خویش... آه، مجبورم نکنید آن روزها را در خاطر من زنده کنم! چاره نداشتم جز آنکه آینده‌ام را به دست خود بنا کنم... تربیت نامعقول و ناهنجار دانشگاهی، و مطالعهٔ رمان‌های احمقانه و خالی از محتوا، و لغزش‌های عهد شباب، و نخستین عشق بی‌پیرایه... گذشته از اینها، در افتادنم با محیط راستی که وحشتناک است! و تردیدها و دودلی‌ها! و رنج‌هایی که سبب می‌شود انسان ایمانش را به زندگی و حتی به خودش از دست بدهد... آه، شما، مردان اهل قلم، زن جماعت را به خوبی می‌شناسید؛ شما درک می‌کنید... بدبختانه آنچه که نصیب من شده، یک طبع غنی است... من، چشم به راه خوشبختی بودم، آن‌هم چه خوشبختی‌ای! تشنهٔ آن بودم که انسان باشم! بله! خوشبختی را در انسانیت و در انسان بودن می‌دانستم!

ولدمار، بازوی زن را — در نقطه‌ای که دستبند طلایی او برق می‌زند — می‌بوسد و من من کنان می‌گوید:

— چه شگفت‌انگیز! با این بوسه، نه شما را بلکه رنج‌های انسان‌ها را می‌بوسم! راسکولنیکوف^۳ را به خاطر می‌آورید؟ او نیز به همین گونه می‌بوسید.

1. Voldemar

۲. شما می‌فهمید - مترجه هستید (فرانسوی). - م.

۳. Raskolnikov، شخصیت اصلی «جنایت و مکافات» اثر داستایوسکی. - م.

— آه، وولدمار! من به شهرت و افتخار نیاز داشتم — بگذارید شکسته نفسی را کنار بگذارم — من مثل همه طبع‌های غیر عادی، به هیاهو و شوکت... و به زرق و برق احتیاج داشتم... تشنه چیزی خارق‌العاده و... غیر زنانه بودم! و سرانجام... سرانجام ژنرال پیر و پولداری، سر راهم قرار گرفت... وضع مرا درک کنید، وولدمار! می‌دانید، تن دادن به این ازدواج، کاری بود در حد فداکاری و از خودگذشتگی؛ باید بفهمید! چاره‌ای نداشتیم؛ نمی‌توانستم تصمیم دیگری بگیرم. خانواده‌ام را از فقر و فلاکت نجات دادم و خودم، سیر و سیاحت پیشه کردم و به امور خیریه پرداختم... اما چه رنج‌هایی که در این راه متحمل نمی‌شدم! آغوش شوهر پیرم در همه حال برایم آزار دهنده و غیرقابل تحمل بود؛ البته نباید از حق گذشت که وقتی جوان بود، سرداری دلاور شمرده می‌شد. گاهی اوقات لحظه‌های وحشتناکی داشتم! اما فکر اینکه چراغ عمر شوهر پیرم به زودی خاموش خواهد شد روحیه‌ام را تقویت می‌کرد... فکر می‌کردم بعد از مرگ او به نحو دلخواهم زندگی خواهیم کرد، همه وجودم را وقف مرد سورد علاقه‌ام می‌کنم و خوشبخت می‌شوم... و باید اعتراف کنم که چنین مردی در زندگی‌ام وجود دارد! خدا شاهد است، وجود دارد!

زن بازوهایش را به شدت به حرکت درمی‌آورد؛ چهره‌اش حالت گریه‌آلود به خود می‌گیرد.

— بالاخره چراغ عمر پیرمردمان خاموش شد... برایم ارث و میراثی بجا گذاشت و من آزاد شدم — آزاد چون پرنده. حالا دیگر احساس خوشبختی می‌کنم... این طور نیست، وولدمار؟ خوشبختی در خانه‌ام را می‌گوید؛ کافی است فقط در باز کنم و راهش دهم اما... نه، گوش کنید، وولدمار! تمنا می‌کنم، گوش کنید! دلم می‌خواهد همین الان خودم را به مرد محبوبم تسلیم کنم، یار و یاور و دستیارش شوم... معرف اندیشه‌های بلندش شوم... خوشبخت باشم... بیاسایم... اما حیف که دنیای مان، پست و کثیف و احمق است! همه چیز، پست و کثیف است، وولدمار! من موجود بدبختی هستم، بدبخت، بدبخت! باز مانعی خوشبختی‌ام را سد کرده است! حس می‌کنم که از خوشبختی خیلی فاصله دارم! کاش می‌دانستید چقدر رنج می‌کشم!

— چرا؟ آخر این کدام مانع است که سد راه خوشبختی‌تان شده؟ حرف

بزئید، کدام مانع؟

– یک پیرمرد پولدار دیگر...

سیمای دلپذیرش را با بادزن پوشاند. نویسنده تازه کار، سرانندیشمند خود را به مشت‌ها تکیه داد، آهی کشید و با قیافه‌ی یک روانکار خبره، به فکر فرو رفت. لکوموتیو سوت می‌کشید و فش فش می‌کند و پرتو خورشید شامگاهی، پرده‌های کوتاه پنجره کوپه را سرخ‌فام می‌سازد...

گفت و گو



چند زن و مرد آبرومند و متشخص، روی میله های گرم و نرم، نشسته بودند؛ میوه می خوردند و از سر بیکاری، غیت پزشک ها را می کردند. سرانجام بعد از اظهار نظرهای مختلف، به این نتیجه رسیدند که هرگاه دکترها وجود نمی داشتند، وضع و حال مردم، بهتر از این می بود؛ دستکم از میزان بیماری و مرگ، به طور قابل ملاحظه ای کاسته می شد. در اینجا خانمی ظریف و نحیف و ریزنقش و موبور در حالی که مشغول خوردن گلابی بود سرخ شد و گفت:

– آقایان با این وجود گاهی اوقات... گاهی اوقات همین دکترها، راستی که مفید واقع می شوند... در بعضی موارد که اصلاً نمی شود مفید بودنشان را انکار کرد. مثلاً در مایلهای مربوط به زندگی خانوادگی. فرض کنید زنی... شوهرم که این طرف ها نیست؟

خانم موبور نگاهی به پیرامون خود افکند و بعد از آنکه از عدم حضور شوهرش در تالار پذیرایی، اطمینان حاصل کرد، گفت:

– فرض کنید زنی دلش نخواهد – بگذریم از دلایلهش – که او، یعنی شوهرش... حتی به فکر نزدیکی با زنش بیفتد... فرض کنید این زن نمی تواند... خلاصه تر کنم نمی تواند شوهرش را دوست داشته باشد زیرا... خلاصه اینکه دل در گرو مردی دیگر دارد. خوب، می فرمایید تکلیف این زن چیست؟ جوابش خیلی ساده است: می رود سراغ دکتر و از او خواهش می کند که... بهانه ای سر هم کند... دکتر هم می رود سراغ شوهر طرف و می گوید که چنانچه... خلاصه منظور

مراکه می‌فهمید. پیمسکی^۱ در همین مایه داستان بامزه‌ای دارد... خلاصه، آقای دکتر می‌رود سراغ شوهر طرف، و به او دستور می‌دهد به خاطر سلامت همسرش از اجرای وظایف مخصوص یک شوهر، خودداری کند...
 ۲. Vous comprenez?

کارمندی پیر و ریزه‌میزه که در گوشه‌ای نشسته بود گفت:

– من هم مخالف آقایان دکترها نیستم. اینها مهربان‌ترین و – باور بفرمایید – عاقل‌ترین آدم‌های دنیا هستند! اگر درست فکر کنیم متوجه می‌شویم که اینها جز خیر و صلاح ما نمی‌خواهند... خانم‌های محترم، خودتان قضاوت بفرمایید... شما، خانم عزیز، درباره وظایف مخصوص شوهرها مطالبی فرمودید، اجازه می‌خواهم بنده نیز به سهم خودم درباره همین وظایف، عرایض مختصری بکنم، آخر ما، مردها هم برای آرامش‌مان ارزش قایلیم، رفاه و راحت‌مان را دوست می‌داریم؛ آرامش، چیزی در حد شهوت روح انسان است. من مثلاً وظیفه‌ام را خوب بلدم اما فرض کنیم که توقع سرکار خانم زیاد باشد و از بنده بخواهد که اضافه کاری کنم، در این صورت، ببخشید... اینجا دیگر^۳ attendez! ما هم به سهم خودمان آرامش‌مان را دوست می‌داریم... راستی شما ژنرال‌مان را می‌شناسید؟ یک پارچه جواهر! بلند همت! جوانمرد! می‌توانم ادعا کنم که رفتار این مرد، نقص ندارد! محال است کسی را از خود برنجاند... با همه کارمندها، دست می‌دهد، جویای حال و احوال زن و بچه‌هاشان می‌شود... با آنکه رئیس است، طوری رفتار می‌کند که انگار همراز آدم باشد. شوخی و مزاح و بذله‌گویی و لطیفه‌پرانی‌اش هرگز قطع نمی‌شود... خلاصه، عین یک پدر مهربان اما... اما همین آدم مهم، سالی دو سه دفعه، از این روبه آن رو می‌شود؛ به کلی عوض می‌شود! چنان تغییر پیدا می‌کند و چنان... راستی که خدا نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند! می‌دانید، عشقش به این است که دست به اصلاحات بزند... این، جاه‌طلبی اوست و به قول سوسیالیست‌ها، ایدئولوژی اوست. وقتی هم که اصلاحاتش شروع می‌شود – سالی سه بار این اتفاق می‌افتد – آدم به هیچ وجه نباید دم چک او برود. در این جور مواقع، درست به پلنگ یا شیر می‌ماند!

۱. Pisemskiy، از نویسندگان قرن ۱۹ روسیه. -م.

۲. می‌فهمید؟ (فرانسوی). -م.

۳. صبر کنید - دست نگهدارید (فرانسوی). -م.

صورتش برافروخته می شود. عرق می ریزد، سراپا می لرزد و مدام هوار می کشد که از کمبود کارمند حسابی، رنج می برد. ماهم که معلوم است... رنگمان می پرد و... خلاصه از ترس مان قالب تهی می کنیم. شب، تا بوق سگ در محل کارمان می مانیم و هی می نویسیم و هی می نویسیم... مثل دیوانه ها از این اتاق، به آن اتاق می رویم، پرونده های بایگانی را زیر و رو می کنیم، آمارها و گزارش ها را... راستی که خدا نصیب نکند! حتی نصیب هیچ مغولی نکند! روز و روزگاران را سیاه می کند! همین چند وقت پیش، گریه می کرد و می نالید و می گفت که مردم درکش نمی کنند؛ می گفت که دستگاه اداری اش خالی از دستیار خوب است... باور کنید، گریه می کرد!.. مگر انسان خوشش می آید رییش را در حال گریه ببیند؟

کارمند پیر سکوت کرد و رویش را به یک سو گرداند تا اشک هایش را از نظرها پنهان کند. خانم مویور پرسید:

— خوب، این داستان چه ربطی به دکترها دارد؟

— الساعه عرض می کنم... اجازه بفرمایید... همین که بوی شروع اصلاحاتشان بلند می شود بی معطلی دست به دامان دکتر می شویم و التماس می کنیم که: «ایوان ماتویچیچ^۱ عزیز! بیا و در حق ما پدری کن! به دادمان برس! امیدمان فقط به تدبیر توست! بیا و لطف کن بفرستش خارجه. پدرمان را درآورده، حالمان را گرفته است!..» دکترمان یک پارچه جواهر است... از آنجایی که خودش هم زمانی زیر دست بود، این چیزها را خوب می فهمد. معطل نمی کند، می رود خدمت ژنرال مان، معاینه اش می کند و به عرضشان می رساند: «کبدتان حضرت اجل، کبدتان... خوب کار نمی کند... توصیه می کنم برای معالجه اش به آب های معدنی تشریف ببرید...»

خلاصه کید ایشان را لولوسرخرمن می کند و ژنرال مان — این آدم خیالاتی و وسواسی — از ترس جاننش، هول می کند... فوری راهی خارجه می شود و اصلاحاتش — پوف، پوف!

تاجری هم که در آن جمع حضور داشت شروع کرد که:

– حالا فرض کنیم اگر رئیس هیأت منصفه... باید سراغ کی برود اگر...
 بعد از مرد تاجر، عاقله زنی که چندی پیش نزدیک بود فرزندش را به
 سربازی ببرند رشته کلام را در دست گرفت.
 و به این ترتیب، رفته رفته همگی زیان به تعریف و تمجید از پزشک‌ها
 گشودند. می‌گفتند که اگر دکترها نباشند امور مردم، لنگ و حال و احوالشان زار
 و رقت‌بار خواهد شد. و سرانجام نیز به این نتیجه رسیدند که اگر طبیب‌ها
 نباشند میزان بیماری و مرگ و میر، افزایش خواهد یافت.



ساعت ۱۲ است. فیودور استپانیچ^۱، پالتو پوست خود را روی شانه‌ها افکند و از در بیرون رفت؛ سرپایش در لفافی از رطوبت شبانه، پیچیده شد... باد مرطوب و سردی می‌وزید؛ از آسمان تیره و ابری، نم‌نم باران می‌بارید. از روی یک حصار نیمه ویران گذشت و در طول کوچه به آهستگی راه افتاد - کوچه که نه، میدان بگو. در قمت روسیه اروپایی، این نوع کوچه‌ها نادرند؛ نه چراغ دارند، نه پیاده‌رو... و نه حتی نشان از این نوع تجملات.

پای پرچین‌ها و دیوارها، سایه‌های مبهم آدم‌هایی که به سوی کلیسا می‌شتافتند به چشم می‌خورد. چند قدم جلوتر از فیودور استپانیچ، دو شیخ در میان گل و لای چبناک کوچه، شلپ شلپ‌کنان گام برمی‌داشتند. یکی از اشباح - کوتاه قد و کمی خمیده پشت - متعلق به پزشک محلی، و به عبارت دیگر متعلق به تنها انسان «تحصیل کرده» ناحیه بود. پزشک پیر از ابراز آشنایی با فیودور استپانیچ اکراه نمی‌کرد و هر بار که نگاهش به او می‌افتاد دوستانه آه می‌کشید. آن شب، پزشک پیر، کلاه رسمی قدیمی مثلثی شکل خود را بر سر نهاده بود و در این احوال سرش به کله یک جفت اردک می‌مانست که پس‌گردشان بهم چسبیده باشد. جلد شمشر، از زیر دامان پالتو پوست کوتاهش، آونگ بود. شانه به شانه او، مردی بلند قد و لاغر - او هم کلاه سه گوش بر سر - گام برمی‌داشت. فیودور استپانیچ جلو پزشک را گرفت و گفت: - عید شما مبارک، گوریی ایوانیچ^۲!

1. Fyodor Stepanitch

2. Guriy Ivanitch

پزشک، دست او را خاموش و بی صدا فشرده و یقه پالتو پوست خود را اندکی پس زد تا نشان «استانیلاو»^۱ را که زینت بخش سینه‌اش بود به رخ مرد تبعیدی بکشد. فیودور استپانیچ ادامه داد:

— آقای دکتر، در نظر دارم بعد از پایان مراسم کلیسا، یکرست بیایم خدمتتان. اجازه بفرمایید شام مخصوص عید پاک را در خدمت شما باشم... خواهش می‌کنم... آنجا، این شب‌ها را همیشه با خانواده‌ام می‌گذراندم... اگر اجازه بفرمایید... خاطره خانه و خانواده‌ام زنده می‌شود...

دکتر با لحنی آمیخته به شرم جواب داد:

— تصور نمی‌کنم مناسب باشد... می‌دانید، من خانواده دارم... زنم... اگر چه شما... خوب، با این همه... شما این مردم را با آن عقاید پوچشان نمی‌شناسید! من شخصاً اشکالی... اِه... اِه... امان از دست این سرفه...

فیودور استپانیچ لب و لوله خود را کج کرد، به تلخی پوزخند زد و گفت:
— پس بارابایف^۲ چه؟ با اینکه ما هر دو را، با هم محکوم کرده و با هم تبعیدمان کرده‌اند، او هر روز، ناهار و چایش را در منزل شما صرف می‌کند. تازه راستش را بخواهید، او بیشتر از من دزدیده بود!

این را گفت و شانه را به پرچین خیس تکیه داد تا پزشک و همراهش بگذرند. روبروی او، در دور دست‌ها آتش‌های کم‌نور سوسو می‌زد. مشعل‌ها آنی فرو می‌مردند و باز شعله می‌کشیدند، به طور دسته جمعی در یک جهت حرکت می‌کردند. مرد تبعیدی با خود فکر کرد: «راه پیمایی صلیبی! حالا آنجا هم این مراسم برپاست...»

از همان سو، طنین زنگ ناقوس‌های کلیسا به گوش رسید. طنین زیر ناقوس‌های کوچک با صدای بم ناقوس‌های بزرگ، درهم می‌آمیخت و گفتی با تک طنین‌های کوتاه و عجولانه‌اش به جایی می‌شتافت. فیودور استپانیچ، باز با خود فکر کرد: «این اولین ولی... نه آخرین عیدم در تبعیدگاه، در این جهنم... گندش بزنند! ولی آنجا، حالا باید...»

و به یاد «آنجا» افتاد... حالا «آنجا» مردم روی سبزه‌های نورسته راه

۱. Stanzlav، از نشان‌های دولتی روسیه نزاری. - م.

2. Barabayev

می‌روند، نه روی برف گل‌آلود و چاله‌های پر از آب یخ؛ بادی سرد «آنجا»، صورت انسان را عین کهنه خیس، به شلاق نمی‌بندد بلکه بوهای بهاری به ارمان می‌آورد... آسمان «آنجا» تیره، اما پر ستاره است و خط سفیدی در افق شرقی آن امتداد یافته... به جای این پرچین کثیف و گل‌آلود، نرده‌های سبز و... و خانه کوچک خود او با سه پنجره... در پس پنجره‌ها، اتاق‌های گرم و روشن. در یکی از اتاق‌ها بر رومیزی سفیدی که روی میز انداخته‌اند، ودکا و مزه‌های گوناگون چیده شده... «دلم برای ودکای آنجا لک‌زده است! ودکای اینجا گند است، از گلوی آدم پایین نمی‌رود...» آنجا، انسان که حدود ظهر از خوابی راحت و شیرین بیدار می‌شود، به دید و بازدید می‌رود و گلونی تر می‌کند... در اینجا الگا را - صد البته - با آن قیافه ملوس و تودل برو و حزین به خاطر آورد، «لابد هنوز خواب است و البته خواب مرا نمی‌بیند...» زن‌ها موجودات عجیبی هستند! خیلی زود تسکین پیدا می‌کنند. اگر پای این زن، در میان نبود کار او هرگز به تبعیدگاه نمی‌کشید. هم او بود که مردک احمق را از راه بدر کرد. الگا به پول احتیاج داشت، مثل همه زن‌های کشته و مرده مد، به پول فراوان احتیاج داشت! زنی بود که در مواقع بی‌پولی، نه می‌توانست زندگی کند، نه دوست بدارد، نه عشق بورزد، نه رنج بکشد... روزی فیودور استپانیچ از او پرسیده بود: «ولی اگر دم به تله دادم و به سیبری تبعیدم کردند، چه؟ همراه من می‌آیی؟» و الگا جواب داده بود: «البته! تا آن سر دنیا همراهت می‌آیم!» و او دست به اختلاس زد و گیر افتاد و به این سیبری لعنتی تبعید شد؛ و پر واضح است که الگا، از سر بزدلی از پی او راه نیفتاد. و حالا سر کوچولو و بی‌شعور او بر بالشی نرم و تورباف آرمیده و پاهای ظریفش، از این برف گل‌آلود، فاصله زیاد دارند. «به جلسات دادرسی، با لباس‌های پشت‌باز و جلف می‌آمد و نگاهش را حتی یک بار هم که شده به صورت من نینداخت... تازه هر دفعه هم که وکیل مدافع، بذله‌گویی و متلک‌پرانی می‌کرد، او غش غش می‌خندید... حداقل مجازات این جور زن‌ها، مرگ است...» از هجوم این خاطرات، سخت احساس خستگی کرد. آنقدر خسته و مریض احوال بود که گفتی نه تنها با مغزش بلکه با تمام اعضای بدنش اندیشیده

بود. پاهایش سست و زانوهایش تا می‌شد و آن‌قدر احساس ضعف می‌کرد که قادر نمی‌شد خود را به کلیسا برساند و در مراسم مذهبی مورد علاقه‌اش شرکت کند... پس به خانه بازگشت و بی‌آنکه چکمه‌ها و پالتو پوست را دریاورد، روی تخت افتاد.

بالای تختش قفسی از سقف آویزان بود؛ پرنده‌ای هم در قفس ورجه ورجه می‌کرد. هر دو - هم پرنده، هم قفس - به صاحبخانه تعلق داشتند. پرنده عجیب و غریبی بود - لاغر، با مقدار دراز، بال‌هایش را چیده و قسمتی از پره‌های کله‌اش را هم کنده بودند. غذایش مخلوطی بود از نوعی خمیر ترشیده که بوی زنده آن فضای اتاق را می‌انباشت. پرنده بی‌قرار، در قفس ورجه ورجه می‌کرد و مقدار درازش را با سر و صدا به ظرف آب حلبی می‌زد و صداهای گوناگون از خودش درمی‌آورد - گاه صدای مرغ انجیر خوار و گاه دیگر، صدای سار... «لعنتی! کاش می‌گذاشت چرتی بزنم!...»

از تخت بلند شد و قفس را چند بار به شدت تکان داد. پرنده، ساکت شد. مرد تبعیدی، دوباره دراز کشید، پاشنه‌های پایش را به لبه تخت گیر داد و چکمه‌ها را از پا درآورد. دقیقه‌ای بعد، پرنده بار دیگر ورجه ورجه کردن را از سر گرفت. یک تکه خمیر ترشیده و متعفن، از قفس بیرون افتاد و به موی سر مرد ماسید؛ داد زد:

- بالاخره خفه می‌شوی یا نه؟ انگار فقط تو یکی را کم داشتم!

این را گفت و با شتاب از تخت به زیر جست، قفس را با خشم و غضب از جایش کند و پرت کرد به گوشه اتاق. پرنده، در دم خاموش شد.

اما حدود ده دقیقه بعد، به نظرش آمد که پرنده به وسط اتاق آمده و منقارش را به کف گل اندود آن می‌زد... منقارش شباهت زیادی به مته داشت - مته‌ای که بی‌وقفه می‌چرخید و می‌چرخید... و بعد، نوبت به بال زدن رسید... در اینجا مرد تبعیدی، چنین پنداشت که خود او روی زمین دراز کشیده است و بال‌های پرنده به شقیقه‌هایش می‌خورد... سرانجام مقدار مرغ شکست و همه چیز در میان پرها ناپدید شد... مرد تبعیدی، به خواب رفت... نزدیکی‌های سحر، فریادی از خواب بیدارش کرد:

- قاتل! آدمکش! مگر حیوان بینوا چکارت کرده بود؟ چرا کشتی‌اش؟

فیودور استپانیچ چشم گشود و قیافه پیر و خل وضع صاحبخانه را در مقابل خود دید. تمام عضلات صورت اشک آلود پیرمرد، از شدت خشم می لرزید.

– ناکس لعنتی! مرگم را چرا کشتی؟ شیطان ملعون، حیوان زبان بسته ام را چرا کشتی؟ ها؟ آخر چرا؟ برای چی؟ لا مروت! سگ زنجیری! الساعه گورت را از اینجا گم کن! برو بیرون! همین الساعه!

فیودور استپانیچ پالتو پوست خود را پوشید و به حیاط رفت. صبحی بود خاکستری و عبوس و ابری... انسان، با دیدن آسمان سربی رنگ، هرگز نمی تواند باور کند که در ورای آن، ممکن است آفتابی وجود داشته باشد و بدرخشد. نم نم باران همچنان می بارید. هنگامی که به کوچه رفت، صدایی داد زد:

– بن زور! عیدت مبارک دوست عزیز!

این، صدای بارابایف، همشهری فیودور استپانیچ بود که در درشکه ای نو لمیده بود؛ او کلاه ملون بر سر و چتری بالای سر داشت. «لابد عازم دید و بازدید است! نامرد، اینجا هم توانست گلیمش را از آب بیرون بکشد... کلی دوست و آشنا بهم زده است... حقش بود بیشتر از اینها می دزدیدم!»

دقایقی بعد که به کلیسا نزدیک می شد، صدای دیگری به گوشش رسید – این بار، صدای یک زن. کالسه ای پستی، انباشته از چمدان های مختلف به سمت او در حرکت بود؛ از پس چمدان ها سر زنی نمایان شد و پرسید:

– بیخشید آقا...

اما ناگهان چیخ کشید:

– خدای من! فیودور استپانیچ، شما هستید؟

مرد تبعیدی به طرف کالسه دوید، به چهره زن زل زد، او را شناخت، دستش را گرفت و گفت:

– خوابم یا بیدار؟ الگای عزیزم، بالاخره آمدی؟ بالاخره تغییر عقیده دادی؟

– ببینم تو منزل بارابایف را می شناسی؟

– چه کارش داری؟

– از من خواسته است تا بیایم پیشش... فکرش را بکن، ۲۰۰۰ روبل علی‌الحساب فرستاده... قرار گذاشته ماهی سیصد روبل هم در محل به‌ام بدهد. راستی شهرتان تئاتر هم دارد؟

مرد تبعیدی، تا غروب آن روز در شهر پرسیه زد تا مگر اتفاقی برای سکونت خود بیابد. یک‌بند باران می‌بارید؛ آفتاب، حتی لحظه‌ای رو نشان نداد؛ فیودور استپانیچ همچنان که برف گل‌آلود را زیر پا خمیر می‌کرد با خود می‌اندیشید: «این جانورها چطور ممکن است بدون آفتاب، زندگی کنند؟ با اینکه رنگ آفتاب را نمی‌بینند، باز خوش‌اند، راضی‌اند! به هر حال، هر کسی سلیقه خود را دارد.»

مادرزن وکیل



این ماجرا، در یک صبح قشنگ، درست یک ماه بعد از ازدواج میشل پوزیرف^۱ با لیزا مامونینا^۲ اتفاق افتاد. بعد از آنکه میشل قهوه‌اش را نوشید و با نگاهی به جست و جوی کلاهی پرداخت تا هرچه زودتر به محل کار خود برود، مادرزنش پا به اتاق او گذاشت و گفت:

... میشل، می‌خواهم پنج دقیقه از وقت‌تان را بگیرم. اخم نکنید، دوست عزیز... می‌دانم که دامادها دوست ندارند با مادرزن‌شان صحبتی داشته باشند ولی من تصور می‌کنم که ما... از این لحاظ با هم مشکلی نداشته باشیم. رابطه من و شما، رابطه دامادی و مادرزنی نیست بلکه هر دو مان آدم‌های عاقلی هستیم... وجوه مشترک‌مان زیاد است... مگر نه؟

مادرزن و داماد، روی کاناپه نشستند.

... چه فرمایشی دارید، موثرشن^۳؟

... شما مرد فهمیده‌ای هستید، میشل، خیلی فهمیده؛ من هم... ای... بی‌شعور نیستم... امیدوارم بتوانیم حرف‌های همدیگر را بفهمیم. مدت‌هاست قصد کرده‌ام با شما حرف بزنم^۴ mon petit... لطفاً رک و پوست‌کنده... شما را به تمام مقدسات عالم قسم می‌دهم رک و پوست‌کنده بگویید که چه بلایی می‌خواهید سر دخترم بیاورید؟

چشم‌های داماد، از تعجب گرد شدند. مادرزن ادامه داد:

۱. Michel Puzirev، کلمه «پوزیر» در زبان روسی به معنی حباب است. - م.

2. Liza Mamunina

۳. Mütterchen، مادر جان (آلمانی). - م. ۴. فرزندم (فرانسوی). - م.

— می‌دانید، من مخالف آن نیستم که... همه اینها درست! ولی آخر چرا؟ علم و دانش، چیز خوبی است، ادبیات هم همین‌طور، شعر هم همین‌طور! من این چیزها را درک می‌کنم! انسان از یک زن تحصیل‌کرده و با معلومات، خوشش می‌آید... من خودم، زن تحصیل‌کرده‌ای هستم و این چیزها را می‌فهمم... ولی ^۱mon ango، افراط چو؟

— چه گفتید؟ منظورتان را نمی‌فهمم...

— من هم از رفتار شما با لیزای خودم سر در نمی‌آورم! درست است که با او ازدواج کرده‌اید ولی آیا می‌توانید ادعا کنید که او دوست و همسر شماست؟ نه! او قربانی شماست! علوم و کتابها و نظریه‌های گوناگون‌تان... همه اینها، درست و بجا، ولی دوست عزیز فراموش نکنید که او دختر من است! من اجازه نمی‌دهم!... او جگر گوشه من است! شما دارید نابودش می‌کنید! هنوز یک ماه از ازدواج‌تان نگذشته که دخترم مثل دوک، لاغر شده است! از صبح تا غروب، کتاب و مجله احمقانه می‌خواند! از یک مشت دستخط، رونوشت برمی‌دارد! این کارها عزیزم، کار زن نیست! شما او را به هیچ جا نمی‌برید، دارید زندگی‌اش را تباه می‌کنید! نه با کسی رفت و آمد دارد، نه به مجلس رقص می‌رود. راستی که باورکردنی نیست! در تمام این مدت، حتی یک بار او را به مجلس رقص نبرده‌اید! حتی... یک... بار!

— بله! به مجلس رقص نبردمش زیرا خودش علاقه نداشت. خوب است با خود او صحبت کنید... تا به عقیده‌اش درباره ضیافت‌ها و مجالس رقص پی ببرید. نه، ^۲ma chere! او از این نوع وقت‌گذرانی‌ها که اسمش بطالت است نفرت دارد! اگر می‌بینید که از صبح تا غروب کتاب می‌خواند یا می‌نویسد و مطالعه می‌کند، باور نفرمایید هیچ‌کس به این کارها مجبورش نکرده... من به خاطر همین چیزهاست که دوستش می‌دارم... حالا هم با کمال احترام از شما خواهش می‌کنم بعد از این، در کار ما مداخله نفرمایید... اگر لیزا احتیاج به گفتن مطلبی داشته باشد، خودش ابراز خواهد کرد...

— شما این‌طور فکر می‌کنید؟ مگر نمی‌بینید که چه محجوب و بی‌زبان

۱. فرسته من (فرانسوی). - م. ۲. عزیز من (فرانسوی). - م.

است؟ عشق، زبانش را قفل کرده است! آقای محترم، اگر من نبودم، تا حالا شما به غل و زنجیرش کشیده بودید! بله، شما ظالم و زورگو تشریف دارید! و خواهش می‌کنم از همین امروز، رفتارتان را عوض کنید!

— حرفش را هم نزنید...

— زنم؟ فکر می‌کنید حرف زدن با شما، برای من افتخار می‌آورد؟ اگر پای لیزا در میان نبود هرگز حاضر نمی‌شدم با شما هم‌کلام شوم! دلم به حال دخترم می‌سوزد! خود او التماس کرده که در این باره با شما حرف بزنم.

— این را دیگر دروغ می‌گویید... اقرار کنید که دروغ محض است...

— دروغ؟ حالا نشانت می‌دهم تا ببینی، آدم بی‌رحم!

این را گفت و با عجله به پا خاست و دستگیره در را به شدت چرخاند. در چارطاق باز شد و نگاه میشل به لیزای خودش افتاد که در آستانه در ایستاده بود و دست‌هایش را به هم می‌مالید و هق‌هق می‌کرد؛ دک و پوز خوش ترکیش، غرق اشک بود. میشل به طرف او دوید...

— تو به سخنان ما گوش می‌دادی؟ پس خودت جواب مادرت را بده؟ بگذار دخترش را بشناسد!

لیزا هق‌هق‌کنان زیر لب گفت:

— مامانم... مامانم راست می‌گویند... من تاب تحمل این زندگی را ندارم... عذاب می‌کشم...

— هوم... که این‌طور! خیلی عجیب است!... پس چرا خودت این مطالب را با من مطرح نمی‌کنی؟

— من... من... می‌ترسم عصبانی شوی...

— ولی مگر تو نبودی که علیه بی‌کاری و بطالت موعظه می‌کردی؟ همیشه می‌گفتی که مرا به خاطر اعتقاداتم دوست می‌داری و از محیطی که پیش از این داشتی، منزجری! من به خاطر همین حرف‌ها بود که عاشقت شدم! تو پیش از ازدواج مان، از آن زندگی پوچ و بیهوده، نفرت داشتی و تحقیرش می‌کردی! و حالا، تغییر عقیده‌ات را چگونه باید تعبیر کرد؟

— آن موقع می‌ترسیدم مرا نگیری... میشل، عزیزم... بیا و امروز مرا به خانه

ماریا پترونا! بپر... امروز، روز پذیرایی ایشان است.
این را گفت و خود را به سینه میشل فشرد. مادرزن، با لحنی پیروزمندانه
گفت:

– حالا ملاحظه کردید؟ متقاعد شدید؟

و از اتاق بیرون رفت.

میشل، ناله کنان گفت:

– وای که چقدر احمق!

لیزا پرسید:

– منظورت چیست؟

– همان کسی که اشتباه کرده است!..

هرگ یک کارمند



در شبی خوش، کارمندی به اسم ایوان دمیتریچ چرویاکف^۱ که خود نیز به اندازه همان شب، خوش بود در ردیف دوم تئاتر نشسته و دوربین به چشم سرگرم تماشای اپرت «ناقوس های کورنیلف»^۲ بود. چشم به صحنه دوخته بود و عرش اعلی را سیر می کرد. اما ناگهان... راستی، در داستان ها غالباً به عبارت «اما ناگهان» بومی خوریم. مؤلفان حق دارند این جمله را به کار گیرند چرا که زندگی پر است از رویدادهای ناگهانی و غیرمنتظره! باری... اما ناگهان صورتش پرچین و چروک شد، چشم هایش به پیشانی اش غلتید و نفسش بند آمد و... هاپچی!!! و همان طوری که ملاحظه می فرمایید، ایشان عطسه کردند. هرکسی - حالا می خواهد دهاتی باشد یا کلاتر و حتی مدیرکل - ممکن است عطسه کند. چرویاکف از عطسه ای که کرده بود به هیچ وجه احساس شرمندگی نکرد؛ لب و لوچه را با دستمال پاک کرد و به عنوان مردی مؤدب و با نزاکت، به پیرامون خود نگریست تا مطمئن شود که اسباب زحمت کسی را فراهم نکرده بود. اما درست در همان لحظه، ناچار شد احساس شرمندگی کند زیرا مردی مسن را دید که در ردیف اول - درست جلو خود او - نشسته بود و داشت کله طاس و پس گردن خود را با دستکش به دقت خشک می کرد و زیر لب، غر می زد. چرویاکف در همان نگاه اول، همدیف ژنرال پریژائف^۳ مدیرکل اداره راه را شناخت و با خود فکر کرد: «چه بد شد که به سر و کله اش تف پاشیدم! گرچه رییس متقیم من نیست، با این همه خیلی بد شد... باید از حضورشان عذرخواهی کنم».

۱. Ivan Dmitritch Tchervyakov، کلمه «چرو» در زبان روسی به معنی کرم است. - م.

2. Kornilov 3. Brizjalov

تک سرفه‌ای کرد، اندکی به جلو خم شد و دم گوش ژنرال، به نجوا گفت:

– ببخشید قربان... جنابعالی را خیس کردم... تعمد نداشتم قربان...

– مهم نیست...

– شما را به خدا، ببخشید... عرض کردم تعمد نداشتم، قربان...

– مهم نیست، راحت باشید! لطفاً حواسم را پرت نکنید!

چرویاکف، باز احساس شرمندگی کرد، لبخند احمقانه‌ای بر لب آورد و نگاهی را به صحنه دوخت؛ گرچه چشمش به صحنه بود اما دیگر عرش اعلی را سیر نمی‌کرد. اضطراب و نگرانی، عذابش می‌داد. در فاصله دو پرده، به طرف ژنرال رفت، چند دقیقه‌ای در اطراف او چرخید، سرانجام بر ترس خود فایق آمد و من‌من‌کنان گفت:

– جنابعالی را خیس کردم، حضرت اجل... ببخشید، ولی بنده... نه آنکه

تصور بفرمایید بنده قصد...

ژنرال که لب زیرینش، از سر بی حوصلگی مرتعش شده بود گفت:

– آه، کافی است آقا! بس کنید!.. من که فراموش کرده‌ام...

چرویاکف نگاه آمیخته به تردیدش را به ژنرال دوخت و با خود فکر کرد: می‌گوید «فراموش کرده‌ام» ولی در نگاهش طعنه موج می‌زند. نمی‌خواهد حتی کلمه‌ای با من حرف بزند. نه، باید توضیح بدهم... باید متوجه‌اش کنم که قصد بدی نداشتم... باید بفهمانمش که عطفه یک امر طبیعی است و گرنه ممکن است دچار این توهم شود که به عمد خیس کرده‌ام. تازه اگر هم امشب این تصور را نکنند، فردا به این فکر می‌افتد!..

بعد از خاتمه نمایش، به خانه رفت و ماجرای عطفه گستاخانه و بی ادبانه خود را برای همسرش تعریف کرد. زنش – البته به گمان چرویاکف – موضوع عطفه را خیلی سرسری تلقی کرد؛ ابتدا دستخوش ترس و وحشت شد اما وقتی دریافت که ژنرال بریز ژائف، رئیس دیگران است، نه رئیس چرویاکف، آرام گرفت و گفت:

– با این همه، برو خدمتش و ازش معذرت خواهی کن، و گرنه ممکن است

تصور کند که از آداب معاشرت، بو نبوده‌ای!

– با نظرت موافقم... البته عذرخواهی هم کردم ولی خیلی عجیب است

که... جواب درست و حسابی به من نداد... ناگفته نماند که فرصت هم کافی نبود...

صبح روز بعد لباس رسمی نو خود را پوشید، سر و صورت را صفا داد و به قصد ادای توضیحات، به خدمت ژنرال شتافت... در سالن پذیرایی ایشان، مراجعان زیادی نشسته بودند، خود بریز ژالف نیز که استماع درخواست‌های ارباب رجوع را شروع کرده بود در میان آنان دیده می‌شد. بالاخره نوبت به چرویاکف رسید و ژنرال، نگاه پرسشگرش را به او دوخت. چرویاکف، گزارشگرانه آغاز سخن کرد:

– دیشب در تئاتر «آرکادی»^۱ – البته اگر حضرت اجل، فراموش نکرده باشند – بنده عطسه کردم و... حضرت تعالی را نادانسته... خیس... معذرت...

– اینکه اهمیتی ندارد... خدا می‌داند که چه حرف‌هایی می‌زنید!

سپس رو کرد به ارباب رجوع بعدی و پرسید:

– شما چه فرمایشی دارید؟

چرویاکف، غمین و رنگ‌پریده، با خود فکر کرد: «نمی‌خواهد با من حرف بزند! معلوم می‌شود از دست من عصبانی است!.. نه، این کار را نباید به امان خدا رها کرد... باید توضیح داد...»

و هنگامی که ژنرال آخرین ارباب رجوع را راه انداخت و قصد خروج از سالن پذیرایی را داشت چرویاکف از پی او راه افتاد و من من‌کنان گفت:

– حضرت اجل! احساس ندامت و ادارم کرده است که با گستاخی خود، موجبات ناراحتی سرکار را فراهم آورم... خود جنابعالی هم مایه بی‌وقاحتی در کار بنده نبود!

ژنرال، قیافه گریه‌آلودی به خود گرفت، دستی تکان داد و گفت:

– شما، شوخی و لودگی می‌کنید، آقا!

و پشت در سالن پذیرایی، ناپدید شد.

چرویاکف با خود فکر کرد: «آخر من و شوخی؟ من و لودگی؟ چرا باید فکر کند که مخرب‌بازی درمی‌آورم؟ گرچه مدیرکل است، اما هنوز هم

1. Arkadi

نمی‌تواند مطالب جدی را از شوخی، تمیز دهد. حالا که این‌طور شد، دیگر حاضر نیستم از این لاف‌زن رستم صولت، عذرخواهی کنم! مرده‌شوی قیافه‌اش را بیردا! به خدا قسم که دیگر عذرخواهی نمی‌کنم!»

و غرق در همین اندیشه، به خانه بازگشت... می‌خواست خطاب به ژنرال، نامه‌ای بنویسد اما منصرف شد - هرچه فکر کرد نتوانست متن مناسبی برای نامه‌مورد نظرش بیابد. پس ناچار شد روز بعد، بار دیگر جهت ادای توضیحات، به حضور ژنرال برود.

هنگامی که بریز ژالف، پرشگرانه نگاهش کرد، او من‌من‌کنان گفت:
- حضرت اجل، دیروز - برخلاف نظر جنابعالی - به قصد شوخی و لودگی، مصدع نشده بودم... بنده می‌خواستم از عطسه آن شب که موجبات ناراحتی جنابعالی را فراهم کرده بود، عذرخواهی کنم... بنده هرگز قصد لودگی نداشتم... مگر بنده جسارت می‌کنم که مسخره‌بازی درآورم؟ اگر بنا باشد افرادی در حد بنده، لودگی کنند، هیچ‌گونه احترامی برای شخصیت‌ها... باقی نمی‌...

ژنرال که سراپای می‌لرزید و صورتش کبود شده بود، داد زد:

- بیرون! برو گم شو!!

چرویا کف، سراپا لرزان، زیر لب من‌من‌کنان پرسید:

- چه فرمودید؟

ژنرال، پایش را به کف اتاق کوبید و بار دیگر بانگ زد:

- برو گم شو!!

چیزی در درون چرویا کف، گسیخته شد. زار و نزار - با حالتی که گفتی بینایی و شنوایی‌اش را از دست داده باشد - عقب عقب به طرف در خروجی رفت، پابه‌کوچه گذاشت و پاکشان به خانه بازگشت... وقتی با گام‌های ناستوار و غیر ارادی، به خانه رسید، بی‌آنکه لباس رسمی را از تن درآورد، روی کاناپه دراز کشید... و مرد.

بِفَه تَفَس



ایوان ایوانیچ لاپکین^۱، جوانی آراسته و خوش قیافه، و آنا سیمیونونا زامبلیتسکایا^۲ دختری جوان با بینی کوچک فندقی، از ساحل شیب دار سرازیر شدند و روی نیمکتی نشستند. نیمکت، درست بر لب رودخانه، در محاصره انبوه بوته‌های یک بیدستان جوان برپا ایستاده بود. چه گوشه دنجی! کافی است انسان روی نیمکتی بنشیند تا از انظار جهانیان، نهان شود - فقط نگاه عنکبوت‌های آبی که به سرعت برق بر سطح آب رودخانه، به این سو و آن سو می‌دوند و نگاه ماهی‌هاست که بر نیمکت‌نشینان می‌افتد. مرد و زن جوان به چوب و قلاب و قوطی پراز کرم و سایر وسایل ماهیگیری مجهز بودند. هر دو نشاند و بدون اتلاف وقت، مشغول صید شدند. دقیقه‌ای بعد، لاپکین به پیرامون خود نگرست و گفت:

— خوشحالم که تنها هستیم. آنا سیمیونونا، مطالب زیادی هست که باید با شما در میان بگذارم... خیلی حرف دارم... از لحظه‌ای که شما را دیدم... مواظب باشید، مال شما دارد نک می‌زند... به مفهوم زندگی پی بردم و بتم را - بتی که باید تمام زندگی شرافتمدانه‌ام را به پایش بریزم - شناختم... از نک زدش پیداست که باید درشت باشد... همین که نگاهم به شما افتاد، برای اولین بار، عاشق شدم... دل به شما سپردم! حوصله کنید، چوب را به این شکل نکشید، بگذارید باز هم نک بزند... عزیزم، شما را به خدا قسم می‌دهم صاف و پوست کنده بگویند که آیا می‌توانم؟... خیال نکنید که به عشق مقابل شما امید بسته‌ام،

۱. Ivan Ivanitch Lapkin، فصل «لاپات» در زبان روسی، به معنی دست‌مالی کردن. - م.

2. Anna Simyonovna Zamblitskaya

نه! من خود را شایسته عشق شما نمی‌دانم، نمی‌توانم حتی فکرش را بکنم... ولی آیا می‌توانم امیدوار باشم که... بکشدش بیرون!

آنا سیمیونونا دستش را بلند کرد، قلاب را با حرکتی سریع از آب بیرون کشید و شادمانه فریاد زد؛ ماهی کوچکی به رنگ نقره‌ای مایل به سبز، در هوا به شدت پیچ و تاب می‌خورد.

— خدای من، ماهی سوف! یالله... بجنید! حیف شد، در رفت! ماهی کوچک، از قلاب رها شد؛ روی چمن، به سمت دنیای دلخواه خود جست و خیزی کرد و... شلپ، در آب افتاد!

لایکین که قصد داشت ماهی را پیش از فرو رفتنش در آب، تعقیب کند به جای ماهی، ناخودآگاه دست دختر جوان را گرفت و لب‌های خود را ناخودآگاه بر آن فشرده... آنا سیمیونونا دستش را واپس کشید اما کار از کار گذشته بود. لب‌های آن‌دو، با بوسه‌ای به هم آمده بودند. و این پیشامد، به گونه‌ای ناخودآگاه رخ داده بود. از پس بوسه نخست، نوبت به بوسه دوم و سپس به قسم خوردن‌ها و اطمینان دادن‌ها رسید... چه لحظه‌های سعادتباری! اما در زندگی انسان فانی، چیزی به اسم سعادت مطلق، وجود ندارد. معمولاً خوشبختی یا خود آلوده به زهر است یا چیزی از خارج، به زهر آلوده‌اش می‌کند. و این روال، شامل حال آن روز هم شد. در لحظه‌هایی که زن و مرد جوان گرم بوس و کنار بودند ناگهان صدای خنده‌ای طنین‌انداز شد. هر دو چشم به رودخانه دوختند و از فرط دهشت خشک‌شان زد؛ برادر آنا سیمیونونا یعنی کولیا^۱ی محصل تا کمر در آب ایستاده بود — آن‌دو را تماشا می‌کرد و لبخند می‌زد.

— اهه!.. ماچ و بوسه؟ می‌روم برای مادر جان تعریف می‌کنم! لایکین که تا بناگوش سرخ شده بود زیر لب من من‌کنان گفت:
— امیدوارم شما به عنوان یک انسان شرافتمند... زاغ سیاه کسی را چوب زدن، نهایت فرومایگی است ولی باز گفتن مشاهدات، عین پستی و رذالت و دنائت است!.. تصور می‌کنم شما که جوان شریف و نجیبی هستید...
اما جوان شریف و نجیب، سخن او را قطع کرد و گفت:

– یک روبل می‌گیرم و لوتان نمی‌دهم!

لاپکین یک اسکناس یک روبلی از جیب خود درآورد و آن را به کولیا داد. پسرک اسکناس را در مشت خیس خود محاله کرد، سوتی کشید و شناکنان دور شد. گرچه دو دل داده تنها ماندند اما هوای عشق‌بازی از سرشان پریده بود.

فردای آن روز، لاپکین یک جعبه آبرنگ و یک توپ، از شهر با خود آورد و آنها را به کولیا اهدا کرد. آنا سیمونونا هم قوطی‌های خالی خود را به برادرش بخشید. بعد هم به ناچار یک جفت دکمه سردست را که تصویر کله درشت سگی بر آن نقش خورده بود، به او هدیه داد. از قرار معلوم، این وضع به مذاق بچه‌شور، خوش آمده بود چرا که از آن روز، به طمع کسب غنایم بیشتر، دو دل داده را به زیر مراقبت دایمی خود کشید. به هر گوشه‌ای که پناه می‌بردند کولیا نیز همانجا سبز می‌شد و زاغ سیاه‌شان را چوب می‌زد؛ خلاصه آنکه لحظه‌ای آن دو را تنها نمی‌گذاشت. لاپکین دندان قروچه می‌کود و زیر لب می‌غرید:

– پست فطرت! با این سن و سال کمش، راستی که رذل بزرگی است! خدا می‌داند در آینده چه جانوری از آب دربیاید!

در سراسر ماه ژوئن، کولیا روز و روزگار آن دو دل داده را سیاه کرد. مدام تهدید به لو دادن می‌کرد. سایه به سایه به تعقیب‌شان می‌پرداخت و مدام هدیه می‌طلبید. هر چه می‌دادند کمش بود تا آنجا که حتی روزی طلب ساعت جیبی کرد. چه می‌توانستند بکنند؟ ناچار شدند وعده خرید ساعت را هم بدهند.

یک روز که دور میز نشسته و مشغول صرف عصرانه بودند ناگهان کولیا بلند بلند خندید و چشمکی زد و از لاپکین پرسید:

– بگویم؟ ها؟

لاپکین سرخ شد و به جای کلوچه، دستمال سفره را جویید. آنا سیمونونا هم شتابان از پشت میز بلند شد و دوان دوان به اتاق خود رفت.

این وضع تا آخر ماه اوت یعنی تا روزی که سرانجام لاپکین رسماً از آناسیمونونا خواستگاری کرد، ادامه یافت. چه روز خوشی! لاپکین بعد از پایان مذاکره با والدین آنا و کسب موافقت آنان، پیش از هر کاری به باغ دوید و به جست و جوی کولیا پرداخت. همین که چشمش به کولیا افتاد در حالی که دلش می‌خواست از شدت شوق فریاد بزند، چنگ انداخت و گوش بچه‌تُخس را

گرفت. در همین هنگام آنها هم که دنبال کولیا می‌گشت سر رسید و گوش دیگر او را چسبید. باید آنجا می‌بودید و لذتی را که بر چهره دو دلدادۀ جوان نقش بسته بود می‌دیدید! کولیا اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد:

– قربان آن شکل تان بروم، غلط کردم! ببخشید! دیگر نمی‌کنم!..

تا چندین سال بعد، لاپکین و آنا سیمیونونا در هر موقعیتی که دست می‌داد اعتراف می‌کردند که بالاترین لذت نفس‌گیری که در تمام دوران دلدادگی نصیب‌شان شده بود، همانا لحظه‌ای بود که گوش‌های آن بچهٔ تُخس را می‌کشیدند.

کبریت بی خطر

(داستان جنایی)

۱

در تاریخ ششم اکتبر سال ۱۸۸۵ مردی جوان که کت و شلوار مرتبی به تن داشت وارد اتاق کار کلانتر بخش ۲ شهر S شد و اعلام کرد که ارباب او یعنی مارک ایوانوویچ کلیانوف^۱، ستوان یازنشته گارد، به قتل رسیده است. مرد جوان ضمن اعلام این خبر، سخت مضطرب و رنگ پریده می نمود - دست هایش می لرزید و دهشت در نگاهش موج می زد. کلانتر پرسید:

- جنابعالی؟

- پکف^۲، مباشر ایشان. من مکانیسن و متخصص کشاورزی هستم. کلانتر و دو مأمور، به اتفاق پکف به محل وقوع حادثه رفتند و با وضعی به شرح زیر، روبرو شدند: نزدیک ویلای شخصی کلیانوف و جلو ساختمان جنبی ویلا که محل اقامت مالک بود، عده زیادی ازدحام کرده بودند. خبر این رویداد، در محله های همجوار، به سرعت برق پخش شده بود و عده کثیری - خاصه که آن روز، مصادف با تعطیل آخر هفته بود - از دهات و محلات اطراف، به سمت ویلا، هجوم آورده بودند. هنگامه عجیبی برپا شده بود. همه جا قیافه مغموم و رنگ پریده و اشک آلود به چشم می خورد. در اتاق کلیانوف قفل بود. کلید، از داخل اتاق، روی در مانده بود. پکف در همان حالی که کلانتر، سر به کار واری داشت، متذکر شد:

- از قراری که پیدا است آدم کش ها از راه پنجره، وارد اتاق خواب شده اند.

۱. Mark Ivanovitch Klauzov، کلمه «کلیانوف» در زبان روسی، به معنای بهتان است. - م.

2. Psekov

به باغ رفتند. پنجره اتاق خواب رو به همین باغ باز می‌شد. قیافه پنجره با آن پرده سبز رنگ و فرسوده‌اش، عبوس و کینه‌توز می‌نمود؛ گوشه پرده، کمی کنار رفته بود به طوری که مشاهده وضع داخلی اتاق را میسر می‌ساخت. کلانتر پرسید:

— کسی از شماها از لای این پنجره به داخل اتاق نگاه کرده؟

یفرم^۱ باغبان — پیرمردی سپیدمو و ریز نقش که به وکیل باشی‌های بازنشسته می‌مانست — جواب داد:

— خیر قربان! آدم از ترس، قالب تهی می‌کند...

کلانتر، نگاهش را به پنجره دوخت، آهی کشید و گفت:

— آه مارک ایوانیچ، مارک ایوانیچ! صدبار به‌اش گفتم که این کارها عاقبت خوشی ندارد! اما این آدم بدقلق، گوشش به اندرزهای من بدهکار نبود. نتیجه فسق و فجور، همین است که می‌بینید!

پسکف گفت.

— اگر این یفرم باغبان نبود، حالا حالاها متوجه موضوع، نمی‌شدیم... او اولین کسی بود که پی برد که وضع غیرعادی است... امروز صبح، پیش من آمد و گفت: «راستی ارباب‌مان تا حالا چرا بیدار نشده؟ یک هفته است که از اتاقش بیرون نیامده!» تا این حرف‌ها را شنیدم، حالی به من دست داد که انگار یک سطل آب یخ ریخته بودند سرم... در واقع هم مارک ایوانیچ از روز شنبه هفته گذشته، آفتابی نشده بود؛ امروز هم که می‌دانید یکشنبه است. هفت روز تمام! مگر شوخی است؟

کلانتر، بار دیگر آه کشید و گفت:

— بله... طفلکی چه جوان فهمیده و تحصیل کرده و خوش‌قلبی بود! بی‌اغراق می‌توانم ادعا کنم که در جمع دوست‌ها و رفقا، او شمع محفل‌مان بود... اما تا دل‌تان بخواهد، هرزه و فاسد... خدا رحمتش کند! می‌دانستم که بالاخره بلایی سرش می‌آید!

آنگاه رو کرد به یکی از مأموران و گفت:

— استپان!^۱ بدو به منزل و آندریوشکا^۲ را بفروست خدمت آقای رییس پلیس. به‌اش بگو خبر قتل مارک ایوانیچ را به آقای رییس گزارش کند. در ضمن سری هم به گروهبان بزن — معلوم هست چرا این قدر فس فس می‌کند؟ — و از قول من به‌اش بگو فوری بیاید اینجا! خودت هم هرچه زودتر بدو خدمت نیکولای یرمولایویچ^۳ بازپرس و بگو تشریف بیاورد اینجا! صبر کن، نرو، بگذار یادداشتی برایش بنویسم.

سپس چند نفر را در اطراف ویلا به نگهبانی گماشت، یادداشتی خطاب به بازپرس نوشت و برای صرف چای، به اتاق مباشر رفت. دقایقی بعد، بر چارپایه‌ای نشسته بود و قندگاز می‌زد و چای داغ قورت می‌داد و خطاب به پسکف می‌گفت:

— بله آقا... ملاحظه می‌فرمایید؟.. او مردی بود متمول و از خانواده اشراقی و... به قول پوشکین: «محبوب خدایان»... ولی چه از آب درآمد؟ هیچ! این هم عاقبت میخوارگی و فسق و فجور!.. کشتند و تمام شد!..

دو ساعت بعد، بازپرس هم شتابان به محل وقوع حادثه آمد. نیکولای یرمولایویچ چوبیکف^۴ (آقای بازپرس، چنین نامیده می‌شوند)، پیرمردی است تنومند و بلندبالا، حدود ۶۰ ساله، با ۲۵ سال سابقه کار در مقام بازپرسی. او در سراسر منطقه، به عنوان مردی پاک و فهمیده و فعال و علاقمند به حرفه خود، شهرتی به هم زده است. دیوکوسکی^۵، — مردی بلند قد و ۲۶ ساله که دستیار و میرزا بنویس و همراه لاینفک چوبیکف است — همراه او به محل وقوع حادثه آمد. بازپرس وارد اتاق پسکف شد و همچنان که شتابان با همگی دست می‌داد پرسید:

— حقیقت دارد؟ غیر ممکن است! مارک ایوانیچ را... کشته‌اند؟ نه، ممکن نیست! غیر... ممکن... است!..

کلانتر، آه کشید و گفت:

— می‌بیند که...

1. Stepan

2. Andryuchka

3. Nikolay Yermolayevitch

4. Tchubikov

5. Dyukovskiy

– پناه بر خدا! همین جمعه گذشته در بازار مکاره تارابانکف^۱ ... دیدمش! و از شما چه پنهان، گلویی هم با هم تر کردیم!
کلانتر، باز آه کشید و گفت:
– می‌بیند که...

آه‌ها کشیدند، دهشت‌ها کردند، نقری یک فتنجان چای خوردند و به سمت ویلا راه افتادند. به آنجا که رسیدند گروهان ژاندارمری خطاب به انبوه جمعیتی که ازدحام کرده بود داد زد:
– متفرق شوید! بروید کنار!

باز پرس، پس از ورود به ویلا، پیش از هر کاری به واری در اتاق خواب پرداخت. معلوم شد که دری است از چوب بلوط، بی‌عیب و زرد رنگ. روی آن، علائم مشخصی که بشود آثار جرم تلقی‌شان کرد، مشاهده شد. تصمیم گرفتند در را بشکنند. تبرها و اسکنه‌ها را به کار گرفتند و سرانجام مقاومت در، درهم شکست. باز پرس فریاد زد:

– از آقایانی که در این محل، کار ندارند، خواهش می‌شود متفرق شوند! این خواهش به خاطر ایجاد سهولت در امر تحقیق است! گروهان، هیچ‌کس را به اینجا، راه ندهید!

چوبیکف و دستیارش و کلانتر در اتاق خواب را گشودند و باشک و تردید، از پی هم قدم به اتاق گذاشتند و با منظره زیر روبرو شدند:

پای یگانه پنجره اتاق، یک تخت‌خواب بزرگ چوبی با تشکی بسیار ضخیم از پر قو دیده می‌شد، روی تشک، پتویو، پهن بود. بالشی با روبالشی چیت بر کف اتاق افتاده بود. هم تشک، هم پتو و هم بالش، سخت مجاله شده بودند. روی میز پاتختی، یک ساعت مسچی نقره‌ای و یک سکه نقره‌ای بیست کویکی، مشاهده می‌شد. یک قوطی کبریت بی‌خطر هم روی همان میز به چشم می‌خورد. اتاق خواب، اثاث دیگری جز همان تخت‌خواب و میز پاتختی و یک صندلی چوبی نداشت. کلانتر، زیر تخت را واری کرد و آنجا، ۲۰ عدد بطری خالی و یک کلاه حصیری کهنه و غبارآلود و یک نظر ودکا یافت. سپس به در و

دیوار اتاق نظر انداخت و اخم کرد - رنگ صورتش از شدت خشم، کبود شده بود؛ دست‌هایش را مشت کرد و زیر لب غرید:

- پست فطرت‌ها!

دیوکوسکی به آهستگی پرسید:

- پس خود مارک ایوانیچ کجاست؟

چوبیکف با لحنی خشن، جواب داد:

- خواهش می‌کنم شما دخالت نکنید! بفرمایید کف اتاق را واریسی کنید!

آنگاه رو کرد به کلانتر و با لحن ملایمی گفت:

- یوگراف کوزمیچ^۱، در طول مدت خدمتم، این دومین دفعه است که با

چنین قتلی سروکار پیدا می‌کنم. در سال ۱۸۷۰ عین همین مورد را داشتم. شما

باید به خاطر داشته باشید... ماجرای قتل تاجری به اسم پرترفت^۲... عین همین

بود. نامردها بعد از کشتنش، جنازه را از راه پنجره بیرون برده بودند...

این را گفت و به سمت پنجره رفت، پرده را کمی پس زد و با دست فشار

مختصری به پنجره وارد آورد. پنجره، باز شد.

- ملاحظه بفرمایید، خود به خود باز شد، پیداست که چفتش را نینداخته

بودند... هوم! روی کف پنجره آثاری هست... می‌بینید؟ رد یک زانو... حتماً

یک کسی از راه پنجره، وارد اتاق شده... باید به دقت واریسی‌اش کرد.

در همین هنگام دیوکوسکی اعلام کرد:

- روی کف اتاق، آثار و علایم بخصوصی مشاهده نمی‌شود - نه لکه‌ای، نه

خراشی... فقط یک چوب کبریت نیم‌سوخته پیدا کردم؛ ایناهاش - کبریت

بی‌خطر! تا آنجایی که حافظه‌ام یاری می‌کند، مارک ایوانیچ عادت نداشت

سیگار بکشد. در مدرسه شبانه‌روزی هم که بود، کبریت معمولی گوگردی

مصرف می‌کرد، نه کبریت بی‌خطر. ممکن است همین چوب کبریت، خود

برگه‌ای باشد...

باز پرس دستش را از سر بی‌حوصلگی و کج خلقی تکان داد و گفت:

- آه، لطفاً شما اظهار نظر نکنید! با این چوب کبریتش، انسان را کلافه

1. Yevgraf Kuzmitch

2. Portretov

می‌کند! تاب تحمل کله‌های پر باد و بلندپرواز را ندارم! شما به جای آنکه دنبال چوب کبریت بگردید، خوب است رختخواب را واریسی کنید!

دیوکوسکی رختخواب را واریسی کرد و گزارش داد:

— نه لکه خونی، نه هر نوع لکه دیگری... پارگی و جو خوردگی تازه هم مشاهده نشد... روی بالش، اثر دندان وجود دارد، انگار یک کسی آن را گاز گرفته بود... روی پتو هم لکه‌ای دیده می‌شود که بو و طعم آبجو می‌دهد... وضع عمومی بستر، این شبهه را ایجاد می‌کند که در آن، کشمکشی رخ داده بود...

— لازم نیست اظهار نظر کنید؛ خودم آثار منازعه را می‌بینم! کسی هم از شما نخواست است اظهار نظر کنید! به جای این حرف‌ها خوب است...

— یک لنگه چکمه اینجاست، اما لنگه دیگر را پیدا نمی‌کنم.

— خوب، منظور؟

— منظورم این است که در حال درآوردن چکمه‌هایش بود که خفه‌اش کردند. پیش از آنکه فرصت کند لنگه دیگر را از پا درآورد...

— باز خیال پردازی‌اش شروع شد!.. آخر چرا تصور می‌کنید که خفه‌اش کرده‌اند؟

— از اثر دندانی که روی بالش، به جا مانده است. خود بالش هم بیش از حد معمول میچاله شده و در فاصله دومتري تخت، پرتش کرده‌اند بر کف اتاق.

— باز فلسفه‌بافی‌اش گل کرد! آدم یابوه‌گو! به باغ هم باید سر بزنیم. شما به جای آنکه اینجا را زیر و رو کنید، خوب است نگاهی به باغ بیندازید... اینجا را به خودم واگذار کنید.

وقتی به باغ رفتند، پیش از هر کاری به بررسی وضع علف و سبزه پرداختند. قسمتی از علف زیر پنجره و بوته دوزۀ پای دیوار، پا خورده و لهیده بود، چندتائی هم از شاخه‌های ریز بوته، شکسته بود. دیوکوسکی یک تکه پنبه کشف کرد. روی شاخه‌های فوقانی بوته هم چند تار نازک پشمی سرمه‌ای رنگ کشف شد. دیوکوسکی رو کرد به پسکف و گفت:

— رنگ آخرین کت و شلواری را که مارک ایوانیچ پوشیده بود، به خاطر

می‌آورد؟

— بله، کت و شلوار کتانی زرد.

– بسیار خوب! پس قاتل‌ها، لباس سرمه‌ای رنگ به تن داشتند.
 آنگاه چندین سر شاخهٔ دوژه را برید و آنها را با دقت، لای کاغذی پیچید.
 در این هنگام، آرتسی باشف – سویتیاکوسکی^۱ رئیس پلیس و دکتر
 تیوتیوف^۲ نیز از راه رسیدند. رئیس پلیس، با همگی چاق سلامتی کرد و
 بی‌درنگ، مشغول ارضا کردن حس کنجکاوی خود شد. اما دکتر – مردی
 بلندبالا و بسیار لاغر، با چشم‌های گود افتاده و بینی دراز و چانهٔ تیز – بی‌آنکه
 سلامی یا سؤالی کند، همان‌جا روی کنده‌ای نشست و آهی کشید و گفت:
 – آه، صرب‌ها دوباره اغتشاش کرده‌اند! من نمی‌فهمم اینها چه
 می‌خواهند؟ امان از دست اتریش! باور کنید همهٔ این آتش‌ها زیر سراتریش
 است و لاغیر!

واریسی قسمت بیرونی پنجره، مشکلی را حل نکرد؛ اما از بررسی وضع
 سبزه‌ها و بوته‌های زیر پنجره، نتیجه‌گیری‌های مفیدی کردند. مثلاً دیوکوسکی
 موفق شد رد تیره‌رنگی را که از یک رشته لکه، تشکیل شده و از زیر پنجره تا
 چند متری عمق باغچه امتداد یافته بود، روی چمن‌ها کشف کند. این رد در زیر
 یک بوتهٔ یاس به لکه‌ای قهوه‌ای تیره، مبدل شده بود. در زیر همین بوته، لنگهٔ
 دیگر چکمه‌ای که در اتاق خواب کلیانوزف مشاهده شده بود، کشف شد.
 دیوکوسکی همچنان که مشغول واریسی لکه‌ها بود گفت:

– خون کهنه است!

دکتر تیوتیوف با شنیدن کلمهٔ «خون» از جایش بلند شد، نگاه زودگذرش
 را با رخوت به لکه‌ها انداخت و زیر لب گفت:
 – بله، خون است...

چوبیکف با نگاهی آکنده از طعنه به دیوکوسکی نگریست و گفت:

– اگر خون است، پس خفه‌اش نکرده‌اند!

– چرا! توی اتاق خواب، خفه‌اش کردند، جنازه را به اینجا آوردند و از
 ترس آنکه دوباره جان بگیرد، با شیئی نوک‌تیز ضربه‌هایی به او زدند. لکهٔ بزرگ
 زیر بوتهٔ یاس ثابت می‌کند که قاتل‌ها در فاصله‌ای که پی وسیلهٔ مناسبی

1. Artsibachev-Svistyakovskiy

2. Tyutyuev

می‌گشتند تا جنازه را از محوطه باغ بیرون ببرند، او را برای مدت نسبتاً طولانی، زیر بوته‌ها رها کرده بودند.

– پس چکمه چه؟

– و اما چکمه! این چکمه نظریه مرا مبنی بر آنکه کلیائوزف را موقعی به قتل رسانده‌اند که قصد داشت چکمه‌هایش را در بیاورد و بخوابد، بیش از پیش تأیید می‌کند. او یک لنگه را از پایش درآورده اما لنگه دیگر را یعنی همین لنگه را فقط مجال یافته بود، تا نیمه درآورد. لنگه چکمه‌ای که ملاحظه می‌کنید، هنگامی که جنازه را از پنجره به باغ انداختند و بر زمین می‌کشیدند، خودبه‌خود از پایش...

چوبیکف پوزخند زنان گفت:

– چه تخیلات واهی! به قول معروف: خودگویی و خوددختی، عجب مرد هنرمندی! بالاخره کی یاد می‌گیرید که نباید با طرح این نوع موهومات، محل کار دیگران شوید؟ به جای این خیال‌پردازی‌ها، خوب است از علف آغشته به خون، برای آزمایشگاه نمونه‌برداری کنید!

هیأت تحقیق، بعد از انجام تحقیقات محلی و تهیه کروکی از محل وقوع قتل، برای صرف صبحانه و تنظیم صورت‌مجلس، به آپارتمان مسکونی مباشر رفت. ضمن صرف صبحانه، چانه‌های‌شان گرم شد. چوبیکف اظهار عقیده کرد که:

– ساعت و پول و غیره... همه چیز سر جایش بود. مثل روز روشن است که انگیزه قتل، سرقت نبود.

دیوکوسکی نیز در مقام اظهار نظر گفت:

– این قتل به دست آدم روشنفکری انجام گرفته است.

– از کجا به این نتیجه رسیدید؟

– از چوب کبریت! دهقان‌های اینجا، هنوز با کبریت بی‌خطر، آشنایی ندارند. این نوع کبریت را فقط ملاک‌ها – آن‌هم نه همه‌شان – مصرف می‌کنند. در ضمن، نه یک نفر، بلکه دستکم سه نفر در این قتل شرکت داشتند. دو نفر او را گرفته‌اند و سومی خفه‌اش کرده است. مارک ایوانیچ مردی قوی و پر زور بود و قاعدتاً قاتل‌ها می‌بایست از این مسئله اطلاع می‌داشتند.

– خوب، گیرم که در خواب خفه‌اش کرده باشند، در این صورت، زور بازو به چه کارش می‌آمد؟

– هنگامی که مشغول در آوردن چکمه‌اش بود غافلگیرش کردند. بنابراین در خواب خفه‌اش نکرده‌اند.

– باز هم خیالبافی آقا شروع شد! به جای این حرف‌ها خوب است چیزی میل بفرمایید!

در این هنگام یفرم باغبان، سماور جوشان را روی میز گذاشت و گفت:

– از من اگر بپرسید قربان، غلط نکنم این کار کثیف، باید کار نیکولاشکا^۱ باشد.

پسکف گفت:

– احتمالش زیاد است.

– نیکولاشکا کی باشد؟

باغبان جواب داد:

– پیشخدمت مخصوص آقا. آخر غیر از او کی دستش به این جور کارها می‌رود؟ بد عرق‌خور و ارقه‌ای است که خدا نصیب بندگانیش نکند! همیشه او بود که ودکا را به اتاق آقا می‌برد. او بود که لباس‌های آقا را از تنش درمی‌آورد و توی رختخواب می‌خواباندش. غیر از او کی ممکن است این کشتکاری را کرده باشد؟ کار، کار اوست! تازه قربان، یک دفعه هم توی میخانه، جسارتاً گفته بود که روزی آقا را سر به نیست می‌کند. همه‌اش هم به خاطر آن زنکه بود – آکولکا^۲ را می‌گویم... زنکه شوهرش را برده بودند سربازی، نیکولاشکا هم باهاش ریخت رو هم... زد و آقا از دختره خوشش آمد و از چنگ نیکولاشکا درش آورد... پسر هم... معلوم است دیگر... کفرش درآمده بود... حالا هم اگر سراغش را بگیرید، مست و پاتیل، توی آشپزخانه افتاده است و... همه‌اش گریه می‌کند... و هی چاخان می‌کند که حیف ارباب...

پسکف گفت:

– راستی هم می‌ارزد که آدم به خاطر از دست دادن آکولکا، عزای بگیرد. گرچه

1. Nikolachka

2. Akoulka

دختره دهاتی است و زن یک سرباز اما... بی جهت نبود که مارک ایوانیچ اسم او را گذاشته بود نانا^۱... در وجود این دختره چیزهایی هست که انسان را بی اختیار به یاد نانای زولا می‌اندازد... جذاب... فتنه‌انگیز...

باز پرس، در حالی که در دستمال جیبی سرخ خود فین می‌کرد گفت:
- او را دیده بودم... می‌شناسمش...

دیوکوسکی سرخ شد و نگاهش را به زمین دوخت. کلاتر، با انگشت‌هایش، روی نعلبکی ضرب گرفت. رئیس پلیس سرفه‌ای کرد و دستش را بی هدف به درون کیف دستی فرو برد. فقط دکتر تیوتیریف بود که با شنیدن اسم آکولکا و نانا، ظاهراً هیچ‌گونه واکنشی از خود نشان نداد. باز پرس دستور داد نیکولاشکا را به حضورش بیاورند. نیکولاشکا - جوانی لندهور، با بینی دراز آبله‌نشان و سینه‌گود افتاده که کت کهنه‌ی اربابش را به تن داشت - از در وارد شد و به باز پرس تعظیم کرد. سیاه‌مست بود، تلوتلو می‌خورد و به زحمت روی پا بند بود. چوبیکف پرسید:

- اربابت کجاست؟

- کشته شده قربان.

این را گفت و چندین بار پلک زد و گریه مر داد.

- می‌دانم که ایشان را کشته‌اند اما حالا کجا تشریف دارند؟ جنازه‌شان کجاست؟

- می‌گویند از توی پنجره بیرونش بردند و توی باغ، چالش کردند.

- هوم!.. در آشپزخانه هم از نتیجه تحقیقات مان خبر دارند... اقتضاح

است!.. ببینم، شبی که ارباب را کشتند تو کجا بودی؟ منظورم شب شنبه است.

نیکولاشکا نگاهش را به سقف دوخت، گردنش را دراز کرد و به فکر فرو

رفت و سرانجام جواب داد:

- نمی‌دانم قربان... مست بودم... یادم نمی‌آد.

دیوکوسکی دست‌ها را به هم مالید و زیر لب گفت:

- alibi!^۲

1. Nana

۲. در جای دیگر (لاتین) در اصطلاح قضایی: غیبت متهم در محل وقوع جرم. - م.

چوبیکف به سؤال‌های خود ادامه داد:

— که این‌طور! خونی که زیر پنجره آفاست از کجا آمده؟

نیکولاشکا دوباره به سقف خیره شد و به فکر فرو رفت. رییس پلیس، بی‌صبرانه گفت:

— این که فکر کردن ندارد! جواب بده!

— الساعه جواب می‌دم... چیز مهمی نیست قربان، خون مرغ است... مثل همیشه داشتم سر مرغ می‌بریدم که یکهو از دستم در رفت و پرپر زد... خون مرغ...

در اینجا یفرم باغبان شهادت داد که در واقع نیکولاشکا هر روز عصر، یکی دو تا مرغ سر می‌برد و این کار را در هر گوشه‌ای از حیاط که پیش آید، انجام می‌دهد اما تا امروز کسی ندیده است که مرغی نیمه‌جان از دست او دربرود و در حیاط پرپر بزند. در پایان بیانات خود هم تأکید کرد که گذشته از این حرف‌ها، ادعای نیکولاشکا را هم نمی‌توان انکار کرد.

دیوکرسکی، باز پوزخند زد و تکرار کرد:

— alibi، و چه «آلی» احمقانه‌ای!

— ببینم، تو یا آکولکاسر و سری داشتی؟

— آره، قربان... معصیت می‌کردیم!

— و آقا او را از چنگ تو درآورد؟

— نه قربان... اول از همه، آقای پسکف یعنی همین میخایل ایوانیچ^۱ او را قمر زد، بعدش، ارباب دختره را از چنگ میخایل ایوانیچ درآورد...

پسکف که از خجالت، سرخ شده بود، مشغول خاراندن چشم چپ خود شد. دیوکرسکی به او زل زد، آثار شرم و سراسیمگی را در چهره او خواند و یکه خورد؛ نگاهش به شلوار سرمه‌ای رنگ مباشر افتاد — تا آن لحظه به رنگ شلوار او توجه نکرده بود — و در دم به یاد تارهای سرمه‌ای رنگی افتاد که روی بوته دوزخ پیدا کرده بود. در همان لحظه، چوبیکف نیز نگاه سرشار از سوءظنش را به شلوار مباشر دوخت و خطاب به نیکولاشکا گفت:

– تو برو! و حالا آقای پسکف اجازه بدهید سؤالی از شما بکنم. شنبه شب، یعنی شب یکشنبه، همین‌جا تشریف داشتید؟
– بله، ساعت ده شب بود که با مارک ایوانیچ شام خوردم.
– و بعد؟

پسکف دست و پایش را گم کرد، پا شد و من من کنان گفت:
– بعد؟.. بعد... راستش را بخواهید یادم نیست... اصلاً یادم نمی‌آید کی و کجا خوابیدم... چرا این‌طور نگاهم می‌کنید؟ جوری نگاهم می‌کنید که انگار مارک ایوانیچ را من کشته‌ام!

– شما، صبح روز بعد از پیشامد، در چه محلی از خواب بیدار شدید؟
– در آشپزخانه مخصوص خدمه، روی سکوی بخاری... همه خدمتکارها شاهدند. اما کی و چطور رفته بودم آنجا؟ نمی‌دانم...
– مضطرب نشوید... بفرمایید که آکولکا را می‌شناختید؟
– گیرم که می‌شناختم...

– آیا صحت دارد که کلیانوزف او را از چنگ شما درآورده بود؟
سکوت، حکمفرما شد – سکوتی سنگین و هولناک و دیرپا. دیوکوسکی، خاموش بود و نگاه نافذ و خارماند خود را از چهره رنگ‌پریده مباشر بر نمی‌گرفت. سرانجام باز پرس سکوت را شکست و گفت:
– باید سری هم به ساختمان اصلی بزنیم و با ماریا ایوانونا – همشیره آن مرحوم – چند کلمه‌ای حرف بزنیم. شاید بتواند راهنمایی‌مان کند.

باز پرس و دستیارش از مهمان‌نوازی پسکف تشکر کردند و به ساختمان اصلی رفتند و خواهر کلیانوزف را که دختر ترشیده‌چهل و پنج ساله‌ای بود، در برابر محراب بلند خانوادگی در حال دعا خواندن یافتند. تا نگاه ماریا ایوانونا^۱ به کیف و کلاه نشان‌دار مهمان‌ها افتاد، رنگ از صورتش پرید.
چوبیکف مزدب، با لحنی آمیخته به چاپلوسی گفت:

– اجازه بفرمایید پیش از هر کاری به خاطر مزاحمتی که در وقت دعا فراهم آورده‌ام، عذرخواهی کنم. استدعایی از حضورتان داریم... لابد خبر ناگوار را

شنیده‌اید... ظن قوی می‌رود که برادران را به نوعی به قتل رسانیده باشند. خدا رحمتش کند، لابد خواست پروردگار بود... داس اجل را چه شاه، چه گدا... آیا می‌توانید با راهنمایی‌ها و توضیحات خودتان کمکی به...

ماریا ایوانوفا رنگ‌پریده‌تر از پیش، صورتش را پشت دست‌ها پنهان کرد، سخن باز پرس را قطع کرد و گفت:

– آه، از من چیزی نپرسید! من حرفی ندارم به شما بزنم! هیچ حرفی! تمنا می‌کنم آقا، التماس می‌کنم! من هیچ چیزی را... آخر چه می‌توانم بگویم؟ آه، نه، نه! درباره برادرم، حتی یک کلمه... حاضرم بمیرم اما چیزی نگویم!

این را گفت و اشک‌ریزان، به اتاق مجاور شتافت. باز پرس‌ها به هم نگاه کردند، شانه بالا انداختند و جیم شدند. هنگام خروج از ساختمان، دیوکوسکی لندنکنان گفت:

– زنکه لعنتی! پیدا است که اطلاعات زیادی دارد اما کتمان می‌کند. در قیافه خدمتکارش هم چیزها می‌خواندم... صبر کنید حرامزاده‌ها، خدمت شما هم می‌رسیم!

باز پرس و دستیارش عصر همان روز در حالی که مهتاب رنگ‌پریده، بر چهره‌شان نور می‌افشاند، ملک کلیائوزف را ترک کردند؛ در کالسه نشسته بودند و رویدادهای آن روز را در ذهن خود جمع‌بندی می‌کردند. هر دو، خاموش و خسته بودند. چوبیکف اصولاً دوست نداشت بین راه با کسی حرف بزند، دیوکوسکی و راج هم محض خوشایند پیرمرد، سکوت اختیار کرده بود. با این همه پیش از آنکه به مقصد برسند دستیار طاقت نیاورد و گفت:

– در اینکه نیکولاشکا، جزو دست‌اندرکاران این ماجراست dubitadum^۱... از دک و پوزش هم پیدا است که از آن اعجوبه‌هاست... بدون شک، ابتکار عمل در دست او نبود. او بدون تردید در حد یک آجیر احمق و یک آلت فعل عمل می‌کرد... تا این‌جا قضیه با بنده موافقید؟ پسکف محبوب هم در این ماجرا، نقشی داشت. شلوار سرمه‌ای رنگ، اضطرابش و خواب روی سکوی بخاری که حتماً ناشی از دهشت بعد از قتل بود، alibi و آکولکا...

۱. بدون شک - تردیدی نیست (لاتین). - م.

– پس، آسیاب به نوبت است، ها؟ لابد می‌خواهید بفرمایید که همهٔ کسانی که آکولکارا می‌شناختند در این قتل دست داشتند! حقا که خیال‌پردازی می‌کنید! شما به جای کشف جرم، بروید پستانک بمکید! مگر یادتان رفته که خودتان هم با آکولکارا گرم گرفته بودید؟ پس باید معتقد باشیم که خودتان هم در این قتل دست داشتید؟

– آکولکارا در منزل شما هم حدود یک ماه کلفتی و آشپزی کرده ولی... من که در این مورد حرفی ندارم. همان شنبه شب، یادم می‌آید در خدمت شما بودم و حتی باهم ورق‌بازی کردیم، و اگر جز این بود مطمئن باشید که شما را هم زیر علامت سؤال قرار می‌دادم. پدرجان، بحث بر سر یک زنکۀ دهاتی نیست. اینجا صحبت از احساسی پست و زشت و کثیف است... ببینید، یک جوان محبوب و کمرو نمی‌تواند شاهد شکست خود باشد. می‌دانید، مائۀ خودخواهی یک آدم... به فکر انتقام می‌افتد و بعد... لب کلفت او، از روح حساسش حکایت می‌کند. یادتان هست، وقتی آکولکارا با نانا مقایسه می‌کرد چطور آب دهانش را قورت می‌داد و لب می‌لیسید؟ شک ندارم که این حرامزاده، در آتش شهوت می‌سوزد. بنابراین: خودخواهی تحقیر شده و شهوت ارضا نشده! تجمع این دو عامل در یک‌جا، برای ارتکاب قتل کفایت می‌کند. پس در حال حاضر، دو نفر توی مشت‌مان هستند، ولی سومی کیست؟ نیکولاشکا و پسکف – هر دو نفر – دست و پای مارکا یوانیچ را گرفته بودند؛ تا اینجای قضیه، درست. اما چه کسی خفه‌اش کرده؟ پسکف، روی هم‌رفته آدمی است ترسو و دست و پا چلفتی و بزدل. از طرف دیگر اشخاصی مثل نیکولاشکا بلد نیستند کسی را با بالش خفه کنند؛ این آدم‌ها از تبر و دسته تبر استفاده می‌کنند... بنابراین، پای شخص ثالث در میان است ولی این شخص ثالث چه کسی ممکن است باشد؟

آنگاه کلاه را تا بالای ابرو پایین کشید و به فکر فرو رفت و تا لحظه‌ای که کالسکه وارد محوطۀ خانۀ بازپرس شد همچنان خاموش ماند. اما همین که پا به راهرو خانه گذاشتند در حالی که پالتو خود را در می‌آورد گفت:

– نیکولای یرمولایویچ، پیداش کردم! یافتمش! در حیرتم که چطور تا حالا به مغزم خطور نکرده بود! می‌دانید سومی کیست؟
– شما را به خدا دست از سرم بردارید! مگر نمی‌بینید که شام حاضر است؟

بفرمایید بنشینید!

هر دو نشستند. دیوکوسکی یک گلاس ودکا برای خود ریخت، از روی صندلی بلند شد، پشت راست کرد و در حالی که چشم هایش برق می زد گفت: - پس بدانید شخص ثالثی که با همدستی پسکف ناکس، مارک ایوانیچ را خفه کرده، کسی جز یک زن نیست! بله، یک زن! منظورم ماریا ایوانونا، خواهر مقتول است!

ودکا به حلق چوییکف پرید. نگاهش را به دیوکوسکی دوخت و پرسید:

- شما... طوری تان نیست؟... مطمئن هستید که... سردردی، چیزی؟..

- حالم کاملاً خوب است! گیرم که عقلم را - البته به گمان شما - از دست داده باشم ولی آیا شما می توانید دستپاچگی این زن را موقعی که با ما روبرو شده بود، توجیه کنید؟ استنکاف او را از ادای توضیحات، چگونه تفسیر می کنید؟ فرض کنیم که این ها حرف مفت باشد - بسیار خوب! قبول! - ولی رابطه این خواهر و برادر را به یاد بیاورید! او، از برادرش متنفر بود! دختره، زنی است که نه متعصب، حال آنکه برادرش موجودی است هرزه و خدانشناس... نفرت، درست در همین جالانه کرده است! می گویند ماریا ایوانونا متقاعد شده بود که برادرش، روح پلید ابلیس است. می دانید، سرگرمی مارک ایوانیچ در حضور خواهرش، احضار ارواح بود!

- خوب، که چه؟

- شما متوجه منظورم نیستید؟ دختره خرافاتی و کهنه پرست، برادر فاسد را از سر تعصب، سر به نیست کرده است! او به گمان خود، گذشته از کشتن یک موجود هرزه و مضر، یکی از دشمنان دین را هم از صفحه روزگار، محو کرده است! و تازه، این کار را جهاد در راه دین می داند! آه، شما این پیردخترهای متعصب را نمی شناسید! بروید آثار داستایوسکی را بخوانید! لکف^۱ و پچرسکی^۲ هم در این زمینه، چیزهایی نوشته اند!.. بله، قاتل سومی کسی جز او نیست. مارک ایوانیچ به دست او خفه شده است! وای از این زنکه عقب رت صفت! فکر می کنید وقتی ما وارد اتاق او شدیم چرا مشغول عبادت بود؟ برای ایزگم

۱. N. S. Leskov (۱۸۹۵-۱۸۳۱)، نویسنده روسی. - م.

۲. P. I. Petcherskis (۱۸۸۲-۱۸۱۹)، نویسنده روسی. - م.

کردن، با همین عمل، قصد داشت آرامش وجدانش را به نمایش بگذارد و واتمود کند که منتظر ورود ما نبود! و این، شیوه همه جنایت‌کارهای تازه‌کار و غیر حرفه‌ای است! نیکولای یرمولایچ عزیز! رسیدگی به این پرونده را به من واگذار کنید. اجازه بفرمایید این کار را خودم به آخر برسانم! من شروع کرده‌ام، خودم هم تماشا می‌کنم!

باز پرس سر تکان داد و اخم کرد و گفت:

– نکند خیال کرده‌اید که ما از پس پرونده‌های مشکل بر نمی‌آییم؟ و اما... شما وظیفه دارید در اموری که به شما مربوط نمی‌شود دخالت نکنید! شما هیچ وظیفه‌ای ندارید جز آنکه دستورات مرا اجرا کنید! دیوکوسکی خشمگین شد، در اتاق را محکم به هم کوبید و بیرون رفت. چریکف زیر لب لندلندکنان گفت:

– ناکس، جوان یاهوشی است! خیلی سرش می‌شود! حیف که بی‌موقع از کوره درمی‌رود. باید از بازار مکاره یک قوطی سیگار بخرم و به او هدیه کنم... صبح روز بعد، چوپان جوانی را – لب شکری و کله درشت – به اسم دانیلکا^۱، از ملک کلیاتوزف، به حضور بازپرس آوردند. او اطلاعات بسیار جالبی در اختیار چوبیکف گذاشت:

– آن شب، بنده سیاه‌مست بودم، قربان... تا نصفه‌های شب در منزل مادرزنم نشسته بودم. وقتی داشتم به خانه‌ام برمی‌گشتم، در عالم مستی هوس کردم تم را به آب بزنم. همین‌جور که توی رودخانه آب‌تنی می‌کردم یک‌هو دیدم... دو نفر از روی سدرد می‌شدند و چیز سیاهی را با خودشان حمل می‌کردند... من داد زدم: «هی!» بند دل جفت‌شان پاره شد! مثل قرقی در رفتند و به طرف جالیزهای ما کارف^۲ آگریختند... خدا از بنده نگذرد اگر آن بسته، جنازه اریاب نبود!

حدود عصر همان روز، پیکف و نیکولاشکا بازداشت و تحت‌الحفظ به شهر اعزام شدند و پست میله‌های زندان، قرار داده شدند.

دوازده روز از این ماجرا گذشت.

صبح بود. میخائیل یرمولاویچ باز پرس، در اتاق کارش، پشت میزی که پوششی از ماهوت سبز رنگ داشت، نشسته بود و پرونده کلیاتوزف را ورق می زد. دیوکوسکی، عصبانی و ناراحت، مانند گرگ گرفتار در قفس، از گوشه ای به گوشه دیگر اتاق قدم می زد، تارهای ریش نورسته خود را با عصبانیت می کشید و می گفت:

— حالا که متقاعد شده اید که پسکف و نیکولاشکا مجرم اند چرا نمی خواهید مجرمیت ماریا ایوانونا را هم قبول کنید؟ مگر دلالی که در دست داریم، کم است؟

— نه آنکه قبول نکنم... بلکه حتی یقین دارم... اما باورم نمی شود... علیه او ادله قانع کننده ای وجود ندارد، فقط یک مشت فلسفه بافی در کار است... تعصب و این نوع حرف ها...

— لابد باید تبر و ملافه های آغشته به خون را به حضورتان تقدیم کنند تا مجاب شوید! اسم تان را هم گذاشته اید حقوق دان! اجازه بفرمایید بنده ثابت کنم! شما نباید از کنار جنبه روانی قضیه، به همین سادگی و بی اعتنایی بگذرید! جای ماریا ایوانونای شما تبعید است و سیبری! من ثابت می کنم! حالا که فلسفه بافی را کافی نمی دانید باید بگویم که دلیلی محکم تر در دست دارم... و این همان دلیلی است که حقانیت فلسفه بافی ام را تأیید خواهد کرد! فقط فرصتی می خواهم که به چند جاسر بزنم...

— منظورتان چیست؟

— کبریت بی خطر!.. یادتان رفته؟.. ولی من، یادم نرفته است. کسی را که این کبریت را در اتاق مقتول روشن کرده بود، پیدا می کنم! کبریت را نه پسکف روشن کرده بود، نه نیکولاشکا — کما اینکه در موقع تفتیش هم، کبریتی پیش آنها کشف نشد — بلکه کار، کار شخص دیگری است یعنی کار ماریا ایوانوناست. من این موضوع را ثابت می کنم!.. فقط باید دوره راه بیفتم و تحقیقاتی را شروع کنم...

— بسیار خوب، بشینید... بیااید استنطاق را شروع کنیم.

دیوکوسکی، پشت میز قرار گرفت و بینی درازش را توی اوراق پرونده فرود برد. باز پرس بانگ زد:

– نیکولای تتخف^۱ را وارد کنید!

نیکولاشکارا وارد اتاق باز پرس کردند. رنگ پریده و سخت لاغر شده بود. سرپای می لرزید. چوبیکف باز پرس را شروع کرد:

– تتخف! شما در سال ۱۸۷۹ در محضر قاضی بخش یک، به اتهام سرقت محاکمه و محکوم شده بودید. در سال ۱۸۸۲ هم برای بار دوم – و باز به اتهام سرقت – محاکمه و محکوم به زندان شدید... همان طوری که می‌بینید ما از همه چیز، خبر داریم...

قیافه نیکولاشکا از حیرت فوق‌العاده‌اش حکایت می‌کرد. همه چیزدانی باز پرس، شگفت‌زده‌اش کرده بود. اما دقیقه‌ای بعد، حیرتش جای خود را به اندوه عمیقی داد. زار و زار اشک ریخت و تقاضا کرد اجازه دهند به دستشویی بروند تا آبی به سر و صورت خود بزنند و آرام بگیرد. او را بیرون بردند. باز پرس، دستور داد:

– پسکف را بیاورید!

مباشر را به اتاق باز پرس، هدایت کردند. قیافه مرد جوان، طی چند روز اخیر سخت تغییر کرده بود – لاغر و رنگ‌پریده و تکیده. رخوت و بی‌حالی، در نگاه او موج می‌زد.

چوبیکف گفت:

– بنشینید، پسکف! امیدوارم امروز سر عقل آمده باشید و مثل روزهای گذشته، مثنی دروغ، تحویلیم ندهید. در جلسه‌های قبلی باز پرس، با وجود برگه و ادله فراوانی که علیه شما در دست هست، شرکت‌تان را در قتل کلیانوزف انکار می‌کردید. انکارتان اصلاً کار عاقلانه‌ای نیست. اعتراف صادقانه، موجب تخفیف مجازات می‌شود. امروز، برای آخرین بار، اتمام حجت می‌کنم! امروز اگر اعتراف نکنید، فردا دیر خواهد بود! خوب، حالا تعریف کنید...

پسکف زیر لب من من کنان گفت:

— من که چیزی نمی دانم... از ادله شما هم خبر ندارم...

— بی خود! در این صورت، اجازه بدهید خودم مواقع را برای شما شرح بدهم. عصر شنبه، شما در اتاق کلیاتوزف نشسته بودید و با او، ودکا و آبجو می نوشیدید. (دیوکوسکی به چهرهٔ پسکف زل زد و در مدتی که باز پرس، سخن می گفت نگاهش را از چهرهٔ او برنگرفت) در این میان، نیکولاشکا به شما خدمت می کرد. ساعتی از نیمه شب گذشته، مارک ایوانیچ اظهار کرد که می خواهد بخوابد. او عادت داشت ساعت یک بعد از نیم شب به رختخواب برود. موقعی که داشت چکمه ها را از پا درمی آورد و راجع به کارهای روز بعد، دستورهای صادر می کرد، شما و نیکولاشکا — البته طبق قرار قبلی — دست و پای ارباب مستان را گرفتید و او را روی تخت انداختید. یکی از شما، روی پاهای او نشست و دیگری روی سرش. در همین موقع، زن سیاه پوشی که معروف حضورتان است، یعنی همان زنی که برای ارتکاب این جنایت قرار گذاشته بود با شما همدست شود، وارد اتاق شد و بالش را با عجله برداشت و آن را روی صورت مارک ایوانیچ گذاشت و مشغول خفه کردن او شد. در این گیرودار، شمع خاموش شد. زن، یک قوطی کبریت بی خطر از جیب خود درآورد و شمع را روشن کرد. از قیافه تان پیداست که گفته هایم عین حقیقت است. این طور نیست؟ و اما بعد... بعد از آنکه خفه اش کردید و مطمئن شدید که دیگر نفس نمی کشد، شما و نیکولاشکا، جنازه را از راه پنجره به باغچه بردید و آن را پای بوتهٔ دوزه خوابانیدید. در این بین شما، از بیم آنکه مارک ایوانیچ دوباره جان بگیرد، با شئی نوک تیزی به او ضربه زدید بعد، جنازه را بلند کردید و آن را کشان کشان به زیر یاس انتقال دادید. چند دقیقه ای استراحت و تأمل کردید و جنازه را بردید... بردید به آن طرف پرچین... بعد در طول جاده راه افتادید... جاده به سد خاکی منتهی می شود، و نزدیکی های همین سد بود که دهاتی ناشناسی، شما را دچار وحشت کرد. چه تان شد؟

پسکف که رنگش به سفیدی گچ شده بود، به پا خاست و در حالی که به زحمت سرپایش بند بود جواب داد:

— دارم خفه می شوم! بسیار خوب... باشد... اجازه بدهید بروم بیرون... خواهش می کنم.

او را بیرون بردند. چوبیکف بالحنی حاکی از احساس رضایت خاطر گفت:
 - بالاخره اقرار کرد! خودش را لو داد! عجب گیرش انداختم! طوری
 سؤال پیچش کردم که...

دیوکوسکی، سخن بازپرس را خنده کنان قطع کرد:
 - همدستی زن سیاهپوش را هم انکار نکرد! با وجود این، کبریت بی خطر
 عذابم می‌دهد، دیگر نمی‌توانم طاقت بیاورم، باید راه بیفتم و صاحب آن را پیدا
 کنم. من رفتم، خداحافظ!

کلاه بر سر نهاد و بیرون رفت. چوبیکف بازپرسی از آکولکا را شروع کرد.
 زن جوان که از همه چیز، اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد گفت: من فقط با شما بودم، با
 کس دیگری رابطه نداشتم!

حدود شش بعد از ظهر بود که دیوکوسکی بازگشت - سخت هیجان‌زده
 بود. دست‌هایش طوری می‌لرزیدند که دکمه‌های پالتواش را نمی‌توانست باز
 کند. گونه‌هایش انگار در شعله آتش می‌سوخت. از قرار معلوم، با دست پر
 بازگشته بود. شتابان وارد اتاق کار بازپرس شد، خودش را روی مبل انداخت و
 گفت:

- *Veni, vidi, vici!* به شرفم قسم که دارم به نبوغ خودم ایمان می‌آورم.
 گوش کنید! خدا لعنت‌تان کند، پیرمرد، گوش کنید تا حیرت‌زده‌تان کنم!
 خنده‌دار است و در عین حال، غم‌انگیز! تا اینجا قضیه، سه نفر را در مشت‌تان
 دارید، درست است؟ و حالا... نفر چهارمی را که کشفش کرده‌ام تحویل
 بگیرید... پای یک زن در میان است! و چه زنی! حاضرم فقط شانه‌هایش را
 نوازش کنم و ده سال از عمرم را بدهم! خوب، گوش کنید... به کلیائوزوکا^۲ رفتم
 و دست به کار شدم، و هی دایره تحقیقات را تنگ و تنگ‌تر کردم. به همه دکمه‌ها و
 میخانه‌ها و زیرزمین‌ها، سر زدم و از همه‌شان کبریت بی‌خطر خواستم و از
 همه‌شان، جواب منفی شنیدم. خلاصه آنکه، همه‌جا را زیر پا گذاشتم. باور
 بفرمایید بیشتر از بیست دفعه امیدم را از دست دادم و باز به خودم نهیب زدم. تا
 ساعتی پیش، ویلان و علاف بودم تا اینکه بالاخره آنچه را که دنبالش می‌گشتم،

۱. آمدم، دیدم، پیروز شدم (لاتین). - م.

2. Klyauzovka

پیدا کردم. در سه کیلومتری اینجا... بله، گذرم به دکه‌ای افتاد که یک قرص کبریت بی خطر داشت و جالب اینجاست که فقط یک قوطی آن را فروخته بود... پرسیدم: «آن قوطی کبریت را به کی فروخته‌اید؟» جواب داد که به فلانی... گفت: «از این کبریت خوشی آمده بود... چون فشی صدا می‌کند.» بله، نیکولای یرمولایچ عزیز! دانشجوی اخراجی از مدرسه علوم دینی که کله‌اش هم پر شده از آثار گابوریو^۱، چه کشف‌هایی که نمی‌کند! تصمیم دارم از همین امروز به خودم احترام بگذارم!... اوف... راه می‌افتیم!

— کجا؟

— خدمت نفر چهارم! باید عجله کرد و گرنه... و گرنه، چنان بی طاقت شده‌ام که می‌ترسم آتش به جانم بیفتد! می‌دانید یارو کیت؟ حدش را هم نمی‌توانید بزنید. زن جوان کلانتر خودمان یعنی زن یوگراف کوزمیچ پیر و به عبارت دیگر خانم الگا پترونا^۲! بله! خریدار کبریت بی خطر، همین خانم بود!

— شما... تو... تو دیوانه شده‌ای!

— هیچ نکته مبهمی در کار نیست! اولاً الگا پترونا عادت ندارد سیگار بکشد، ثانیاً ایشان دیوانه‌وار عاشق کلیانوزف بودند. مارک ایوانیچ هم به خاطر یک دختر دهاتی، یعنی به خاطر آکولکا، عشق الگا را رد کرده بود. او هم تصمیم می‌گیرد انتقام بکشد! یادم می‌آید روزی آن دو را در آشپزخانه، پشت یک تجیر غافلگیر کردم. الگا یکبند قسم می‌خورد و قسمش می‌داد و التماسش می‌کرد ولی کلیانوزف با نهایت خونسردی سیگار می‌کشید و دود آن را پوف می‌کرد به صورت الگا... به هر تقدیر، راه می‌افتیم... عجله کنید، هوا دارد تاریک می‌شود... راه بیفتید!

— من هنوز آن قدر دیوانه نشده‌ام که به صرف استدلال‌های سست یک بچه بی تجربه، اسباب زحمت زن‌های نجیب را، آن هم این وقت شب، فراهم کنم!

— نجیب! شریف!.. شما آدم بی اراده و سست‌عنصری هستید، نه یک بازپرس! من هرگز به خودم اجازه نمی‌دهم با شما درشتی کنم، ولی مجبورم می‌کنید! آشغال! لنگه کفش کهنه! نیکولای یرمولایچ، حالا خواهش می‌کنم، راه بیفتید!

۱. E. Gaboriau (۱۸۷۳-۱۸۳۲)، نویسنده فرانسوی و مؤلف معروف آثار پلیسی... م.

2. Olga Petrovna

بازپرس دستش را به علامت عدم رضایت تکان داد و تف کرد. دستیارش همچنان ادامه داد:

– خواهش می‌کنم! اصلاً نه به خاطر من، بلکه به خاطر عدالت! التماس‌تان می‌کنم! یک بار هم که شده در حق من محبت کنید، منت بر سرم بگذارید!

این را گفت و جلوی پای چوبیکف زانو زد و ادامه داد:

– نیکولای یرمولایچ! خواهش می‌کنم! بی‌شرف و پستم، اگر درباره‌ی این زن، اشتباه کرده باشم! فکرش را بکنید چه پرونده‌ای زیر دست‌تان آمده است! رمان است، نه پرونده! در سراسر روسیه، شهرت به هم خواهید زد! به مقام بازرسی پرونده‌های ویژه، ارتقا پیدا می‌کنید! آخر پیرمرد خرف، چرا نمی‌خواهید بفهمید؟

بازپرس اخم کرد، دستش را مرددانه به طرف کلاهش دراز کرد و گفت:

– باشد! خدا لغتت کند! راه می‌افتیم!

هوا تاریک شده بود که کالسکه بازپرس، به در خانه‌ی کلانتر رسید.

چوبیکف در حالی که بند زنگ را می‌کشید گفت:

– صد رحمت به خوک! ماها از خوک بدتریم! آخر چرا باید مزاحم مردم

شویم؟

– مهم نیست، ترسید... واتمود می‌کنیم که فتر کالسکه‌مان شکسته...

در آستانه‌ی در، زنی بلندبالا و اندکی فربه که ابروانی به سیاهی شبق و لبانی لعل‌گون و گوشتالو داشت و حدود بیست و سه ساله می‌نمود، از چوبیکف و دستیارش استقبال کرد، او، خود الگا پترونا، همسر کلانتر بود. زن جوان لب‌ها را – تا آنجایی که میرش بود – از هم باز کرد، لب‌خندی زد و گفت:

– آه... چه عجب!.. خوشحالم کردید! خوش آمدید! درست به موقع رسیدید – قصد داشتیم شام بخوریم. یوگراف کوزمیچ هنوز به خانه برنگشته... لابد پیش کشیش، لنگر انداخته... ولی در غیاب او هم می‌توان شام خورد... یفرمایید بنشینید! لابد دارید از تحقیقات محلی برمی‌گردید!

چوبیکف وارد سالن پذیرایی شد، روی مبلی نشست و گفت:

– بله، ولی در بین راه، فتر کالسکه‌مان شکست...

دیوکوسکی زیر گوش بازپرس، پیچ کرد:

– یاالله، غافلگیرش کنید! یکهو وارد ماهیت شوید! گیج می شود!
 – فتر... بله... شکست و ماهم خدمت شما رسیدیم.
 – می گویم غافلگیرش کنید! اگر این دست و آن دست کنید، بو می برد.
 باز پرس در حالی که به سمت پنجره می رفت، زیر لب لندلندکنان گفت:
 – هر طور که بلدی عمل کن! مرا از این کار معاف بدار! نمی توانم!... این آش
 را خودت پخته ای...

دیوکوسکی به طرف زن جوان رفت، به بینی دراز خود چین داد و گفت:
 – بله... فتر کالسکه... غرض از حضور ما، نه صرف شام است، نه زیارت
 یوگراف کوزمیچ. خانم محترم آمده ایم از شما پرسیم: مارک ایوانیچ که شما او
 را به قتل رسانیده اید، کجاست؟

صورت درشت زن، در یک چشم به هم زدن سرخ شد. تته پته کنان پرسید:
 – چه گفتید؟ کدام مارک ایوانیچ؟ من... از حرف های شما سر در نمی آورم.
 – از شما به نام قانون سؤال می کنم! کلیانوزف کجاست؟ ما همه چیز را
 می دانیم!

زن، نتوانست در برابر نگاه خیره دیوکوسکی تاب بیاورد و به آهستگی
 گفت:

– کی به شما خبر داده؟

– لطفاً بفرمایید او کجاست؟!

– آخر شما از کجا خبر دارید؟ کی به شما گفته؟

– ما از همه چیز خبر داریم! به نام قانون از شما می خواهیم به سؤال جواب
 بدهید.

باز پرس که از منگی و اضطراب زن تشجیع شده بود به طرف او رفت و
 گفت:

– فقط نشان مان دهید. مطمئن باشید که راهمان را می گیریم و برمی گردیم،

در غیر این صورت مجبوریم...

– آخر چکارش دارید؟

– خانم عزیز، این سؤال ها به چه درد می خورد؟ خواهش می کنم او را
 نشان مان دهید!... شما دارید سراپا می لرزید، دست و پایتان را گم کرده اید... بله

خانم، او به قتل رسیده و راستش را بخواهید، به دست شما! همدست هایتان شما را لو داده‌اند!

رنگ از صورت الگا پترونا پرید. در حالی که انگشت‌هایش را بنبند به صدا درمی‌آورد، به آهستگی گفت:

— همراه من بیاید. توی حمام پنهانش کرده‌ام. فقط شما را به خدا به شوهرم نگوئید! خواهش می‌کنم! از این خبر هولناک، از پا درمی‌آید.

آنگاه کلید بزرگی را از روی دیوار برداشت و آن دو را از طریق آشپزخانه و هشتی، به محوطه حیاط هدایت کرد. شبی بود تاریک. نم‌نم باران می‌بارید. زن، پیشاپیش آن دو، گام برمی‌داشت. چوبیکف و دیوکوسکی نیز در حالی که بوی شادمانه وحشی و هرز آب را که زیر پایشان می‌رقصید می‌شنید، استیلا می‌کردند. حیاطشان بزرگ و وسیع بود. دقایقی بعد، گودال‌های پر از هرز آب را پشت سر گذاشتند و زمین سفت و شخم‌خورده را زیر پا حس کردند. شمع سیاه چند تا درخت و از پس آنها شمع یک ساختمان کوچک با دودکشی کج و معوج، در تاریکی شب، نمایان شد. زن جوان گفت:

— حمام همین جاست! ولی خواهش می‌کنم به کسی چیزی نگوئید.

باز پرس و دستیارش هنگامی که به حمام رسیدند، قفل بزرگی را بر در آن مشاهده کردند. چوبیکف رو کرد به معاونش و زیر لب پیچ‌کنان گفت:

— شمع و کبریت را آماده کنید!

الگا پترونا کلید را در قفل چرخاند، در حمام را باز کرد و به آن دو راه داد. دیوکوسکی کبریت زد و فضای رختکن حمام را روشن کرد. وسط رختکن، میزی دیده می‌شد و روی آن یک سماور کوچک شکم‌گنده و دیسی پر از آش سرد و بشقاب با کمی ته مانده مزه.

— تشریف ببرید جلوتر!

آن دو به اتاق بعدی، یعنی به درون حمام، پا گذاشتند. آنجا هم میزی مشاهده می‌شد. روی میز، ظرفی پر از ژامبون و یک بطر و دکا و تعدادی بشقاب و کارد و چنگال به چشم می‌خورد. چوبیکف رو کرد به الگا پترونا و پرسید:

— پس، طرف کجاست؟ مقتول کجاست؟

زن جوان که همچنان رنگ می‌باخت و سراپا می‌لرزید، زیر لب جواب داد:
— آن بالا است! روی سکو!

دیوکوسکی ته‌مانده شمع را بالا گرفت و خود را به طرف سکو کشید. آنجا
جسد دراز مردی را دید که روی تشک پرقو، بی حرکت افتاده بود و... خروپف
ملایمی می‌کرد.
دیوکوسکی داد زد:

— تف بر شما! ما را پاک هالو انگاشته‌اند! این که جنازه او نیست! اینجا، یک
مرد که زنده و احسن خوابیده... هی لعنتی، تو کی هستی؟

جسد، هوا را به شیوه‌ای که به سوت زدن می‌مانست فرو بلعید و در جای
خود جنید. دیوکوسکی با آرنجش ضربه ملایمی به مرد ناشناس زد. مرد،
دست‌ها را بلند کرد و کش و قوس رفت و نیم‌خیز شد. آنگاه با صدایی بم و
گرفته پرسید:

— تویی که می‌آیی بالا، کیستی و چه می‌خواهی؟

دیوکوسکی ته‌مانده شمع را به چهره مرد ناشناس نزدیک کرد و فریاد
کشید. مرد ناشناس، با آن بینی سرخ و موی ژولیده و سیلی به سیاهی قیر که
یک‌تای آن، جاهلانه تاب خورده و تای دیگر، گستاخانه به سقف خیره شده بود
کسی جز کلیانوزف، ستوان باز نشسته گارد نبود.

— شما... مارک... ایوانیچ؟! نه... غیر ممکن است!

باز پرس نیز همین که به بالا نگریست، نفس بند آمد...

— بله... خودم هستم... به به، جناب دیوکوسکی! ببینم، شما دنبال کدام
پدر سوخته می‌گردید؟ دک و پوزی که آن پایین ایستاده کیت؟ خدای من،
آقای باز پرس! چه عجب از این طرف‌ها!

کلیانوزف شتابان از سکو پایین آمد و باز پرس را در آغوش گرفت.

الگا پترونا شتابان از در بیرون زد.

— چه عجب، از این طرف‌ها! بفرمایید بنشینید گلویی ترکیم! دیم - دیم -
دارام... آی می‌چسبید یک پیک و دکا! راستی، کی شما را به اینجا هدایت کرده؟ از
کجا فهمیدید که من اینجا هستم؟ باری، چه فرق می‌کند. بنشینید می‌بزنیم، آقا،
می!

آنگاه چراغ نفتی را روشن کرد و سه گیلان و دکا ریخت. باز پرس در حالی که دست‌ها را در هوا تکان می‌داد گفت:

— اصلاً سر در نمی‌آورم! این تو هستی یا تو نیستی؟

— بس کن برادر! نکند باز قصد داری دربارهٔ اخلاقیات و معنویات، موعظه بخوانی؟ بنده که راضی به زحمت جنابعالی نیستم! جناب دیوکوسکی، بچه جان، گیلانست را برو بالا! رفقا وقت طلاست، هدرش ندهید... چرا معطلید؟ بخورید، بنوشید!..

باز پرس که ودکای خود را بی‌اختیار و جرعه جرعه می‌نوشت گفت:

— با این همه سر در نمی‌آورم! تو چرا اینجایی؟

— وقتی به انسان در جایی خوش بگذرد چرا همانجا نباشد؟

کلیانوزف نیز ودکای خود را سر کشید، تکه‌ای ژامبون مزهٔ ودکا کرد و ادامه داد:

— همان‌طوری که می‌بینی چند روزی است مهمان زن کلاتر هستم. در این گوشهٔ دنج و دور افتاده، به جن محافظ خانه می‌مانم... نوش جان، برو بالا! دلم به حال زن بیچاره سوخت، برادر! دلم به حالش سوخت و حالا هم مثل یک زاهد در حمام خانه‌اش زندگی می‌کنم... به شکم خوب می‌رسد... هفتهٔ آینده در نظر دارم فلنگم را از اینجا ببندم و بزنم به چاک... حوصله‌ام سر رفته... دیوکوسکی گفت:

— اصلاً غیر قابل فهم است!

— کجای این قضیه غیر قابل فهم است؟

— من که سر در نمی‌آورم! شما را به خدا! بفرمایید که لنگه چکمه‌تان در باغچه چکار می‌کرد؟

— کدام لنگه چکمه؟

— مایک لنگه چکمه‌تان را در اتاق خوابتان و لنگهٔ دیگر را در باغچهٔ حیاط پیدا کردیم.

— دانستش به چه دردتان می‌خورد؟ این، مآله‌ای نیست که به شما ربط داشته باشد... فلان فلان شده‌ها و دکاتان را بخورید، چکار به این کارها دارید؟ حالا که بیدارم کرده‌اید با من می‌گاری کنید! و اما لنگه چکمه‌ام داستان جالبی

دارد، برادر... نمی خواستم پیش الگایا بیایم... زن ها را که می دانی... من هم در عالم مستی، لنگه چکمه را به طرف او ول دادم... ها - ها - ها... یعنی که فحش نده! از پنجره اتاقم آمد تو، چراغ را روشن کرد و به جان من مست افتاد... بعدش هم کشان کشان مرا به اینجا آورد و همین جایی که می بینید جسم کرد... فعلاً که خدا را شکر، از لحاظ آب و دانه مشکلی ندارم... عشق و ودکا و مزه ام روی راه است! کجا؟ کجا داری می روی چوبیکف؟

باز پرس، تفی بر زمین انداخت و از حمام بیرون رفت. دیوکوسکی هم سرش را پائین انداخت و از پی او راه افتاد. آن دو، خاموش و بی صدا، سوار کالکه شدند و راه مراجعت را پیش گرفتند. پیش از این هرگز به نظرشان نیامده بود که ممکن است جاده تا این حد طویل و ملال انگیز باشد. هر دو خاموش بودند. چوبیکف در طول راه از شدت خشم، سراپا می لرزید. دیوکوسکی صورتش را در یقه پالتو پنهان کرده بود، گفتی بیم آن داشت که ظلمت شب و نم نم باران، آثار شرم و سرافکندگی را در چهره اش بخوانند.

چوبیکف بعد از بازگشت به خانه، دکتر تیوتیوف را دید که در مسائل پذیرایی، پشت میزی نشسته و آه کشان سرگرم ورق زدن مجله «نیوا»^۱ بود. دکتر با لبخندی حزن انگیز، به استقبال بازپرس رفت و گفت:

— می بینید در دنیای بی پیر ما چه ها می گذرد؟.. باز هم اتریش!.. از طرف دیگر هم گلاستون^۲...

چوبیکف کلاهش را زیر میز انداخت و همچنان که از خشم بر خود می لرزید گفت:

— شیطان لعنتی! از سر کچلم دست بردار! صد دفعه گفته ام: با من بحث سیاسی نکن! حالا چه وقت این بحث هاست؟

بعد رو کرد به دیوکوسکی و در حالی که مشت هایش را در هوا تکان می داد افزود:

— و تو... تو... تا عمر دارم فراموش نمی کنم!

— ولی آخر... کبریت بی خطر! من چه می دانستم؟..

1. Niva

۲. Gladstone (۱۸۹۸-۱۸۰۹)، نخست وزیر و رجل سیاسی انگلستان. -م.

– خفه شو با آن کبریت! برو گم شو، وگرنه ممکن است کار دست بدهم!
 گفتم گورت را گم کن! چشم ندارم بینم!

دیوکوسکی آهی کشید و کلاهش را برداشت و بیرون رفت. پشت در، دمی درنگ کرد، زیر لب گفت: «خوب است دمی به خمره بزنم!» و غمین و اندوهگین، به سمت میخانه راه افتاد.

الگا پترونایف از بازگشت از حمام، شوهر را در سالن پذیرایی یافت.
 کلانتر پرسید:

– راستی باز پرس چرا آمده بود اینجا؟

– آمده بود خبر پیدا شدن کلیاتوزف را به تو بدهد. فکرش را بکن، او را در خانه یک زن شوهر دار پیدا کرده‌اند!

کلانتر، نگاهش را به سقف دوخت، آهی کشید و گفت:

– امان از دست مارک ایوانیچ! صد دفعه به‌اش گفتم که هرزگی عاقبت خوشی ندارد. اما کو گوش شنوا؟

چاق و لاغر



دو دوست در ایستگاه راه آهن نیکولایوسکایا^۱، به هم رسیدند: یکی چاق و دیگری لاغر. از لب‌های چرب مرد چاق که مثل آلبالوی رسیده برق می‌زد پیدا بود که دمی پیش در رستوران ایستگاه، غذایی خورده است؛ از او بوی شراب قرمز و بهارنارنج به مشام می‌رسید. اما از دست‌های پر از چمدان و بار و بندیل مرد لاغر معلوم بود که دمی پیش از قطار پیاده شده است؛ او بوی تند قهوه و ژامبون می‌داد. پشت سر او زنی تکیده، با چانه دراز – همسر او – و دانش‌آموزی بلند قد با چشم‌های تنگ – فرزند او – ایستاده بودند. مرد چاق به مجرد دیدن مرد لاغر فریاد زد:

– هی پورفری^۲! تویی؟ عزیزم! پارسال دوست، امسال آشنا!

مرد لاغر نیز شگفت‌زده بانگ زد:

– خدای من! میشا^۳! یار دبیرستانی من! این طرف‌ها چکار می‌کنی پسر؟
دوستان، سه بار ملج و ملوچ‌کنان روبوسی کردند و چشم‌های پراشک‌شان را به هم دوختند. هر دو، خوشحال و مبهوت بودند. مرد لاغر، بعد از روبوسی گفت:

– رفیق عزیز خودم! اصلاً انتظارش را نداشتم! می‌دانی، این دیدار، به یک هدیه غیرمنتظره می‌ماند! بگذار حسابی تماشات کنم! بعله... خودشه... همان خوش قیافه‌ای که بود! همان شیک‌پوش و همان خوش‌تیپ! خدای من! خوب، کمی از خودت بگو: چکارها می‌کنی؟ پولداری؟ متأهلی؟ من، همان‌طوری که

1. Nikolayevskaya

2. Porfiri

3. Micha

می‌بینی در بند عیالم... این هم زنم لویزا^۱... دختری است از فامیل وانزنباخ^۲... زنم آلمانی است و لوترین... این هم پسر، نافانایل^۳... سال سوم متوسطه است... نافاجان، پسر، این آفارا که می‌بینی دوست من است! دوره دبیرستان را با هم بودیم.

نافانایل بعد از دمی تأمل و تفکر، کلاه از سر برداشت. مرد لاغر همچنان ادامه داد:

— آره پسر، در دبیرستان با ایشان همدوره بودم! راستی یادته در مدرسه چه جور سر به سر هم می‌گذاشتیم؟ یادم می‌آید بعد از آنکه کتابهای مدرسه را با آتش سیگار سوراخ سوراخ کردی اسمت را گذاشتیم هروسترات^۴؛ اسم مرا هم به خاطر آنکه پشت سر این و آن صفحه می‌گذاشتم گذاشته بودید افیالت^۵. ها - ها - ها! چه روزهایی داشتیم! بچه بودیم و از دنیا بی‌خبر! نافان جان پسر! ترس! بیا جلوتر... این هم خانمم، از فامیل وانزنباخ... پیرو لوتر است...

نافانایل پس از لحظه‌ای تفکر، حرکتی کرد و به پشت پدر پناه برد. مرد چاق در حالی که دوست دیرینش را مشتاقانه نگاه می‌کرد پرسید:

— خوب، حال و احوالت چطور است؟ کجا کار می‌کنی؟ به کجاها رسیده‌ای؟

— خدمت می‌کنم، برادر! دوسالی هست که رتبه پنج اداری دارم، نشان «استانیلاو»^۶ هم گرفته‌ام؛ حقوقم البته چنگی به دل نمی‌زند... با این همه، شکر! زنم معلم خصوصی موسیقی است، خود من هم بعد از وقت اداری قوطی سیگار چوبی درست می‌کنم - قوطی‌های عالی! و دانه‌ای یک روبل می‌فروشمشان. البته به کسانی که عمده می‌خرند - ده تا یا بیشتر - تخفیفی هم می‌دهیم. خلاصه، گلیم‌مان را از آب بیرون می‌کشیم... می‌دانی در سازمان عالی اداری خدمت می‌کردم و حالا هم از طرف همان سازمان، به عنوان کارمند ویژه، به اینجا منتقل شده‌ام... قرار است همین‌جا خدمت کنم؛ تو چی؟ باید به پایه هشت رسیده باشی! ها؟

1. Louisa

2. Wanzenbach

3. Nafanaïl

4. Herostrat

5. Ephialt

۶. Stanislav، از نشان‌های عصر تزار - م.

— نه برادر، برو بالاتر. مدیرکل هستم... هم‌ردیف ژنرال دوستاره...
در یک چشم به هم زدن، رنگ از صورت مرد لاغر پرید. درجا خشکش زد
اما لحظه‌ای بعد، تبسمی بزرگ عضلات صورتش را کج و معوج کرد. قیافه‌اش
حالتی به خود گرفت که گفتم از چهره و از چشم‌هایش جرقه می‌جهد. در یک
چشم به هم زدن خود را جمع و جور کرد، پشتش را اندکی خم کرد و باریک‌تر و
لاغرتر از پیش شد... حتی چمدان‌ها و بقیچه‌هایش هم جمع و جور شدند و چین
و چروک برداشتند... چانه دراز زنش، درازتر شد؛ نافاناییل نیز پشت راست کرد،
«خبردار» ایستاد و همه دکمه‌های کتش را انداخت...

— بنده... حضرت اجل... بسیار خوشوقتم! خدا را سپاس می‌گویم که
دوست ایام تحصیل بنده، به مناصب عالی‌ه رسیده‌اند!
مرد چاق اخم کرد و گفت:

— بس کن، برادر! چرا لحت را عوض کردی؟ دوستان قدیمی که با هم این
حرف‌ها را ندارند! این لحن اداری را بگذار کنار!

مرد لاغر در حالی که دست و پایش را بیش از پیش جمع می‌کرد گفت:
— اختیار دارید قربان!.. لطف و عنایت جنابعالی... در واقع آبی است
حیات‌بخش... اجازه بفرمایید فرزندم نافاناییل را به حضور مبارکتان معرفی
کنم... ایشان هم، هم‌سرم لوییزا است... لوترین هستند...

مرد چاق، باز هم می‌خواست اعتراض کند اما آثار احترام و تملق، بر چهره
مرد لاغر چنان نقش خورده بود که جناب مدیرکل، آتش گرفت و لحظه‌ای بعد
از او رو گردانید و دستش را من‌باب خداحافظی، به طرف او دراز کرد.

مرد لاغر، سه انگشت مدیرکل را به نرمی فشرد، با تمام اندام خود تعظیم
کرد و مثل چینی‌ها خنده ریز و تملق‌آمیزی سر داد؛ همسرش نیز لبخند بر لب
آورد. نافاناییل پاشنه‌های پا را به شیوه نظامی‌ها محکم به هم کوبید و کلاه از
دستش بر زمین افتاد. هرسه، به نحوی خوشایند، شگفت‌زده و میهوت شده
بودند.

آلمانی هفتشناس



من، یک مرد آلمانی را می‌شناختم که حقشناس بود. اولین بار، او را در فرانکفورت ماین دیدم. به اتفاق میمون کوچکش در Dummstrasse^۱ مشغول قدم زدن بود. مهر گرسنگی و عشق به میهن و تسلیم به سرنوشت، بر چهره‌اش نقش خورده بود. با صدای ترحم‌انگیزی آواز می‌خواند و میمون را به رقص درمی‌آورد. دلم به حالش سوخت و یک تالر^۲ گذاشتم کف دستش. مرد آلمانی سکه را به سینه فشرد و گفت:

– آه، متشکرم، متشکرم! تا عمر دارم بخشش شما را فراموش نمی‌کنم! بار دوم، او را در فرانکفورت ادر دیدم. در طول Eselstrasse^۳ راه می‌رفت و سوسیس برشته می‌فروخت. وقتی نگاهش بر من افتاد، اشک در چشم‌هایش حلقه زد، نگاهش را به آسمان دوخت و گفت:

– آه، mein herr^۴، متشکرم! صدقه یک تالری شما را که من و میمون مرحوم را از گرسنگی نجات داده بود هرگز فراموش نمی‌کنم! سکه مرحمتی شما چه گره‌ای که از کار فرو بسته ما ننگشود!

دفعه سوم او را در روسیه – in diesem Russland^۵ – دیدم. در سرزمین ما، به بچه‌های روسی، زبان‌های باستانی و هندسه و تئوری موسیقی تدریس می‌کرد. اوقات فراغتش نیز در جست‌وجوی شغلی در حد مدیریت راه‌آهن می‌گذشت. دستم را فشرد و گفت:

۱. خیابان ابله (آلمانی). – م. ۲. سکه نقره‌ای قدیمی، معادل سه مارک. – م.

۳. خیابان الاغ (آلمانی). – م. ۴. آقای من (آلمانی). – م.

۵. در این سرزمین روسیه (آلمانی). – م.

– آه، شما را فراموش نکرده‌ام! روس‌ها آدم‌های بدی هستند اما این تعریف، شامل حال شما نمی‌شود. من روس‌ها را دوست ندارم ولی شما و تالر مرحمتی‌تان را تا عمر دارم از یاد نمی‌برم!

۱۸۸۳

قیم



دل به دریا زدم و به دفتر ژنرال شمیگالف^۱ وارد شدم. پشت میز کارش نشسته بود و داشت فال ورق می گرفت. مبلی را با اشاره سر نشانم داد و با لحنی آمیخته به محبت پرسید:

— کاری داشتید عزیزم؟

نشستم و در حالی که — نمی دانم چرا — دکمه های کتم را می انداختم جواب دادم:

— بله قربان. برای کاری شرفیاب شده ام... البته یک کار شخصی، نه اداری. خدمت رسیده ام که برادرزاده تان، خانم واروآرا ماکسیمونا^۲ را از حضورتان خواستگاری کنم.

رویش را با تأنی به سمت من گرداند، سرپایم را با دقت و رانداز کرد، ورق ها را بر کف اتاق رها ساخت و در حالی که لب هایش تقریباً بی صدا می جنبیدند، من من کنان گفت:

— شما؟... شما عقل تان را... از دست نداده اید؟ می پرسم: دیوانه نشده اید؟

رنگ صورتش کبود شد و فش فش کنان ادامه داد:

— چطور؟... چطور به خودتان اجازه می دهید؟ دهاتان هنوز بوی شیر می دهد! چطور جرأت می کنید؟ شما حق ندارید... با من شوخی کنید... آقا!..
آنگاه پایش را به کف اتاق کوبید و طوری هوار کشید که ثیشه های پنجره ها لرزیدند:

۱. Chmigalov، فعل «شمیگات» در زبان روسی به معنی «یواشکی جیم شدن» است. - م.

2. Varvara Maximovna

— برپا!! نکنند فراموش کرده‌اید که با چه کسی حرف می‌زنید؟ لطفاً گورتان را گم کنید و بعد از این، جلو چشم سبز نشوید! بفرمایید! بیرون!

— من که قصد بدی ندارم قربان؛ می‌خواهم زن بگیرم.

— تشریف ببرید جای دیگری زن بگیرید، نه اینجا! این کلاه برای سرتان خیلی گشاد است، حضرت آقا! کبوتر با کبوتر، باز با باز!.. شما نه وضع مالی‌تان اجازه این خواستگاری را می‌دهد، نه موقعیت اجتماعی‌تان! پیشنهادتان راستی که گستاخانه است! این دفعه می‌بخشمتان پسرک، اما خواهش می‌کنم از این پس مزاحم نشوید!

— هوم... جنابعالی تا امروز پنج تا خواستگار را با همین حرف‌ها رد کرده‌اید... ولی ششمی را نمی‌توانید از سرتان باز کنید. من علت مخالفت شما را می‌دانم قربان؛ قول شرف می‌دهم که بعد از ازدواجم با واروارا، یک پاپاسی از پول‌های او را که شما در مقام قیم به باد داده‌اید، از جنابعالی مطالبه نکنم. قول شرف می‌دهم! ژنرال، کمی قوز کرد، مانند غاز نر خشمگین به طرف من خیز برداشت و با صدایی غیرطبیعی و پر طمطراق گفت:

— اگر جرأت دارید یک بار دیگر حرف‌هایتان را تکرار کنید! تکرار کن! تکرار کن پست فطرت!

گفته‌ام را تکرار کردم. رنگ صورتش ارغوانی شد. چند دقیقه‌ای با حالت عصبی، در اتاق قدم زد، آن‌گاه دستش را بلند کرد و با صدایی که به جبرینگ جبرینگ شکستن شیشه می‌مانست داد زد:

— همین یکی را کم داشتم! فقط همین را کم داشتم که کارمندهای زیر دستم، در منزل خودم، اتهامات موهن و ناروایه من وارد کنند! خدایا چرا مرا به این روز انداختی؟ وای... حالم دارد بهم می‌خورد!

— ولی قربان، بنده به جنابعالی اطمینان می‌دهم که نه تنها پولی از شما مطالبه نکنم، بلکه قسم می‌خورم هرگز به روی مبارکم نیاورم که شما به سبب ضعف اراده‌تان ثروت برادرزاده‌تان را به باد داده‌اید! گذشته از این قول شرف می‌دهم از واروارا بخواهم گذشته‌ها را فراموش کند! حالا چرا این قدر حرص و جوش می‌زنید قربان؟ کم‌درآمد را چرا خرد می‌کند؟ قول می‌دهم پای جنابعالی را به دادگاه نکشانم.

– پسرک شیرخوره... گدا... آن قدر گستاخ شده که چشم در چشم من می‌دوزد و مزخرف می‌گوید! جوانک، تشریف‌تان را ببرید بیرون و به خاطر بسپارید که این صحنه را هرگز فراموش نمی‌کنم! گرچه به من توهین کرده‌اید با این همه... شما را می‌بخشم! همه حرف‌های‌تان را به حساب جوانی و سبکری‌تان... به حساب حماقت‌تان می‌گذارم... آه، آن انگشت‌های‌تان را هم به لوازم روی میزم نمالید! به ورق‌ها هم دست نزنید! بفرمایید بیرون! من کار دارم! گرفتارم!

– من که به چیزی دست نمی‌زنم قربان! چرا از خودتان حرف درمی‌آوردید؟ قول شرف می‌دهم قربان! قسم می‌خورم حتی اشاره‌ای به گذشته‌ها نکنم! به اروارا دستور خواهم داد پول‌هایش را از جنابعالی مطالبه نکند. چیز دیگری هم می‌خواهید؟ به خدا قسم که عقل‌تان پارسنگ برمی‌دارد... ده هزار روبل ارث برادرزاده‌تان را به باد داده‌اید... خوب، چه اشکالی دارد؟ ده هزار روبل که پول قابلی نیست... باور بفرمایید که قابل گذشت است...
– من، یولی به باد نداده‌ام... بله! الآن ثابت می‌کنم! الآن... الساعة ثابت می‌کنم!

کثو میز تحریر را با دست‌های لرزانش بیرون کشید، یک دسته کاغذ از توی آن درآورد و با چهره‌ای برافروخته – سرخ چون خرچنگ آب‌پز – شروع کرد به ورق زدن کاغذها. با تائی و بی هدف ورق می‌زد و... ورق می‌زد. مرد بینوا، سخت مضطرب و شرم‌نده و سراسیمه بود. از بخت بلند او، در همان لحظه، پیشخدمت وارد دفتر شد و اعلام کرد که ناهار حاضر است. ژنرال، کاغذها را دوباره در کثو گذاشت و زیر لب لندلندکشان گفت:

– باشد... بعد از ناهار ثابت می‌کنم! یک بار برای همیشه... به خاطر احتراز از این غیبت‌ها و افتراها... اجازه بدهید ناهارم را بخورم... می‌بینید؟ پسر! پروا خدا یا مرا بیخشم... پسر! حق‌باز جعلق، دهانش بوی شیر می‌دهد و... راستی، شما هم بیایید با ما ناهار بخورید. بعد از ناهار... ثابت می‌کنم...

به اتاق غذاخوری رفتیم. بشقاب اول و دوم را با سگرمه‌های توهم و قیافه درهم صرف کرد. با خشمی جنون‌آسا، دم به دم به بشقاب سوپش نمک می‌زد، مانند رعد دور دست، زیر لب می‌گریه و با سر و صدای زیاد، روی صندلی

جابه جا می شد.

واروارا رو کرد به ژنرال و پرسید:

— چه شده؟ چرا امروز این قدر عصبانی هستی؟ وقتی سگرمه هایت توی هم می رود، اصلاً از تو خوشم نمی آید...
ژنرال از کوره در رفت و داد زد:

— تو چطور جرأت می کنی بگویی که از من خوشت نمی آید؟

هنگامی که نوبت به بشقاب سوم یعنی به آخرین بشقاب رسید، ژنرال آه بلندی کشید و چندین بار پلک زد. از قیافه اش مظلومیت و درماندگی می بارید... بدبخت و رنجیده خاطر می نمود... قطره های درشت عرق، پیشانی و بینی اش را پوشانیده بود. همین که از پشت میز ناهارخوری بلند شدیم، مرا به دفترش دعوت کرد.

در حالی که دستش را به دامان کتم می مالید، بی آنکه به قیافه ام نگاه کند گفت:

— واروارا مال شما جانم! پیشنهادتان را قبول می کنم... شما جوان خوب و مهربانی هستید... موافقم... دعای خیرتان می کنم... هم شما را، هم او را... قبل از ظهر، خشونت مختصری کردم، از این بابت عذر می خواهم... کفرم در آمده بود... آخر من در حکم پدر واروارا هستم... در ضمن باید بگویم که مبلغی که به توپ بسته ام ده هزار روبل نبود بلکه... شانزده هزار تا بود... یعنی شش هزار روبلی هم که از عمه واروارا به ارث رسیده بود، در قمار رفت... بگذریم... حالا بیا به مناسبت این روز فرخنده، شامپانی بزنیم... بالاخره نگفتی: مرا بخشیدی یا نه؟

این را گفت و چشم های خاکستری و آماده به گریه و در عین حال پیروزمندش را به من دوخت. از خیر شش هزار روبل دیگر هم گذشتم و با واروارا از دواج کردم.

داستان های خوب، همیشه به جشن سرور و عروسی ختم می شوند!

به اقتضای زمان



زن و مردی جوان، در اتاق پذیرایی که کاغذ دیواری آن به رنگ آبی آسمانی بود، دل داده و قلوه گرفته بودند.

مرد خوش قیافه، جلو دختر جوان زانو زده بود و قسم می خورد:
– بدون شما عزیزم! نمی توانم زندگی کنم! قسم می خورم که این عین حقیقت است!

و همچنان که به سنگینی نفس نفس می زد ادامه داد:
– از لحظه ای که شما را دیدم، آرامشم از دست رفت! عزیزم حرف بزنید... عزیزم... آره یا نه؟

زن جوان، دهان کوچک خود را باز کرد تا جواب دهد اما درست در همین لحظه، در اتاق اندکی باز شد و برادرش از لای در گفت:

– لی لی^۱، لطفاً یک دقیقه بیا بیرون!

لی لی از در بیرون رفت و پرسید:

– کاری داشتی؟

– عزیزم، ببخش که موی دماغتان شدم ولی... من برادرت هستم و وظیفه مقدس برادری حکم می کند به تو هشدار بدهم... مواظب این یارو باش! احتیاط کن... مواظب خوف زدن باش... لازم نیست با او از هر دری حرف بزنی.

او دارد به من پیشنهاد ازدواج می کند!

– من کاری به پیشنهادش ندارم... این تو هستی که باید تصمیم بگیری، نه

1. Lili

من... حتی اگر در نظر داری با او ازدواج کنی، باز مواظب حرف زدنت باش... من این حضرت را خوب می‌شناسم... از آن پست فطرت‌های دهر است! کافی است حرفی به‌اش بزنی تا فوری گزارش بدهد...

– متشکرم ما کس!.. خوب شد گفتی... من که نمی‌شناختمش!

زن جوان به اتاق پذیرایی بازگشت. پاسخ او به پیشنهاد مرد جوان «بله» بود. ساعتی کنار هم نشستند، بوسه‌ها رد و بدل کردند، همدیگر را در آغوش گرفتند و قسم‌ها خوردند اما... اما زن جوان، احتیاط خود را از دست نداد: جز از عشق و عاشقی، سخنی بر زبان نیاورد.

۱۸۸۳

در پستانه



همسر جوان و خوشگل سلاکو پرتسف^۱، رئیس پستانه شهرمان را چند روز قبل به خاک سپردیم. بعد از پایان مراسم خاکسپاری آن زیبارو، به پیروی از آداب و سنن پدران و نیاکانمان، در مجلس یادبودی که به همین مناسبت در ساختمان پستانه برپا شده بود شرکت کردیم. هنگامی که بلینی^۲ آوردند پیرمرد زن مرده، به تلخی زار زد و گفت:

— به این بلینی‌ها که نگاه می‌کنم، یاد زنم می‌افتم... طفلکی مانند همین بلینی‌ها، نرم و گلگون و خوشگل بود... عین بلینی!

تنی چند سر تکان دادند و اظهار نظر کردند که:

— از حق نمی‌شود گذشت، خانم‌تان واقعاً زن خوشگلی بود... زنی بود

درجه یک!

... — بله... آن قدر خوشگل بود که همه از دیدنش مبهوت می‌شدند... ولی آقایان، خیال نکنید که او را فقط به خاطر وجاهتش و خلق خوش و ملکوتی‌اش دوست می‌داشتیم. نه! در دنیایی که ماه بر آن نور می‌پاشد، این دو خصلت را زن‌های دیگر هم دارند... او را به خاطر خصیصه روحی دیگری دوست می‌داشتیم. بله، خدا رحمتش کند... می‌دانید گرچه او زنی شوخ طبع و جسور و بذله‌گو و عشوهرگر بود با این همه نسبت به من، وفادار بود. با آنکه خودم نزدیک است شصت سالم تمام شود ولی زن بیست ساله‌ام دست از پا خطا نمی‌کرد! هرگز اتفاق نیفتاد که به شوهر پیرش خیانت کند!

۱. Sladkopertsov، کلمه «سلاکو پرتس» در زبان روسی به معنای «فلفل شیرین» است. - م.

۲. Blini، نوعی نان گرد و نازک که خمیر آن از آرد و شیر و شکر و تخم مرغ تهیه می‌شود. - م.

شماس کلیسا که در جمع ما گرم انباشتن شکم بود با سرفه‌ای و لندلندی خوش آهنگ، ابراز شک کرد. سلاکوپرتف رو کرد به او و پرسید:

– پس حرف‌های مرا باور نمی‌کنید؟

شماس، با احساس شرمساری جواب داد:

– نه اینکه باور نکنم ولی... این روزها زن‌های جوان خیلی... سر به هوا...

فرنگی مآب شده‌اند... رانده‌وو و سس فرانسوی و... از همین حرف‌ها...

– شما شک می‌کنید ولی من ثابت می‌کنم! من با توسل به انواع شیوه‌های به

اصطلاح امپراتریکی، حس وفاداری زنم را مانند استحکامات نظامی، تقویت

می‌کردم. با رفتاری که من دارم و با توجه به حیل‌هایی که به کار می‌بردم، محال

بود بتواند به نحوی از انخابه من خیانت کند. بله آقایان، نیرنگ به کار می‌زدم تا

بستر زناشویی‌ام از دست نرود. می‌دانید، کلماتی بلدم که به اسم شب می‌مانند.

کافی است آنها را بر زبان بیاورم تا سرم را با خیال راحت روی بالش بگذارم و

تخت بخوابم...

– منظورتان کدام کلمات است؟

– کلمات خیلی ساده. می‌دانید، در سطح شهر، شایعه‌پراکنی‌های سوء

می‌کردم. البته شما از این شایعات اطلاع کامل دارید؛ مثلاً به هر کسی که

می‌رسیدم می‌گفتم: «زنم آلنا، با ایوان آلکسیچ زالیخواتسکی^۱ یعنی با رییس

شهریانی‌مان روی هم ریخته و مترسش شده. همین مختصر و مفید، خیالم را

تخت می‌کرد. بعد از چنین شایعه‌ای، مرد می‌خواستم جرأت کند و به آلنا چپ

نگاه کند. در سرتاسر شهرمان یکی را نشانم دهید که از خشم زالیخواتسکی

وحشت نداشته باشد. مردها همین که با زنم روبرو می‌شدند، با عجله از او

فاصله می‌گرفتند تا می‌اد خشم رییس شهریانی را برانگیزند. ها - ها - ها! آخر

هر که با این لعبت سبیل کلفت در افتاد، ورافتاد! تا چشم به هم بزنم پنج تا

پرونده برای آدم چاق می‌کند. مثلاً بلد است اسم گربه کسی را بگذارد «چارپای

سرگردان در کوچه» و تحت همین عنوان، پرونده‌ای علیه صاحب گربه چاق

کند.

همه‌مان شگفت‌زده و انگشت به دهان، پرسیدیم:
 - پس زنتان مترس زالینخواتسکی نبود؟
 - نه. این همان حیل‌ای است که صحبتش را می‌کردم... ها - ها - ها! این
 همان کلاه گشادی است که سر شما جوان‌ها می‌گذاشتم!
 حدود سه دقیقه در سکوت مطلق گذشت. نشسته بودیم و مهر سکوت بر
 لب داشتیم. از کلاه گشادی که این پیر خیکی و دماغ‌گنده، سرمان گذاشته بود،
 دلخور و شرم‌نده بودیم. سرانجام، شماس، دهان‌گشود و لندلندکان گفت:
 - خدا گر بخواهد، باز هم زن می‌گیری!

مقوقدران



دختر وزیر دادگستری یک کشور اروپایی که غالباً پدر را در زمینه تنظیم قوانین گوناگون یاری می‌داد، در سنین مختلف خود، به پدر چنین توصیه می‌کرد: در هجده سالگی: پدرجان، در قوانین خودت، به این خواستگارهای بی‌مصرف دستور بده دست از سر دخترها بردارند! اگر به وجودشان احتیاج پیدا کنیم خبرشان می‌کنیم! در ضمن ازدواج مردان کمتر از سی و پنج سال را اکیداً ممنوع اعلام کن. زناشویی مردهای خیلی جوان، موجب آن می‌شود که بهترین دوست پسرهای مان را از دست بدهیم!

در بیست سالگی: پدرجان، فکر می‌کنم زناشویی مردان کمتر از سی سال اشکالی نداشته باشد... لطفاً به آنها تخفیف بده!

در بیست و دو سالگی: راستی چه خوب شدم یادم آمد... اگر وزیر کشور را دیدی از او خواهش کن به کلیه استاندارها دستور بدهد همه مردان مجرد را به جرم تجرد، سالی سی تا چهل فرانک جریمه کنند.

در بیست و پنج سالگی: پدرجان از تو تعجب می‌کنم! کو آن نبوغی که در کار مدیریت داشتی؟ انگار متوجه نیستی که در پیرامون تو چه می‌گذرد! هرچه زودتر قانونی تنظیم کن که به موجب آن کلیه مردهای مجرد مکلف به پرداخت جریمه‌ای معادل ۱۵۰۰ فرانک در سال باشند! تا کی باید دست روی دست گذاشت. باید اقدام مقتضی به عمل آورد!

در بیست و هشت سالگی: پدرجان راستی که آدم احمقی هستی... آخر این هم شد تمثیت امور؟ در قوانین کیفری تو حتی یک ماده خشک و خالی علیه مردان مجرد بی‌مصرف، وجود ندارد! برای همه مردهای مجرد، حداقل سالی ده

هزار فرانک جریمه نقدی معین کن! البته به این جریمه، باید دو ماه زندان و چندین نوع محرومیت از حقوق اجتماعی و مدنی هم اضافه شود؛ با این تدبیر، به زودی در مملکت مان حتی یک دختر ترشیده، محض نمونه پیدا نخواهی کرد!

در سی سالگی: صد هزار فرانک جریمه! نه، دویست هزار فرانک! پدرجان، بجنب! یک سال حبس... به ضربه شلاق! اگر این تدابیر هم افاقه نکرده، یک گروهان سرباز به کمک بطلبید! بجنب بربر... بجنب!!

در سی و پنج سالگی: مجردها را تسلیم جوخه اعدام کن! تمنا می‌کنم پدر! مگر نمی‌بینی که من... حاضرم چشم‌های تمام مردهای مجرد را با ناخن‌هایم دریابم! بله، جوخه اعدام!... نه... حبس ابد در سلول‌های انفرادی! این مجازاتی است شدیدتر از اعدام! بجنب پدر، هرچه زودتر، این قانون را بنویس...

در چهل سالگی: پدرجان... عزیزم... فرشته‌ام... برو پیش وزیر دارایی و از او خواهش کن به منظور پرداخت جایزه سالانه به مردهای مجردی که بخواهند ازدواج کنند، بودجه مخصوصی در نظر بگیرد... عزیزم، حتماً به وزیر دارایی سربزن! این لطف را بکن! در ضمن، ازدواج مردهای جوان با دخترهای کمتر از سی و پنج تا چهل ساله را ممنوع اعلام کن... تو چقدر خوبی پدر!

نقل از دفتر خاطرات یک دوشیزه



۱۳ اکتبر: بالاخره بخت، در خانه مرا هم کوید! می بینم و باورم نمی شود. زیر پنجره های اتاقم جوانی بلند قد و خوش اندام و گندم گون و سیاه چشم قدم می زند. سبیلش محشر است! با امروز، پنج روز است که از صبح کله سحر تا بوق سگ، همان جا قدم می زند و از پنجره های خانه مان چشم بر نمی دارد. وانمود کردم که بی اعتنا هستم.

۱۵ اکتبر: امروز از صبح، باران سیل آسا می بارد اما طفلکی همان جا قدم می زند؛ به پاداش از خود گذشتگی اش، چشم هایم را برایش خمار کردم و یک بوسه هوایی فرستادم. لبخند دلفریبی تحویلم داد. او کیست؟ خواهرم واریا! ادعا می کند که «طرف»، خاطر خواه او شده و به خاطر اوست که زیر شرش و باران، خیس می شود. راستی که خواهرم چقدر اُمَل است! آخر کجا دیده شده که مردی گندمگون، عاشق زنی گندمگون شود؟ مادرمان توصیه کرد بهترین لباس های مان را بپوشیم و پشت پنجره ها بنشینیم. می گفت: «گرچه ممکن است آدم حقه باز و دغلی باشد اما کسی چه می داند شاید هم آدم خوبی باشد» حقه باز!.. این هم شد خوف؟!.. مادر جان، راستی که زن بی شعوری هستی!

۱۶ اکتبر: واریا مدعی است که من زندگی اش را سیاه کرده ام. انگار تقصیر من است که «او» مرا دوست دارد، نه واریا را! یواشکی، از راه پنجره ام، یادداشت کوتاهی به کوچه انداختم. آه که چقدر نیرنگ باز است! با یک تکه گچ، روی آستین کش نوشت: «نه حالا». بعد، قدم زد و قدم زد و با همان گچ، روی دیوار

^۱vis-à-vis نوشت: «مخالفتی ندارم اما بماند برای بعد» و نوشته‌اش را فوری پاک کرد. نمی‌دانم علت چیست که قلبم به شدت می‌تپد.

۱۷ اکتبر: واریا آرنج خود را به تخت سینه‌ام کوبید. دختره پست و حدود و نفرت‌انگیز! امروز «او» مدتی با یک پاسبان حرف زد و چندین بار به سمت پنجره‌های خانه‌مان اشاره کرد. از قرار معلوم، دارد توطئه می‌چیند! لابد دارد پلیس را می‌پزد!.. راستی که مردها، ظالم و زورگو و در همان حال، مکار و شگفت‌انگیز و دلفریب‌اند!

۱۸ اکتبر: برادرم سریوژا، بعد از یک غیبت طولانی، شب دیروقت به خانه آمد. پیش از آنکه فرصت کند به بستر برود، به کلاتری محله‌مان احضارش کردند.

۱۹ اکتبر: پست‌فطرت! مرده‌کُ نفرت‌انگیز! این موجود بی‌شرم، در تمام دوازده روز گذشته، به کمین نشسته بود تا برادرم را که پولی سرقت کرده و متواری شده بود، دستگیر کند.

«او» امروز هم آمد و روی دیوار مقابل نوشت: «من آزاد هستم و می‌توانم». حیوان کثیف!.. زیانم را درآوردم و به او دهن کجی کردم!

دفتر آلبیون^۱

کالسکه شیکی که چرخ‌های لامتیکی و سورچی چاق و چله و نشیمن مخملکوبی داشت جلو خانه ملاکی به اسم گریابف^۲ متوقف شد. رئیس انجمن محلی ملاکان، فیودور آندره ییچ^۳ آتسف^۴ به چالاکی از آن پیاده شد. توی راهرو خانه پیشخدمتی خواب‌آلود به استقبال او آمد.

رئیس انجمن پرسید:

– خانم و آقا تشریف دارند؟

– خیر قربان، خانم و بچه‌ها تشریف برده‌اند مهمانی، آقا هم به اتفاق مامزل^۵، مربی سرخانه، از صبح کله سحر رفته‌اند ماهیگیری.

اتسف لحظه‌ای همان‌جا ایستاد، کمی به فکر فرو رفت، سپس به طرف رودخانه راه افتاد تا مگر گریابف را پیدا کند و او را در فاصله دو کیلومتری خانه، در ساحل رودخانه یافت. همین‌که از بالای شیب تند ساحل نگاهش به گریابف افتاد نزدیک بود از خنده روده‌بر شود. آن مرد چاق و درشت‌اندام آنجا چارزاتو نشسته و مشغول ماهیگیری بود؛ کلاهش به پس کله و کراواتش به یک طرف یقه لغزیده بود. کنار او یک زن انگلیسی بلند قد و باریک اندام ایستاده بود که چشم‌های از حدقه برآمده چون چشم‌های قورباغه و بینی درشتی چون منقار عقاب داشت که بیشتر شبیه به قلاب بود تا به بینی؛ پیراهن سفیدی از ململ به تن داشت که از ورای تار و پود آن، شانه‌های لاغر زرد رنگش نمایان بود.

۱. نام سابق انگلستان. – م.

2. Griabov 3. Fyodor Andreitch Otsov

۴. اینجا منظور، مادموازل (Mademoiselle) است. – م.

به کمر بند طلایی رنگش یک ساعت طلایی آویزان بود. او هم مشغول ماهیگیری بود. پیرامون آنها سکوتی ژرف حکمفرما بود. هر دو همان قدر بی حرکت بودند که رودخانه‌ای که چوب پنبه بند ماهیگیری شان روی آن شناور بود.

اتسف خنده کنان بلند بلند گفت:

— با تمام علاقات، کو بخت؟ سلام ایوان کوزمیچ!

گریانف بی آنکه از سطح آب چشم برگیرد پرسید:

— ها... تویی؟ آمدی؟

— می‌بینی که... تو سرت هنوز به این کار بیهوده بنده؟ کی می‌خواهی از این

عادت دست برداری؟

— مرده شوی بی‌درد... از صبح تا حالا دارم قلاب می‌اندازم... امروز نمی‌دانم

چه مرگش است که از ماهی خبری نیست. نه من چیزی گرفته‌ام، نه این

انچوچک. هی قلاب می‌اندازیم ولی جن هم به قلاب‌ها مان‌نوک نمی‌زند! هوار

هم بکشیم افاقه نمی‌کند!

— خوب، ولش کن. پاشو بریم ودکا بزیم.

— یک ذره حوصله کن. شاید یک چیزی گیرمان بیاد. غروب‌ها ماهی بهتر

نوک می‌زند... از صبح تا حالا چیزی به قلابم بند نشده! این جور مواقع دل آدم

طوری تنگ می‌شود که به گفتن نمی‌آید. شیطان رفته تو جلدم به ماهیگیری

عادت داده. می‌دانم که کار بیهوده‌ای می‌کنم با وجود این نشسته‌ام! عین یک ردل،

عین یک اعمال شاقه‌ای، عین یک احمق نشسته‌ام و به آب زل زده‌ام! حالا به

جای این که به دشت بروم و به کار دروگرها سرکشی کنم اینجا نشسته‌ام و ماهی

می‌گیرم! دیروز در کلیسای خاپونی‌یف^۲ توسط اسقف مراسم دعا و نماز برگزار

شده بود و بنده ترفتم، تمام روز را با این تاس ماهی... با این انچوچک همین‌جا

علاق بودم...

اتسف که با احساس شرمندگی زیرچشمی به زن انگلیسی نگاه می‌کرد گفت:

— ولی... مگر دیوانه شده‌ای؟ در حضور یک زن ید و بیراه می‌گویی... آن هم

به خودش...

1. Ivan Kouzmitch

2. Khaponiev

– و لش کن، مرده شویش ببر! یک کلمه زبان روسی سرش نمی‌شود. تحسینش کنی یا فحشش بدی، چون نمی‌فهمد، برایش یکسان است! دماغش را باش! همین یک دماغ، انسان را از دل و دماغ می‌اندازد! روزها از صبح تا غروب، همین جا، کنار هم می‌نشینیم ولی دریغ از یک کلمه! عین مترسکی سر جالیز می‌ایستد و به آب زل می‌زند.

زن انگلیسی خمیازه‌ای کشید، کرم نوکِ قلابش را عوض کرد و باز آن را به آب انداخت.

گریابف ادامه داد:

– نزدیک است از تعجب شاخ در بیارم، برادر! این احمق خانم نزدیک ده سال است که در روبه زندگی می‌کند ولی یک کلمه روسی بلد نیست!.. ولی همین که پای یکی از همین خرده آریستوکرات‌ها مان به فرنگ می‌رسد تا چشم به هم بزنی شروع می‌کند به زبان آنها بلغور کردن... مرده‌شوی‌شان ببر! تو را خدا نگاهش کن، دماغش را باش! دماغش را!

– بس کن برادر... شرم‌آور است... چرا ول کن معامله نیستی؟ زن ضعیف گیر آورده‌ای؟

– این که زن نیست، دوشیزه خانم است... انترخانم حالا لابد دارد به خواستگار فکر می‌کند... اصلاً چرا یک جوری بوی گند می‌دهد... ازش متفرم برادر! نمی‌توانم بدون احساس اشمئزاز نگاهش کنم! وقتی با آن چشم‌های وزغی‌اش نگاهم می‌کند طوری ترش می‌کنم که انگار آرنجم به دست‌انداز پله‌ها خورده باشد. بله، ایشان هم عاشق ماهیگیری است. تماشااش کن، طوری قلاب می‌اندازد که انگار دارد عبادت می‌کند! به همه چیز با نفرت نگاه می‌کند... بدجنس آنجا ایستاده است و خیال می‌کند که آدم است، که سلطان طبیعت است. تازه، می‌دانی اسمش چیه؟ ویلکا چارلزونا تفایس! تف!... بیا و تلفظش کن!...

زن انگلیسی همین که اسم خود را شنید در دم بینی‌اش را به طرف گریابف گرداند و نگاه آکنده از نفرتش را بر او انداخت. سپس نگاهش را از او برگرفت و سیل نفرت را بر سرپای اتسف جاری کرد. و این همه را در سکوت و آهسته و با متانت انجام داد. گریابف قهقهه‌زنان پرسید:

– دیدیش؟ می‌خواهد بگوید: بفرمایید، این هم نفرتم! انترخانم! این

سمندر را فقط به خاطر بچه‌هاست که نگاهش داشته‌ام. اگر موضوع تحصیل بچه‌ها در بین نبوده دو فرسخی ملک هم راهش نمی‌دادم... دماغش عین منقار قرقی است... کمرش را باش! این عروسک، مرا به یاد میخ طویله دراز می‌اندازد - سیخی که اگر اختیارش دست خودم بود به ضرب چکش می‌کردمش توی خاک... صبرکن، صبرکن، انگار دارد نوک می‌زند...

گریاف سرپا ایستاد و سر چوب ماهیگیری را بالا گرفت اما قلاب از توی آب بیرون نیامد... چوب را یکبار دیگر کشید ولی قلاب به جایی گیر کرده بود. پس اخم کرد و گفت:

- حتماً گیر کرده! لابد به سنگی، چیزی گیر کرده... مرده شویش ببرد!...
چهره‌اش حکایت از درد و رنجش می‌کرد. نفس نفس زنان و از شدت ناراحتی این پا و آن پاکنان، در حالی که زمین و زمان را لعنت می‌کرد باز هم چوب را کشید اما از تلاش خود نتیجه‌ای نگرفت و رنگش به سفیدی گچ شد.
- حیف شد! حالا مجبورم برم توی آب.
- ولش کن!

- چی چی را ولش کنم؟.. ماهی غروب‌ها بهتر نوک می‌زند... عجب داستانی!.. بله، چاره‌ای نیست، باید تو آب رفت! اصلاً خوش ندارم لخت شوم! این دختره انگلیسی را باید یک‌جوری دک کرد... در حضورش نمی‌شود لخت شد؛ بالاخره هرچه باشد زن است!
میس کلاه از سر برگرفت، گره کراواتش را باز کرد و خطاب به زن انگلیسی ادامه داد:

- هی... میس^۱... میس تفایس! ژوو پری^۲... نمی‌دانم چطور حالش کنم...
آخر به چه زبانی حرف بزنم که تو حالت بشود؟ گوش کنید... آنجا! تشریف ببرید آنجا! فهمیدی؟

میس تفایس نگاه نفرت‌بارش را روی او لغزاند و صدایی تو دماغی از خودش بیرون داد.

- چه گفتید؟ می‌گویید؛ نمی‌فهمید؟ به‌ات گفتم از اینجا برو! من باید لخت

۱. Miss، دوشیزه (انگلیسی). - م.
۲. Je vous prie، خواهش می‌کنم (فرانسوی). - م.

شوم، انچوچک! برو آنجا! آنجا!

این را گفت و آستین میس را کشید، به طرف بوت‌ها اشاره کرد و سرپا نشست: یعنی که برو آنجا، پشت بوت‌ها قایم شو... زن انگلیسی در حالی که ابروانش را قندتند بالا می‌انداخت به زبان انگلیسی عبارت خیلی درازی را با عجله بر زبان جاری کرد. ملاک‌ها زدند زیر خنده.

گریابف گفت:

— اولین دفعه است که صدایش را می‌شنوم.. انگار صدای بدی ندارد! نمی‌فهمد! حالا می‌فرمایی چه کارش کنم؟

— گفتم: ولش کن. راه بیفت برویم گلویی ترکنیم!

— نه جانم، حالا درست موقعی است که ماهی درست و حمایی نوک می‌زند... غروب‌ها... خوب می‌فرمایی چه کارش کنم؟ عجب داستانی شده! مجبورم جلور رویش لخت شوم...

این را گفت و کت و جلیقه را از تن درآورد، روی ماسه‌ها نشست و مشغول در آوردن چکمه‌هایش شد. رییس انجمن در آنحالی که توی مثن خود می‌خندید گفت:

— گوش کن، ایوان کوزمیچ^۱، این دیگر تحقیر و تمسخر است، جانم. — من که ازش نخواستہ بودم زبانم را نفهمد! به این خارجی جماعت باید درس داد!

گریابف چکمه‌ها و شلوار و زیرجامه‌اش را درآورد و به کسوت حضرت آدم درآمد. آتف دست روی شکمش گذاشت و حالا نخندکی پخند؛ صورتش از خجالت و از خنده سرخ شده بود. زن انگلیسی ابرو تکان داد و چندین بار پلک زد... بر سیمای زردگونش لبخندی حاکی از نفرت و غرور نقش خورده بود.

گریابف در حالی که کف دست‌هایش را به کپل‌هایش می‌زد گفت:

— تنم را باید یک ذره سرد کنم. راستی فیودور آندره بیچ تابستان‌ها چرا سینه‌ام پر از جوش می‌شود؟

— یا پیر توی آب یا یک چیزی رویت بنداز، حیوان!

گریابف در حالی که صلیب بر سینه رسم می‌کرد و پایش را توی آب می‌گذاشت گفت:

– زنکۀ بی‌حیا کاش یک ذره خجالت می‌کشید!... اوف!... عجب آب سردی!... نگاهش کن چه جوری ابرو می‌جنباند!... نخیر، نمی‌رود... ما را داخل آدم حساب نمی‌کند!... هه – هه – هه. ما را داخل آدم نمی‌داند! تا زانو در آب رفت، هیکل درشتش را روی آب دراز کرد، چشمکی زد و گفت:

– خیال کرده اینجا هم انگلستانه!

میس تفایس کرم قلابش را در نهایت خونسردی عوض کرد و آن را دوباره به آب انداخت. اتسف روگرداند. گریابف قلاب را آزاد کرد، از زیر آب سر برآورد و فس‌فس‌کنان به ساحل آمد. دو دقیقه بعد هم روی ماسه‌ها نشسته بود و باز ماهیگیری می‌کرد.

✓

—



انتقام زن

زنگ در راه صدا در آوردند. نادژدا پترونا^۱ مالک آپارتمانی که محل وقوع داستان ماست، شتابان از روی کاناپه بلند شد و دوان دوان به طرف در رفت. با خود می گفت: «لابد شوهرم است...»

اما وقتی در را باز کرد، با مردی ناآشنا روبرو شد. مردی بلند قامت و خوش قیافه با پالتو پوست نفیس و عینک دسته طلایی در برابرش ایستاده بود؛ گره بر ابرو و چین بر پیشانی داشت؛ چشم های خواب آلودش با نوعی بی حالی و بی اعتنایی، به دنیای خاکی ما می نگریستند. نادژدا پترونا پرسید:

– فرمایشی دارید؟

– من پزشک هستم خانم محترم. از طرف خانواده ای به اسم... به اسم چلوبیتیف^۲ به اینجا دعوت شده ام... شما خانم چلوبیتیف نیستید؟

– چرا... خودم هستم... اما شما را به خدا آقای دکتر... معذرت می خواهم. شوهرم گذشته از آنکه تب داشت، دندانش هم آبسه کرده بود. خود او خدمتان نامه نوشته و خواهش کرده بود تشریف بیاورید اینجا ولی شما، از بس دیر کردید که او نتوانست درد دندان را تحمل کند و رفت پیش دنداناز.

– هوم... حق این بود که نزد دندان پزشکش می رفت و مزاحم من نمی شد... این را گفت و اخم کرد. حدود یک دقیقه، در سکوت گذشت.

– آقای دکتر از زحمتی که به شما دادیم و شما را تا اینجا کشاندیم عذر می خواهم... باور کنید اگر شوهرم می دانست که تشریف می آورید، ممکن نبود

1. Nadejda Petrovna

۲. کلمه «چلوبیتیه» در زبان روسی به معنای «تعظیم گرا» است. - م.

پیش دندان‌ساز برود... ببخشید...

دقیقه‌ای دیگر در سکوت گذشت. نادژدا پترونا پشت گردن خود را خاراند.
دکتر زیر لب لندلند کنان گفت:

— خانم محترم، لطفاً مرخص کنید! جایز نیست بیش از این معطل شوم.
وقت ماها آنقدر ارزش دارد که...

— یعنی... من که... من که معطل تان نکرده‌ام...

— ولی خانم محترم، بنده که نمی‌توانم بدون دریافت حق‌القدم از
خدمت تان مرخص شوم!

نادژدا پترونا تا بناگوش سرخ شد و تهنه‌پته کنان گفت:

— حق‌القدم؟ آه، بله، حق با شماست... باید حق‌القدم داد، درست
می‌فرمایید... شما زحمت کشیده‌اید، تشریف آورده‌اید اینجا... ولی آقای دکتر...
باور بفرمایید شرمنده‌ام... موقعی که شوهرم از منزل بیرون می‌رفت، کیف
پول‌مان را هم با خودش برد... متأسفانه یک پاپاسی در خانه ندارم...

— هوم! عجیب است!... پس می‌فرمایید تکلیف بنده چیست؟ من که
نمی‌توانم همین‌جا بنشینم و منتظر شوهرتان باشم. اتاق‌هایتان را بگردید شاید
پولی پیدا کنید... حق‌القدم من، در واقع مبلغ قابل‌ی نیست...

— آقای دکتر باور بفرمایید شوهرم تمام پول‌مان را با خودش برده... من
واقعاً شرمنده‌ام... اگر پولی همراهم بود ممکن نبود به خاطر یک روبل ناقابل،
این وضع... وضع احمقانه را تحمل کنم...

— مردم تلقی عجیبی از حق‌القدم پزشک‌ها دارند... به خدا قسم که تلقی‌شان
مایه حیرت است! طوری رفتار می‌کنند که انگار ما آدم نیستیم. کار و زحمت ما
را، کار به حساب نمی‌آورند... فکر کنید این همه راه را آمده‌ام و زحمت
کشیده‌ام... و قتم را تلف کرده‌ام...

— مشکل شما را می‌فهمم آقای دکتر، ولی قبول بفرمایید گاهی اوقات
ممکن است در خانه آدم حتی یک صناری پیدا نشود!

— آه... من چه کار به این «گاهی اوقات‌ها» دارم؟ خانم محترم شما واقعاً که...
ساده و غیر منطقی تشریف دارید... خودداری از پرداخت حق‌القدم یک
پزشک... عملی است — حتی نمی‌توانم بگویم — خلاف وجدان... از اینکه

نمی‌توانم از دست شما به پاسبان سرکوجه شکایت کنم، آشکارا سوء استفاده می‌کنید... واقعاً که عجیب است!

آنگاه اندکی این پا و آن پا کرد... به جای تمام بشریت، احساس شرمندگی می‌کرد... صورت نادژدا پترونا به قدری سرخ شد که گفتی لب‌هایش مشتعل شده بودند؛ عضلات چهره‌اش از شدت نفرت و انزجار، تاب برداشته بود؛ بعد از سکوتی کوتاه، با لحن تندی گفت:

— بسیار خوب! یک دقیقه به من مهلت بدهید!.. الآن کسی را به دکان سرکوجه‌مان می‌فرستم، شاید بتوانم از او قرض بگیرم... حق‌القدم‌تان را می‌پردازم، نگران نباشید.

پس به اتاق مجاور رفت و یادداشتی برای کاسب سرگذر نوشت. دکتر پالتو پوستش را در آورد، به اتاق پذیرایی رفت و روی مبلی یله داد. هر دو خاموش و منتظر بودند. حدود پنج دقیقه بعد، جواب آمد. نادژدا پترونا سر پاکت را باز کرد، از لای یادداشت جوابیه کاسب، یک اسکناس یک روبلی در آورد و آن را به طرف دکتر دراز کرد. چشم‌های پزشک، از شدت خشم درخشیدند. اسکناس را روی میز گذاشت و گفت:

— خانم محترم از قرار معلوم، بنده رادست انداخته‌اید... شاید نوکرم یک روبل بگیرد ولی... بنده هرگز! ببخشید...

— پس چقدر می‌خواهید؟

— معمولاً ده روبل می‌گیرم... البته اگر مایل باشید می‌توانم از شما پنج روبل قبول کنم.

— پنج روبلم کجا بود؟.. من همان اول کار به شما گفتم: پول ندارم!

— یادداشت دیگری برای کاسب سرگذر بفرستید. آدمی که بتواند به شما

یک روبل قرض بدهد، چرا پنج روبل ندهد؟ مگر برایش فرق می‌کند؟ خانم محترم، لطفاً بیش از این معطلم نکنید. من آدم بی‌کاری نیستم، وقت ندارم...

— گوش کنید آقای دکتر، اگر اسم‌تان را «گستاخ» نگذارم دستکم باید بگویم

که... کم لطف و نامهربان تشریف دارید! نه! خشن و بی‌رحم! حالی‌تان شد؟ شما... نفرت انگیز هستید!

نادژدا پترونا به طرف پنجره چرخید و لب به دندان گرفت؛ قطره‌های

درشت اشک، از چشم هایش فرو غلتیدند. با خود فکر کرد: «مردکه پست فطرت! بی شرف! حیوان صفت! به خودش اجازه می دهد... جرأت می کند... آخر چرا نباید وضع وحشتناک و اسفناک مرا درک کند؟! لعنتی! صبر کن تا حالت کنم!»

در این لحظه به سمت دکتر چرخید؛ آثار رنج و التماس بر چهره اش نقش خورده بود. با صدایی آرام و لحنی ملتمسانه گفت:

– آقای دکتر! آقای دکتر کاش قلبی در سینه تان می تپید، کاش می خواستید درک کنید... هرگز راضی نمی شدید به خاطر پول... این قدر رنج و عذابم بدهید... خیال می کنید درد و غصه خودم کم است؟..

در این لحظه دست برد و شقیقه های خود را فشرد؛ خرمن گیوانش در یک چشم بهم زدن – گفתי فتری را فشرده بود، نه شقیقه هایش را – بر شانه هایش فرو ریخت...

– از دست شوهر نادانم عذاب می کشم... این بیغولۀ گند و نفرت انگیز را تحمل می کنم... و حالا یک مرد تحصیل کرده به خودش اجازه می دهد ملامت کند، سر کوفتم بزنند. خدای من! تا کی باید عذاب بکشم؟

– ولی خانم محترم، قبول کنید که موقعیت خاص صنف ما...

اما دکتر ناچار شد خطابه ای را که آغاز کرده بود قطع کند: نادژدا پترونا تلوتلو خورد و به بازوان دکتر که به طرف او دراز شده بود در آویخت و از هوش رفت... سر او به سمت شانه دکتر خم شد و روی آن آرامید.

دقیقه ای بعد، زمزمه کنان گفت:

– بیاید از این طرف... جلو شومینه دکتر... جلوتر... همه چیز را برایتان

تعریف می کنم... همه چیز...

ساعتی بعد، دکتر آپارتمان نادژدا پترونا را ترک گفت؛ هم دلخور بود، هم شرمندۀ، هم سرخوش... در حالی که سوار سورتمه خود می شد زیر لب گفت: «انسان وقتی صبح ها از خانه اش بیرون می رود، نباید پول زیاد با خودش بردارد! یک وقت ناچار می شود پولش را ببلعد!»

دو نامه

I

موضوع جدی

عموی عزیز و مهربانم، آنیسیم پتروویچ^۱ ساعتی پیش، همشهری تان کورو شیف^۲ به دیدنم آمده بود. ضمن صحبت از هر دری، خبر داد که همسایه تان یعنی آقای مورداشویچ^۳ اخیراً از خارجه بازگشته است. حیرت و شگفتی ام به ویژه از آن جهت افزون از حد شد که قبلاً شنیده بودم که گویا ایشان به اتفاق خانواده شان در نظر دارند، برای همیشه در خارجه رحل اقامت افکنند.

عموی عزیز و مهربان! اگر برادرزاده تان را حتی ذره ای دوست می دارید لطفاً به دیدن آقای مورداشویچ بروید و مرا از حال و احوال دختر خوانده اش ماشنکا^۴ آگاه کنید. اجازه می خواهم راز نهانم را بر شما فاش کنم. فقط به شماست که می توانم اعتماد کنم. من ماشنکا را دوست می دارم. دیوانه وار دوستش می دارم، بیش از وجود خودم دوستش می دارم! شش سال جدایی، ذره ای از عشق و علاقه ام را به ماشنکا نکاسته است. خواهش می کنم از حال و وضعش با خبرم کنید. بنویسید در چه وضعی مشاهده اش کردید؟ آیا فراموش نکرده است و هنوز هم مثل گذشته ها دوستم می دارد؟ آیا اشکالی نمی بیند که با او مکاتبه آغاز کنم؟ از روز و روزگارش کاملاً سر در بیاورید و پاسخ جامعی به نامه ام بدهید.

1. Anissim Petrovitch

۲. kurocheyev، کلمه مرکب «کوریشی» در زبان روسی به معنای «گردن مرغی» است. - م.

3. Murdachevitch

4. Machenka

به او بگویند که من دیگر آن دانشجوی محبوب و بی‌نوی سابق نیستم... حالا دیگر وکیل پایه یکم دادگستری هستم، سابقه اداری دارم، ثروتمند و خوشه‌ام... خلاصه آنکه فقط وجود اوست که می‌تواند خوشبختی‌ام را تکمیل کند... فقط وجود او!

در انتظار پاسخ سریع‌تان، شما را می‌بوسم
برادرزاده‌تان ولادیمیر گرچنف!

II

پاسخ جامع

برادرزاده عزیز، والودای نازنین!

فردای همان روزی که نامه‌ات به دستم رسید، رفتم خدمت آقای مورداشویچ. چه مرد نازنینی! گرچه در مدت اقامتش در خارجه، پیر و موسفید شده ولی مرا که دوست سابقش باشم، هنوز هم از یاد نبرده است. وقتی به خانه‌اش رسیدم مرا در آغوش گرفت و مدتی به صورتم خیره شد، بعد با صدایی نرم و لحنی آمیخته به حجب گفت: «حضرت عالی را بجا نمی‌آورم!» اما تا اسم را آوردم، دوباره آغوشش را باز کرد و گفت: «حالا یادم آمد!» چه مرد نازنینی! مشروب‌های آوردند و مزه‌های هم پایش. بعد، ساعتی خودمان را با ورق سرگرم کردیم. آقای مورداشویچ که مرد خوش صحبت و بذله‌گویی هستند به انواع و اقسام شیوه‌ها توضیحاتی در باره ممالک خارجه دادند و با توصیف هزل‌آمیز آداب و رسوم مضحک آلمانی‌ها، کلی موجبات تفریح و خنده‌ام را فراهم ساختند. ولی ایشان می‌گفتند که آلمانی‌ها در زمینه علوم، پیشرفت کرده‌اند. در ضمن، عکسی هم نشانم داد که در ایتالیا - سر راه بازگشتش به روسیه - خریده بود: تصویر زنی با لباس‌های عجیب و غریب و ناشایسته. ماشین‌ها را هم دیدم. لباس صورتی رنگ فاخری پوشیده و جواهراتی که نفیس می‌نمود، به خود آویخته بود. تو را فراموش نکرده است و حتی موقعی که از

حال و احوال تو پرسید، از چشم‌هایش اشک سرازیر شد. منتظر نامه‌ای از توست و از احساسی که به او داری و همین‌طور از اینکه به یادش بوده‌ای از تو تشکر می‌کند. نوشته بودی که هم سابقهٔ اداری داری، هم پول! پول‌هایت را عزیزم بر باد نده و رفتاری شایسته و دور از اسراف پیشه کن. خود من هم در عهد شباب به افراط کاری‌های لذت‌بخش، تن می‌دادم اما فقط برای مدتی کوتاه و توأم با خویشتن‌داری؛ با این‌همه هنوز هم از آن افراط کاری‌ها پشیمانم. دعای خیرت می‌کنم و آرزوی سلامتی تو را دارم.

عموی خیرخواه تو: آنیسم گرچنف

بعدالتحریر: نامه‌ات گرچه تا حدودی مبهم و نامفهوم بود اما روان و دلچسب است. آن را به تمام همسایه‌ها نشان دادم. هر که نامه‌ات را خواند اظهار عقیده کرد که تو یک سراینده هستی. حتی ولادیمیر یعنی فرزند پدر مقدس گریگوری رونوشتی از آن تهیه کرد تا برای چاپ به روزنامه‌ها بفرستد. ماشینکا و اورماخر^۱ آلمانی هم – یعنی همان کسی که پارمال با ماشینکا عرومی کرده – نامه‌ات را دیدند و اورماخر آلمانی بعد از خواندن آن، تعریف و تمجید بسیار کرد. حالا دیگر نامه را به همه نشان می‌دهم و برایشان می‌خوانم. فراموشم نکن، عزیزم، باز هم نامه بنویس. در ضمن، خوابی که در منزل مورداشویچ صرف شد الحق که عالی و خوش طعم بود.

سکوت یا پرهیزی؟

«قصه»

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکی نبود، زیر گنبد کیود دوتا دوست به اسم کریوگر^۱ و اسمیرنف^۲ برای خودشان زندگی می کردند. کریوگر استعدادهای فکری زیادی داشت اما اسمیرنف بیش از آنکه با هوش باشد محبوب و سر به زیر و ضعیف النفس بود. اولی حراف و خوش بیان، دومی، آرام و کم سخن.

روزی آن دو را سفری با قطار پیش آمد که طی آن سعی داشتند زنی جوان را به دام افکنند. کریوگر که کنار زن نشسته بود مدام زبانبازی می کرد و یکبند قربان صدقه او می رفت اما اسمیرنف که مهر سکوت بر لب زده بود مدام پلک می زد و از سر حرص و حسرت، لب های خود را می لیسید. کریوگر در ایستگاهی به اتفاق زن جوان پیاده شد و تا مدتی دراز به واگن باز نگشت. وقتی هم که باز آمد چشمکی به اسمیرنف زد و با زبانش صدایی درآورد که شبیه به بشکن بود. اسمیرنف، با حقد و حسد پرسید:

— تو برادر، در این جور کارها مهارت عجیبی داری! راستی چطور از عهده اش برمی آیی؟ تا پهلوش نشستی، فوری ترتیب کار را دادی... تو آدم خوش شانسی هستی!

— تو هم می خواستی بیکار نشینی! سه ساعت تمام همان جا نشستی و لام تا کام نگفتی و پرو پر نگاهش کردی — مثل سنگ، لال شده بودی. نه برادر، در

1. Krüger

۲. Smimov، کلمه «اسمیرنی» در زبان روسی به معنای «آرام» و «آرام» است. - م.

دنای امروز از سکوت، چیزی عاید انسان نمی‌شود! آدم، باید حراف و سرزبان‌دار باشد! می‌دانی چرا از عهده هیچ کاری بر نمی‌آیی؟ برای اینکه آدم شل و ولی هستی!

اسمیرنف، منطق دوست را پذیرا شد و تصمیم گرفت اخلاق خود را تغییر دهد. بعد از ساعتی بر حجب و کمرویی فایق آمد، رفت و کنار مردی که کت و شلوار سرمایه‌ای رنگ به تن داشت نشست و جسورانه باب گفت‌وگو گشود. همصحب او مردی بس خوش سخن و اهل مجامله از آب در آمد و در دم بارانی از سؤال‌های مختلف، به ویژه در زمینه مایل علمی، بر سر او بارید. می‌پرسید که آیا اسمیرنف از زمین و از آسمان خوشش می‌آید یا از قوانین طبیعت و از زندگی مشترک جامعه بشری احساس رضایت می‌کند؟ به طور ضمنی در باره آزاداندیشی اروپاییان و وضع زنان امریکایی نیز سؤال‌هایی کرد. اسمیرنف که بر سر شوق و ذوق آمده بود با رغبت و در عین حال با شور و هیجان، پاسخ‌های منطقی می‌داد. اما - باور کنید - هنگامی که مرد سرمایه‌ای پوش در یکی از ایستگاه‌ها بازوی او را گرفت و با لبخندی مودبانه گفت: «همراه من بیایید!» سخت دچار بهت و حیرت شد.

به ناچار همراه مرد سرمایه‌ای پوش از قطار پیاده شد و از آن لحظه، چون قطره آبی که بر خاک تشنه لب صحرا چکیده باشد، ناپدید شد. دو سال از این ماجرا گذشت. بین دو دوست، بار دیگر ملاقاتی دست داد. اسمیرنف، رنگ پریده و تکیده و نحیف شده بود - پوستی بر استخوان. کریوگر متعجانه پرسید:

- کجاها غیبت زده بود برادر؟

اسمیرنف به تلخی لبخند زد و رنج‌هایی را که طی دو سال گذشته متحمل شده بود، برای دوست خود تعریف کرد.

- می‌خواستی حرف‌های زیادی نرنی! می‌خواستی وراجی نکنی! می‌خواستی مواظب حرف زدنت باشی! مگر نشیده‌ای که زبان سرخ، سربیز می‌دهد بر باد؟ آدم باید زبانش را پشت دندان‌هایش حبس کند!

آدم مغرور

داستان

این ماجرا در جشن عروسی تاجری موسوم به سینریلف^۱ اتفاق افتاد. ندورزف^۲ - جوانی بلند قامت، با چشم‌های ورقلمبیده و کله‌از ته تراشیده و فراک دو دم - که ساقدوش عروس و داماد بود، در جمع دختران جوان ایستاده بود و داد سخن می‌داد:

- زن، باید خوشگل باشد ولی مرد، اگر هم خوش تیپ نبود غمی نیست؛ چیزی که ارزش او را بالا می‌برد، شعور و تحصیلات اوست. و آلا قیافه خوش را بگذار در کوزه آبش را بخور! یک مرد خوش برو و اگر مغزش از علم و شعور خالی باشد، به یک پول سیاه نمی‌ارزد!.. راستش را بخواهید من از مردهای خوش قیافه خوشم نمی‌آید...! Fi done^۳.

- البته کسی که قیافه جالبی نداشته باشد، باید هم از این حرف‌ها بزند! ولی مردی را که در آن اتاق نشسته و از این جا پداست تماشا کنید. این را به‌اش می‌گویند: آدم خوش قیافه! فقط حالت چشم‌هایش، به هرچه بگویید می‌ارزد! نگاهش کنید! الحق که خوش تیپ است! راستی، ایشان کی باشند؟

ساقدوش نظری به اتاق مجاور افکند و پوزخند زد. آنجا، مردی گندمگون و خوش منظر و سیاه چشم، روی مبلی لمیده بود؛ پا روی پا انداخته بود و با زنجیر ساعتش بازی می‌کرد؛ چشم‌ها را تنگ کرده و نگاه آکنده از نخوتش را به مهمان‌ها دوخته بود؛ پوزخندی برگوشه لب‌هایش پدید و ناپدید می‌شد. ساقدوش گفت:

1. Sinerylov 2. Nedorezov

۳. اوف! (فرانسوی). - م.

– چیز به خصوصی در او نمی‌بینم! ای... حتی می‌توان گفت که ریختن چنگی به دل نمی‌زند... قیافه‌اش حالت ابلهانه‌ای دارد... گردنش را تماشا کنید – سبکی دارد قد دو ذرع و نیم!

– با این همه، خیلی تو دل بروست!

– به نظر شما خوش تیپ است ولی به عقیده من، نه. وانگهی اگر هم خوش قیافه باشد حتماً بی‌شعور و بی‌سواد است. راستی ایشان کی باشند؟ – نمی‌شناسیم... به قیافه‌اش نمی‌آید از صنف تجار باشد...

– هوم... حاضرم شرط ببندم که احمق است... ببینید پایش را چه جور تاب می‌دهد... حال آدم را بهم می‌زند... حالا از کارش سر درمی‌آرم... رفتن پی کشفیات!.. حالا برو می‌گردم.

آنگاه تک سرفه‌ای کرد، جسورانه به اتاق مجاور رفت، در برابر مرد گندمگون ایستاد، یک بار دیگر سرفه کرد، لحظه‌ای به فکر فرو رفت و پرسید: – حالتان چطور است؟

مرد سرپای او را ورنده‌ای زد و با بی‌میلی جواب داد: – ای، بدک نیستم.

– چرا بدک؟ آدم باید همیشه پیش‌بره.

– چرا حتماً پیش؟

– همین‌طوری گفتم... این روزها همه‌چی پیش می‌ره... هم‌برق، هم تلگراف، هم تیلیفون... بله! مثلاً خود پیشرفت را بگیریم... خود این کلمه چه معنی می‌دهد؟ معنی این است که هرکسی باید پیش‌بره... پس شما هم پیش‌بروید...

مرد دوباره پوزخند زد و پرسید:

– می‌فرمایید الان کجا پیش بروم؟

– مگر جاق‌قطعی است! آدم اگر دلش بخواد... جا زیاد است... مثلاً تشریف ببرید دم بوفه... راستی خوش ندارید به افتخار آشنایی مان نفری یک پیک کنیاک بزنیم؟.. ها؟ گپی هم می‌زنیم...

– چرا که نه!

ساق‌دوش و مرد گندمگون به طرف بوفه رفتند. پیش‌خدمتی با سر از ته

تراشیده که فراک به تن داشت و کراوات سفیدی پر از انواع لکه زده بود، برای آن دو کنیاک ریخت. پس از آنکه مشروب را سر کشیدند ساقدوش گفت:

– کنیاک بدی نبود، ولی چیزهای اساسی تر از این هست... بیایید به افتخار آشنایی مان شراب قرمز هم بزنیم...

شراب قرمز را هم بالا رفتند. ساقدوش در حالی که لب هایش را می لیسید گفت:

– حالا دیگر با هم آشنا شدیم و می شود گفت که گیلان به گیلان هم

زدیم...

– «حالا» غلط است، باید گفت: «حالا»! هنوز بلد نیستید درست حرف بزنید

ولی راجع به تلفظ اظهار لحنیه می کنید. من اگر به اندازه شمایی سواد بودم، زبانم را گاز می گرفتم و خود را رسوای خاص و عام نمی کردم... حالا... حالا... ها – ها – ها!

ساقدوش که آشکارا رنجیده خاطر شده بود گفت:

– اینکه خنده نداشت! محض شوخی این جور حرف می زدم و الا... لازم

نیست نیش تان را باز کنید! خوش ندارم نیش آدم، باز باشد... راستی شما کی هستید؟ با داماد نسبت دارید یا با عروس؟

– به شما مربوط نیست...

– اسم و رستمان چیه؟

– گفتم به شما مربوط نیست... من آنقدر بی شعور نیستم که خودم را به هر

رهگذری معرفی کنم... من آنقدر غرور دارم که با آدم های چون شما زیاد محشور نشوم. من نسبت به شما و امثال شما کم اعتنا هستم...

– آقا را باش!.. هوم... پس نمی خواهید اسم و رستمان را بگویید، ها؟

– نه، مایل نیستم... اگر بنا باشد خودم را به هر کله پوکی معرفی کنم زبانم مو

در خواهد آورد... در ضمن، من آدمی هستم آنقدر مغرور که شما و امثال شما را در حد یک پیشخدمت می دانم... بی نزاکت ها!

– آقا را باش!.. نجیب زاده را باش!.. الانه روشن می کنم که تو هنریشه کدام

تارتی!

ساقدوش چانه اش را بالا گرفت و به سمت داماد شتافت (آقا داماد با

لپ‌های گلگون، کنار عروس خانم نشسته بود و پلک می‌زد) و در حالی که با سر به طرف مرد گندمگون اشاره می‌کرد پرسید:

– نیکیشا!^۱ اسم آن آرتیسته چیه؟

داماد سری به علامت نفی تکان داد و گفت:

– نمی‌شناسمش، باهاش آشنایی ندارم. لابد پدرم دعوتش کرده... برو از

بابام بپرس.

– بابات تا خرخره خورده و توی یکی از اتاق‌ها، مست و پاتیل افتاده... و

مثل یک حیوان وحشی، خرناسه می‌کشد...

پس رو کرد به عروس خانم و پرسید:

– شما چطور؟ یارو را می‌شناسید؟

عروس خانم نیز جواب منفی داد. ساقدوش شانه‌ها را بالا انداخت و درباره

هویت مرد گندمگون، از مهمان‌ها پرس و جو آغاز کرد. هیچ کسی او را

نمی‌شناخت. به این ترتیب، ساقدوش نتیجه‌گیری کرد: «لابد یکی از همان

انگل‌ها و ارقه‌هایی است که بی‌دعوت به علفچری می‌آیند... بسیار خوب!

الساعه «حالا» را به‌اش حالی می‌کنم!» پس به طرف مرد گندمگون رفت، دست به

کمر زد و پرسید:

– ببینم، شما کارت دعوت دارید؟ لطفاً نشانم بدهید.

– من آنقدر غرور دارم که کارت دعوتم را به هر کسی نشان ندهم... اصلاً

چرا دست از سر کچلم بر نمی‌دارید؟

– معلوم می‌شود کارت دعوت ندارید!.. و اگر نداشته باشید معنی‌اش این

است که آدم ارقه و حقه‌بازی هستید. حالا، یعنی حالا دستگیرم شد کی

دعوت‌تان کرده و اسم و رستمان چیه! شما حقه‌بازید – همین!

– این حرف‌ها را اگر از یک آدم با شعور و حسابی شنیده بودم، دک و پوزش

را خرد می‌کردم اما... جواب ابلهان خاموشی است!

ساقدوش، کلیه اتاق‌های خانه را شتابان زیر پا گذاشت، پنج شش نفر از

دوستان خود را جمع کرد و به اتفاق آنها نزد مرد گندمگون بازگشت و گفت:

— حضرت آقا، اجازه بفرمایید کارت دعوتان را ملاحظه کنیم!

— خوش ندارم نشانش بدهم، دست از سرم بردارید و گرنه...

— خوش ندارید؟ پس بی کارت تشریف آورده‌اید، ها؟ چه کسی این حق را به شما داده، ها؟ بفرمایید بیرون! بفرمایید! حقّه باز! تمنا می‌کنیم تشریف ببرید بیرون! والا از همین پله‌ها...

ساقدوش و دوستانش زیر بغل مرد گندمگون را گرفتند و او را کشان کشان به طرف پله‌ها بردند. مهمان‌ها هياهو کردند. مرد گندمگون نیز با صدای رسا از بی‌نواکتی آنان و غرور خود سخن گفت. ساقدوش در حالی که او را پیروزمندانه به سمت در خروجی می‌راند می‌گفت:

— بفرمایید آقا! تمنا می‌کنیم! جناب خوش تیپ تمنا می‌کنیم!.. امثال شما خوش قیافه‌ها را خوب می‌شناسیم!

در آستانه در خروجی پالتوی مرد گندمگون را تنش کردند، کلاهش را بر سرش گذاشتند و به طرف پله‌ها هلش دادند. ساقدوش با احساس وجد و غرور، پوزخندی زد و دست مزین به انگشترش را چندین بار با پس گردن مرد آشنا کرد. مرد گندمگون تلوتلو خورد، به پشت بر زمین افتاد و از پله‌ها فروغلتید. ساقدوش پیروزمندانه بانگ زد:

— دست حق همرات! سلام ما را به همگی برسان!

مرد، به پایین پله‌ها که رسید به پا خاست، گرد و خاک پالتویش را تکان داد، سر را بالا گرفت و گفت:

— رفتار آدم‌های احمق، باید هم احمقانه باشد! من آنقدر غرور دارم که احساس حقارت نکنم؛ حالا بیاید پایین تا سورچی‌ام مرا به شما معرفی کند. بفرمایید پایین!

آنگاه رو به سمت کوچه بانگ زد:

— گریگوری!

مهمان‌ها رفتند پایین، لحظه‌ای بعد کالسه‌چی هم از کوچه رسید. مرد گندمگون رو کرد به او و گفت:

– گریگوری؟ من کی هستم؟
 – شما قربان، ارباب سیمیون پانتله‌ییچ^۱...
 – چه عنوانی دارم و این عنوان را بابت چه گرفته‌ام؟
 – عنوانتان شهروند افتخاریه قربان و به خاطر تحصیلات و علم‌تان گرفته‌اید...
 – کجا کار می‌کنم و شغلم چیست؟
 – شما قربان در کارخانهٔ پادشچیکین^۲ تاجر، در قسمت مهندسی کار می‌کنید و سه هزار روبل موجب می‌گیرید...
 – حالا فهمیدید من کی هستم؟ این هم کارت دعوت‌م! مرا آقای سیزلیف پدر داماد، که حالا مست و پاتیل در گوشه‌ای افتاده است، دعوت کرده و...
 ساقدوش با اضطراب و دست‌پاچگی گفت:
 – مرد حبابی، عزیز دلم، چرا این را قبلاً نگفتی؟
 – من آدم مغروری هستم... خودخواهم... خداحافظ!
 – نه، نه! محال است بگذاریم! صبر کن برادر! برگرد سیمیون پانتله‌ییچ! حالا دستگیرمان شده تو کی هستی! برگرد به سلامتی علم و تحصیلات یک پیک دیگر بزنیم...
 مرد مغرور اخم کرد و از پله‌ها بالا رفت. دقایقی بعد در بوفه ایستاده بود و در حالی که کنیاک می‌نوشید توضیح می‌داد:
 - در دنیای ما، آدم اگر غرور نداشته باشد، روزگارش سیاه است. من که شخصاً، محال است در مقابل کسی سرخم کنم! تسلیم احدی نمی‌شوم! برای خودم ارزش قائلم. در هر صورت، شما بی‌شعورها، این حرف‌ها، حالی‌تان نیست!

آلبوم



کراترف^۱ کارمند پایه چهار - مردی باریک و لاغر که به نی می‌مانست - از جمع کارمندان دیگر جدا شد و خطاب به ژمیخف^۲ گفت:

- حضرت اجل! اینجانبان که از ریاست چندین ساله حضرت عالی و از توجهات و سرپرستی پدرانۀ آن حضرت در طول سالیان دراز...
زاکومین^۳ - کارمندی دیگر - که همان‌جا، در جمع سایرین ایستاده بود، به آهستگی یادآوری کرد:

- در طول متجاوز از ده سال...

- بله، در طول متجاوز از ده سال، با تمام وجودمان عمیقاً احساس سپاس و هیجان می‌کنیم، اکنون در چنین روز خجسته‌ای، این آلبوم ناقابل را که حاوی عکس‌های اینجانبان است، به رسم یادبود و به علامت احترام و قدردانی ژرف کارمندان زیردست‌تان، به حضور جناب عالی تقدیم می‌کنیم و امیدواریم در طول عمر پر افتخارتان، تاروژی که زنده هستید، ما را از...

در اینجا زاکومین که گویا سخت راغب بود سخنی گفته باشد و گویا خود را از پیش آماده ایراد نطق کرده بود، در حالی که عرق صورت را خشک می‌کرد افزود:

- از نصایح و از راهنمایی‌های پدرانۀ‌تان در طریقت صداقت و حقیقت و ترقی و تعالی بی‌بهره نگذارید... در اهتزاز باد پرچم جناب عالی در عرصه کار و

۱. Kraterov، کلمۀ Kroter در زبان روسی به معنای دهانۀ آتش‌فشان است. - م.

۲. Jmykhov، «ژموخی» در زبان روسی به معنای «کنج‌اله» است. - م.

3. Zakusin

نبوغ و خودآگاهی اجتماعی!

قطره اشکی از چشم چپ ژمیخف فرو غلغله و بر گونه پر چین و چروکش روان شد. پس رو کرد به کارمندا و با صدایی که می‌لرزید گفت:

– آقایان! انتظار نداشتم و هرگز تصور نمی‌کردم این سالگرد ساده را جشن بگیرید... متأثر و هیجان زده‌ام کردید... حتی... شدیداً... این لحظه را تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم و باور کنید... باور کنید دوستان، هیچ کسی به اندازه من، خیر و صلاح شمارا آرزو نمی‌کند... اگر هم یک وقت سختگیری‌هایی می‌کردم، باز به ملاحظه خیر و صلاح خودتان بود...

در این لحظه، ژمیخف کارمند پایه ۹، با کراترف کارمند پایه ۴ روبوسی کرد. کراترف که منتظر چنین افتخاری نبود چنان ذوق‌زده شد که رنگ از صورتش پرید. آنگاه آقای رییس دستش را طوری تکان داد که گفتی قصد داشت بگوید که از شدت هیجان، قادر به ادامه سخن گفتن نیست. بعد، اشک از چشم‌هایش سرازیر شد – طوری اشک می‌ریخت که انگار آلبوم را به حضورش تقدیم نکرده بودند، بلکه می‌خواستند آن را از چنگش درآورند... بعد از آنکه کمی آرام گرفت، چند کلمه گرم و پراحساس دیگر تحویل کارمندا داد، سپس به همگی اجازه داد دستش را بفشارند و سرانجام در میان هلهله و ابراز احساسات کارمندان، از پله‌های پایین رفت، سوار کالسکه‌اش شد و در حالی که دعای خیر کارمندا بدرقه راهش بود، اداره را ترک گفت. در کالسکه هم بر اثر هجوم احساساتی ناشناخته و لذت‌بخش، باردیگر دستخوش تأثر شد و اشک ریخت.

در خانه مواسم جالبی در انتظارش بود. آنجا، اعضای خانواده و دوستان و آشنایانش، با شادی و هلهله از او استقبال کردند و چنان هنگامه‌ای برپا کردند که در واقع، خویشتن را در زمره قهرمانان ملی انگاشت؛ می‌پنداشت که هرگاه خدمات برجسته‌اش نبود، مام‌میهن بر خاک سیاه می‌نشست. هنگام صرف ناهار – ناهاری که به مناسبت این سالگرد تهیه شده بود – گیلان‌های مشروب بود که به سلامتی او پر و خالی می‌شد. بازار ماچ و بوسه و سخنرانی و آغوش‌های گشوده، سخت رواج داشت. ژمیخف که انتظار نداشت از خدماتش این‌چنین تجلیل کند، پیش از شروع دسر رو کرد به حضار و گفت:

— آقایان! ساعتی پیش نیز به پاداش رنج‌ها و ناملایماتی که نصیب مردی می‌شود که به قول معروف، نه به چشمداشت خلعت و تمجید، بلکه صرفاً به ضرورت انجام وظیفه و احساس مسئولیت خدمت می‌کند، ارضاء خاطر پیدا کردم. در طول سال‌های خدمت بی‌آنکه تردید و تزلزل به خود راه دهم از یک اصل تبعیت می‌کردم: ما در خدمت مردم هستیم نه مردم در خدمت ما! و امروز به دریافت بالاترین پاداش و ثمره، نایل آمدم! بله، کارمندان زیردستم آلبومی به من هدیه کردند... بفرمایید، تماشايش کنید! راستش را بخواهید شدیداً تحت تأثیر حق‌شناسی‌شان قرار گرفته‌ام.

مهمان‌ها با قیافه‌های شاد خم شدند و به تماشاى آلبوم پرداختند. الگا^۱، دختر ژمیخف رو کرد به پدر و گفت:

— چه آلبوم قشنگی! فکر می‌کنم قیمتش چیزی در حدود ۵۰ روبل باشد. راستی که خیلی قشنگ است! پدرجان، آن را به من ببخش... سی‌شنوی؟ من قایم‌ش می‌کنم... آخر خیلی قشنگ است!..

و الگا بعد از پایان ناهار، آلبوم را به اتاق خود برد و آن را در کشو میزش پنهان کرد.

فردای آن روز، عکس کارمندها را از توی آلبوم، برکف اتاق ریخت و عکس دوستان دانشکده‌اش را زینت‌بخش صفحات آن کرد. به این ترتیب لباس‌های متحدالشکل کارمندها جای‌شان را به روپوش‌های متحدالشکل دانشجویها دادند. کولیا^۲ فرزند ذکور حضرت اجل نیز عکس‌ها را از کف اتاق جمع کرد و دست به کار نقاشی شد — جامه‌های متحدالشکل را با مدادهای الوان رنگ‌آمیزی کرد. بعد، نوبت به چهره‌ها رسید — برای بی‌سیل‌ها سبیل سبزرنگ و برای بی‌ریش‌ها ریش قهوه‌ای رنگ ترسیم کرد. وقتی از این کار هم فارغ شد، دور سر و تن کارمندها را قیچی کرد، چشم‌های‌شان را با نوک سنجاق قفل‌ی سوراخ کرد و بدین‌گونه، ساعتی گرم بازی شد. سرانجام عکس کله‌کراترف کارمند پایه‌۴ را روی یک قوطی کبریت نصب کرد و آن را به اتاق کار پدر برد و گفت:

۴۶۵

داستان‌های کوتاه ۱

– پدرجان مجسمه را نگاش کن!
 ژمیخف از ته دل خندید، روی صندلی گردان، تابی خورد، با احساس مهر
 پدری از لپ کولیا بوسه‌ای آبدار گرفت و گفت:
 – پسره شیطان، بیر به مادرت هم نشان بده، بگذار او هم تماشاش کند.

۱۸۸۴

زغال سنگ روسی

(یک داستان حقیقی)

در یک صبح قشنگ بهاری که کنت تولوپف^۱ روسی در یک کشتی آلمانی بر رود راین سفر می‌کرد، از سر بیکاری و نیز به نیت وقت‌کُشی، با یک «کالباس فروش»^۲ هم‌کلام شد. هم صحبت او - یک آلمانی جوان و لاغر اندام که عزت نفس و قیافه متفرعن و همه چیزدان و چندتایفه کوچک و تنگ‌آهاری، همه وجودش را تشکیل می‌داد - خود را آرتور ایمبس^۳ معرفی کرد، و اکنون سرسختانه می‌کوشید گفت و گویی را که درباره زغال سنگ روسیه آغاز شده بود همچنان ادامه دهد. اما کنت که از این مقوله به تنگ آمده بود مانند دانشمندی خیره آه کشید و گفت:

- زغال سنگ روسیه، راستی که سرنوشت گریه‌آوری دارد. تصورش را بکنید: پتروگراد و مکو، یا زغال سنگ انگلستان زنده‌اند؛ روسیه جنگل‌های یکر و انبوهش را توی بخاری‌ها می‌چپاند و به خاکستر مبدل‌شان می‌کند و این در حالی است که اعماق اراضی مناطق جنوبی‌اش انباشته از ثروت‌های پایان‌ناپذیر است!

ایمبس با حالت غم‌انگیزی سر تکان داد، من باب ابراز تأسف قارقاری کرد و به پیشخدمت دستور داد نقشه روسیه را بیاورد.

وقتی نقشه را روی میز پهن کردند کنت ناخن انگشت کوچک خود را در طول ساحل دریای آرف به گردش درآورد و با همان ناخن در حول و حوش

۱. Tulupov، «تولوپ» در زبان روسی به معنای «پوستین» است. - م.

۲. لقب تحقیرآمیز عمومی برای آلمانی‌ها، در روسیه قرن گذشته. - م.

3. Artur Imbs

خارکف، خراش مختصری به نقشه داد و گفت:
 - منظورم همین مناطق است... به طور کلی... می‌فهمید؟ سرتاسر جنوب روسیه!..

ایمبس علاقمند شد محل دقیق ذخایر زیرزمینی ذغال‌سنگ روسیه را بداند اما کنت نتوانست در این زمینه اطلاعات مشخصی به او بدهد - ناخن انگشتش را بدون نظم و ترتیب خاصی بر سراسر روسیه می‌کشید و حتی یک‌بار که قصد داشت منطقه غنی از ذغال سنگ دُن را به ایمبس نشان دهد تاخش را بر استان استاوروپل^۱ فشرده. از قرار معلوم، معلومات کنت روسی از جغرافیای میهن خودش، بسیار اندک بود به طوری که وقتی از ایمبس شنید که در روسیه، سلسله‌جبال‌ی به اسم کارپات وجود دارد، نه تنها سخت متعجب شد، بلکه چهره‌اش حالت ناباوری هم به خود گرفت.

- می‌دانید خود من در ناحیه دُن، ملک خیلی خوبی دارم به وسعت حدود ۶۰۰ هکتار. باور کنید آن قدر ذغال دارد که... خلاصه... eine Zahlosse... oceanische Menge^۲ میلیون‌ها خروار ذغال، در دل خاکش خوابیده... هدر می‌رود... مدت‌هاست در فکر آنم که به این کار برسم... مترصد موقعیت مناسبی هستم... در واقع دنبال آدم مناسبی می‌گردم. می‌دانید مشکل مادر روسیه، فقدان افراد متخصص است! در حقیقت، دچار بی‌آدمی مطلق هستیم!

بعد، صحبت‌شان به طور کلی درباره افراد متخصص گل انداخت. گفت و گوی‌شان مفصل و طولانی بود. سرانجام کنت شتابان برخاست، کف دست را به پیشانی زد و گفت:

- می‌دانید؟ از آشنایی با شما خیلی خوشحالم، مایلید به ملک من بیایید؟ در آلمان که کاری نیست! اینجا آن قدر آلمانی دانشمند و متخصص هست که بود یا نبود شما، تأثیر چندانی نمی‌کند. اما در ملک من، می‌توانید مفید واقع شوید. موافقتان را همین الآن اعلام کنید!

ایمبس گره بر ابرو انداخت، چند دقیقه‌ای در کابین قدم زد، موضوع را سبک و سنگین کرد و پیشنهاد کنت را پذیرفت. کنت دست او را فشرده و دستور

1. Stavropol

۲. بی‌حساب... به اندازه یک اقیانوس... (آلمانی). - م.

داد شامپانی بیاورند...

— حالا خیالم راحت شد. اطمینان دارم که زغال سنگ خواهم داشت...

و یک هفته بعد، ایملس در حالی که نابخردانه به روبل‌های روسی می‌آندیید، با بار سنگینی از کتاب و نقشه و امید، عازم روسیه شد. کنت در مسکو مبلغ ۲۰۰ روبل وجه نقد و نشانی ملک خود را در اختیار او گذاشت و دستور داد به جنوب عزیمت کند:

— تشریف ببرید و دست به کار شوید... من خودم شاید نزدیکی‌های پاییز سری به شما بزنم. حتماً نامه بتویید و مراد در جریان کارهای‌تان قرار بدهید... ایملس در میهمان‌سرای ملک تولووف، رحل اقامت افکند و از فردای روز ورود خود، مشغول «تأمین کردن زغال سنگ روسیه» شد. سه هفته بعد، اولین نامه‌اش را برای کنت پست کرد؛ بعد از مقدمه‌ای متواضعانه، چنین نوشته بود: «... با زغال سنگ کشورتان آشنایی حاصل کردم و به این نتیجه رسیده‌ام که زغال سنگ روسیه به علت کیفیت نامرغوب آن، فاقد ارزش استخراج می‌باشد. مرغوبیت زغال اینجا حتی اگر تا سیصد درصد افزایش یابد باز استخراجش مقرون به صرفه نخواهد بود. گذشته از کیفیت نامرغوب زغال، از فقدان مطلق تقاضای این کالا هم دچار شگفتی شده‌ام. آلیاتف^۱ — همسایه معدن دار شما — حدود ۲۴۰ هزار تن زغال آماده فروش دارد اما کو خریدار؟ کسی حاضر نیست حتی یک پود^۲ زغال را به قیمت یک کوپک بخرد. جاده معروف به «زغال دَن» که از ملک شما می‌گذرد صرفاً به منظور حمل و نقل زغال احداث شده بود اما از قرار معلوم تا امروز حتی یک پود زغال، از این جا حمل نشده است. اگر بخواهم ذره‌ای امید موفقیت در شما ایجاد کنم، خویشتن را بی و جدان و سبکس نخواهم شمرد. در ضمن به خود اجازه می‌دهم بفرمایم که اوضاع ملک شما چنان تابسانمان و اسفناک است که استخراج زغال یا هرگونه نوآوری دیگری در حد اسراف و تجمل پرستی خواهد بود.» و در پایان نامه خود از کنت تقاضا کرده بود او را به «Fursten oder Grafen» معرفی کند و یا برای بازگشتش به آلمان^۳ ein wenig پول

1. Alpatov

۲. Poud واحد وزن در روسیه. کمی بیشتر از ۱۶ کیلوگرم. - م.

۳. کنت‌ها (آلمانی). - م.

۴. یک کمی (آلمانی). - م.

حواله کند. نامه را فرستاد و در انتظار پاسخ محبت‌آمیز کنت، به صید ماهی و شکار بلدرچین مشغول شد.

نامه جوابیه را نه ایمبس، بلکه دزرژینسکی^۱، مباشر لهستانی‌الاصل کنت دریافت کرد. در پایان نامه، چنین آمده بود: «... و اما به این یارو آلمانی بگویید که چیزی بارش نیست. نامه‌اش را به یک مهندس معدن به اسم مله‌یف^۲ که کارمند عالی‌رتبه دولت است نشان دادم - کلی مایه خنده و تفریح شد. به هر تقدیر هیچ قصد ندارم او را معطل کنم؛ بگذار به هر جایی که می‌خواهد برود. برای بازگشتش به آلمان باید پول کافی داشته باشد؛ قبلاً مبلغ ۲۰۰ روبل به او پرداخته بودم. برای سفرش از مسکو تا ملکم حتی اگر ۵۰ روبل خرج کرده باشد باز باید ۱۵۰ روبل برایش مانده باشد.» ایمبس بعد از آگاهی از پاسخ کنت دچار وحشت شد. نشست و با خط خرچنگ قورباغه آلمانی‌اش، دو ورق کاغذ پستی را سیاه کرد. به کنت التماس می‌کرد که بزرگواری کند و او را که طی نامه قبلی‌اش «مطالب بسیار مهمی» را کتمان کرده بود ببخشد. با چشم‌هایی اشکبار و وجدانی معذب نوشت که ۱۷۲ روبلی را که برایش مانده بود، از سرب‌بی احتیاطی قمار کرده و همه پول خود را به دزرژینسکی باخته است. «... بعداً البته ۲۵۰ روبل از ایشان بردم و با آنکه ایشان بردشان را تماماً از من وصول کرده بودند اکنون از پرداخت باخت‌شان امتناع می‌کنند. از این رو اجازه می‌خواهم از نفوذ و از قدرت بی‌پایان جنابعالی یاری بطلبم: استدعا می‌کنم آقای دزرژینسکی محترم را وادار بفرمایید دست کم نصف باخت‌شان را در وجه اینجانب بپردازند تا بتوانم روسیه را ترک کنم و بیش از این سربار سفره جنابعالی نباشم». آب‌های بسیار از آسیاب گذشت و ماهی‌ها و بلدرچین‌های فراوان به دست ایمبس شکار شد تا بالاخره یک روز پاسخ نامه دومش هم رسید. در اواخر ماه ژوویه، مباشر لهستانی‌الاصل به اتاق ایمبس آمد، برگوشه تخت نشست و هر نوع ناسزای متداول در زبان آلمانی را که به یاد می‌آورد، با صدای رسا تار مرد آلمانی کرد. در حالی که کلاه خود را برگوشه میز می‌کوبید می‌گفت:

— این آقای کنت هم الاغ عجیبی است! می‌نویسد که قصد دارد همین

1. Dzerzhinskiy

2. Mleyev

روزها به ایتالیا سفر کند اما هیچ دستوری در مورد شما صادر نمی‌کند. خوب، می‌فرمایید چکار تان کنم؟ می‌فرمایید مزه عرق تان کنم؟ آخر به چه دردم می‌خورید؟ تازه نمی‌فهمم چرا باید به هوس استخراج زغال سنگ می‌افتاد؟ کنت لعتی‌مان همان قدر به زغال احتیاج دارد که بنده به قیافه تان! و چه دل خوشی دارید شما! مردکه احمق شکم‌سیر، از سر بیکاری مزخرفاتی به هم بافت و شما هم باور کردید!

رنگ از صورت ایمبس پرید. شگفت‌زده پرسید:

– کنت به ایتالیا می‌رود. بالاخره نفهمیدم، برای من پول فرستادند یا نه؟ نه؟! پس تکلیف من؟.. چطور از اینجا بروم؟ من یک پاپاسی پول ندارم! گوش کنید آقای دزرژینسکی محترم... اگر نمی‌توانید پولی را که باخته‌اید بپردازید، لااقل کتابها و نقشه‌هایم را بخرید... از فروش اینها در روسیه، پول کلانی نصیب تان می‌شود!

– کتابها و نقشه‌های تان در روسیه، به لعنت خدا هم نمی‌ارزند.

ایمبس نشست و غرق اندیشه شد. در همان دقایقی که مباشر لهستانی‌الاصل هوای اتاق را با بوی گند صفرای خود آلوده می‌کرد، متخصص آلمانی در غم گرفتاری‌اش بود و با همه احساسات آلمانی‌اش حس می‌کرد که در این لحظه‌ها خوش داشت کثیف می‌شد. در همان چند دقیقه، لاغر شد، چاق شد و تفرعن دانشمندانه چهره‌اش جای خود را به درد و نومیدی و درماندگی داد... درک اسارت گریزناپذیری که در انتظارش بود – آن هم اسارت در نقطه‌ای دور از امواج راین و دور از محفل استادکاران معدن – چشم‌هایش را از اشک پر کرد... شب که شد پای پنجره اتاق خود نشست و به ماه خیره شد... همه چیز در سکوت فرو رفته بود. یک ساز دهنی در نقطه‌ای دوردست، زرزر می‌کرد و نوای ترانه‌های غم‌انگیز روسی را به فضا می‌فرستاد. قلب ایمبس از شنیدن این نوا مالش رفت... درد دوری از وطن و غم فقدان حق و عدالت چنان به جانش افتاد که حاضر بود جان فدا کند و آن شب را در خانه و کاشانه خود سحر کند... با خود می‌اندیشید: «درست است که ماه بر همه جا به طور یکسان نور می‌افشاند اما این نورافشانی کجا و آن کجا؟»

سراسر شب را در غم و ملال سپری کرد. سحرگاه تاب تحمل ملال را

نیاورد و تصمیم گرفت به آلمان بازگردد. کتابها و نقشه‌هایش را که «در روسیه به لعنت خدا نمی‌ارزند» توی کوله‌پشتی چپاند، با شکم ناشتا یک لیوان آب خورد و سر ساعت چهار صبح، پای پیاده راه شمال را در پیش گرفت. او در نظر داشت به همان خارکفی برود که چندی پیش، کنت با خراش ناخنش، آن را روی نقشه مشخص کرده بود. امید داشت از آلمانی‌های مقیم آن شهر پولی به عنوان خرج سفر قرض کند.

حدود یک ماه بعد، ایمبس در همان کشتی نشسته بود و برای دوستان خود چنین تعریف می‌کرد:

– یک روز بین راه خواب بودم چکمه‌هایم را از پایم کش رفتند. چنین است «تقوای روسی»! اما از حق نباید گذشت که یک بازرس قطار برای فاصلهٔ اسلاویانسک^۱ تا خارکف فقط چهل کوپک از من حق و حساب گرفت – این پول، از محل فروش پییم گیرم آمده بود. گرچه عمل او نادرست و غیرشرافتمندانه بود اما در عوض، سفر من خیلی ارزان تمام شد!

اشک‌های پنهانی

(تصه)

فرمانده پادگان شهر، سرهنگ دوم ریروتس^۱ - مردی لاغر و بلندبالا که انسان از دیدنش بی‌اختیار به یاد تیر تلگراف می‌افتد - در یک شب تاریک تابستانی، همراه دوستانش از باشگاه بیرون آمد و گفت:

- و حالا آقایان محترم، آنچه که واقعاً می‌چسبد، یک شام حسابی است. در شهرهای خوب - مثلاً در ساراتف^۲ - باشگاه‌ها هر شب شام تهیه می‌کنند اما در چرویانسک^۳ یوگندوی خودمان، غیر از ودکا و چای مگس‌دار چیزی گیر آدم نمی‌آید و به نظر بنده، مشروب‌بی که شام و مزه پایش نباشد، به لعنت خدا نمی‌ارزد! ایوان ایوانیچ دویتوچیف^۴، بازرس آموزشگاه وابسته به کلیسا، پالتو رنگ و رو رفته را به دور تن خود پیچید تا از گزند سوز سرما در امان بماند و بالحن تأیید کننده‌ای گفت:

- بله آقا، بدک نبود اگر الآن شامی می‌زدیم... ولی ساعت دو بعد از نصف شب کورستورانی که باز باشد؟.. آری می‌چسبد یک پرس ماهی شور... رویش هم قارچ حسابی... یا چیزی مثل...

و به یاری حرکت لب و لوجه، و پیچ و تاب انگشت‌هایش ظاهراً خوراک خوشمزه‌ای را در ذهن سایرین زنده کرد به طوری که آنهایی که به صورت او چشم دوخته بودند، لب‌های‌شان را لیسیدند. همگی از رفتن بازماندند و به فکر

۱. Rebrotesov، «ریروتس» را می‌توان «دنده‌تراش» ترجمه کرد. - م.

2. Saratov

3. Tcherviansk

4. Ivan Ivanitch Dvoyetotchiev

فرورفتند. فکر کردند، فکر کردند، اما برای شکم‌های گرسنه خود نتوانستند چاره‌اندیشی کنند. به ناچار فقط به رؤیا و آرزو اکتفا کردند. در این هنگام پروژینا پروژینسکی^۱، معاون شهربانی آهی کشید و گفت:

— دیروز در منزل گولوپسف^۲ بو قلمونی خوردم که حرف نداشت! کی از شما به ورشو سفر کرده؟ آنجا، این کار را می‌کنند: ماهی قرمز معمولی را برمی‌دارند... آنها را زنده زنده می‌اندازند توی شیر... این لامذهب‌ها یک روز تمام توی شیر به زندگی‌شان ادامه می‌دهند و بعد که توی خامه و بعدش هم توی ماهیتابه داغ قل‌شان می‌دهند، آدم انگشت‌هایش را هم می‌لیس! آن قدر خوشمزه می‌شود که انسان مزه خوش آناناس را هم از یاد می‌برد! به خدا که... و اگر دوسه گیلای هم زده باشند... واقعاً که به، به!.. هوش از سر آدم می‌پرد... بوی عطرش انسان را دیوانه می‌کند!..

بروتوف با همدردی آمیخته به صمیمیت گفت:

— البته اگر چند تا خیار شور کم نمک هم بگذارند کنارش... یادم می‌آید که وقتی در لهستان اردو زده بودیم، در یک نشت دویت تا از این آشغال‌ها رابه عنوان مخلفات جوشواره، می‌نابندیم... بشقاب‌ها را لبالب پر می‌کردیم، روش فلفل سیاه می‌پاشیدیم، پست‌بندش هم شوید و جعفری و... خلاصه، زبان از وصفش عاجز است!

ناگهان سکوت کرد و به فکر فر رفت. به یاد سوپ ماهی‌ای افتاد که در سال ۱۸۵۶ در صومعه ترویتسکی^۳ خورده بود. خاطره آن چنان شیرین بود که ناگهان بوی دلاویز سوپ ماهی در بینی فرمانده پادگان پیچید، لب‌هایش را بی‌اختیار لیسید و پایش در چاله‌ای پر از گل و لای فرورفت.

— نه آقایان، من یکی، بیشتر از این طاقت ندارم! همین الان راه می‌افتم منزل و شامی می‌زنم. شما هم تشریف بیاورید! چرا که نه؟ نفری یک پیک و دکا می‌زنیم و هرچه را که خدا برساند باهم می‌خوریم. خیارشور، کالباس... سماور را چاق می‌کنیم... بدک نیست، ها؟ مختصری ته‌بندی می‌کنیم، کمی درباره‌ی وبا حرف می‌زنیم، یادی از گذشته‌ها می‌کنیم... زنم خواب است... بیدارش هم

۱. Prujina - Prujinskiy، پروژین در زبان روسی به معنی «فتر» است. -م.

2. Golopesov

3. Troitskiy

نمی‌کنیم... یواشکی... یالله، راه بیفتیم!

دعوتش با چنان وجد و شوری استقبال شد که بی‌نیاز از توصیف است. در اینجا باید اذعان کرد که آقای ربروتسف اولین بار بود که این همه مرید نیکخواه در پیرامون خود می‌دید.

فرمانده پادگان در حالی که مهمانان را به راهرو تاریک‌خانه‌اش راه می‌داد خطاب به گماشته خود بانگ زد:

— پدرت را درمی‌آورم! بوی گند سیگار ت خفهام کرد! هزار دفعه به تو پست فطرت گفته بودم که وقتی در حال می‌خوابی، توتونت را توی کاغذ خوشبو پیچ! حالا احمق جان، بدو سماور! رو به راه کن، به ایرینا^۱ هم بگو... کمی خیار شور و تربچه از زیرزمین بیاورد بالا... خودت هم چندتا ماهی شور پوست کن... یکی دوتا پیاز رویش خرد کن، شوید هم بریز روش... بلدی که؟... بعدش هم چندتا سیب‌زمینی آب‌پز را حلقه حلقه ببر و بگذار روش... چغندر هم یاد نرود... روش هم سکه و روغن زیتون و... بلدی که؟... و خردل... و فلفل... خلاصه مخلفات باید کامل باشد... می‌فهمی که؟

در اینجا انگشت‌هایش را به نشانه مخلوط کردن چیزی به چرخش درآورد و با حرکت لب و دهانش چیزی را به مخلفات افزود که گویا به یاری کلام، قادر به افزودنش نبود... مهمان‌ها، گالوش از پا درآوردند و وارد سالن پذیرایی تاریک شدند. صاحب‌خانه کبریتی زد و فضای سالن را با بوی گند گوگرد پرکرد و دیوارهای مزین به رودنوا^۲ و شهرنیز و تصویر لاژچنیکف^۳ نویسنده، و پرتره ژنرالی با چشم‌های بهت‌زده را روشن کرد. بعد در حالی که صفحه میز کشویی را بیرون می‌کشید، به نجوا گفت:

— همین الان... میز را می‌چینم و می‌نشینم... زخم ماشا^۴ کمی کسالت دارد... باید بیخشید... کسالتش زنانه است... به عقیده دکتر گوسین^۵ علت بیماری زخم پرهیز خارج از اندازه از گوشت و چربی است... چه بسا تشخیص درست باشد! به زخم گفتم: «عزیزم کسالت تو ربطی به نوع غذا ندارد! نه آنچه که به دهان می‌رود، بلکه آنچه که از دهان درمی‌آید مهم است!... گرچه از گوشت و چربی

1. Irina

2. Neva

3. Lajetchnikov

4. Macha

5. Goussin, «گوس» در زبان روسی به معنی «غازنر» است... م.

پرهیز می‌کنی اما هنوز هم مثل سابق از کوچک‌ترین چیزی از کوره درمی‌روی... عوض آنکه به بدنت ظلم کنی، سعی کن کمتر حرف بزنی، کمتر حرص و جوش بخوری...» ولی کو گوش شنوا؟! در جواب می‌گوید: «از بچگی، به پرهیز از گوشت و چربی، عادت‌م داده‌اند».

گماشته از در درآمد و گردنش را دراز کرد و در گوش صاحبخانه پیچ پچی کرد. رب‌روتسف ابروها را بالا انداخت و زیر لب ماغ‌کشان گفت:

— بله... هوم... که این طور! در هر صورت اشکالی ندارد... آقایان بنده را می‌بخشید، الساعه برمی‌گردم... زخم از دست نوکر و کلفت، در انبار را قفل کرده و کلیدها را به اتاق خود برده‌است... الآن کلیدها را می‌گیرم و برمی‌گردم... روی نوک پا بلند شد، لای در اتاق خواب را اندکی باز کرد و به طرف تخت همسرش رفت... ماشا خواب بود. رب‌روتسف محتاطانه به تخت نزدیک شد و به آهستگی پرسید:

— ماشا جان، عزیزم! یک دقیقه بیدار شو، عزیزم!

— کیه؟ تویی؟ چه می‌خواهی؟

— من، ماشا جان، راجع به... عزیزم کلیدهای انبار را بده و نگران نباش... راحت بخواب... خودم از شان پذیرایی می‌کنم... نفری یک خیارشور و واللام!.. به خدا قسم، چیزی بیشتر از اینها به‌اشان نمی‌دهم... دویتوجیف — می‌شناسیش که؟ — پروژینا — پروژینسکی و چند نفر دیگر... یک مشت آدم حسابی... و محترم... پروژینسکی حتی نشان درجه چهار ولادیمیر دارد... و آن قدر احترام تو را دارد که نگو!..

— اول بگو بینم تا این وقت شب کجا بودی؟ این همه مشروب را توی کدام گورستان کوفت کردی؟

— بفرمایید! هنوز هیچی نشده، از کوره درمی‌رود! واقعاً که... من که گفتم: نفری یک خیارشور و واللام!.. بعدش هم برمی‌گردند خانه‌هاشان... خودم ترتیب همه کارها را می‌دهم، راضی به زحمت تو نیستم... تو بگیر بخواب، خوشگلم... راستی حالت چطور است؟ دکتر گوسین آمد عیادت؟ دست نازنینت را بده ببوسم... تو واقعاً مورد احترام همه این آقایان هستی... دویتوجیف مردی است بسیار مؤمن و دیندار... پروژینا و صندوقدار هم

همین طور... و چقدر از تو تعریف و تمجید می کنند: «ماریا پترونا^۱، زن معمولی نیست، بلکه یک فرشته است... گل سرسبد شهر ماست».

– بگیر بخواب، مرد! این همه چرت و پرت نگو! با یک مشت از همپالکی هایش می رود باشگاه تا خرخره کوفت می کند و نوبت که به من می رسد همه شب را مزخرف می گوید! خجالت بکش، حیا کن! هیچ می دانی چند تا بچه داری؟

– دارم که دارم!.. درست است که زن و بچه دارم ولی تو از کوره در نرو، عزیزم... اعصابت را با این حرف ها داغان نکن!.. من نه فقط دوست دارم، ارزش زیاد هم برایت قایل می شوم... بچه ها را هم انشاء الله به یک جایی می رسانم شان. میتیا^۲ را می فرستم دبیرستان... ببین عزیزم، من که نمی توانم مهمان هایم را پشت در معطل کنم... زشت است... به امید ته بندی مختصر... سرزده وارد خانه مان شده اند... دویو چیف و پروژینسکی... چه آدم های نازنینی!.. همه شان به تو احترام می گذارند، تحسین و ستایش می کنند... نقری یک خیارشور و یک گیللاس و دکا و... بعدش خدا حافظ... خودم ترتیب کار را می دهم...

– عجب گیری کرده ام! مرد، مگر به سرت زده؟ آخر این وقت شب و مهمانی؟! مگر اینها خجالت سرشان نمی شود؟ کجا دیده شده که یک آدم حسابی، این وقت شب به خانه مردم برود؟.. مگر اینجا میخانه است؟ احمق باشم اگر کلیدها را بدهم! بگو برگردند خانه هاشان و بخوابند، عوض فردا بیايند و مهمان ما باشند!

– هوم... این حرف را چرا همان اول نگفتی؟.. وگرنه خودم را در مقابل تو، این همه خوار و زیبون نمی کردم... تو، نه دوست زندگیم ام هستی، نه آرام جانم بلکه... گرچه گفتش بد است... اما مار بودی، هنوز هم مار هستی.

– آقا را! دو قورت و نیمش هم باقی است! کارت به آنجا رسیده که فحشم می دهی، مار صفت؟

ماشا بلند شد و... فرمانده پادگان، گونه خود را خاراند و ادامه داد:

– متشکرم... یادت می آید در مجله ای نوشته بودند: «زن، فرشته است اما در

1. Maria Petrovna

2. Mitia

خارج از خانه خود، ابلیس است با شوی خود». حقا که درست گفته‌اند... تو ابلیس بودی، هنوز هم ابلیس هستی...

— پس بگیر!

— دعوا کن، دعوا! کتکم بزن! بین عزیزم، ماشا جان... التماس می‌کنم!... بیخش!... مرا بیخش!... کلیدهای انبار را بده! ماشای عزیزم، فرشته خودم! بی‌رحم! نگذار آبرویم پیش اینها بریزد! آخر زن ددمنش، تا کی می‌خواهی عذابم بدهی! دعوا کن! کتکم بزن!... متشکرم... گوش کن زن، دارم التماس می‌کنم!

زن و شوهر، با همین لحن تا مدتی گرم گفت و شنود بودند... و در همین مدت، ربروتف یک‌بار زانو زد، دوبار گریست، چندین بار فحش داد و بارها دست به گونه‌اش کشید... سرانجام ماشا از جایش بلند شد و تف بر زمین انداخت و گفت:

— الحق که بلای جانم هستی! پیراهنم را از روی آن صندلی بده به من بی‌رحم!

ربروتف پیراهن او را مؤدبانه به دستش داد، موهای خود را مرتب کرد و به اتاق پذیرایی بازگشت. مهمان‌ها در برابر تصویر ژنرال ایستاده بودند و در حالی که چشم‌های حیرت‌زده او را تماشا می‌کردند درباره اهمیت مقام یک ژنرال و یک نویسنده و مقایسه این دو مقام، گرم مباحثه بودند. دویتوچیف با تأکید بر جاودانگی نام نویسندگان، مقام لاژچنیکف را بالاتر از مقام یک نظامی می‌شمرد اما پروژینسکی استدلالی دیگر داشت:

— در اینکه لاژچنیکف نویسنده خوبی است، هیچ حرفی نیست... آثار او، هم خنده‌آور است، هم غم‌انگیز اما بیایید و همین آقای نویسنده را به جبهه جنگ بفرستید... از پس یک گردان هم بر نمی‌آید، ولی یک ژنرال را به فرماندهی حتی یک سپاه منصوب کنید، می‌بینید که به راحتی از عهده اداره کردنش بر می‌آید...

صاحبخانه، بحث مهمان‌ها را قطع کرد و گفت:

— ماشا هم الساعه می‌آید... یک دقیقه دیگر...

— ما واقعا شرمند ایم... مایه زحمت شده ایم... صورت‌تان چه شده، فیودور

آکیمیچ^۱؟ زیر چشم تان، کبود شده! کی مهمان تان کرده؟

ربروتسف، شرمگین و دستپاچه، جواب داد:

– صورتم؟ کجاش؟ آها، یادم آمد! می خواستم بی خبر به ماشا نزدیک شوم و بیکهو بترسانمش ولی اتاق تاریک بود و صورتم به گوشه تخت خورد! آها – آها – آها! این هم ماشای بنده... عزیزم، موهایت چرا آشفته است؟ شده ای عین لویزا میشل^۲!..

ماریا پتروننا، آشفته مو و خواب آلود و در عین حال شاد و بشاش وارد سالن پذیرایی شد و گفت:

– آقایان خوش آمدید، صفا آوردید! محبت کردید که تشریف آوردید! من باید از شوهرم تشکر کنم که شما را شب هم که شده به منزل مان آورد... خواب بودم که صداهایی به گوشم خورد. با خودم گفتم: «کی می تواند باشد؟»... فدیا^۳ از من خواست از جایم بلند نشوم، استراحت کنم اما، راستش را بخواهید طاقت نیاوردم...

این را گفت و به آشپزخانه رفت. و شام، رو به راه شد...

ساعتی بعد، وقتی مهمان ها، منزل فرمانده پادگان را ترک کردند پروژینا پروژینسکی آه کشید و گفت:

– چقدر خوب است که آدم، متأهل باشد! هر وقت هوس کند، آب و دوش رو به راه می شود... آدم، تنها نیست و می داند که یک کسی دوستش می دارد... یک کسی هست که اگر دلت گرفت، می تواند برای تو پیانو هم بزند... خوش به حال ربروتسف! راستی که آدم خوشبختی است!

دویتوچیف خاموش بود؛ آه می کشید و می اندیشید. بعد از دقایقی چند همین که به خانه خود رسید در حالی که لخت می شد تا بخوابد، آه های چنان عمیقی کشید که زنش از خواب بیدار شد و غرولندکنان گفت:

– با چکمه هایت این همه تق و توق راه ننداز! مگر سنگ آبیاب هستی؟ نمی گذارد آدم ساعتی راحت بخوابد! کوفتش را در باشگاه می کند و سرو

1. Fyodor Akimitch

۲. Louise Michelle (۱۸۳۶-۱۹۰۵) آنارشیست معروف فرانسوی. - م.

3. Fedia

صدایش را در خانه! مرده‌شوی قیافهات را ببرد!
 - تو که به شکر خدا جز دعوا و مرافعه بلد نیستی! برو نگاهی به زندگی
 ربروتف بکن! خدای من، چه زندگی قشنگی دارند! آدم حظ می‌کند! در دنیای
 به این گندگی فقط من بدبخت هستم که گیر عبوزه‌ای مثل تو افتاده‌ام. یک ذره
 برو کنار، من هم بخوابم!
 بازرس آموزشگاه، پتو را بر سر کشید و در حالی که به بخت بد خود لعنت
 می‌فرستاد، خوابید.

بوقلمون صفت



اچوملف^۱، افسر کلانتری، شغل نوبر تن و بقچه کوچکی در دست، در حال عبور از میدان بازار است و پاسبانی موحثانی با غربالی پر از انگور فرنگی مصادره شده، از پی او روان. سکوت، بر همه جا و همه چیز حکمفرماست... میدان، کاملاً خلوت است، کسی در آن دیده نمی‌شود... درهای باز دکان‌ها و میخانه‌ها، مثل دهان‌های گرسنه، با نگاهی آکنده از غم و ملال، به روز خدا خیره شده‌اند؛ کنار این درها، حتی یک گدا به چشم نمی‌خورد. ناگهان صدایی به گوش می‌رسد که فریاد می‌کشد:

– لعتی، حالا دیگر گازم می‌گیری؟! بچه‌ها ولش نکنید! گذشت آن روزها، حالا دیگر گاز گرفتن ممنوع است! بچه‌ها بگیریدش! آهای... بگیریدش!

و همان دم، زوزه‌مگی هم به گوش می‌رسد. اچوملف به آن سو می‌نگرد و سگی را می‌بیند که سراسیمه و مضطرب، روی سه پای خود و رجه رجه کتان از توی انبار هیزم پیچوگین^۲ تاجر بیرون می‌جهد و پا به فرار می‌گذارد. مردی هم با پیراهن چیت آهار خورده و جلیقه دکمه‌باز، از پی سگ می‌دود. مرد، همچنان که می‌دود اندام خود را به طرف جلو خم می‌کند، خویشتن را بر زمین می‌اندازد و به دو پای سگ، چنگ می‌افکند. زوزه سگ و بانگ مرد – «ولش نکنید!» – بار دیگر شنیده می‌شود. از درون دکان‌ها، چهره‌هایی خواب‌آلود، سرک می‌کشند و لحظه‌ای بعد، عده‌ای – انگار که از دل زمین روییده باشند – کنار انبار هیزم از دحام می‌کنند.

۱. Otchumelov، فعل اچومت در زبان روسی به معنای «مگ شدن» است. - م.

2. Pitchugin

پاسبان، رو می‌کند به افسر و می‌گوید:

– قربان، انگار اغتشاش و بی‌نظمی راه افتاده!..

اچوملف نیم‌چرخشی به سمت چپ می‌زند و به طرف جمعیت می‌رود. دم در انبار، مردی که وصفش رفت با جلیقهٔ دکمه‌بازی که به تن دارد دیده می‌شود – دست راستش را بلند کرده است و انگشت آغشته به خونس را به جمعیت، نشان می‌دهد. قیافهٔ نیمه‌مشتش انگار که داد می‌زند: «حقت را می‌گذارم کف دست، لعنتی!» انگشت آغشته به خونس به درفش پیروزی می‌ماند، افسر کلانتری، نگاهش می‌کند و استاد خریوکی^۱ – زرگر معروف – را به جا می‌آورد. بانی جتجال نیز – یک تولهٔ تازی سفیدرنگ با پوزهٔ باریک و لکهٔ زردی بر پشت – با دست‌های از هم گشوده و اندام لرزان، در حلقهٔ محاصرهٔ جمعیت، همان جا روی زمین نشسته است. چشم‌های نمورش، از اندوه و از وحشت بی‌حسابش حکایت می‌کند. اچوملف، صف جمعیت را می‌شکافد و می‌پرسد:

– چه خبر شده؟ به چه مناسبت؟ اینجا چرا؟.. تو دیگر انگشت را چرا؟.. کی بود داد می‌زد؟

خریوکی توی مشت خود سوفه‌ای می‌کند و می‌گوید:

– قربان، داشتم برای خودم می‌رفتم، کاری هم به کار کسی نداشتم... با میتری میتریچ^۲ دربارهٔ مظنهٔ هیزم حرف می‌زدیم... یکهو این حیوان لعنتی پرید و بی‌خود و بی‌جهت، انگشتم را گاز گرفت... بیخشید قربان، من آدم زحمتکشی هستم... کارهای ظریف می‌کنم... من باید خسارت بگیرم، آخر ممکن است انگشتم را توانم یک هفته تکان بدهم... آخر کدام قانون به حیوان اجازه می‌دهد؟.. اگر بنا باشد هرکسی آدم را گاز بگیرد، بهتره سومان را بگذاریم زمین و بمریم...

اچوملف سرفه‌ای می‌کند، ابروانش را بالا می‌اندازد و با لحن جدی می‌گوید:

– هوم!.. بسیار خوب... سگ مال کیست؟ من اجازه نمی‌دهم! یعنی چه؟ سگ‌های‌شان را توی کوچه و خیابان، ول می‌کنند به امان خدا! تا کی باید به

۱. Khaukin، فعل «خریوکات» در زبان روسی به معنای مثل خوک خرخر کردن است. -م.

2. Mitri Mitritch

آقایانی که خوش ندارند قوانین را مراعات کنند روی خوش نشان داد؟ صاحب سگ را، هر پست فطرتی که می خواهد باشد، چنان جریمه کنم که ول دادن سگ و انواع چارپا، یادش برود! مادرش را به عزایش می نشانم!..

آنگاه رو می کند به پاسبان و می گوید:

– یلدرین^۱! ببین سگ مال کیت و موضوع را صورت مجلس کن! خود سگ را هم باید نقله کرد. فوری! احتمال می رود هار باشد... می پرسم: این سگ مال کیت؟

مردی از میان جمعیت می گوید:

– غلط نکنم باید مال ژنرال ژیگالف^۲ باشد.

– ژنرال ژیگالف؟ هوم!.. یلدرین بیا کمکم کن پالتوام را درآرم... چه گرمایی! انگار می خواهد باران بیارد...

بعد، رو می کند به خریوکین و ادامه می دهد:

– من فقط از یک چیز سر در نمی آرم: آخر چطور ممکن است سگ به این کوچکی گازت گرفته باشد؟ او که قدش به انگشت تو نمی رسد! سگ به این کوچکی... و تو ماشاءالله با آن قد دیلاقت!.. لابد انگشت را با میخی سیخی زخم کردی و حالا به کله ات زده که دروغ سرهم کنی و بهتان بزنی. امثال شما ارقه ها را خوب می شناسم!

یک نفر از میان جمعیت می گوید:

– قربان، خریوکین، محض خنده و تفریح می خواست پوزه سگ را با آتش میگار بسوزاند، سگه هم – بالاخره خل که نیست – پرید و انگشت او را گاز گرفت... خودتان که می شناسید این آدم چرند را!

خریوکین داد می زند:

– آدم بی قواره، چرا دروغ می گویی؟ تو که آنجا نبودی! چرا دروغ سرهم می کنی؟ جناب سروان، خودشان آدم فهمیده ای هستند، حالی شان می شود کی دروغ می گوید و کی پیش خدا رو سفید است... اگر دروغ گفته باشم حاضرم محاکمه ام کنند... قاضی قانون ها را خوب بلد است... گذشت آن زمان... حالا

دیگر، قانون همه را به یک چشم نگاه می‌کند... تازه، داداش خودم هم در اداره زاندارم می‌خدمت می‌کند...

— جرو بحث موقوف!

در این لحظه، پاسبان با لحنی جدی و با حالتی آمیخته به ژرف‌اندیشی می‌گوید:

— نه، نباید مال ژنرال باشد... ژنرال و این جور سگ؟... سگ‌های ایشان از نژاد اصیل‌اند...

— مطمئن؟

— بله قربان، مطمئنم...

— خود من هم می‌دانستم. سگ‌های ژنرال، گران‌قیمت و اصیل‌اند، حال آنکه این سگ به لعنت خدا نمی‌ارزد! نه پشم و پیلۀ حسابی دارد، نه ریخت و قیافه و هیکل حسابی... نژادش، حتماً پست است... مگر ممکن است، ژنرال، این جور سگ‌ها را در خانه‌اش نگه دارد؟! عقل و شعورتان کجا رفته؟ این سگ اگر گذرش به مسکو یا پترزبورگ می‌افتاد می‌دانید باهاش چکار می‌کردند؟ قانون، بی‌قانون فوری خفه‌اش می‌کردند! گوش کن خریوکین، حالا که به تو خسارت وارد آمده نباید از شکایت بگذری... حق این نوع آدم‌ها را باید کف دست‌شان گذاشت! وقت آن است که...

پاسبان، زیر لب می‌گوید:

— اما شاید هم مال ژنرال باشد... روی پوزه‌اش که نوشته نشده... چند روز پیش، حیوانی شبیه این را در خانه ژنرال دیده بودم.

صدایی از میان جمعیت می‌گوید:

— من می‌شناسمش. مال ژنرال است!

— هوم!.. یل‌دیرین، برادر سردم شد، پالتوام را بنداز روی شانه‌هام... چه سوزی!.. لرمز گرفت... اصلاً سگ را ببر خدمت ژنرال و خودت از ایشان پرس و جو کن... به ایشان بگو که سگ را من پیدا کردم و فرستادم خدمت‌شان... در ضمن به ایشان یادآوری کن که سگ را در کوچه و خیابان، رها نکنند... شاید این حیوان، سگ گران‌قیمتی باشد و اگر هر رهگذری بخواهد آتش سیگار را به پوزه بیچاره بچسباند، چه بسا از این زبان‌بسته چیزی باقی نماند... سگ، حیوانی

است ظریف... و اما تو، کله پوک بی شعور، دست را بگیر پایین! لازم نیست آن انگشت احمقانه‌ات را به معرض نمایش بگذاری! اصلاً همه‌اش تقصیر توست!...
 - او نه‌اش، آشپز ژنرال دارد می‌آید این طرف، خوب است ازش بپرسید...
 هی، پروخور!^۱ یا اینجا جانم! نگاهی به این سگ بنداز... مال شماست؟
 - چه حرف‌ها! ما هیچ وقت از این سگ‌ها نداشتیم!
 اچوملف می‌گوید:

- این که پرسیدن نداشت! معلوم است که ولگرده! احتیاج به این همه جر و بحث هم ندارد!... وقتی من می‌گویم ولگرده، حتماً ولگرده... باید کارش را ساخت. پروخور همچنان ادامه می‌دهد:

- گفتم مال ما نیست، مال اخوی ژنرال است؛ همانی که از چند روز به این طرف مهمان ماست. ژنرال خودمان علاقه چندانی به سگ شکاری ندارد، ولی اخوی‌شان طرفدار این جور سگ‌هاست...

اچوملف با لحنی آمیخته به محبت می‌پرسد:
 - مگر اخوی ایشان تشریف آورده‌اند اینجا؟ ولادیمیر ایراتیچ^۲ را می‌گویم. خدای من! اصلاً خبر نداشتیم! لابد مهمان برادرشان هستند...
 - بله، مهمان‌اند...

- خدای من... لابد دل‌شان برای برادرشان تنگ شده بود... و مرا ببین که اصلاً خبر نداشتیم! پس سگ مال ایشان است؟ واقعاً خوشحالم... بیا با خودت ببرش خانه... سگ بدی نیست... حیوان زیر و زرنگی است... پرید و انگشت آن یارو را گاز گرفت! ها - ها - ها... حیوانکی دارد می‌لرزد... ناکس کوچولو هنوز هم دارد می‌غرد... چه بانمک!...

پروخور توله را صدا می‌زند و همراه سگ از در انبار دور می‌شود... جمعیت به ریش خریو کین می‌خندد. اچوملف با لحنی آمیخته به تهدید، بانگ می‌زند:

- صبر کن، به حسابت می‌رسم!
 آنگاه شغل را به دور تن خود می‌پیچد و میدان بازار را ترک می‌کند.

از چاله به چاه



کالیاکین^۱ وکیل، در منزل گرادوسف^۲ رهبر گروه همسرایان کلیسای جامع نشسته بود و در حالی که احضاریه قاضی صلح را که به نام گرادوسف صادر شده بود لای انگشت هایش می چرخانید گفت:

– دومیفی پترویچ^۳ هر چه می خواهید بفرمایید ولی باید عرض کنم که تقصیر شماست. با همه احترامی که برای شما، و با همه ارجی که برای موقعیت شما قائلم متأسفانه ناچارم متذکر شوم که حق با شما نبود... بله، شما حق نداشتید. شما به موکل من – آقای درویشکین^۴ – توهین کرده اید... آخر چرا باید توهین می کردید؟

گرادوسف – پیرمردی بلند قامت، با پیشانی بیار کوتاه و ابروهای پر پشت – که یک مدال کوچک برنزی در جادکمه ای کتش به چشم می خورد، با عجرات جواب داد:

– کی به شما گفته است که من توهین کرده ام؟ من فقط درباره اصول اخلاقی، موعظه کوتاهی برایش خواندم، والسلام! به آدم های احمق باید درس داد، آقا! اگر از این کار غافل بمانیم، احمق ها دنیا را پر می کنند! – اما دومیفی پترویچ قبول بفرمایید که رفتار شما شباهتی به موعظه خوانی نداشت. همان طوری که خود او در عرض حالش اعلام کرده، شما در حضور

۱. Kaliakin، فعل «کالیاکات» در زبان روسی به معنای «گپ زدن» است. – م.

۲. Gradoussov، «گرادوس» در زبان روسی به معنای «درجه» است. – م.

3. Dosifey Petrovitch

۴. Dereviachkin، «دروو» در زبان روسی به معنای «چوب» و «درخت» است. – م.

مردم، با تکان داد انگشتان تهدیدش کرده و او را خروالاغ و پست فطرت و غیره خطاب کرده‌اید... و حتی یک‌بار دست‌تان را طوری بلند کردید که انگار قصد داشتید کتکش بزنید.

— کسی که مستحق کتک خوردن است، چرا که نخورد؟ باور بفرمایید از حرف‌های شما سر در نمی‌آورم!

— چرا نمی‌خواهید بفهمید که شما حق نداشتید مرتکب این اعمال شوید؟ — من حق نداشتم؟ اختیار دارید... خیلی هم بیخشد ولی بروید این جور قصه‌ها را برای دیگران سرهم کنید... بنده را رنگ نفرمایید... گوش کنید، بعد از آنکه با احترامات فائقه زدند به پس‌گردن او و از گروه آواز کلیسای اسقفی اخراجش کردند، این من بودم که در گروه خودم ده سال آزرگار به‌اش کار دادم. راستش را بخواهید، من در واقع در حکم ولی نعمتش هستم. اگر از اخراجش از گروه تحت سرپرستی من ناراحت و عصبانی است تقصیر خودش است. من به علت فلسفه‌بافی‌هایش بود که اخراجش کردم. فلسفه‌بافی، مال آدم‌های تحصیل کرده و دوره دیده است ولی اشخاص احمق و بی‌شعور باید صم و بکم در گوشه‌ای بتمرگند... آدم نادان باید خفقان بگیرد و به حرف‌های اشخاص خردمند گوش فرادهد؛ اما این کله پوک، همه‌اش مترصد آن است که یک چیزی بپراند. مثلاً یک وقت می‌دیدید در مراسم دعا یا ختم، یکهو به سرش می‌زد که از بیسمارک یا گلاستون و امثالهم اظهار لحنه کند. و بالاخره، کار این حرامزاده به جایی کشید که روزنامه آبونه شد! باور بفرمایید حتی چند دفعه ناچار شدم به خاطر جنگ روسیه با عثمانی توی پوزه‌اش بزنم! آخر درست همان موقعی که می‌بایست آواز می‌خواند، سرش را به طرف تنورها^۱ برمی‌گرداند و تعریف می‌کرد که افراد ما، چه جوری زره‌پوش «لطفی جلیل» را با مین منفجر کردند... و شما اسم این کارها را می‌گذارید نظم و انضباط؟ البته همه‌مان از فتوحات ارتش روسیه خوشحال هستیم ولی این خوشحالی به آن معنا نیست که یک خواننده کلیسا، وظیفه‌اش را فراموش کند... در هر صورت او این حرف‌ها را بعد از پایان مراسم هم می‌توانست بزند. خلاصه، آدم که چه عرض کنم، یک خوک واقعی است.

۱. Ténore، صدای زیر، نزد خوانندگان مرد. — م.

— از قرار معلوم پیش از این هم به او توهین می‌کردید!

— با این تفاوت که پیش از این دلخور نمی‌شد! تازه، این حرف‌ها را به خاطر خودش می‌زدم!.. می‌دانست که اعتراض و چون و چرا در مقابل بزرگ‌ترها و ولی‌نعمت‌ها، مثل ارتکاب گناه است؛ اما از وقتی که رفت و میرزا بنویس کلانتری شد یکپو یابو برش داشت و قوهٔ دارک‌اش را از دست داد. می‌گفت که حالا دیگر کارمند است، نه خواننده. می‌گفت که قرار است امتحان بدهد و رتبهٔ اداری بگیرد! به‌اش گفتم: «حقا که احمق!.. اگر از فلسفه‌بافی کم کنی و بر آب دماغ گرفتنت بیفزایی، به از آن است که به فکر کارمند شدن بیفتی! چیزی که به تو می‌برازد جهالت است، نه رتبهٔ اداری!» ولی مگر این حرف‌ها به خرجش می‌رفت؟ نمونه‌اش همین شکایتی است که به قاضی محکمهٔ صلح کرده... به نظر شما، این کار عین رذالت نیست؟ در رستوران ساموپلیویف^۱ نشسته بودم و داشتم با سرپرست کلیسایان جای می‌خوردم... یک وقت دیدم او هم در جمع میرزا بنویس‌ها نشسته است و دارد آبجو کوفت می‌کند... فکل کراوات زده بود، پوزه‌اش را بالا گرفته بود و نعره می‌زد... دست‌هایش را بی‌جهت در هوا تکان می‌داد... گوش کردم... داشت از وبا حرف می‌زد... خوب، شما اگر جای من بودید چکارش می‌کردید؟ باز فلسفه‌بافی‌اش گل کرده بود! دندان روی جگر گذاشتم و هیچی نگفتم... با خودم می‌گفتم: «ولش کن، بگذار و راجی کند... زبان صاحب‌مرده که استخوان ندارد...» از بخت بدی که دارد، موتور زبانش دور گرفت... احساسات، بر شعورش غالب آمد؛ بی‌شرمانه بلند شد و رو کرد به دوستانش و گفت: «بخوریم به سلامتی پیشرفت! من فرزند وطنم هستم! پان‌اسلاو وطنم! حاضرم جانم را تثار کنم! دشمن اگر دل و جرأت دارد بگذار بیاید بیرون! دوست دارم هرکی را که با حرف‌های من مخالف است بشناسم!» بعد، مثنی را محکم بر زمین کوبید. دیگر طاقت نیاوردم... به‌اش نزدیک شدم و مؤذبانانه گفتم: «گوش کن اسیپ^۲!.. آدم بی‌شعور، تو که چیزی بارت نیست بهتر است خفقان‌بگیری و این همه جر و بحث راه نندازی. این جور اداها به آدم‌های تحصیل‌کرده آمده، نه به تو... تو اصلاً فکر کرده‌ای کی هستی؟ شته،

۱. Samoplyuyev، (خود تف کن). - م.

خاکستر!... فقط همین یک کلمه را گفتم ولی او ده تا بارم کرد... مگر تمامی داشت؟.. البته حرف‌هایی که به‌اش زدم، همه‌اش به صلاح و مصلحت خودش بود اما از بس که بی‌شعور است... دلخور شد، بعدش هم رفت عرض حال داد... کالیا کین آه کشید و گفت:

— بله آقا، به خاطر یک مشت حرف مفت... خدا می‌داند که چه حکایتی درست شده! شما مردی هستی خانواده‌دار و محترم و... بعدش هم این محاکمه و بگومگوها و جر و بحث‌ها و بازداشت و... دوسیفی پترویچ، باید قال این قضیه را کند. شما فقط یک راه حل دارید — راه حلی که درویشکین هم با آن موافق است. ساعت شش بعد از ظهر امروز، موقعی که هنرمندها و میرزابنویس‌ها و آدم‌هایی از همین قبیل، در رستوران سامویلیویف جمع‌اند، همراه من تشریف می‌آورید آنجا و در برابر همان جمعیتی که به‌اش توهین کرده بودید، ازش عذرخواهی می‌کنید. در این صورت، عرض حالش را پس می‌گیرد. متوجه شدید؟ امیدوارم این پیشنهاد را بپذیرید، دوسیفی پترویچ... بنده این حرف‌ها را در مقام یک دوست می‌زنم... شما به درویشکین توهین کرده‌اید، رسوایش کرده‌اید و مهم‌تر از همه، احساسات قابل تحسین را مورد شک و تردید قرار داده‌اید و حتی... این احساسات را تحقیر کرده‌اید. می‌دانید، این روزها باید از ارتکاب این گونه اعمال، پرهیز کرد. انسان باید خیلی دست به عصا راه برود... هیچ می‌دانید که به حرف‌های شما رنگ خاصی داده‌اند — رنگی که این روزها... الان ساعت ۵ و ۴۵ دقیقه است... نمی‌خواهید همراه من تشریف بیاورید؟

گرادوسف سرش را به علامت مخالفت تکان داد اما همین که کالیا کین «رنگی» را که به سخنان وی داده بودند به تفصیل تشریح و عواقب این گونه «رنگ‌ها» را گوش زد کرد، جا خورد و چاره‌ای جز موافقت ندید. پیش از آنکه به رستوران برسند، وکیل مدافع به عنوان راهنمایی، تعلیمش می‌داد و می‌گفت:

— از او درست و حسابی عذرخواهی کنید... طبق آداب و سنن متداول... به طرف او بروید و حتماً «شما» خطابش کنید... به او بگویید: «بخشید... تمام حرف‌هایم را پس می‌گیرم...» خلاصه، حرف‌هایتان باید در همین مایه‌ها باشد. وقتی به رستوران سامویلیویف رسیدند، آن را مملو از جمعیت یافتند. از

صنف تاجر و هنرمند جماعت گرفته تا انواع کارمند و محرر کلانتری و به طور کلی همه «آت و آشغالی» که عادت داشتند عصرها در این رستوران لنگر بیندازند و چای و آبجو بنوشند جمع بودند. خود درویشکین هم - مردی با قد نامشخص و گونه‌های از ته تراشیده و چشم‌های درشتی که پلک نمی‌زدند و بینی لهیده و موی چنان زبری که انسان را بی‌اختیار به یاد برس واکسی‌ها می‌اندازد - در جمع میرزا بنویس‌ها نشسته بود. از چهره‌اش چنان نور می‌بارید که با یک نگاه می‌شد فهمید که مردی است می‌خواره و صدایی بم دارد و احمق و بی‌شعور است؛ اما نه آنقدر احمق که خود را عاقل و فرزانه نشمرد. همین که نگاه او به گرادوسف افتاد از جایش بلند شد و سیل هایش را گربه‌سان تکان داد. جمعیت که ظاهراً از مراسم عذرخواهی در ملأعام، از پیش با خبر شده بود، سراپا گوش بود. کالیاکین از در وارد شد و گفت:

- بفرمایید... این هم آقای گرادوسف! ایشان موافقت!

گرادوسف نخست با تنی چند از آشناها سلام و احوالپرسی کرد، پس در دستمال جیبی خود با سر و صدای زیاد قین کرد و تا بناگوش سرخ شد و دستمال را دوباره توی جیب چپاند و به سمت درویشکین رفت و بی‌آنکه به او نگاه کند، من‌من‌کنان گفت:

- ببخشید... من در حضور این جمع، حرف‌هایم را پس می‌گیرم.

درویشکین با صدای بم خود اعلام کرد:

- می‌بخشم!

آنگاه با نگاهی چون نگاه فاتحان به جمعیت نگرست و نشست و ادامه داد:

- رضایت خاطر من حاصل شد! آقای وکیل، خواهش می‌کنم شکایت بنده

را پس بگیرد!

و گرادوسف نیز همچنان ادامه داد:

- من عذرخواهی می‌کنم... ببخشید... خوش ندارم کسی از من دلگیر و

ناراضی باشد... و اگر دلت می‌خواهد تو را «شما» خطاب کنم، حرفی ندارم... اگر

هم دلت بخواد تو را آدم عاقلی بشمارم، باز حرفی ندارم... به درک! برای من که

فرقی نمی‌کند... من، برادر، آدم کینه‌جویی نیستم... گور پدرت...

- اجازه بفرمایید... شما قرار بود عذرخواهی کنید، نه آنکه فحش بدهید!

— من که چیزی نگفتم! مگر عذرخواهی نکردم؟ عذر می‌خواهم! ببخشید! خوب شد؟ فقط یادم رفت «شما» خطابت کنم که آن هم از سر عادت است... زانو که نباید بزنم... باز هم عذر می‌خواهم و به درگاه خداوند شکر می‌کنم که آن قدر به تو شعور داده که شکایت را پس بگیری... من یکی حوصله دادگاه را ندارم... عمری پای کسی را به دادگاه نکشاند، بعد از این هم نخواهم کشاند... به تو هم... یعنی به شما هم توصیه می‌کنم...

— البته! حالا پیشنهاد می‌کنم به سلامتی این معاهده صلح سن استفان^۱، گلوبی تر کنیم.

— چرا که نه؟ فقط فراموش نکن برادر که تو موجودی در حد یک خوک هستی... یک وقت فکر نکنی که دارم فحشت می‌دهم... همین طوری گفتم... بله، تو خوکی برادر! نکند یادت رفته روزی که از گروه کلیسای اسقفی با پس‌گردنی بیرون انداخته بودند، چه التماسی به من می‌کردی؟ و حالا کارت به جایی کشیده که از دست ولی نعمت شکایت می‌کنی، ها؟ حقا که آدم چرند و نمک‌نشناسی هستی؟ خجالت نمی‌کشی؟ آقایان، ایشان خجالت نمی‌کنند!

— اجازه بفرمایید! باز که دارید فحش می‌دهید!

— من کی فحش دادم؟! دارم با تو حرف می‌زنم، نصیحت می‌کنم... حالا که با تو آشتی کرده‌ام برای آخرین بار اعلام می‌کنم که قصد ندارم فحش بدهم... اصلاً با آن عرض حالی که به دادگاه داده‌ای حاضر نیستم با تو غول جنگلی سرو کار پیدا کنم! برو گورت را گم کن! خوش ندارم قیافهات را ببینم و با تو خوف بزنم! و اگر هم نادانسته «خوک» خطابت کردم، در واقع خوکی!.. به ازای نانی که ده سال تمام، توی دامت گذاشتم و نت‌خوانی یادت دادم، به جای یک عمر دعاگویی به جان ولی نعمت، شکایت‌های احمقانه می‌کنی و هی وکیل لعتی می‌فرستی سراغم.

کالیا کین، آزرده خاطر، گفت:

— اختیار دارید دوسیفی پترویچ. این بنده بودم که خدمتان رسیدم، نه وکیل لعتی!.. خواهش می‌کنم مواظب خوف‌زدتان باشید!..

۱. معاهده صلح موقت که در مارس ۱۸۷۸ در سن استفانی منعقد شد و به جنگ دوازده ساله روسیه با عثمانی، پایان داد. - م.

– منظور من که شما نبودید! در خانه بنده به روی شما باز است، هر روز تشریف بیاورید، قدم‌تان روی چشم. من تعجبم از این است که آدم تحصیل کرده و دوره دیده‌ای مثل شما، به جای آنکه به این جور بوقلمون‌ها پند و اندرز بدهد، حمایت‌شان می‌کند. بنده اگر به جای جنابعالی بودم او را به سیاهچال می‌انداختم تا همانجا بسوزد! تازه، چرا از کوره در می‌روید؟ مگر من عذرخواهی نکردم؟ دیگر چه می‌خواهید؟ نمی‌فهمم آقا! آقایان محترم، شما شاهد باشید که بنده عذرخواهی کرده‌ام و دیگر به هیچ وجه حاضر نیستم از هر بی‌شعوری بار دیگر عذر بخواهم!

درویشکین در حالی که از شدت خشم مشت به سینه خود می‌زد، خرخرکنان فریاد کشید:

– بی‌شعور خودتان هستید!

– من بی‌شعورم؟ من؟ و تو جرأت می‌کنی...

صورتش سرخ شد و سراپا لرزید و ادامه داد:

– و تو جرأت می‌کنی؟.. پس، بگیر!.. پست فطرت! گذشته از این کشیده‌ای

که نوش جان کردی علیه تو به دادگاه شکایت می‌کنم! توهین کردن را حلیت می‌کنم! آقایان، همه‌تان را به شهادت می‌طلبم!

آنگاه رو کرد به پاسبانی که دم در ایستاده بود و بانگ زد:

– آقای پاسبان، چرا ایستاده‌اید و تماشا می‌کنید؟ چرا معطلید؟ در اینجا به

من توهین می‌کنند و شما به تماشا ایستاده‌اید؟ حقوق‌تان را بابت حفظ نظم می‌گیرید یا نه؟ خیال می‌کنید پای شما را نمی‌توانم به دادگاه بکشانم؟

پاسبان به طرف گرادوسف رفت و... ماجرا بالا گرفت.

یک هفته بعد، گرادوسف در برابر قاضی ایستاده بود و به اتهام اهانت به

درویشکین و وکیل او و پاسبان – آن هم پاسبان در حین انجام وظیفه – محاکمه می‌شد. در بدو امر قادر نمی‌شد موقعیت خود را تمیز دهد و بداند که آیا شاکی است یا متهم اما، هنگامی که قاضی جمعاً به دوماه حبس محکومش کرد لبخند تلخی بر لب آورد و غرولند کنان گفت:

– هوم!.. از یک طرف به من اهانت شده، از طرف دیگر، زندان باید بروم!..

عجیب است... جناب قاضی، شما به جای قضاوت‌های تجربیدی، باید از روی

قانون داوری کنید. واروارا سرگی یونا^۱، والدۀ مرحوم تان که خدا رحمتش کند، دستور می دادند تن و بدن آدم های مثل اسب را زیر شلاق، کبود کنند ولی شما نسبت به آنها اغماض می کنید... با آنها مدارا می کنید... اصلاً می دانید نتیجه این کارها چیست؟ وقتی شما، این جور حقه بازها را تبرئه می کنید، دیگران هم تبرئه شان خواهند کرد... با این وصف، آدم به کی شکایت کند؟

— از تاریخ صدور این حکم، پانزده روز فرصت دارید، به رأی صادره اعتراض کنید... و استدعا می کنم بیش از این جر و بحث نفرمایید! حالا می توانید تشریف ببرید!

گرادوسف چشمک پر معنایی زد و گفت:

— البته... این روزها با حقوق خشک و خالی که چرخ زندگی آدم نمی چرخد. انسان اگر در طلب زندگی بهتری باشد خواهی نخواهی مجبور می شود یک مشت آدم بی گناه را به پشت میله های زندان بفرستد... بله آقا!.. هیچ جای سرزنش و ملامت هم نیست... چه گفتید؟

— هیچی... همین طور... داشتم، با خودم حرف می زدم... خیال می کنید حالا که شما را به زنجیر طلایی بسته اند نمی توانم پایتان را به دادگاه بکشانم؟ نگران نباشید... همین روزهاست که پته شما را بندازم روی آب! پرونده جدیدی به اتهام «اهانت به مقام قاضی صلح» تشکیل شد اما قائله به دنبال وساطت اسقف کلیای جامع، به نحوی فیصله پیدا کرد.

گرادوسف هنگامی که به رأی صادره از دادگاه صلح اعتراض می کرد، یقین داشت که دادگاه شهرستان، نه تنها او را تبرئه خواهد کرد بلکه درویشکین را هم به زندان خواهد فرستاد. در جریان محاکمه اش در دادگاه شهرستان نیز به همین گونه می اندیشید. وقتی در برابر قضات قرار گرفت رفتارش مسالمت آمیز و آمیخته به خویشتن داری بود — سعی می کرد حتی الامکان کمتر حرف بزند؛ فقط هنگامی که رییس دادگاه، به نشستن دعوتش کرد، رنجید و گفت:

— لابد می فرمایید که رهبر گروه همسرایان، باید به حکم قانون در کنار

1. Varvara Sergeyevna

خواننده ساده گروه خودش بنشینند؟!

و هنگامی که رأی دادگاه شهرستان را مبنی بر تأیید حکم قاضی صلح قرائت کردند، او چشم‌ها را تنگ کرد و گفت:

– چچی؟ چطور؟ بفرمایید که... منظور تان چیست؟

– دادگاه حاضر، رأی دادگاه بدوی را تأیید می‌کند. چنانچه نسبت به رأی

صادره اعتراض دارید، پرونده جهت رسیدگی مجدد، به دادگاه استان ارجاع خواهد شد.

– بیار خوب... آقای رییس دادگاه، از رأی سریع و عادلانه‌ای که صادر

کردید صمیمانه تشکر می‌کنم! البته این روزها با حقوق خشک و خالی، نمی‌شود چرخ زندگی را چرخاند، بنده این مطلب را می‌فهمم اما ببخشید...

بالاخره ما دادگاهی پیدا می‌کنیم که حق و حساب بگیر نباشد!

در اینجا قصد ندارم همه اظهارات گرادوسف خطاب به اعضای دادگاه را

تکرار کنم... در حال حاضر قرار است او را به اتهام: «توهین به قضات دادگاه شهرستان» محاکمه کنند اما کوه‌گوشی که بدهکار نصایح خیرخواهانه دوستان و

آشنایان باشد!.. او به بی‌گناهی خود ایمان دارد و بر این باور است که دیر یا زود به پاداش کشف آن همه فساد و سوءاستفاده، مورد تقدیر قرار خواهد گرفت.

سوپرست کلیسای جامع، دست‌هایش را نومیدانه تکان می‌دهد و می‌گوید:

– با این آدم احمق هیچ کاری نمی‌توانم بکنم! هیچی سرش نمی‌شود!

در گورستان

« کجا رفت بهتان ها و غیبت ها

و وام ها و رشوه های او؟ »

هانل

آقایان، هوا دارد نرم نرمک تاریک می شود؛ حالا هم که این باد لعتی شروع شده صلاح نمی دانید به خیر و به سلامتی برگردیم خانه هاما؟
باد بر برگ های زرد و پژمرده توس ها می وزید و قطره های درشت آب را از روی برگ ها بر سرمان فرو می ریخت. پای یکی از همراهان مان روی خاکستر رس لیز و نمناک، لغزید. او به صلیبی کهنه خاکستری رنگ، چنگ انداخت تا نیفتد و روی سنگ قبر چنین خواند: « یگور گریاز نور و کف^۱، کارمند پایه چهار، دارنده نشان... » همراهان گفت:

– این آقا را می شناختم... عاشق بی قرار زن خودش بود و نشان « استانیلاو » داشت و اهل مطالعه کتاب هم نبود... معده اش نقص نداشت – همه چیز را به راحتی هضم می کرد... مگر زندگی، همین چیزها نیست؟ به نظر می رسد، هیچ لزومی نداشت بمیرد اما – حیف! – حیف که دست تقدیر به آن دنیا روانه اش کرد... طفلکی قربانی سوء ظن ها و شک های خود مند. یک روز که پشت در اتاق گوش ایستاده بود یکهو، در باز شد و ضربه چنان محکمی به کله اش وارد آمد که دچار خونریزی مغزی شد (آخرین بیچاره مغز داشت) و ریق رحمت را سرکشید. و اما زیر آن مجسمه ای که می بینید، مردی آرمیده که

۱. Yegor Gryaznoroukov، (دست چرکین - کثیف دست). - م.

زگهواره تاگور از هرچه شعر و هرچه طنز است، نفرت داشت... و حالا، روی سنگ قبرش را - انگار من باب دهن کجی - با شعر پرکرده‌اند... آقایان، یک کسی دارد به این طرف می‌آید!

مردی با پالتو نیم‌دار و چهره‌ارغوانی و گونه‌های از ته تراشیده، به جمع ما رسید. از زیر بغلش یک بطر و دکا و از توی جیبش یک بسته کالباس، نمایان بود. با صدای گرفته‌اش پرسید:

- آقایان، کسی از شما قبر موشکین^۱ هنریشه را می‌شناسد؟
او را تا سر قبر موشکین هنریشه که دو سال پیش درگذشته بود همراهی کردیم. پرسیدیم:

- جنابعالی کارمند هستید؟

- خیر، بنده هنرمندم... در این دور و زمانه، تمیز دادن هنرمند جماعت از کارمندان دون‌پایه خلیفه‌گری، کار ساده‌ای نیست. تشخیص شما درست است... گرچه مقایسه‌ای که به عمل آوردم زیاد هم پرت نبود اما گمان نکنم چنین مقایسه‌ای به دل کارمند جماعت بنشیند.

مزار موشکین هنریشه که به زحمت پیدایش کرده بودیم اندکی نشست کرده و پوشیده از علف هرز بود؛ در واقع شکل و شمایل یک مزار را از دست داده بود... صلیب کوچک و ارزان قیمت قبر - صلیبی پوشیده از خزه سبز رنگ که از گذشت ایام سرد، سیاهی می‌زد - به موجودی پیر و نزار و بیمار می‌مانست. بر گورسنگش چنین خواندیم: «به دوست فراموش نشدنی‌مان موشکین...»

روزگار غدار پیشوند «نا» را از کلمه «ناشدنی‌مان» زدوده و دروغ و ریای انسان‌ها را اصلاح کرده بود. مرد هنریشه، پای مزار موشکین زانو زد - در این حال، کلاه و زانوانش با خاک نمناک مماس می‌شدند - آهی کشید و گفت:

- هنریشه‌ها و روزنامه‌چی‌ها، برای برپا ساختن مجسمه او پولی جمع کردند و... همه را تحویل میخانه‌چی‌ها دادند...
- منظور تان چیست؟

1. Muchkin

– همینی که گفتم. پولی جمع کردند، در روزنامه‌ها دادار دودور راه انداختند، بعدش هم پول‌ها را بالا کشیدند... البته قصدم از این حرف‌ها آن نیست که به کسی سرکوفت بزنم... همین جوری گفتم... خوب، آقایان، به سلامتی! به سلامتی شما و به یاد ابدی این مرحوم!

– معروف است که الکل، بیماری می‌آورد و یاد ابدی، ملال. یاد ابدی که هیچ، خدا اگر یاد موقتی هم به آدم بدهد، باید شکرش را به جا آورد.

– حق با شماست... می‌دانید، موشکین مرحوم، هنرمند سرشناسی بود. وقتی جنازه را بلند کردند حداقل ده تا تاج گل، پشت سرش راه افتاد اما حالا... پاک از یادها رفته! و جالب اینجاست که آنهایی که دوستش می‌داشتند فراموشش کرده‌اند ولی کسانی که چوبش را خورده بودند هنوز هم فراموشش نکرده‌اند. خود من، مثلاً تا عمر دارم به یادش خواهم بود چون غیر از شر و بدی، چیزی از او عاید نشده بود. باری، گرچه دوستش ندارم با این همه، خدا رحمتش کند.

– چه بدی‌ای در حق شما کرده بود؟

– بدی‌های فراوان! خدا! بیمارز، بلای جانم شده بود... وجودش برای من در حکم وجود یک جانی و یک راهزن بود. خدا رحمتش کند! می‌دانید، او را الگوی زندگی‌ام قرار دادم، راهنمایی‌هایش را پذیرفتم و هنرپیشگی اختیار کردم. او مرا اغوا کرد و من مفتون زندگی پر جوش و خروش دنیای هنر شدم. وعده‌های فراوان داد اما چیزی جز اشک و اندوه نصیب نکرد... هنرمند جماعت، سرنوشت تلخی دارد! من که همه چیزم از دست رفت: هم جوانی، هم هوش و حواس، هم عقل سلیم، هم وجنات بشری... نه ستاره‌ای در هفت آسمان، نه کفش سالمی به پا، نه شلوار بی‌وصله‌ای... این بدکردار، حتی ایمانم را از دست گرفت! و تازه، کاش استعدادی هم در کارم بود!.. زندگی‌ام تباہ شد... آقایان انگار هوا سرد شد... میل ندارید جرعه‌ای بالا ببرید! آنقدر هست که گلوی همه‌مان را تر کند...

جرعه‌ای و دکا نوشید و چهره در هم کشید و ادامه داد:

– بخوریم... یادش تا ابد زنده! گرچه دوستش ندارم... درست است که حالا زیر خاک خوابیده ولی در این دار دنیا، فقط او را دارم... و این، آخرین بار است... دیگر به دیدنش نخواهم آمد... می‌دانید، به تشخیص پزشک‌ها به زودی به علت

افراط در مشروب‌خوری، می‌میرم... آمده‌ام با او خداحافظی کنم! آدم باید از سر تقصیر دشمن‌هایش هم بگذرد.

مرد هنرمند را به حال خودش رها کردیم تا با مرحوم موشکین به خلوت بنشیند و راه افتادیم. نم‌باران سرد، شروع شده بود.

سرپیچ خیابان اصلی گورستان که شن‌ریزی شده بود، با تشییع جنازه تازه‌ای رو به رو شدیم: چهار گورکن با کمربندهایی از مشمع سفید و چکمه‌های گل‌آلودی که برگ درخت به آنها چسبیده بود در حال حمل یک تابوت قهوه‌ای‌رنگ بودند. هوا داشت تاریک می‌شد. گورکن‌ها عجله داشتند، سکندری می‌رفتند و برانکاری را که تابوت روی آن قرار داشت، ننوار تاب می‌دادند...

— آقایان، دو ساعتی هست که اینجا پرسه می‌زنیم و این، سومین جنازه است که... چطور است برگردیم خانه؟

نقاب



در باشگاه عمومی شهر X، بال ماسکه‌ای یا به قول دوشیزگان شهر Bal Pare^۱، به نفع انجمن خیریه، برپا شده بود.

حدود نیمه شب بود. پنج تن از روشنفکران شهر که نه نقاب به چهره زده بودند و نه میانه خوبی با رقص و پایکوبی داشتند، در قرائتخانه باشگاه، پشت میز بزرگی نشسته بودند، سرو بینی را روی روزنامه‌ها فرو آویخته و گرم مطالعه و چرت‌زدن بودند و به قول خبرنگار محلی مطبوعات پایتخت که مردی است بسیار لیبرال، «می‌اندیشیدند».

آهنگ یک کادریل^۲ معروف، از تالار اصلی به گوش می‌رسید. پیشخدمت‌ها با جرنج‌جیرینگ ظرف‌ها در سینی‌ها و با تق‌تق پاشنه‌های پا، شتابان در آمد و شد بودند. اما در قرائتخانه، سکوت مطلق حکمفرما بود. ناگهان صدایی بم و گرفته که انگار از توی بخاری درمی‌آمد طنین‌انداز شد:

– فکر می‌کنم اینجا از هر جای دیگری مناسب‌تر باشد! برویم این‌سو! بچه‌ها، همراه من بیایید!

در قرائتخانه باز شد و مردی کوتاه قد و چارشانه که لباس مخصوص سورچی‌ها به تن و کلاهی پردار بر سر و نقابی بر چهره داشت وارد قرائتخانه شد. از پی او، دو زن نقابدار و پیشخدمتی سینی به دست نیز وارد شدند. روی سینی، یک بطری بزرگ لیکور و سه بطری شراب قرمز و چند تالیوان و گیلان به چشم می‌خورد. مرد گفت:

۱. بال ماسکه (فرانسوی). - م. ۲. Quadrille، نوعی رقص چهار نفره قدیمی. - م.

– همین جا خوب است! خنک‌تر هم هست. سینی را بگذار روی میز...
مامل‌ها^۱ بفرمایند بنشینند! ژووی پری آلا تریمونتران^۲ شما هم آقایان محترم،
کمی جا باز کنید... اینجا که جای...

مرد، تابی به اندام خود داد، چندتا از مجله‌های روی میز را پرت کرد بر
زمین و به پیشخدمت گفت:

– بگذارش همین جا! و شما آقایان روزنامه‌خوان، تشریف ببرید آن
طرف‌تر! حالا چه وقت روزنامه و سیاست است؟!.. بریزیدش دور!
یکی از روشنفکرها، از پشت شیشه‌های عینک خود به مرد کوتاه‌قد نگاه
کرد و گفت:

– خواهش می‌کنم سکوت را مراعات کنید. اینجا قرائتخانه است،
نه میخانه... اینجا محل شراب و مشروبات نیست!

– کی گفته که محلش نیست؟ مگر پای این میز لق است یا سقف اینجا یکهو
ممکن است فروبریزد؟ عجیب است! ولی... اصلاً کی وقت دارد با شما سرو کله
بزنند؟ بریزید دور این روزنامه‌ها را!.. هرچه خوانده‌اید، بس است؛ شکر خدا،
آن‌قدر عاقل تشریف دارید که احتیاج به روزنامه و مجله نداشته باشید. گذشته
از این می‌ترسم سوی چشم‌تان کم شود و مهم‌تر از همه اینکه دلم می‌خواهد
دیگر نخوانید، والسلام!

پیشخدمت، سینی را بر میز گذاشت، دستمال زیر سینی را روی بازوی
خود انداخت و کنار در ایستاد. زن‌ها، بی‌درنگ لیوان‌ها را با شراب قرمز
پر کردند. مرد کوتاه‌قد نیز که پر طاووس بر کلاه داشت، در حالی که برای
خودش لیکور می‌ریخت گفت:

– و عجیب اینجاست که یک مشت آدم عاقل و فهمیده، روزنامه را به
مشروب ترجیح می‌دهند ولی به عقیده من، آقایان محترم، علت علاقه‌تان به
روزنامه، آن است که پول ندارید مشروب بخورید. درست گفتیم؟ ها – ها – ها..
اینا را باش! روزنامه می‌خوانند! بتدانش دور، برادر! بیا و لج نکن! بیا و گیلای
با ما بزن!

۱. منظور مادمازل است. -م. ۲. عبارتی عاری از معنی (فرانسوی). -م.

سپس برخاست و روزنامه را از دست مرد عینکی قاپید. مرد عینکی، رنگ باخت و رنگ گرفت، نگاه آکنده از حیرتش را به روشفکران دیگر دوخت - آنها هم به او خیره شده بودند - و با تغییر گفت:

- آقای عزیز، جنابعالی حواس تان سر جایش نیست. شما قرائتخانه را به میخانه تبدیل کرده اید. آن قدر گستاخ شده اید که به خودتان اجازه می دهید مرتکب بی احترامی شوید و روزنامه را از دست مردم بقاپید! من اجازه نمی دهم!.. آقای عزیز، هیچ می دانید با چه کسی طرف هستید؟ من، ژستیاکف!، مدیر بانک هستم!..

- ژستیاکف هتی که باش! پهن هم بارت نمی کنم! حالا که دلخوری، این هم احترام به روزنامه ات...

این را گفت و روزنامه را بالا گرفت و آن را پاره پاره کرد. ژستیاکف، متنگ و بهت زده، زیر لب گفت:

- آقایان، یعنی چه؟.. عجیب است آقا... حتی... بسیار غیر طبیعی است...

مرد کوتاه قد، خنده کنان گفت:

- آقا! غیظ کردند، غضب فرمودند! هه - هه، بنده هم جاخوردم! از ترس لرزیدم! گوش کنید آقایان! شوخی، بی شوخی! حال و حوصله تان را ندارم... خوش دارم با این دو مامزل، تنها باشم، خوش دارم به من خوش بگذرد، بنابراین خواهش می کنم بی روده درازی تشریف ببرید بیرون... بفرمایید! آقای بلیوخین! بیا و گورت را از اینجا کم کن! چرا اخم و تخم می کنی؟ وقتی به تو می گویم «کم شو»، باید کم شی! یالله بجنب، وگرنه یک وقت دیدی با پس گردنی انداختمت بیرون!

بلیوخین صندوقدار دادگاه قیومت ایتم، تا بناگوش سرخ شد، شانه ها را بالا انداخت و گفت:

- یعنی چه؟ هیچ نمی فهمم... آدم گستاخ و بی شرمی به زور وارد اینجا می شود و... به خودش اجازه هتک حرمت می دهد!

مرد کوتاه قد دچار خشم شد، مشت خود را طوری به میز کوبید که لیوان ها

و گیلان‌های روی سینی، به شدت تکان خوردند و داد زد:
 - گفتی گستاخ و بی‌شرم! با کی بودی؟ نکنند خیال کرده‌ای حالا که نقاب به
 صورت‌م زده‌ام هرچه دلت خواست می‌توانی بگویی؟ ریقوی مردنی! وقتی
 می‌گویم: «برو بیرون!» باید بزنی به چاک! آهای مدیر بانک، توهم به زبان
 خوش، گورت را گم کن! همه‌تان بیرون! هیچ احمقی اینجا نماند! یالا، وجود
 کثیف‌تان را از اینجا بیرون ببرید!
 ژستیاکف که شیشه‌های عینکش از شدت خشم و هیجان، عرق کرده بودند
 گفت:

- الساعة معلوم می‌کنم! نشان‌تان می‌دهم! آی پسر، بدو به مسئول
 انتظامات، بگو باید اینجا!
 چند دقیقه بعد مسئول انتظامات - مردی کوتاه قد و لاغر و موحنایی، با
 نواری آبی‌رنگ بر یقهٔ او نیفورم - که از بس رقصیده بود هنوز نفس‌نفس می‌زد
 وارد قرائتخانه شد و گفت:
 - خواهش می‌کنم تشریف ببرید بیرون! اینجا جای مشروب خوردن
 نیست! تشریف ببرید بوفه!
 مرد نقابدار پرسید:

- تو دیگر از کدام سوراخ در آمدی؟ مگر من احضارت کرده بودم؟
 - خواهش می‌کنم مرا «تو» خطاب نکنید و لطفاً از اینجا تشریف ببرید بیرون!
 - گوش کن آدم عزیز: فقط یک دقیقه به تو مهلت می‌دهم... هرچه باشد آدم
 مسئولی هستی... آدم مهمی هستی... زیر بغل این آرتیست‌ها را بگیر و ببرشان
 بیرون. مامزل‌های من حضور غریبه‌ها را در اینجا، تحمل نمی‌کنند... دخترهای
 خجالتی هستند. من هم با پول خودم، خوش دارم مامزل‌هایم حالت طبیعی
 خودشان را داشته باشند.
 ژستیاکف بانگ زد:

- از قرار معلوم، این احمق تصور می‌کند که توی طویله است... یو سترات
 اسپیریدونیچ^۱ را بفروستید اینجا!

چند نفر با بانگ بلند صدا زدند:

– یوسترات اسپریدونیچ! یوسترات اسپریدونیچ کجاست؟

لحظه‌ای بعد یوسترات اسپریدونیچ – پیرمردی ملبس به اونیفورم پلیس – به قرائتخانه آمد، با نگاه هراس انگیزش چشم غره رفت، سیبل رنگ کرده‌اش را جنباند و خرخرکنان بانگ زد:

– لطفاً از اینجا تشریف ببرید بیرون!

مرد نقابدار بلند بلند خندید و گفت:

– خودمانیم، حسابی زهرچشم گرفت! به خدا قسم که جا خوردم! خدا بکشد، چه پهلوان پنبه پر حرص و جوشی! سیبل، عین سیبل گربه، چشم‌ها ورقلمبیده، عین چشم‌های... ها – ها – ها!

یوسترات اسپریدونیچ در حالی که سراپا می‌لرزید، فریاد کشید:

– لطفاً چون و چرا نکنید! برو بیرون! وگرنه دستر می‌دهم بندازنت بیرون! در قرائتخانه، هنگامه غیر قابل تصویری برپا شد. یوسترات اسپریدونیچ که مثل لبوسرخ شده بود، پابر زمین می‌کوفت و داد می‌زد: ژستیاکف هم داد می‌زد. بلیوخین هم داد می‌زد. همه روشنفکرها داد می‌زدند اما صدای بسم و گرفته‌ی مرد نقابدار، همه فریادها را تحت الشعاع خود قرار داده بود. رقص و پایکوبی به علت هنگامه قرائتخانه قطع شد و مردم، دسته دسته به طرف قرائتخانه هجوم آوردند.

یوسترات اسپریدونیچ به قصد قدرت‌نمایی بیشتر، کلیه مأموران انتظامات باشگاه را به قرائتخانه احضار کرد و خود مشغول تنظیم صورت مجلس شد. مرد نقابدار در حالی که انگشت خود را به قلم او می‌زد می‌گفت:

– بنویس، بنویس! خدای من، این آدم می‌خواهد چه بلایی سر من بیاورد؟! بداً به حال من! من بچه یتیم را نقله نکنید، خدا را خوش نمی‌آید! ها – ها – ها! صورت مجلس حاضر شد؟ همه امضایش کردند؟ و حالا تماشا کنید، یک... دو... سه!!

این را گفت و تمام قد ایستاد و نقاب از چهره برگرفت. صورت مستر را نمایان ساخت، نگاهش را روی همه قیافه‌ها لغزاند و محو تماشای صحنه‌ای شد که خود به وجود آورده بود. سپس خویشتن را روی میل انداخت و قاه‌قاه

خندید. و اما صحنه‌ای که به وجود آورده بود راستی که غیر عادی بود. روشنفکرهای روزنامه‌خوان، سراسیمه و دستپاچه، به یکدیگر نگاه کردند و رنگ به رنگ شدند. تنی چند، پشت‌گردن‌های‌شان را خاراندند. یوسترات اسپیری‌دونچ مانند آدمی که نادانسته مرتکب حماقتی بزرگ شده باشد، قارقار می‌کرد.

همگی، این‌بانی آشوب را باز شناختند - او پیاتیگورف^۱ بود - کارخانه‌دار میلیونر شهر و شهروند نل اندر نل محترم شهر، مردی که رسوایی‌هایش و احسان‌هایش و همین‌طور، به قول مجله محلی، «عشقش به فرهنگ» زبانزد خاص و عام بود. پیاتیگورف لحظه‌ای سکوت کرد و بعد پرسید:

- بالاخره بیرون می‌روید یا نه؟

روشنفکرها، خاموش و بی‌صدا، روی پنجه پا از قرائتخانه بیرون رفتند و پیاتیگورف در را پشت سر آنها بست.

دقیقه‌ای بعد یوسترات اسپیری‌دونچ به شانه پیشخدمتی که سینی پر از بطری‌های شراب را به قرائتخانه می‌برد چنگ انداخت و در حالی که سرپا تکانش می‌داد با صدایی گرفته و به آهستگی پرسید:

- تو که می‌دانستی پیاتیگورف است! چرا خفقان گرفته بودی؟

- آخر دستور داده بودند حرف نزّم!

- «دستور داده بودند...»، لامذهب بی‌وجدان! و حالا من دستور می‌دهم یک ماه بازداشت کنند تا معنی «دستور داده بودند» را بفهمی. برو گورت را گم کن! بعد رو کرد به روشنفکرها و ادامه داد:

- شما هم آقایان... حقا که ماشالله! آشوب برپا می‌کنید، بلوا می‌کنید! اگر ده دقیقه از قرائتخانه بیرون می‌رفتید مگر آسمان به زمین می‌آمد؟ حالا بیاید آشی را که خودتان پخته‌اید، نوش جان کنید... به خدا که از دست شماها!..

روشنفکرها با احساس گناه و افسردگی و گم‌گشتگی، در باشگاه قدم می‌زدند و طوری باهم پیچ پیچ می‌کردند که انگار وقوع حادثه‌ای ناگوار را پیش‌بینی می‌کردند... زن‌ها و دختران‌شان نیز بعد از آگاهی از ماجرای «رنجش»

۱. Piatigorov، «پاتی گورا» را در روسی شاید بشود «پنج کوهی» ترجمه کرد - م.

و عصبانیت پیاتیگورف، از دل و دماغ افتادند و به تدریج به خانه‌های‌شان باز گشتند. رقص و پایکوبی، موقوف شد.

حدود دو بعد از نیمه شب بود که پیاتیگورف از قرائتخانه بیرون آمد. مست بود و تلو تلو می‌خورد. وقتی وارد تالار اصلی شد، نزدیک جایگاه ارکستر نشست، چند دقیقه‌ای با نوای موسیقی چرت زد، آنگاه سر را به یک سو خم کرد و... خرناسه‌اش بلند شد. مسئولان انتظامات باشگاه، به طرف نوازندگان دست تکان دادند و گفتند:

— هیس! نزنید!.. یگور نیلیچ^۱ خوابند!..

بلبوخین به طرف گوش کارخانه‌دار میلیونر خم شد و پرسید:

— یگور نیلیچ، اجازه می‌فرمایید شما را به منزلتان برسانم؟

پیاتیگورف نفس را از لای لب‌هایش طوری بیرون داد که گفتی مگی را از کنج لب می‌پراند. بلبوخین بار دیگر تکرار کرد:

— قربان اجازه می‌فرمایید شما را برسانم؟ یا می‌فرمایید کالسکه‌تان را آماده کنند؟

— ها؟.. چی؟.. تو... چه می‌خواهی؟

— شما را برسانم، قربان... وقت لالا کردن است...

— آره... مرا... به... خانه‌ام... برسان!

چهره بلبوخین از شدت خوشحالی، شکفت و درخشید. سعی کرد زیر بغل پیاتیگورف را بگیرد و بلندش کند. در همین موقع، بقیه روشنفکرها هم به سمت آن دو دویدند و با لبخندهای شیرینی که بر کنج لب داشتند، شهروند نسل اندر نسل محترم شهر را از جایش بلند کردند و با احتیاط به طرف کالسکه بردند. ژستیاکف در حالی که پیاتیگورف را سوار کالسکه می‌کرد گفت:

— فقط یک هنریشه ماهر و یک نابغه است که می‌تواند آن همه آدم را در یک آن رنگ کند. یگور نیلیچ، بنده را راستی که شگفت زده و مبهوت فرمودید! هنوز هم دارم می‌خندم... ها — ها — ها! و ماها را ببینید که چه جوشی می‌زدیم و چطور از کوره در می‌رفتیم!.. ها — ها — ها! باور بفرمایید هرگز — حتی در تئاتر —

این قدر نخندیده بودم... یک دنیای کم‌دی! من که این شب فراموش نشدنی را هرگز از یاد نمی‌برم!

روشنفکرها همین که پیاتیگورف را روانه کردند خوشحال شدند و آرام گرفتند. ژستیاکف با احساس رضایت خاطر رو کرد به دیگر روشنفکرها و گفت:

– وقتی داشت خدا حافظی می‌کرد، با من دست داد... معلوم می‌شود از ما دلخور نبود...

یوسترات اسپریدونچ هم آهی کشید و گفت:

– خدا را شکر، به خیر گذشت! درست است که موجود پست و بی‌شرفی است ولی هرچه باشد باز ولی نعمت است!.. نباید دلخورش کرد!..

شب پیش از مهاکمه

(روایت یک منم)

سورچی رو کرده من و خرگوشی را که جست و خیزکنان عرض جاده را قطع می کرد؛ با شلاقش نشانم داد و گفت:

– بدشگون است ارباب... می ترسم بلایی سرمان بیاد!

بدون مشاهده خرگوش هم می دانستم که آینده یأس آوری در پیش دارم. آن روز عازم دادگاه بخش شهر C بودم تا به اتهام تعدد زوجات – دو زوجه – در جایگاه متهمان قرار بگیرم. هوا، وحشتناک بود. طوری یخ کرده بودم، طوری خیس شده بودم و از تکان های یکنواخت کالسکه طوری منگ بودم که وقتی به چاپارخانه رسیدم به آدمی می مانستم که همه هیکلش را با قشری از برق اندود کرده و آب سرد به سرپایش ریخته و به تخته شلاقش بسته باشند. متصدی چاپارخانه – مردی بلندقامت و کله طاس و خواب آلود، با زیر شلواری راه راه پاچه بلند و با سبیلی که انگار از توی سوراخ های بینی اش روئیده و سد راه بویایی اش بود – به استقبال آمد.

از چاپارخانه، چه بوهایی که نمی آمد! متصدی چاپارخانه، وقتی لندلند و فین فین کنان در به رویم گشود و در حالی که پشت یقه اش را می خاراند، بی آنکه کلمه ای بر زبان آورد، «اتاق» مرا یعنی محلی را که قرار بود استراحتگاه من باشد، با اشاره آرنجش نشانم داد، بوی ترشیدگی و لاک و ساس له شده چنان در بینی ام پیچید که نزدیک بود خفه شوم. چراغ نفتی روی میز که به دیوارهای چوبی رنگ نخورده «اتاق» نور می افکند، مثل چراغ موشی، دود می کرد. وارد شدم،

چمدانم را گذاشتم روی میز و گفتم:

– اینجا چه بوهایی پیچیده، سنیور!

مرد، هوا را بوید، سرش را از سر ناباوری تکان داد و دستش را خاراند و گفت:

– بوی معمولی است آقا، از هوای خیلی سرد وارد اتاق شده‌اید و خیال می‌کنید اینجا بو می‌دهد. سورچی‌ها، کپه مرگشان را در اصطبل می‌گذارند، آقایان هم که بو نمی‌دهند.

روانه‌اش کردم و به تماشای مسکن موقتی‌ام پرداختم. کاناپه‌ای که قرار بود بستر خوابم باشد، به اندازه یک تخت دو نفره عریض و در عین حال با توجه به روکش مشمی‌اش، مانند یخ سرد بود. گذشته از کاناپه، یک بخاری بزرگ چدنی، میز، چراغ سابق‌الذکر، یک جفت چکمه نمدی، یک ساک دستی و تجیری که گوشه‌ای از اتاق را جدا کرده بود، به چشم می‌خورد. پشت تجیر، یک کسی در خواب راحت غنوده بود. پس از فراغت از تماشا، رختخوابم را روی کاناپه پهن کردم و مشغول درآوردن لباس‌هایم شدم. چیزی نگذشت که شام‌ام به بوی گند و تعفن، عادت کرد. کت و شلوار و چکمه‌هایم را درآوردم و در حالی که کش و قوس می‌رفتم و لبخند می‌زدم و تنم مورمور می‌شد، پای برهنه به دور بخاری چدنی، به جست و خیز کردن پرداختم... این وجه و رجه کردن‌ها، بیش از پیش گرم کرد. حالا دیگر هیچ کاری نداشتم جز آنکه دراز بکشم و بخوابم اما در این هنگام پیشامد کوچکی و در عین حال عجیبی رخ داد. قضیه از این قرار است که ناگهان نگاهم به تجیر افتاد و... مشکل است بتوانید وحشتی را که به من دست داده بود در نظرتان مجسم کنید! سر کوچک یک زن، با موهای فروآویخته و چشم‌های ریز سیاه و دندان‌های ریز نمایان، از پشت تجیر به من خیره شده بود. ابروهای مشک‌ی‌اش می‌جنبیدند، چاله‌های دلفریب گونه‌هایش انگار که با متانت می‌رقصیدند – ظاهراً در حال خنده بود. خجل و دستپاچه شدم. سر کوچک نیز همین که متوجه نگاهم شد، دست و پایش را گم کرد و در پشت تجیر، از نظرم ناپدید شد. نگاهم را مانند گناهکاران، به زمین دوختم و ساکت و آرام به طرف کاناپه راه افتادم و روی آن دراز کشیدم و به زیر پالتو پوستم خزیدم. با خود فکر کردم: «چه اتفاق عجیبی! لابد جست و خیزهای

مرا هم دید! چقدر یّد شد!..»

خطوط آن سیمای دل‌انگیز را در ذهنم زنده کردم و بی اختیار مرغ خیال را به پرواز درآوردم. تصاویری، یکی زیباتر و اغواکننده‌تر از دیگری، در ذهنم ازدحام می‌کردند و... ناگهان - گفتمی که به کیفر افکار آلوده به گناه - سوزش شدیدی بر گونه راستم حس کردم. به آن چنگ انداختم اما چیزی به چنگم نیامد ولی به هر تقدیر، به اصل ماجرا پی بردم: بوی ساس له شده بینی‌ام را پر کرد و در همین هنگام صدای ملیح زن را از پشت تجیر شنیدم:

- آخر این هم شد وضع؟ ساس‌های لعنتی، انگار قصد دارند مرا درسته بخورند!

هوم!.. به یاد عادت پسندیده‌ام افتادم: در هر سفری که پیش می‌آید عادت دارم با خود گرد بابونه^۱ داشته باشم. این بار نیز از عادت‌م غافل نمانده بودم. قوطی گرد بابونه را در یک چشم بهم‌زدن از چمدانم درآوردم. کار دیگری نداشتم جز آنکه این وسیله «مبارزه با ساس» را به صاحب سر زیبا تعارف کنم و... باب آشنایی را بگشایم. اما چگونه تعارفش کنم؟ صدای زن بار دیگر از آن سوی تجیر شنیده شد:

- وحشتناک است!

تا جایی که می‌سرم بود با لحنی شیرین گفتم:

- خانم محترم، از فریاد شما پیداست که ساس‌ها به جانتان افتاده‌اند... من گرد بابونه دارم. اگر مایل باشید می‌توانم...

- آه، لطف بفرمایید!

ذوق زده گفتم:

- در این صورت... الساعة... پالتو پوستم را می‌پوشم و تقدیم حضورتان می‌کنم...

- نه، نه... از بالای تجیر لطف بفرمایید. به این طرف تشریف نیاورید!

- خودم می‌دانم که باید از بالای تجیر بدهم. نترسید: بنده آدم بی‌سروپایی نیستم...

۱. قدیم‌ها از گرد برگ بابونه به عنوان گرد حشره کش استفاده می‌شد. - م.

... من چه می‌دانم! این مسافر جماعت...

... هوم! تازه گیرم که به آن ور تجیر بیایم... چه اشکالی دارد؟..

آنگاه به دروغ اضافه کردم:

... بخصوص که من پزشک هستم و همان طوری که می‌دانید پزشک‌ها و کارآگاه‌های خصوصی و آرایشگران زن‌ها، حق دارند قاطی زندگی خصوصی مردم شوند.

... شما پزشک هستید؟ راست می‌گویید؟ جدی می‌فرمایید؟

... به شرفم قسم! حالا اجازه می‌فرمایید گرد بایونه را بیاورم حضورتان؟

... حالا که پزشک هستید اشکالی ندارد... ولی چرا شما زحمت بکشید؟
الآن شوهرم را می‌فرستم حضورتان...

سپس به آهستگی ادامه داد:

... فدیا! فدیا! بلند شو تن‌لش! پاشو برو پشت تجیر! آقای دکتر خیلی لطف و محبت دارند به ما گرد بایونه تعارف کرده‌اند.

حضور «فدیا» در پشت تجیر، برای من در حکم خبری گیج‌کننده بود؛
گفتی آسمان را بر سرم کوبیده بودند... همان احساسی به من دست داد که ظاهراً
بعد از گیر کردن فشنگ، به ماشه تفنگ دست می‌دهد: هم شرمندگی، هم
دلخوری، هم تأسف... حالم بد شد و هنگامی که این آقای «فدیا» از پشت تجیر
نمایان شد به نظرم به قدری رذل و نابکار آمد که می‌خواستم داد بزنم: «آی،
کمک!» فدیا مردی بود بلندقد و پر رگ و پی و حدود پنجاه ساله، با موی
جوگندمی و اندام به هم قشرده کارمندی. بینی و شقیقه‌هایش پوشیده از
رگ‌های نازک آبی‌رنگ بود. رب‌دشامبر به تن و دمپایی به پا داشت. گرد بایونه را
از دستم گرفت و همچنان که به طرف تجیر برمی‌گشت گفت:

... شما آقای دکتر، خیلی مهربان هستید... مرسی... مثل اینکه شما هم مثل ما
گرفتار کولای شده و از ادامه سفرتان باز مانده‌اید.

من که داشتم روی کاناپه دراز می‌کشیدم و با خشم و تغیر به زیر پالتو
پوستم می‌خزیدم، بلندکنان جواب دادم:

– بله!

– که این طور... زینا^۱ عزیزم، روی دماغت یک ساس کوچولو می بینم! اجازه بده برش دارم.

زینا خنده کنان گفت:

– برش دار! باز که نتوانستی بگیریش! کارمند عالی رتبه را! همه مردم ازش می ترسند ولی خودش بلد نیست از پس یک ساس بر بیاید!

– زینا عزیزم، توجه داشته باش که مردی غریبه، حرف هایت را می شنود... (آه می کشد) تو همه اش... به خدا که...

من که انگیزه عصیانیتم را نمی دانستم زیر لب غر زدم:

– خوک های کثیف! نمی گذارند آدم بخوابد!

اما زن و شوهر به زودی آرام گرفتند. چشم بستم و سعی کردم به چیزی نیندیشم تا مگر بتوانم بخوابم. نیم ساعت گذشت، نیم ساعت دیگر هم گذشت... خواب به چشم نمی آمد. در این اثنا صدای این پهلوی آن پهلوی شدن همسایه هایم و نیز لندلند آرام شان از پشت تجیر، به گوشم رسید. فدیایم غرو لند کنان می گفت:

– عجیب است که حتی گرد بابونه هم اثر نمی کند... از بس که ساس، زیاد است.

سپس با صدایی رسا تر، خطاب به من گفت:

– آقای دکتر! زینا جان از من خواسته است از شما بپرسم: چرا بوی ساس، این قدر مشمئز کننده است؟

و به این ترتیب بود که صحبت مان گل انداخت. از ساس و هوا و زمستان سرد روسیه و طب – طبی که همان قدر از آن سردی می آوردم که از نجوم – و ادیسون، حرف زدیم... بعد از صحبتی که درباره ادیسون داشتیم، نجوای فدیایم از پشت تجیر به گوشم رسید:

– زینا، عزیزم، خجالت نکش... تعارف را بگذار کنار و ازش بپرس... اینکه ترس و خجالت ندارد! شروتسک^۲ نتوانست کاری برای انجام دهد ولی شاید

1 Zina 2 Chernyshev

این یکی، بتواند.

زینا نیز به نجوا، جواب داد:

– من رویم نمی‌شود، خودت بپرس!

پس، فدیا از من پرسید:

– آقای دکتر، خانمم گاهی اوقات دچار تنگی نفس و خفقتان می‌شود،

علتش چه می‌تواند باشد؟ سرفه، می‌دانید... انگار که چیزی در سینه‌اش لخته می‌شود...

سعی کردم طفره بروم.

– این حدیثی است مفصل! در چند کلمه و به اختصار، نمی‌توان توضیح داد...

– خوب مفصل باشد! ما که تا صبح وقت داریم... خواب هم که بی‌خواب...

لطفاً ایشان را معاینه کنید. جهت اطلاع شما باید عرض کنم که پزشک معالج زنم دکتر شروتسف است... مرد بسیار خوبی است اما... کسی چه می‌داند؟ من به او اعتقاد ندارم! پیداست که حال و حوصله ندارید ولی خواهش می‌کنم معاینه‌اش کنید... تا شما معاینه‌اش بکنید من می‌روم دستور می‌دهم سماور را رو به راه کنند.

فدیا در حالی که دمپایی‌هایش برکف اتاق کشیده می‌شد، بیرون رفت.

به پشت تجیر رفتم. زیناجان در محاصرهٔ بالش‌های متعدد، روی کاناپه بزرگ نشسته و توری‌های دور یقه را به گردن فشرده بود. کنارش نشستم، گره بر ابرو آوردم و گفتم:

– زیانتان را در بیاورید!

زیانش را درآورد و خندید. زیانش، معمولی و سرخ بود. مچ دستش را

گرفتم اما نتوانستم نبضش را پیدا کنم. با لحنی کثدار، زیر لب گفتم:

– هوم!

درست یادم نیست که وقتی نگاهم را به قیافه‌اش دوخته بودم، چه

سؤال‌های دیگری از او کردم فقط یادم می‌آید که در پایان معاینه و تشخیص

بیماری‌اش به چنان احمق و ابله‌ی مبدل شده بودم که حال و حوصله‌ای برای

طرح سؤال نداشتم.

سرانجام، کنار فدیا و زیناجان، پای سماوری که می‌جوشید نشستم؛

می‌بایست نسخه می‌نوشتیم، و من آن را طبق موازین علم طب، چنین تصنیف کردم:

Rp, Sic transit 0.05
Glorio mundi 1.0
Aquae destillatae 0.1

هر دو ساعت، یک قاشق سوپ‌خوری میل کنند.

برای خانم سیه‌لوا^۱

دکتر: زایتسف^۲

صبح روز بعد، هنگامی که چمدان در دست آماده حرکت بودم و قصد داشتم با آشنایان جدیدم تا ابد وداع کنم، فدیا در حالی که دکمه کتم را گرفته بود و یک اسکناس ده روبلی به طرفم دراز می‌کرد با لحن متقاعد کننده‌ای گفت:

— شما موظف هستید این پول را از من قبول کنید! من عادت دارم مزد هر کار شرافتمندانه را بپردازم! این، مزد زحمت‌های شما و عرق‌هایی است که ریخته‌اید! شما معلومات‌تان را به قیمت خون و عرق کسب کرده‌اید! من این چیزها را می‌فهمم!

به ناچار، اسکناس ده روبلی را قبول کردم.

چنین بود خطوط کلی ماجرای شب پیش از محاکمه‌ام. هنگامی که در تالار دادگاه به رویم گشوده شد و مأمور اجرای دادگاه جایگاه متهمان را نشانم داد اسیر احساسی شدم که در اینجا قصد ندارم توصیف و تشریحش کنم. فقط کافی است بگویم که وقتی به پشت سرم نگاه کردم، هزاران چشم را دیدم که نگاهم می‌کردند، رنگ باختم و شرمگین و دستپاچه شدم اما همین که به قیافه‌های جدی و پرابهت قضات نظر کردم، فاتحه خودم را خواندم...

اما من از وصف، و شما از تصور ترس و وحشتی که در لحظه نگرستن به میز سرخپوش دادستان، دچارش شدم، عاجزم. هیچ می‌دانید در جایگاه مخصوص دادستان کی نشسته بود؟ فدیا! نشسته و سرگرم نوشتن بود. نگاهش کردم و به یاد ساس‌ها و زیتاجان و طبایتم افتادم و در همان لحظه، نه سرما و یخبندان بلکه سراسر اقیانوس منجمد شمالی را بر پشتم حس کردم... فدیا از

نوشتن باز ماند و به من نگریست. در بدو امر مرا نشاخت، بعد مردمک چشمش گشاد شد و فک زیرینش فرو آویخت... دست‌هایش لرزید. به آرامی به پاخواست و چشم‌های چون سربش را به من دوخت. من هم بلند شدم و بی دلیل به او زل زدم... رئیس دادگاه شروع کرد:

— متهم، خودتان را معرفی کنید!

دادستان نشست و یک لیوان آب خورد. عرق سرد بر پیشانی‌اش نشسته بود. فکر کردم: «کارم زار است! پدرم را در می آورد!»

ظواهر امر نشان می داد که فدیای بر آن بود مرا به پشت میله‌های زندان بفرستد. در تمام مدت محاکمه، خشم می کرد، عصبانی می شد، اظهارات شهود را به دقت سبک و سنگین می کرد، بهانه می گرفت، تق می زد و غرغر می کرد... خوب، وقت آن است که داستانم را به آخر برسانم. این سطور را در ساختمان دادگستری، هنگام تنفس ظهر دادگاه می نویسم... و دقایقی دیگر، آقای دادستان، دفاع از کیفر خواست را آغاز خواهد کرد. فکر می کنید چه خواهد شد؟

مدف



اگر بخواهم غروب‌های بارانی پاییزی را، با تمام جزئیاتش در ذهنم زنده کنم - همان غروب‌هایی که به اتفاق پدرم در یکی از خیابان‌های پر آمد و شد مسکو می‌ایستم و حس می‌کنم که بیماری عجیب و غریبی، رفته رفته بر وجودم چیره می‌شود - احتیاج ندارم فشار چندانی به مغزم بیاورم. درد نمی‌کشم اما زانوئیم تا می‌شود، کلمات در گلویم گیر می‌کنند، سرم با ناتوانی، به یک سو خم می‌شود... حالی به من دست می‌دهد که انگار در لحظه دیگر می‌افتم و هوش و حواسم را از دست می‌دهم.

در چنین لحظه‌هایی چنانچه به بیمارستان مراجعه می‌کردم، دکترهای معالج لابد بر لوحه بالایی تخم می‌نوشتند: ^۱ Fames - نوعی بیماری که در کتاب‌های پزشکی از آن یاد نشده است.

پدرم با پالتو تابستانی نیم‌دار و کلاه تریکویی که یک تکه پنبه سفید از گوشه آن بیرون زده، کنار من در پیاده‌رو ایستاده است. گالوش‌های بزرگ و سنگینی به پا دارد. این انسان محبوب و مشوش از بیم آنکه رهگذران متوجه شوند که او گالوش را با پای بی‌جوراب پوشیده است، ساق پا را در ساقه چکمه کهنه‌اش پنهان کرده است.

این ابله خل وضع و بینوا که پالتو تابستانی خوش‌دوختش هرچه مندرس‌تر و کثیف‌تر می‌شود، به همان نسبت علاقه‌ام نیز به او افزون‌تر می‌گردد، از پنج ماه به این طرف، در جست‌وجوی شغلی در حد میرزا بنویسی به پایتخت آمده

۱. کرمسگی (لاتین) - م.

است. در پنج‌ماهی که گذشت، به هر دری زده و تقاضای ارجاع شغل کرده بود اما فقط همین امروز است که تصمیم گرفته به خیابان بیاید و دست تکدی دراز کند...

درست روی محلی که من و او ایستاده‌ایم یک ساختمان بزرگ سه طبقه با تابلوی آبی‌رنگ «رستوران» بر دیوار آن، به چشم می‌خورد. سرم کمی به یک سو و اندکی به عقب خم شده است و بی‌اختیار به سمت بالا، به پنجره‌های روشن رستوران، چشم دوخته‌ام. پشت آنها، آدم‌هایی رفت‌وآمد می‌کنند. از محلی که ایستاده‌ام، قسمتی از جایگاه ارکستر یعنی جناح راست جایگاه را و همچنین دو تابلو نقاشی بر دیوار و چراغ‌های آویز رستوران را می‌بینم. به یکی از پنجره‌های آن خیره می‌شوم و لکه‌ای سفیدگون را تماشا می‌کنم. لکه بی‌حرکت که طرحی است مرکب از رشته‌ای خطوط موازی، بر زمینهٔ عمرمی رنگ قهوه‌ای دیوار، به طور چشمگیری مشخص می‌شود. به بینایی‌ام فشار می‌آورم و یک تابلوی دیواری را که چیزی روی آن نوشته شده است تشخیص می‌دهم؛ نوشتار روی تابلو را نمی‌توانم بخوانم...

حدود نیم‌ساعتی، چشم از آن بر نمی‌گیرم. رنگ سفیدش چشم‌هایم را به خود جذب کرده است و انگار که مغزم را افنون می‌کند. می‌کرشم نوشتار را بخوانم اما همهٔ تلاشم بی‌نتیجه می‌ماند.

سرانجام، بیماری عجیب و غریبم، کار خودش را می‌کند.

سر و صدای کالسکه‌ها، رفته رفته به غرش تندر شباهت پیدا می‌کند، از میان بوی تعفن خیابان، هزار بو را تمیز می‌دهم و چشم‌هایم چراغ‌های رستوران و چراغ‌های خیابان را به رعد و برق کور کننده تشبیه می‌کند. هر پنج تا حسم بیدارند و به شدت تحریک شده‌اند. رفته رفته آن چیزی را که تا دقایقی پیش، قادر به دیدنش نبودم مشاهده می‌کنم – نوشتهٔ روی تابلو را می‌خوانم: «صدف...»

چه کلمهٔ عجیب و غریبی! درست، هشت سال و سه‌ماه از عمرم می‌گذرد اما این کلمه، حتی یک‌بار هم که شده، به گوشم نخورده است. صدف! چه می‌تواند باشد؟ نکند اسم خود صاحب رستوران باشد؟ اما تا آنجایی که می‌دانم اسم صاحب رستوران را روی تابلو بالای سر در ورودی می‌نویسند، نه روی تابلوی

دیواری. می‌کوشم صورتم را به طرف پدرم بچرخانم و با صدایی گرفته می‌پرسم:

— پدرجان، صدف یعنی چه؟

سؤالم را نمی‌شنود — به آمد و شد انبوه آدم‌ها خیره شده است و تک‌تک رهگذران را بانگاهش بدرقه می‌کند... از نگاه او پیداست که می‌خواهد حرفی به آنها بزند اما آن کلام شوم چون وزنه‌ای سنگین، به لبان لرزانش می‌چسبد و نمی‌تواند از دو لبش کنده شود. حتی چند گامی از پی رهگذری برمی‌دارد و آستین وی را لمس می‌کند اما همین که مرد سر خود را به طرف او برمی‌گرداند، زیر لب با شرمندگی می‌گوید: «ببخشید» و به جای نخستش برمی‌گردد. سؤالم را تکرار می‌کنم:

— پدرجان، صدف یعنی چه؟

— یک نوع جانور... جانور دریایی...

و من، این جانور دریایی را در یک آن، در نظرم مجسم می‌کنم — قاعدتاً باید چیزی بین ماهی و خرچنگ دریایی باشد. و چون جانوری است آبی، البته از آن، سوپ ماهی گرم و خوش‌مزه با چاشنی فلفل خوش عطر و برگ‌بو، و یا خوراک ترش مزه ماهی با غضروف و ترشی کلم، و یا سس سرد خرچنگ با ترب کوهی و سایر مخلفاتش، تهیه می‌کنند. در یک چشم به هم زدن، در نظرم مجسم می‌کنم که این جانور دریایی را از بازار می‌آورند و با عجله پاکش می‌کنند و با عجله می‌اندازندش توی دیگ... خیلی عجله دارند... آخر همگی گرسنه‌اند... سخت گرسنه! بوی ماهی برشته و سوپ خرچنگ از آشپزخانه، به مشام می‌رسد.

حس می‌کنم که این بو، سوراخ‌های بینی و سق دهانم را غلغلک می‌دهد و رفته رفته برو وجودم چیره می‌شود... از رستوران و از پدرم و از تابلوی سفیدرنگ و از آستین‌هایم — از همه جا و همه چیز — بوی سوپ ماهی بلند می‌شود و هر آن شدت پیدا می‌کند به طوری که بی‌اختیار شروع می‌کنم به جویدن. چنان می‌جوم و چنان می‌بلعم که انگار تکه‌ای از این جانور دریایی را در دهان دارم...

آن قدر لذت می‌برم که نزدیک است زانوانم تا شوند، پس به آستین خیس

پالتوی تابستانی پدرم چنگ می‌اندازم تا بر زمین نیفتم. پدرم سراپا می‌لرزد و کز می‌کند - سردش است...

- پدرجان، صدف را در ایام پرهیز هم می‌شود خورد؟

جواب می‌دهد:

- صدف را زنده زنده می‌خورند... مثل لاک‌پشت، لاک دارد اما... لاکش از وسط باز می‌شود.

و در همان دم، بوی دلاویز سوپ ماهی، از غلغلک دادن کامم، دست برمی‌دارد و توهماتم محو می‌شود... به همه چیز پی می‌برم! زیر لب زمزمه می‌کنم:

- چه نجاستی! چه کثافتی!

پس، این است صدف! حیوانی شبیه به قورباغه را در نظرم مجسم می‌کنم که توی لاکش نشسته است و از همان‌جا، با چشم‌های درشت و براقش، نگاهم می‌کند و آرواره‌های نفرت‌انگیزش را می‌جنباند. این جانور نشسته در لاک را - با آن چنگال‌ها و چشم‌های درشت و آن پوست لزجش - در نظرم مجسم می‌کنم که از بازار به رستوران می‌آورند... بچه‌ها از ترس‌شان قایم می‌شوند و آشپز رستوران از سر کراهت و اشمئزاز چهره درهم می‌کشد، سپس چنگال جانور را می‌گیرد و آن را توی بشقاب می‌گذارد و به سالن رستوران می‌برد. و آدم‌های گنده، جانور را از توی بشقاب برمی‌دارند و آن را... - زنده زنده، با آن چشم‌ها و دندان‌ها و چنگال‌هایش - می‌خورند! و جانور جیغ می‌کشد و سعی می‌کند لب‌های آدم را گاز بگیرد...

رویم را درهم می‌کشم اما... اما سبب چیست که دندان‌هایم مشغول جویدن شده‌اند؟ آنچه که می‌جوم جانوری است تهوع‌آور و نفرت‌انگیز و هولناک، با این همه حریصانه می‌خورم و در همان حال بیم آن دارم که به بو و طعمش پی‌برم. یکی از جانورها را می‌خورم و در همان لحظه چشم‌های براق دومی و سومی هم در نظرم مجسم می‌شود... آنها را هم می‌خورم... بعد، نوبت به دسمال سفره و بشقاب و گالوش‌های پدرم و تابلوی سفیدرنگ می‌رسد... آنها را هم می‌خورم... هرآنچه را که می‌بینم می‌خورم زیرا حس می‌کنم که چیزی جز خوردن، بیماری‌ام را درمان نخواهد کرد. صدف‌های نفرت‌آور با چشم‌های

هراس انگیزشان نگاهم می‌کنند؛ از این اندیشه، سراپا می‌لرزم با این همه، باز دلم می‌خواهد بخورم‌شان! فقط بخورم! دست‌هایم را به طرف جلو دراز می‌کنم و با تمام وجودم فریاد می‌کنم:

– صدف می‌خواهم! به من صدف بدهید!

در همین دم، صدای گرفته پدرم را می‌شنوم:

– آقایان کمک کنید! من از گدایی شرم دارم اما – خدای من – رمقی برایم

نمانده!

دامان کتش را می‌کنم و همچنان بانگ می‌زنم:

– من صدف می‌خواهم!

کنار من، چند نفر خنده کنان می‌پرسند:

– کوچولو، تو مگر صدف هم می‌خوری؟

دو مرد با کلاه ملون، روبروی من و پدرم ایستاده‌اند و خنده کنان به چهره‌ام می‌نگرند.

– پسرک، تو صدف می‌خوری؟ راست می‌گویی؟ خیلی جالب است! چه

جوری می‌خوری؟

یادم می‌آید، دستی قوی مرا به طرف رستوران غرق در نور می‌کشاند. چند

دقیقه بعد، عده‌ای به دورم حلقه زده‌اند و با خنده و کنجکاوی تماشا می‌کنند.

پشت میزی نشسته‌ام و چیزی لُزج و شور مزه را که بوی ناو گندیدگی از آن بلند

می‌شود، می‌خورم. با حرص و ولع می‌خورم – نه می‌جوم، نه نگاهش می‌کنم، نه

می‌پرسم... می‌پندارم که اگر چشم بگشایم، بدون شک چشم‌های براق و جنگ و

دندان تیز جانور را خواهم دید...

ناگهان پی می‌برم که مشغول جویدن چیز سختی هستم. صدای قرچ و

قروچ به گوشم می‌رسد. مردم، می‌خندند و می‌گویند:

– ها – ها – ها! دارد لاک صدف را می‌خورد! احمق جان، لاک که خوردنی

نیست!

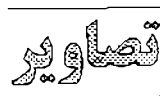
و بعد، نوبت به عطش و حشتناک می‌رسد. در بسترم دراز کشیده‌ام و از

شدت سوزش و بوی عجیبی که در دهانم پیچیده است، نمی‌توانم بخوابم.

پدرم، در اتاق قدم می‌زند، دست‌هایش را با درماندگی تکان می‌دهد و زیر لب

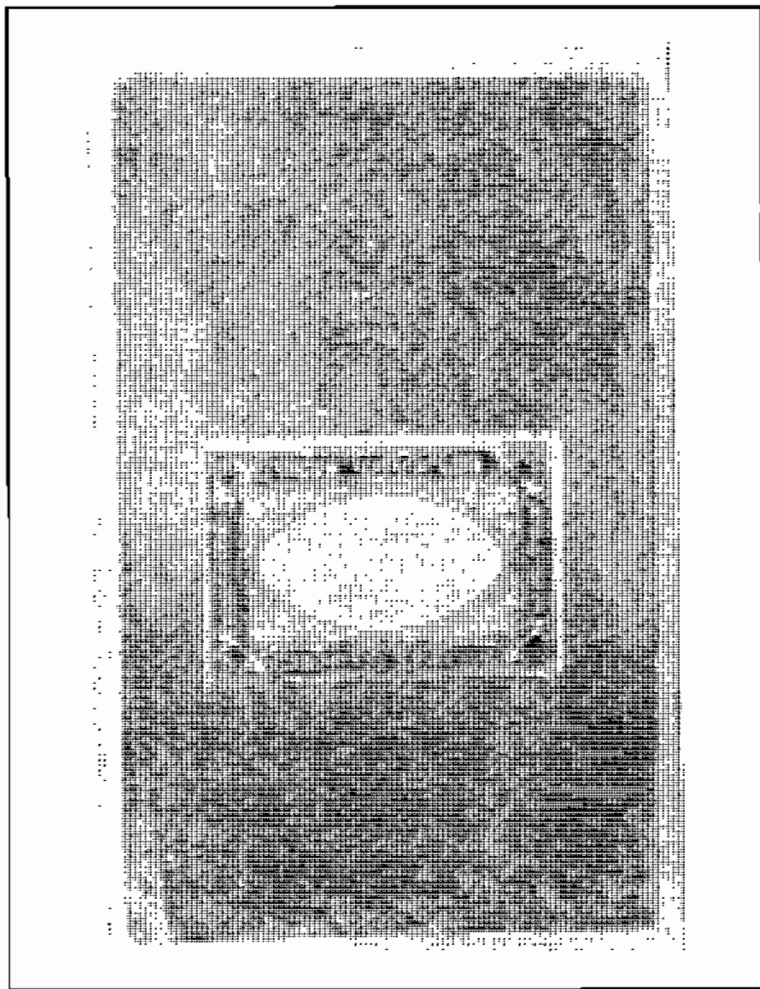
من من کنان می گوید:

– مثل اینکه سرما خورده‌ام. سرم... طوری است که انگار یک کسی توی آن راه می‌رود... شاید هم علتش این باشد که امروز... امروز چیزی نخورده‌ام... راستی که آدم عجیبی... آدم ابلهی هستم... می‌بینم که این آقایان، بابت صدف ده روبل پول می‌دهند... چرا چند روبل از آنها قرض نکردم؟ حتماً می‌دادند. بالاخره، حدود ساعت پنج صبح می‌خوابم و قورباغه‌ای را با چنگال‌هایش که توی لاک نشسته و چشم‌هایش دود می‌کند در خواب می‌بینم. حدود ظهر، از شدت تشنگی، چشم می‌گشایم و با نگاهم، پدرم را جست و جو می‌کنم: هنوز هم دارد قدم می‌زند و دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد...





آ. پ. چخوف، مسکو، ۱۸۸۲



روی جلد دفترچه یادداشت شماره ۲

III

Br. Sant

- 2¹, na, puyga! puyga! puyga! Soch'itai' nara
Dad, puyga! L'ymant' b'ovara i n'ovara v'elara d
puyga! puyga! i a b'ovara d'igant' puyga! i
puyga! - Kuyga! n'ay!

- Я, как таковой, не знаю, а упрямствую ли. Не
сейчас перед собой. Не признаю ни одного своего
благородия?

Thougen' nomodon moragual cele no Sanyolam Sanyam,
nomodon moragual:

- Бакан? Нормално, нормално. Стыжыцца некуда.

Upravo tako, čim se i ovaj zakonik ja usvojio, a
upravo nakon nekoliko mjeseci, na kraju i samog
zakona, koji je bio izdat, čim se i ovaj zakonik

[illegible]

- And, how you?

- Kowalew. Toller + jener + jeter ant ogydyl, lach
Scapolid, se se my se lopydyl lach se cobyg. Myron!



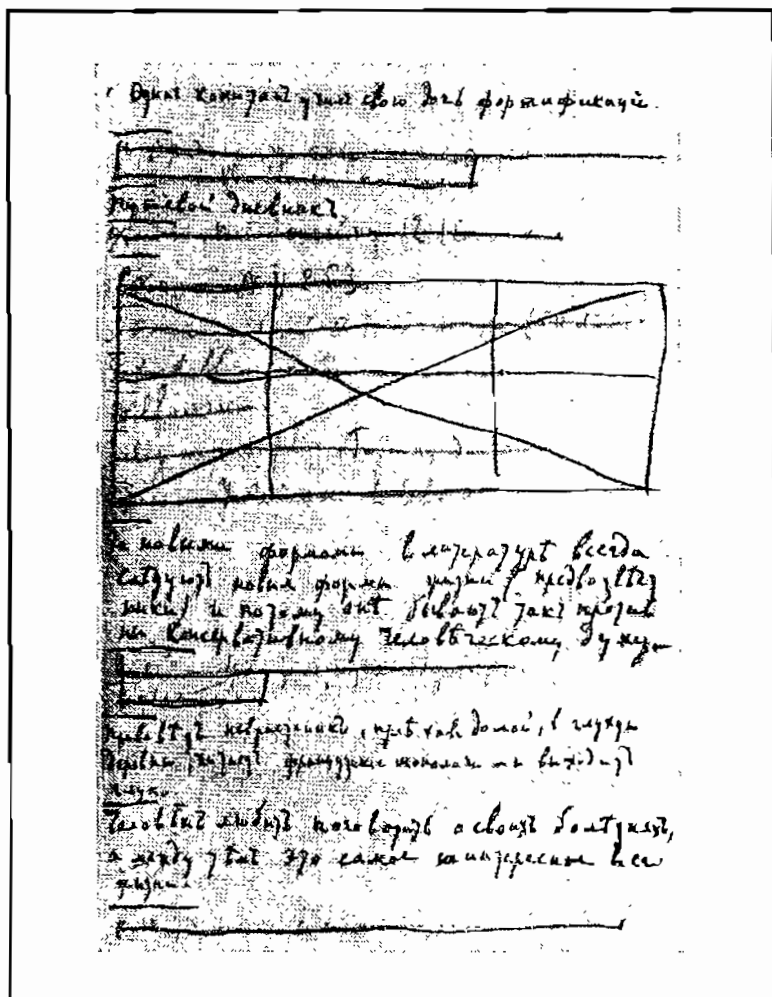
آ.پ. چخوف، مسکو، ۱۸۸۳

از

[illegible]

«Будущий Визит в Европу и участие в конференции в Вене и в Париже...
 Я думаю, что это будет очень интересно...
 Мы должны быть готовы...
 Конечно, это будет очень интересно...
 Мы должны быть готовы...»

[illegible][illegible][illegible]





آنتون یاولویچ چخوف پزشک و داستان‌سرا و نویسنده و نمایشنامه‌نویس پرآوازه روسی در ۱۷ ژانویه ۱۸۶۰ در تاکاتروگ به دنیا آمد... در سال ۱۸۷۹ وارد دانشکده پزشکی دانشگاه مسکو شد... از نخستین سال تحصیل در دانشگاه، به نویسندگی در مطبوعات پرداخت به طوری که همزمان با پایان تحصیلات به نویسندگی حرفه‌ای مبدل شده بود. چخوف در سال ۱۸۸۰ به دریافت جایزه ادبی پوشکین نایل شد.

چخوف را می‌توان به حق، یکی از پرکارترین نویسندگان عصر خودش شمرد. او گذشته از آنکه از حرفه اصلی خود - طبابت - غافل نمی‌ماند و غالباً به یاری دردمندان می‌شتافت. در طول عمر نسبتاً کوتاهش ده‌ها نمایشنامه کوتاه و بلند، نزدیک ۶۰۰ داستان کوتاه و بلند، صدها مقاله و یادداشت و هزاران نامه به رشته تحریر در آورد.

ISBN 964-315-544-7



9 789643 155445